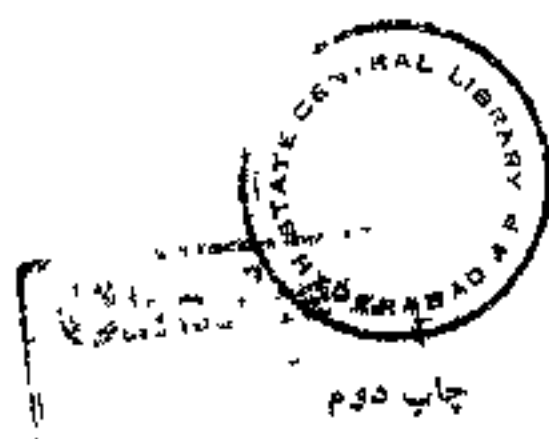

حکیمہ آب حیات

ح. م. س. عظیمردان



چشمه آب حیات

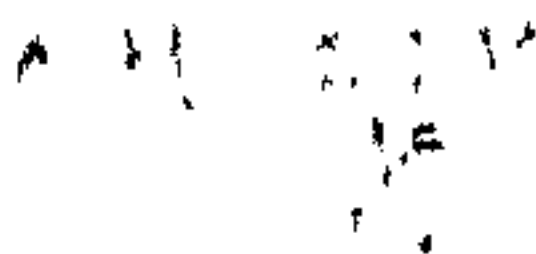
نوشتہ: ح. س. علیمردان



کلیہ حقوق طبع و تقلید و اقتباس محفوظ و مخصوص است
به مؤسسہ مطبوعاتی امیر اکبر

خرداد ۱۳۳۲

چاپ موسوی



خواننده عزیز!

هیچکس جز خداوند دانا و لایزال از عمر این جهان خبر ندارد. بشر بارها باوج تمدن رسیده و بر بعضی اسرار خلقت پی برده ولی بر اثر وقایعی که روی داده خود و تمدنش از بین رفته و بار دیگر زندگی از سر گرفته است.

بزرگترین دانشمندان غرب اذعان دارند که هنوز بر بسیاری از اسرار تمدن مادی و فرهنگ ^{هنوی} مصر بان قدیم پی نبرده‌اند.

از تمام آنچه بنام قصه و افسانه خوانده یا شنیده‌ام باین نتیجه رسیده‌ام که تا آتش نباشد دود بر نمیخیزد و افسانه‌ای نیست که نوبی حقیقتی در آن نباشد.

افسانه‌هایی از قبیل آسمان رفتن آدمیان و کارهای منسوب بسایمان و کیمیا و غیره امروزه بالتمام بصورت حقیقت در آمده حنمه آب حیات هم که يك جرعه از آن عمر جاودانی می بخشد از این جمله می‌باشد. این حنمه در کشور عزیز ما ایران است و هنوز آب سحر آمیز آن در قطعه دور افشاده‌ای از خاک و جان ما جریان دارد.

چشمه آب حیات

بردیك بهمه سال است كه طیاره ناشناسی لاقل هفته ای دوسه بار در آسمان
كویرهای رنگرادر مركز ایران طیران مستكنه مردم آبادنهای دورافتاده از مركز
و كوچك كه در سواحل این دریای ريك و نمك قرار دارند ، این طیاره حاکی
رنگ را میشناسند و ندیدن آن عادت کرده اند دائماً از حدود طمس خراسان سوی
رود وازلا سگردد وده نمك ، طرف کرمان و سیستان در حرکت است گوتی ستاره
سرگردانی است كه گم کرده در آسمان كویر های محوف ایران دارد و سه سال
است كه شب ورود در عقب آن میگردد و سیاند ساربانان كویرشین كه در
موقع معینی از سال از كوره راههای خطرناك كویر عبور میکنند و علت دوری مرل
گاهی محصورند زوری پانزده فرسخ و بیشتر دریك وجه راه پیمایی كند هر دفعه
كه این طیاره را ببیند ، مرین و لغت فراوانی تار حلماتش میکند ، زیرا شتر
های بیابانی از صدای طیاره رم میکنند و در كویر پراکنده میشوند و ساربانها را
دچار رحمت میسارند. این طیاره برای اولی دفعه در اردیبهشت سال ۱۲۳۵ در
آسمان سواحل كویر نمایان گردید. در همان موقع مأمورین لشکری و کنسولی کرمان
و بعد هم پرد و خراسان و سایر ولایات متعلل نكور ظهور طیاره ناشناس را در
صحن گزارش محرمانه به مقامات مر و طه تهران اطلاع دادند و كسب تكلف كردند
مخصوصاً مأمورین حندق و سانك و سایر قاط حرق كه قاصد پناده «تقیندودت»
سركر حكومت فرستاده بودند موضوع فراز شترها را گوشرد و تا صا كرده
بودند كه برای جلوگیری از ان سرداصادی او امر لازم صادر گردد. بعضی دیگر
از مسئولان ورؤسای پست های ژاندارمری كه در این قییل موارد سعی دارند
سئ از اسانندان اظهار اطلاع و حسن خدمت بخرج بدهند ، اظهار نظر کرده
بودند كه شاید طیاره متعلق به آلبانیها باشد و حامل سیران ناری آلمان است
كه در اطراف جهان پراکنده و سرگردان هستند در معال تمام ان گزارشات
حوایی از تهران بصورت جنسامه فرستاده شد كه اولیای امور ادو حو این طیاره
و مطور حسان آن اطلاع دارند و های نگرانی نیست ، مأمورین محلی هم توصیه
مینود كه کاری بآن نداشته باشد. حقیقت امر ان است كه در تهران فقط یکی دوسه

تن از صاحب منصبان عالی مقام تشون و شهربانی از اصل موضوع اطلاع داشتند اینها میدانستند که طیاره مزبور از نوع شکاری های ساخت امریکا و خلبان آن دکتر جوانی است بنام دکتر یوسف که سابقاً مطب محقری در تهران داشت و متخصص امراض کودکان و اطفال بود. دکتر یوسف دوستان معدودی در تهران دارد که نگارنده نیز از جمله آنان می باشم. این جوان پس از پایان تحصیلات در تهران در جزو محصلین اعزامی به اروپا رفت و در رشته معالجه کودکان تخصص یافته به تهران برگشت. چون سرمایه کافی برای تأسیس مطب یا کلینیک « مجلل و آبرومند » نداشت بازارش چندان گرفت بعد با دوشیزه زیبایی بنام طاهره که بیگس و گمنام و نادر بود فقط روی علاقه عشق و عاشقی ازدواج کرد و خداوند پسری به آنان عنایت فرمود که اسمش را سلیمان گذاشتند. هفت سال تمام زندگی پیسرو صدا و بتغور و نمیری داشت. دکتر از حیث اخلاقی آدم خوبی بود تنها شکایتی که از زندگی خود داشت این بود که میخواست دولت مند و صاحب ثروت باشد و زندگی مجلل و شاهانه بهم زند ولی ظاهراً مقدر و روبا قسمتش نبود. بنا بقول خانمش سرسام پول گرفته بود، زیرا معادرت را در مال و دولت میدانست. در سال ۱۳۱۸ دکتر بطور ناگهانی و بدون اطلاع دوستان و رفقاً محکمه خود را تعطیل کرد و بازن و فرزند هفت ساله اش سلیمان باتفاق تنها دوست معرم خود آقای بهروز بسافرت رفت و هیچکس را از مقصد خود آگاه نساخت. بعد از چند ماه به تهران برگشت و با هیچکس تجدید دیدار نکرد، مطب را هم دامن نمود.

شگفت آنکه دکتر از این مسافرت تنها برگشته بود، هیچکس نیدانست که بر سر زن و فرزندش چه آمده و یا خود چه بلایی بر سر آنان آورده. از دوستش بهروز هم خبری نبود. آنچه مسلم بود که دکتر از این مسافرت با ثروت هنگفتی برگشته بود. بلافاصله پس از ورود به تهران بمقامات مربوطه نظامی مراجعه و محرمانه تقاضای کرد که همه را قرین حیرت ساخت. دکتر تقاضا داشت که دولت چند طیاره نظامی در اختیارش بگذارد تا شهری را که خود بچشم دیده و تازه از آنجا برگشته کشف کند و تحویل دولت بدهد. دکتر میگفت که دولت از وجود این شهر بزرگ که در مرکز ایران و در میان دریای ریگزار کویر قرار گرفته اطلاع ندارد و حال آنکه ثروتی در این شهر خوابیده که در صورت تصرف آن دولت ایران میتواند اولین کشور تروتمند دنیا بشود و پنج قطعه عالم را با پول بخرد. غریبتر از همه اینکه دکتر میگفت که چشمه آب حیات که معروف است اسکندر بدان فرسید ولی خضر جرعهای سر کشیده عمر جاودانی یافت در همین شهر واقع شده. وقتی از دکتر میپرسیدند که این شهر کجاست و اسمش چیست؟ چرا در هیچ کتابی از قدیم و جدید نامی از آن ذکر نشده و چرا هیچکس از مخلوق ایران از وجود چنین شهری خبر ندارد؟ دکتر در جواب این سؤال سخت به هیجان آمده و با حرارت زیاد تعریف میکرد که شهر در میان کویر واقع شده، سدها فرسنگ اطرافش ریگزار و نمک زار است و کسی را بدان دسترسی نیست ولی بر حسب اتفاقی که شرحش طولانی است دکتر خود بدین شهر راه یافته چند ماه در آن بسر برده عجایب و غرائبش را مفصلاً بنا

کرده با خود «مولا» یعنی فرمانروا و پیشوای شهر که عمرش از خضر بیشتر و شاید خود خضر باشد شخصا صحبت کرده و شام و ناهار خورده و بالاتر از همه اینکه چشمه آب حیات را که در این شهر است و یک جرعه از آن عمر جاودانی می بخشد به چشم دیده . . یکی از دو نفر افسری که مأمور رسیدگی بتقاضای دکتر بودند ، لبخند تلخی زده و در دل پر حال جنون دکتر تاسف خورد ولی دیگری در کارش تأمل کرد .

هر دو جواب رد دادند و گفتند که برای دولت زیبنده نیست که دنبال موهومات پرورد و داخلی اینگونه ماجراهای افسانه آمیز بشود . دکتر بالتماس افتاد که اگر دولت باین همه فقر مالی مایل نیست بگنجینه های بیقیاس این شهر دست یابد لااقل محض نوع پروری و بشر دوستی کمک کنید که من بتوانم زن و یگانه فرزندم را که در آنجا مانده اند رهایی دهم . همینکه در این قسمت هم جواب رد شنید ، بنای وعده و وعید گذاشته مبلغ هنگفتی پیشنهاد نمود و من یاب نمونه دو قطعه نگین الماس گرانبهائی از جیب چلیقه در آورد روی می گذاشت . قضیه رنگ دیگری بخود گرفت ، افسران نگاهی بهم کرده دکتر را با استنطاق کشیدند و همینکه فهمیدند که سابقاً فقیر و ندار بوده و در این مسافرت زن و فرزند و دوستش را از دست داده و در عوض مال و دولت آورده در حقیقت بدگمان شدند و توقیفش کردند . آیا دکتر مال دوست و زن و فرزندش را بیول فروخته بود ؟ روز سوم توقیفش بود که عاقل مرد موقری در توقیف گاه بدیدن دکتر آمد . افسری که مأمور تحقیقات بود اجازه ملاقات داد و خود در گوشه ای مخفی شد تا شاید چیزی دستگیرش شود دکتر تا چشمش بتازه وارد افتاده از جا جست و اول سؤالش این بود ، حاجی توئی بینم حال ظاهره چطور است فرزندم سلیمان چه میکند ؟

— هر دو سلامت و در زیر سایه مولا آسوده و راحت میباشند . مرد دست بجیب برده بسته ای بیرون آورد و تسلیم دکتر کرد . چشم دکتر که بعکس زن و فرزندش افتاد ، اشک در چشمانش حلقه زد . عکس ها را چندین بار بوسید و بسایر موفقاتی ها اعتنائی نکرد . مرد گفت که حضرت « مولا » بعضی اطلاع از گرفتاری شما را معجلاً روانه کرده که شما را از این زندان رهایی دهم و یادآوری کنم که شما عهد بسته بودید اسرار ما را فاش نکنید . چرا پیمان شکنی کردید ؟ حضرت مولا فرمودند برای آخرین بار اخطار کنم که اگر دست برندارید تا ابد از دیدن اطفاله و سفیمان محروم و دیگر حتی کوچکترین خبری از آنها نخواهید یافت . من فردا عازم مراجعت هستم اگر پیغامی دارید بگوئید . این راهم بدانید که هر گاه بخواهید مرا نوبدهید جز خفت و شرمندگی نتیجه نخواهید برد . میدانید حضرت مولا چه قدرتی دارد . فعلاً خدا حافظ ! دکتر لغتی مات و مبہوت بود ناگهان دیوانه و ارا از اطاق بیرون دوید و فریاد برآورد که بدادم برسید . این مرد از شهر آب حیات آمده . همان کسی است که مرا بازن و فرزند بدانجا برد . افسری که از پس پرده شاهد این جریان بود بیرون آمد و دستور داد مرد غریب را هم توقیف کنند . هنوز آفتاب غروب نکرده بود که مرد را رها کردند زیرا چند نفر از محترمین درجه اول

تهران از وی حمایت کردند و همه شهادت دادند که از تاجر معروف کرمان است .
 دکتر گیج و مات شده بود ، زیرا یکی از شهود مردم محترمی بود از اهالی آذربایجان
 که تازه بتهران آمده و هرگز کرمان را ندیده بود . چون از سلامتی زن و فرزند
 دکتر مطمئن شدند ، خودش را هم مرخص کردند . دکتر هر چه برای گرفتن طیاره
 این در و آن در زد نتیجه نبرد وقتی از کمک و همراهی مقامات دولتی مایوس شد ،
 تصمیم گرفت مستقیماً وارد کار شود . عازم کشورهای خارجه شد . چند سال در رشته
 موائیسمی تحصیل کرد و خلبان ماهری از کار در آمد آنگاه یکی از کارخانجات معروف
 امریکا طیاره مخصوصی سفارش داد که در ساختمان آن آلات و وسایلهائی برای صعود و فرود
 آمدن در اراضی و بیگزار و کویر تعبیه کردند . با طیاره خود با ایران آمد و از
 مقامات مربوطه که سابقه بحالش داشتند کسب اجازه کرد که اگر کمکی نمیکنند
 لااقل مانع کارش نشوند . آنها هم اجازه دادند . سه سال تمام با این طیاره عرض
 و طول کویرهای خوفناک ایران را از شمال به جنوب و از شرق به غرب میپیمود و
 کمکردگان خود را میجست و نمی یافت . اهالی آن حدود هر روز مرد سرگردان
 را می دیدند که ساعت ها بر فراز کویر طیران میکنند و راه بجائی نمیبرد . خسته و
 ناشکسته بر میگردد و نام زن و فرزند گم کرده را بر زبان میراند ، طاهره را صدا میزند
 و سلیمان را باسم میخواند و جوایی نمیپوشد آنگاه اشک سوزانی از چشم میریزد و
 برمال دوستی و پول پرستی خود لعنت میفرستد و باعث را نفرین میکند . خلبان سرگردان
 هر چند ماه یکبار بتهران میآید . بلانه و کاشانه گذشته خود که هفت سال با زن و
 فرزند در آن خوش بود سرمیزد اشیائی را که از گم کرده های خود بیادگار داشت
 بیوسید و میبویید . مخصوصاً ما بازیچه هائی که از پسرش سلیمان مانده بود مانند
 قدسترین اشیاء رفتار میکرد . بعد گویی از سوز عشق و جدائی نیروی جدیدی بدست
 آورده و از جا بلند میشد و با آرزو و امید بیشتری دوباره سر به کویرهای سوزان
 می نهاد ؛ من خود دکتر را از کودکی می شناختم و از تمام ماجرای عجیب و حزن آورش
 اطلاع دارم . حندی پیش که برای خرید بعضی لوازم بتهران آمده بود ، دیدمش و
 پرسیدم که آیا هنوز بموفقیت خود امیدوار است . با شور و هیجان بیحدی تعریف
 کرد که در حدود شصت فرسخ از آخرین آبادی حدود طبس خراسان داخل کویر
 شده بودم حوالی غروب بود که سواد شهر گم کرده را از دور دیدم و بسوی شتابان
 گشتم ولی از بخت بدی که دارم در همان آن گرد بادی برخاست و ریگهای
 روان بیابان را بحرکت آورد . دیا تیره و تار و روز مبدل به شب شد دیگر چشم
 جایزاً ندید و با یأس و نومیدی در حالیکه به بخت خود ناسزا میگفتم مجبور شدم
 برگردم . بعد توضیح داد که در شهرها و آبادیهای متصل بکویر گاهی شدت ریک
 های روان که باد بر آسمان بلند میکنند بحدی است که چشمه خورشید را دود میگیرد
 . هوا بقدری تاریک می شود که مردم در میان روز چراغ روشن می کنند . نگارنده
 زعقیده افسرانیکه دکتر این راز عجیب را با آنها در میان نهاد خبر ندارم ولی با
 اطلاعی که از زندگی دکتر دارم و دلایل و مدارکی که در خارج و از قول دکتر
 جمع کرده ام و متأسفانه مأذون بنکر آنها نیستم یقین دارم که گفته های دکتر همه

راست است . شهری بهمین نام و نشان که او تعریف می کند در میان کویرهای مرکز ایران قرار دارد . آب حیات که جزو افسانه اش میسر شدند و يك جرعه از آن عمر جاودانی می بخشد در همین شهر است . و با کشف این شهر ایران غنی ترین کشورهای جهان خواهد شد ولی بشرط اینکه . . اکنون طبق مطالبی که از زبان خود دکتر شنیده و مدارك و دلائلی که از خارج جمع کرده ام داستان دکتر را از روزی که بازن و فرزندش بشهر آب حیات رفت وزن و فرزند را در آنجا از دست داده و برگشت و تلاشی که با طیران بر فراز کویر برای یافتن گم کرده های خود نمود نتیجه و عاقبت کلاش را برای شما نقل میکنم .

قاصدی از کشور آب حیات

دکتر یوسف فرزند میرزا محمد پیشخدمت اداره با همه فقر پدر تحصیلات خود را در تهران بیایان رسانیده جزو محصلین اعزای بارو پا رفت و پس از تخصص در رشته معالجه کودکان به تهران برگشت . طبق قراردادی که با دولت داشت ، در یکی از بیمارستانها مشغول شد . طبیب های کهنه کار که متولی های بیمارستان بودند چندان میدان بدکتر جوان ندادند ، دکتر مطب شخصی هم برای ساعات بعد از ظهر دائر کرد . خودش بهتر از همه میدانست که عایدات طبیب بیشتر بسته بشکوه و جلال محکمه و اثاثیه است . ولی چون بضاعتی نداشت که در محلات اعیان نشین شهر خانه خوبی اجاره و مطب آبرومندی دائر کند ، بهمان جنوب شهر قانع شده مطب محقری دائر نمود . دکتر که از کودکی سختی فقر و ننداری را دیده بود یگانه آرزویش این بود که صاحب ثروت شود و زندگی مجللی بهم رساند حقوق مختصر دولتی و عایدات ناچیز محکمه در دوش را دوا نیک کرد . خواست از راه ازدواج با دختر یکی از توانگران و یا بیوه زن دولتمندی بمقصود برسد . در فرنگ دیده بود که بسا جوانان تحصیل کرده و فقیر با دختران مالدار ازدواج کرده اند ولی ظاهر آدرس و رسومات ایران را فراموش کرده بود . چندجا دختران مالدار نشانش دادند . خاله پیرش را بخواستگاری فرستاد زن بیوا هر دفته با خجالت و شرمساری برگشت حتی از یکی دوجا هم بیرونش کرده بودند دکتر نا امید نشده عقب مقصود میگشت که ناگهان طاهره خانم سر راهش پیدا شد . طاهره دختری بود آموذگاری یکی از دبستانهای ملی ، دارای قامت رشید ، صورت کشیده ، چشمان میشی و اندام دلربا داشت فقط نه رنگش در نتیجه تدریس و سروکله زدن با بچه ها کمی بزرگی میزد . دکتر دلباخته طاهره شد . عشق که به میان آمد حرم دولت و مال از یاد رفت . سوز و گداز عاشقانه دکتر چندان طول نکشید ، هر چه با دایا باد گفته طاهره را خواستگاری کرد و گرفت . طاهره هیچکس را در تهران نداشت و نسبش بسادات میرسید . پدر را درسه سالگی و مادر را در ۶ سالگی از دست داده بود . طاهره با همه ننداری بسیار نظربلند و چشم و دل سیر بود . جذبه و ابهت خاصی داشت و از زنهایی بود که حتی بیعازترین جوانان «وسباز جرئت نیکردند نگاهي بسویش کنند . زن و شوهر جوان در همان سال اول زناشویی صاحب پسری شدند که در شب عید غدیر سال ۱۳۵۶ بدتیا آمد و پس از مدت ها فکر و مطالعه و مباحثه اسمش را سلیمان گذاشتند و هر دو شگون زدند که این طفل حشمت و جاه سلیمان نبی را خواهد داشت و اتفاقاً عاقبت هم چنین شد . هفت سال زندگی

خوش و آرام داشتند. هر دو خاصه طاهره از زندگی خود راضی بودند. تنها موضوعی که در این مدت صفای زندگی آنانرا کدر کرده قضیه حاملگی طاهره در سال سوم ازدواج بود. دکتر وقتی از قضیه آگاه شد، عنوان کرد که همین یکی که دارند قهلا پس است زیرا با این حال و روزگار نگاهداری و تربیت طفل مشکل است و تکلیف کرد سقط جنین کند. طاهره چند روزی مخالفت و مقاومت کرد. از عمل کورتاژ میترسید. بالاخره بر اثر اصرار دکتر تسلیم شد و کورتاژ کرد، بچه را انداخت عمل بی بلا گذشت ولی طاهره یشیمان شد. هر وقت بخاطر میآورد گریه میکرد و اشکهای سوزانرا از دکتر پوشیده میداشت. دکتر در آرزوی دولت و مال پابرجا بود و میگفت بالاخره روزی ثروتمند خواهد شد. تا اینکه سال ۱۳۵۸ هجری (۱۳۱۸ شمسی) رسید.

اوایل سال بود دکتر یوسف در حدود هشت بند از ظهر محکمه را تعطیل و وارد اطاق دم دستی منزلش که ناهارخانه هم محسوب بود شده در گوشه‌ای روی صندلی نشست و دزدیده از خانمش طاهره نامه را از جیب درآورده مشغول مطالعه شد. طاهره خانم با پسرش سلیمان روی زمین نشسته و برای پسرش اسباب بازی درست میکرد. مادر مهربان بچدی باین بچه علاقه داشت که هر وقت با او بود دنیا و مافیها را فراموش میکرد. دکتر چندین بار نامه را خواند. گاهی لبخند میزد و گاهی گرفته میشد. این نامه از طرف خانواده محترم و توانگری بود که دکتر را من باب سپاس گزار از نجات کودک سه ساله‌شان بشام و شب نشینی دعوت کرده بودند. سروصورت دختر بچه سوخته بود و دکتر بتدری خوب معالجه کرد که طفل در اندک مدتی خوب شد و اثری هم از سوختگی نماند، علت سوختگی بچه هم تقصیر خودش بود. بدین معنی که تمام خانواده یک هفته برای هواخوری و تفریح به مسافرت رفته و دختر بچه سه ساله را به نوکر سپرده بودند. اتفاقاً همان صبح روز اول مسافرت رفته و دختر بچه سه ساله را به نوکر سپرده بودند. اتفاقاً همان صبح روز اول مسافرت آقای خانم پسر خاله‌ای برای کلفت پیدا شده که در نظام و خلیفه بود و از صبح زود بدیدن دختر خاله آمد و هر دو گرم صحبت و خنده و شوخی شدند. بچه دوسری کلفت را به سرش کرده و گوشه آنرا روی اجاق نفتی گرفت. پارچه مشتعل شد و بچه نمره کشید، زن بیچاره وقتی رسید که قسمتی از صورت و گوش کودک سوخته بود، وحشت زده و هراسان بریضخانه‌ای که دکتر یوسف در آنجا کار میکرد دوید و دکتر هم بی مضایقه توجه و معالجه کرد. آقا و خانم پس از بازگشت از مسافرت از قرمزی جای سوختگی و تریف‌های طفل از قضیه آگاه شدند. کلفت را تهدید باخراج کردند پسر خاله مشکوک را هم که دیدند بیاد فحش گرفتند و بیرون کردند. خواستند از دکتر سپاسگزاری کنند لذا بشام دعوتش کردند تا قوطی سیگار قره‌ای هم برسم یادگار باو هدیه دهند. دکتر اول از این دعوت بسیار شادمان شد خاصه از کلفت شنیده بود که آقای من دو دختر رسیده و خوشگل هم در خانه دارد که بی‌خواهد بیک آدم‌های حساسی شوهر دهند. دکتر متأهل بود و خیال زن گرفتن نداشت ولی بسیار مایل بود که با دختران نادیده نظر بازی کند و فرنگ دیدن و آداب دانی خود را برخ آنها بکشد و نقش جوانان مجردی را بازی کند. ولی شادی دکتر طولی

تکشید زیرا لباس مناسب و آبرومندی برای چنین مهمانی نداشت . لحظه افسرده شد نگاهی بظاهره کرد الحق خوشگل و زیبا بود . با خود گفت اگر عاشق نشده بودم فرصت خوبی بود . حیف از این طاهره که مال و دولتی نداشت . غرق افکار پریشان خود شد و طاهره هم سرگرم پرسش بود که ناگه در کویچه صدا کرد وزن و شوهر را متوجه ساخت . میرزا آقا جوان دهقانی که نوکر دکتر بود رفت و برگشت و گفت :

— آقای دکتر یک مرد که است . . .

— دکتر حرف نوکش را بریده گفت : مرد که خودت هستی هزار بار سپرده ام که با ادب حرف بزنی و بکسی ولو گدا باشد مرد که نگو . فهمیدی ؟ حالا چه میگویند ؟ مریض آورده و یا میخواهد سر مریض ببرد ؟ میرزا آقا که از تذکر تلخ دکتر پکر شده بود ، با اخم جواب داد :

— نه مریض آورده و نه میخواهد سر مریض ببرد . میگویند با آقا خانم کار دارم .

دکتر از شنیدن کلمه «مرد که» پیش خود نتیجه گرفت که مرد ناشناس نباید آدم حساسی باشد یا اگر اه و بیمیلی از چاپرخواست و دم در کویچه رفت . مردی را دید قد بلند و چهارشانه دارای یک قبضه ریش جوگندی که عمامه مانند دهقانان خراسان بسر دارد که قسمتی از آنرا هم بروی شانه آویخته است . چیزی که در دیکل این مرد جلب توجه می کرد ، حلقه طلائی بود که بگوش راست داشت . مرد بسته هم بدست گرفته بود .

— آقا چه فرمایشی دارید ؟

— آقا من از راه دوری آمده ام . امانتی دارم که باید بدست خانم بسپارم و بیفامی که ..

— بفرمائید تو :

خواستند باطابق مهمانخانه اش ببرند کلید برق را زدند روشن نشد ناچار به همان اطاق دم دستی که طاهره و پسرش سلیمان در آن بودند هدایت کردند . مرد غریب بیک نگاه تمام اطاق و اثاثیه اش را برانداز کرد . گویی عقب چیزی میگفت . طاهره از ورود ناگهانی غریب کمی مضطرب شد و از زمین برخاست . سلیمان هم مانند شد . تازه وارد تا چشمش بیچه افتاد بسته را روی میز گذاشت و جلو رفت و با احترام و خضوع و خشوع بیحدی خم شد و گوشه ای از دامن سلیمان را بوسید و بعد دست ها را رو بآسمان گرفته و زیر لب دهقانی خواند و نوب کرد . دکتر از این حرکت خودمانی خوشش نیامد و بالعین تلخی رو سرد کرده گفت : آقا مطلبتان را بفرمائید و بظاهره هم دستور داد که با بیچه باطابق دیگر بروند . مرد غریب گفت : آقا مطلب بنده بیشتر مربوط بخانم و این طفل است . اجازه بدهید خانم هم باشند . بعد بسته را از روی میز برداشته و بسوی طاهره متوجه شد و گفت : این امانتی مخصوص شما است امانتی عبارت از جعبه

کوچکی بود از چوب کهور ذرک دار که چوبی است سیاه رنگ و ذرات طلائی دارد. مرد غریب جعبه را پیش آورده گفت هدیه ایست که جد طاهره خانم فرستاده است ملاحظه فرمائید تا بعد عرض کنم. دکتر و طاهره هر دو یکجا خوردند. طاهره خانم جدی نداشت. طاهره خانم حیرت زده گفت آقا من جد که ندارم سهل است بلکه ابدأ قوم و خویشی هم برای خود سراغ ندارم. دکتر تأیید کرد: خانم من نه جدی دارد و نه قوم و خویشی! با اینحال دکتر جعبه را از دست مرد گرفته و ادسی کرد و گفت: حالا بازش کنید ببینم! مرد کلید طلائی از جیب بیرون آورده و درجعبه را باز کرد. دست بند طلائی بیرون آورد که سنگهای قیمتی رنگارنگ در آن بکار برده بودند. نکین های زیادی از الماس و یاقوت و زمرد و فیروزه و سنگهای دیگری داشت که چشم را خیره میکرد. دکتر و طاهره هر وقت قسراغتی داشتند به شبابان میرفتند منازحه های جواهر فروشی را تماشا می کردند. دکتر که گوئی الهام شده بود روزی دولت مند خواهد شد، زینت آلات گوناگون جواهریان را بزنش نشان میداد و میگفت انشاء الله برایت میخرم. چیزهای نخبه و تماشائی در منازحه ها بسیار دیده بودند ولی این دست بند از حیث ساخت و سنگهای خوش آب و رنگ برای مرد و تازگی داشت. هر دو در باطن قیمت سنگینی بر روی آن گذاشتند. چشمهای طاهره از شادی میدرخشید از خجالتی که همیشه بواسطه فقر و نداری خاصه غریبی و بیکی در مقابل دکتر داشت بیرون آمده بود و دکتر متفکر بود و بنظر میرسید که ابرو درهم کشیده و در شادی زنش شریک نیست. دکتر رو برسد غریب گفت آقا خواهش میکنم فرستنده این هدیه و منظورش را درست شرح بدهید. مرد گفت فرستنده این هدیه حضرت «مولا» است که پادشاه و پیشوای ما میباشد و از نیاکان بزرگوار طاهره خانم است و اما منظور و مقصودش این است که طاهره خانم و کودکش سلیمان را بشهر خویش برسد و این طفل را وارث و جانشین خود سازد.

— بسیار خوب ولی بشما گفتیم که طاهره خانم جدی ندارد و پدرش سالهاست که در زیر خاک خفته. این جد «بزرگوار» (لحن دکتر رنگ تمسخر بخود گرفت) کجاست و چکاره است؟

— عرض نکردم که فرستنده این هدیه جد پدری خانم است، مقصودم این بود که یکی از نیاکان طاهره خانم است. بر کشور پر نعمتی سلطنت میکند ما او را «مولا» میخوانیم و همینقدر میدانیم زهی بر سعادت کسی که جانشین چنین بزرگواری شود. من مأمورم طاهره خانم و کودکش را بشهر خویش برسم و همینقدر بدانید که مخالفت و مانعت شما کمترین تأثیری در این کار ندارد فقط «مولا» فرموده اند که اینکار حتی الامکان با رضایت شما انجام پذیرد و الا قدرت «مولا» از هر حیث که تصور کنید بعدی است که هیچکس و هیچ قوه در جهان جرئت مخالفت با آن ندارد. دکتر لختی در اندیشه شد. قضیه بسیار تازگی داشت. ناگهان فکر مهبیبی از خاطرش گذشت. نکند کاسه ای زیر نیم کاسه باشد! نگاهی بطاهره کرد دید الحق خوشگل و زیبا است بخاطر آورد که یکی از جوانان میلیونر و صاحب قدر و تهران

مدتی ظاهره را تعقیب می کرد . پیغام میفرستاد و نامه مینوشت و اظهار عشق می کرد حتی يك مرتبه ده هزار تومان نقد ^{مبلغ} جواهر فرستاده بود ، ظاهره خود همه را بدکتر میگفت تا يك روز دکتر با جوان عاشق دست بگریبان شد و کار بکلاتری کشید جوانك ضامن دادورهایمی یافت و از آن پس دیگر کسی او را در تهران ندیدند . گفتند - که بخارجه رفته است . جوان عاشق فرزند یکی از معروفترین مردان عهد خود بود که از حیث قدرت و مکنات روی نداشت . جوانك عاشق شده بود ، میگفت خیال نایاکی ندارد بظاهره پیغام میداد که ازدکتر طلاق بگیرد و زن او بشود . ولی ظاهره فریب ظاهر و مال را بخورد . تا اینکه جوان پرشور ناامید و ناپدید شد . دکتر که از زبان خود ظاهره از تمام جریانات خبر داشت یکمرتبه از فکرش گذشت که شاید این مرد ظاهر الصلاح فرستاده عاشق دیرین است از این فکر ابرودرهم کشید و سخت خشکین شد . دست برد و دست بند را برداشته در جعبه انداخت و درش را بست و بلند کرد بدست مرد غریب گذاشت و گفت : آقا چون خانم من جدی و پدر جدی ندارد لذا یقین است که شما عوضی آمده اید . این هدیه را بصاحبش بدهید و دورما را خط بکشید بفرمائید . این را گفت و بادست درب اطاق را نشان داد . ظاهره در تمام این مدب چشم از روی مرد غریب بر نمیداشت بنظرش می آمد که جامی او را دیده ولی هرچه فکر می کرد چیزی بخاطر نمی آورد . مرد حرکتی نکرد ولی معلوم بود که رنگش برافروخته و سخت در اضطراب است . گفت :

اجازه مجازه ندارد ، گفتم عوضی آمده اید . بلند شو و زود برو بیرون والا گردنت را ..

— گردنم که سهل است اگر زبریز بکشید تا حقیقت را روشن نکنم قدم از قدم بر نیذارم ؟ من بدگمانی شما را پیش بینی کرده بودم . شما اشتباه میکنید . من از جانب شخص بزرگی آمده ام . و مثل منی بی گذار بآب نریزند ، اگر برای صدق گفتار خود دلیلی بیاورم چه میگوئید ؟

— دلیل بچه ؟ میگویم زن من جد و پدر جدی ندارد باز .. ظاهره خانم که تا آن لحظه لب بسخن نگشوده و همه فکرش اینجا بود که این مرد غریب را کجا دیده گفت :

— دکتر بیخود عصبانی مشو ، بگذار ببینم چه میگوئید . من این مرد را در جامی دیده ام آقا چه دلیلی برای حرف های خود دارید .

.. دلیل من ، خانم همان قرآن خطی خانوادگی شما است قرآن را بیاورید تا عرض کنم . دکتر بعضی اینکه اسم قرآن را شنید حالش دگرگون گشت . قلبش لحظه ای متوقف شد و با ضربان شدیدی دوباره برافروخت . ظاهره رنگش برافروخت گوئی آب سرخی بصورتش زدند بعد ضربان قلبش شدید تر شد و زانویش بلرزه درآمد . زن و شوهر بروی هم مگاهی کردند و باز بان دن سوالاتی ازهم نمودند آیا این مرد همان کسی است که سال ها در انتظارش بودند و آرزوی دیدارش را میکردند ؟ دکتر و ظاهره مطالبی را که در یادداشت های پشت جلد قرآن و حواشی آن خوانده و بارها در اطرافش بخت کرده بودند بخاطر آوردند .

ظاهره زن یا خدا و نمازخوان بود هر صبح و شام بعد از نماز چند آیه از کلام الله مجید تلاوت میکرد. قرآن خطی داشت که تقریباً یکانه اجدادش بود. قرآن دارای قطع بزرگ کاغذش ترمه و خط بدیع الزمان میرزا گورکانی بود. تاریخ کتابتش سال ۹۰۶ هجری زانشان میداد باول و آخر این قرآن صفحاتی از کاغذ های الوان الصاق و یادداشتهایی نوشته بودند که بیشتر آنها مربوط به تاریخ ولادت یا فوت اشخاص بود از این قبیل؛ تولد نورچشمی فاطمه بیگم فی ۱۶ رمضان ۹۱۴ هجری خدا وسعت روزی از زانی فرماید. . . . تاریخ فوت عالی جاه عزت همراه خلد آشیان جنت مکان میر صفدر ماهانی فی ۴ ذی قعدة ۹۰۸ هجری. . . . الابد الجانی . . . یادداشتهایی هم راجع بزیارت رفتن و برگشتن اشخاص بود در دوسه صفحه نیز نسخه های گوناگونی راجع بمعالجه بعضی امراض مانند تولنج باد نزله و عرق النساء و غیره نوشته بودند. یادداشت های دیگری هم داشت که بعضی را در حواشی سوره های مختلف نوشته بودند. هنوز هم در اغلب خانواده های قدیمی ایرانی از اینگونه قرآنها خانواده گی موجود است. ظاهره خانم برای آوردن قرآن ازجا برخاست و سرخوس حیاط وضو گرفته قرآن را از اطاق خوابگاه برداشته آورد و بوسیده جلوی مرد غریب گرفت. مرد گفت خانم وضو ندارم شما خود مطالبی را که عرض می کنم پیدا کنید و بخوانید همان بالای صفحه اول تاریخ تولد میرحیدر را پیدا کنید و بخوانید. ظاهره که بارها تمام این یادداشتها را خوانده و تمام جزئیات آشنا بود، فوراً یادداشت مزبور را جسته خواند: تاریخ تولد نورچشمی میرحیدر شب سه شنبه یازدهم رجب المرجب ۹۸۶ هجری که مصادف با ولود مسعود شاه مردان و مولای متقیان بود. عجب آنکه در ساعت ولادت این طفل حمی از معبان بخواندن نادعلیا مظهر العجائب مشغول بودند خدا قدهش را مبارک کند سرره میرشجاع الدین حسینی. مرد گفت حال یادداشت دیگری را که بمهر همین میرشجاع الدین است بخوانید. ظاهره پیدا کرد و چنین خواند: در سال ۹۹۸ هجری که مشهد مقدس در محاصره ملاعین ازبک بود و خلق الله به بالای قحطی گرفتار بودند فرزندی میرحیدر برای تهیه قوت لایموتی از خانه خارج و دیگر برنگشت هر کجا هست خدا یا بسلامت دارش فی ذی قعدة سنه الف هجری اقل السادات میرشجاع الدین حسینی. مرد غریب گفت بطوریکه ملاحظه می فرمائید میرحیدر در سال ۹۸۶ هجری متولد شده و در سال ۹۹۸ در موقع محاصره مشهد مقدس مایه دید شده است خواهش می کنم یادداشتی را که در حاشیه اول سوره اعراف نوشته شده بخوانید ظاهره چنین خواند: در سال فرخنده سال ۱۰۴۸ که سن حقیر بهشتاد و هشت رسیده بود و پنجاه سال تمام از گم شدن فرزندی میرحیدر می گذشت، شخصی از مردم کرمان آمده گفت که آن قره عینی سلامت و سالم و بنعمت عمر طولانی و ساطنت دنیوی نامل گشته است. این مرد مبالغی وجه نقد و هدایای کثیری آورده بود که خاندان ما را از مال دنیای نیاز می ساخت شجاع الدین حسینی. ظاهره و دکتر این یادداشتها را می خواندند و بهم نگاه می کردند قلب هر دو میزد.

مرد گفت حال یادداشتی را که در حاشیه سوره قدر است بخوانید. ظاهره

پیدا کرد و چنین خواند : در سال ۱۱۳۵ هجری که در شهر اصفهان بر اثر محاصره افافته مردم به قحطی عظیمی مبتلا و جمع کثیری از عزیزان خاندان ما درین واقعه هائله تلف شدند، در آن غوغای عسرت و پریشانی مردی آمده باقیمانده خاندان ما را از آن ورطه هولناک بدربرد و مال فراوانی از جانب میرحیدر ثانی از اقوام ما که ظاهراً در حدود کرمان صاحب دولت و قدرت است تشار کرده همه را بزیارت بیت النعمان فرستاد و از مال دنیا بی نیاز ساخت .

حقیر آن بزرگوار را نشناختم خداوندش اجر عظیم عطا فرماید اقل السادات میر مرتضی الحسینی . طاهره خانم با اشاره مرد یادداشت دیگری راجسته چنین خواند : در سال ۱۲۰۸ هجری که پادشاه قهار آقا محمدخان قاجار حکم به قتل عام مردم کرمان داد جمعی از اقوام و بستگان حقیر مقتول یا مکشوف البصر شدند ، این حقیر با یک مشت زن و بچه که از آن ورطه جان سلامت بدر برده بودند . با پریشانی و سوء حال عازم اصفهان شدیم . مردی در عقدا بنا رسیده مبلغ عظیمی سیم و زر تشار کرد و گفت که از جانب یکی از اقوام دور ما میرحیدر آمده پس از آنکه ذلت و عسرت به نعمت و دولت رسیدیم . بشکرانه این موهبت الهی بزیارت عتبات مشرف شدیم فی شهر رمضان المبارک ۱۲۰۸ هجری البید البائی میر قوام الدین الحسینی . دکتر سخت عصبانی و مضطرب بود و انتظار نتیجه را داشت . گفت آقا مقصود شما از این صغری و کبری چیست ؟ مرد گفت اجازه بدهید خانم آخرین یادداشت را بخواند تا عرض کنم . رو بطاهره کرده گفت : خانم سوره مائده را که سوره پنجم قرآن است پیدا کنید و یادداشتی را که در حاشیه مقابل آیه « یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک » نوشته شده بخوانید ، طاهره پیدا کرد و خواند :

از امور غریبه اینکه در ماه شعبان ۱۰۳۱ هجری مردی از حدود کرمان آمده اظهار کرد که یکی از اقوام دور ما در آن سرزمین صاحب قدرت و دولت است و چون وارثی ندارد مایل است فرزندی سید علی را وارث خودش سازد . این فقیر با اتفاق نور چشمی و والدش حرکت کردیم . افسوس و هزار افسوس که آن قره عین بسن ده سالگی در بین راه فوت کرد و مرد در انتها مال و دولت بیحد و حسابی به اعطا کرده عازم ولایات خود شد . اثر این شخص نگشی برای نور چشمی جوانمرك آورده بود که میگفت « مهر ولایت » است . نگینی داشت که در شب مانند چراغ میدرخشید و این از عجایب امور است که حقیر در طول هفتاد و دو سال عمر دیده ام . حقیر فقیر میر عظیم الحسینی . دکتر تظاهر میکرد که از این یادداشتها خبر ندارد و حال آنکه بارها با طاهره در این باب صحبت کرده و هر دو آرزو میکردند که اینکاش این خویش و قوم مرموز بسراغ آنها هم میآمد و از مال دنیا بی نیازشان میساخت . لختی هر سه ساکت ماندند . بالاخره دکتر پرسید مقصود از خواندن این یادداشتها چیست ؟ مرد گفت : مقصود این است که تمام این یادداشتها مربوط بیک نفر است که همان مولا و پیشوای ما میباشد . بطوری که ملاحظه فرمودید در سال ۹۸۱ هجری متولد شده در ۹۹۸ به چشمه آب حیات و سلطنت آن کشور نائل آمده در ۱۰۴۸ یعنی پس از پنجاه و پنج سال غیبت و ولد خود را از سلامتی خود آگاه و از مال دنیا بی نیاز ساخته

بعد در ۱۱۳۵ در محاصره و فتح علی اصفهان و بعد ۱۲۰۸ پس از قتل عام کرمان از خاندان خود دستگیری کرده و مال فراوان بخشیده و بالاخره در ۱۳۰۶ خواسته ولیمهدی برای خود برگزیند ولی مقدر نبوده و کودک درین راه در گذشته است حال تصیم دارد که فرزند شمارا بولایتعهد برگزیند زیرا این کودک که سلیمان نام دارد یگانه بازمانده دودمان جلیل نعمت الهی است. اکنون که سال ۱۳۵۸ هجری است طفل شهاقت سال دارد و در ۱۳۸۱ سن سی سالگی میرسد و در همین سال عمر مولای ما درست بچهارصدسال بالغ میگردد. حال درست فکر کنید عمر جاودانی، سلطنت دنیوی و آواب اخروی در انتظار فرزند شما است. در ضمن خود شما هم مال دنیا هر اندازه که بخواهید دارا خواهید شد. دکتر گفت: اینطور که شما می گوئید اکنون ۳۷۷ سال از سن شریف مولا میگذرد ولی این امری است محال. آقا، من طبیبم، سالها تحصیل کرده‌ام، علم طب چنین امری را محال میدانم. مرد اینقدری زد و گفت: کسیکه چشمه آب حیات در اختیارش باشد میتواند صدها و هزارها سال عمر کند. خیلی چیزها است که شما محال میدانید ولی در کشور « مولا » ازامور عادی است. در هر حال آنچه گفتم عین حقیقت است و خلاف ندارد. دکتر کمی فکر کرد و بعد گفت: در آخرین یادداشتی که طاهره خانم خواند نوشته است که برای کودکی که مولا میخواست، به ولایت عهد برگزیند ولی در راه تلف شد انگشتی بنام « مهر ولایت » آورده بودید آیا برای سلیمان هم آورده‌اید؟ مرد جواب داد: که مهر ولایت همراه من است و منتظر اجازه شما و خانم هستم تا تقدیم کنم.

— ممکن است ببینیم؟

— البته!

مرد دست بجیب برد و قوطی فلزی کوچکی در آورده بدست گرفت و خواش کرد چراغها را خاموش کنند. چنین کردند و اطاق در تاریکی فرو رفت مرد در قوطی را باز کرده و انگشتی بیرون آورده روی میز گذاشت. اطاق مانند روز روشن شد. طفل ترسید و نعره کشید و دوست را دور پاهای مادرش حلقه کرد. رنگ از روی دکتر و طاهره پریده بود. کودک با دیدن نعره کشید « ماما می — ترسم. برویم آن یکی اطاق! » مرد دست برد و انگشتی را بجمله برداشت و در قوطی گذاشت کلید برق را زدند اطاق روشن شد.

دکتر و طاهره مات و مبهوت بودند در تکین این انگشت چه خاصیتی است که چنین نورانی و درخشان است؟ آنا سحری در کار است. دکتر گفت حقیقتاً حیرت آور است! گیج شده‌ام. واقعاً چه حکایتی است! مرد گفت حکایتی بیست این همان گوهر شب چراغ است که در افسانه‌ها خوانده‌اید؟ بعد پرسید حال چه می‌فرمایید؟ دکتر نگاهش بطاهره کرد دید شوق حیرت و مبهوت است. لحظه‌ای فکر کرد و گفت آقا حقیقتش این است بطوریکه ملاحظه میکنید من و طاهره ازدواجت و ما دنیا بی نصیب هستیم و از عیش و لذت‌هایی که دیگران ازدواجت و مال میبرند محروم میمانیم و یگانه مایه دلخوشی ما همین طفل است و بس. او را هم از دست بدیم بکلی بدبخت و بیچاره میشویم. مرد جواب داد که اولاً کسی فرزند شما را از دستتان و نمیگیرد.

در مواعع معین میتوانید دیدارش کنید در تانی من از طرف « مولا » اختیار دارم
شما را از مال دنیا بی نیاز کنم و هر اندازه و هر مبلغی که بخواهید تقدیم نمایم ؟
طفل را با طاهره خانم همراه میبرم خانم بعد از سه ماه بر میگردد و طفل نزد مولا
میزاند . مرد از جا بر ناست و پرسید : نتیجه چه شد . دکتر نگاهی بروی طاهره
کرده آنچه باید بفهمد فهمید و گفت : آقا اجازه بدهید ما قدری در اطراف موضوع
فکر کنیم . دکتر و طاهره مرد را تا دم در مشایعت کردند . قرار شد فردا شب در همان
ساعت برای جواب بیاید . طاهره همیشه باطابق برگشت گومی چندین شبانه روز
است که کار کرده و خسته شده بی اختیار روی صندلی راحتی افتاد . دکتر در حال
هیجان بود . پرسید :

— طاهره ، راستی همچو چیزی ممکن است ؟ آیا یادداشت های پشت قرآن
صحیح است ؟ واقعا این مرد حلقه بگوش فرستاده همان کسی است که چند بار به
سراغ اجداد تو آمده و آن همه مال و دولت با آنها بخشیده است ؟ ولی ممکن نیست
کسی چهارصد سال عمر کند . دارم دیوانه میشوم . دیدی گفت هر قدر مال و دولت
بخواهید میدهم . ولی اگر میلیونها هم بدهد نمیگذارم تو و سلیمان تنها بروید .
راست است که من دیوانه ثروت و مکننت هشتم ولی برای خاطر مالی دست از
شاهها برنیدارم . دکتر پشت سرهم حرف میزد . در اطاق راه میرفت و سخن
میگفت طاهره غرق افکار خود بود . ناگهان دوباره باین فکر افتاد که این مرد
راجائی دیده است اینکاش از خودش پرسیده بودم سلیمان بصدای درآمد و لحظه ای رشته
افکار زن و شوهر را قطع کرد طفل گفت با باجان چرا انگشتری را نگه نداشتی ؟ چه
چراغ فشنگی بود . . . آن شب را دکتر و طاهره تا صبح بیدار بودند و در اطراف
پیش آمد غریب شور و مشورت میکردند . نزدیک اذان صبح بود که طاهره دکتر
را صدا زد دکتر ! دکتر .

— چه ؟

— بالاخره یادم آمد که اینسر در کجا دیده ام .

کجا ؟

— فرداشبی که تو از من خواستگاری کردی و من جواب مساعد دادم شب تا
صبح بیدار ماندم و اشک ریختم . دلم میخواست با چیزی به آبرو مندی بخانه تو
بنایم ولی چیزی در بساط نداشتیم . صبح که با چشم های باد کرده بیدارم میرفتم همین
مرد حلقه بگوش جلوی مرا گرفت و پرسید : شما دختر مرحوم سید جلیل هستید ؟ گفتم
بلی ، چه فرمایشی دارید ؟ گفت : من هزار و پانصد تومان بمرحوم پدر شما مقروض
بودم حال که از سفر برگشته ام چون مرحوم شده شما که وارث هستید تقدیم میکنم
همین مرد بفاصله چند ثانیه هزار و پانصد تومان اسکناس شمرده و در کف من گذاشت
و بجایه ناپدید شد ، بطوریکه نتوانستم درست صورتش را بینم . حال یادم آمد ،
این همان است . طاهره گفته های مادر مرحومه اش را بخاطر آورد که میگفت ما
خویش و قوم دولت مند و مقتدری در یکی از نقاط دور دست داریم که از دور مراقب
خاندان ما است و بارها بما در مواقع سختی و اضطرار کمک کرده است . شب فریبی
بزن و شوهر گذشت هیچکدام بخواب نرفتند . دکتر بقدری غرق اندیشه و افکار

بریشان خود بود که گاهی صدای ظاهره را نمی شنید و به سوالاتش جواب ندادند .
 چند مرتبه چراغها را خاموش و روشن کردند . دو مرتبه برخاستند و نشستند . قرآن
 را آوردند ، یادداشتها و حواشی آنها را با دقت خواندند تعبیر و تفسیر کردند . دکتر
 میگفت : ظاهره اراستی اگر این مرد قاصد همان قوم و خویش مرموز و دولتمند
 تو باشد که بارها اجداد ترا بدولت و مال رسانیده است نایمان توی روغن خواهد بود
 من کاری باین ندارم که موضوع چشمه آب حیات حقیقتاً وجود دارد یا نه ؛ . . .
 بد کسی فکر کرد و گفت : راستی اگر میتوانستیم پول هنگفتی از این مرد در آوریم و
 خودش را روانه کنیم . . . و وعده بدهیم که سلیمان را بعداً میفرستیم . . . ظاهره از
 این طرز فکر شوهرش دلتنک شد و گفت : تو سرسام پول و مال داری ولی من
 نخواهم گذاشت دروغ و دغلی در این کار بمیان آید . . . دکتر قضیه مهم تر از آن
 است که تو خیال میکنی ؛ دکتر لب گزید و شرمند شد و گفت : شوخی کردم . . .
 صبح دمید در حالی که بچشم هیچیک از زن و شوهر خواب نرفته بود ، دکتر که در
 دبیرستان شعبه طبیعیات خوانده و بعد در دانشکده تحصیل علم طب کرده بود نمیتوانست
 باور نماید که ممکن است چشمه آب حیاتی باشد ، مردی کلید چشمه را بدست آورده
 سیصد چهارمصد سال عمر کند . برعکس ظاهره که در آغوش زنان ایرانی و در دام
 اخبار و روایات شرقی پرورش یافته بود میگفت : حتماً چنین چیزی هست و انشاء الله
 سلیمان من وارث چشمه آب حیات خواهد شد و بعد طولانی و سلطنت خواهد رسید .
 اول آفتاب بود که بر سر چائی صبحانه نشسته ؛ بار دیگر یادداشت های پشت قرآن
 را با دقت خواندند و تفسیر کردند . دکتر گفت : به بیمارستان نخواهد رفت زیرا
 افکارش بقدری بریشان و حواشی ناچسب است که ممکن است نسخه اشتباهی بدهد
 و انضاحی باز آورد . افکار و صحبت های شبانه را بروی دم ریختند و مرد و باتفاق
 آراء تصمیم گرفتند که :

اولاً حتی الامکان بقاصد آب حیات روی خوش نمان دهند و اگر شد بعنوان
 خرج تحصیل و تربیت سلیمان پولی گرفته حرکت بسوی آب حیات را موقوف
 بوفتی کنند که سلیمان برشد و بلوغ برسد . تا آنوقت هم خدا کریم است تا چه پیش
 بیاید . دوم اگر بنام سلیمان با ظاهره برزند کمتر هم شخصاً در این سفر همراه باشد .
 سوم - در صورتیکه مجبور به مسافرت باشند قبلاً تأمین مالی مهمی بگیرند ، دکتر
 عصر هم محکمه را تعطیل و بعنوان ناخوشی مریضها را جواب کرد و منتظر اوائل
 شب و مقدم قاصد آب حیات شدند . مرد غریب در ساعت معیود رسید ، همینکه
 وارد اطاق شد نظری بر اطراف کرده و پرسید آقا زاده کجا است ؟ سلیمان در
 اطاق دیگر بود صدا کردند و آمد . بدون اینکه کسی سخنی گوید خود کودک بطرف
 مرد رفت . قاصد مانند شب گذشته با نهایت احترام خم شد و گوشه ای از لباس طفل
 را بوسه زد و کودک بیرون رفت . بمحض اینکه نشستند مرد پرسید : خوب تصمیم
 بر چه شد ؟ دکتر و ظاهره با اینکه قبلاً جوابهای حاضر کرده بودند ، بی اختیار بروی
 هم نگاه کردند ، دکتر قلبش میزد ، گوئی در مجلس امتحان نهائی دانشکده پزشکی
 حضور دارد . میترسید زبانش به لکنت بیفتد . بهر نحوی بودند نفس عمیقی کشید و گفت

عرض کنم حضور مبارک آقا، که بنده و ظاهره دیشب خواب بیدارسان نرفتم. حرفها و پیشنهادات شما بعدی فریب و حیرت آور است که چه عرض کنم. گیرم هم که بالتمام صحیح است و خلافتی ندارد... قاصد کلام دکتر را برینده پرسید: مگر هنوز در صحت آن تردید دارید؟

— نخیر تردیدی نداریم ولی لازم است بعضی توضیحاتی بخواهم. شما دیشب فرمودید (سخن دکتر برعکس دیشب بسیار مؤدبانه بود) که حضرت مولای من خواهند سلیمان را وزارت و جانشین خود کنند.

هیمنطور است که میفرمائید. دکتر دنبال حرف را گرفته گفت: سلیمان اکنون هفت سال دارد و بنابه فرمایشات شما در سال ۱۳۸۶ هجری که سلیمان بیسی سالگی میرسد و عمر حضرت «مولا» بچهار صد سال بالغ می گردد طفل مابین تخت سلطنت و پیشوائی کشور آب حیات جلوس خواهد کرد. در این صورت مایست و سه سال وقت داریم اگر حضرت مولای موافقت کنند بهتر است که سلیمان بولایتعهد منصوب گردد ولی نزد ما بماند تا تربیت شود و تحصیلات خود را بی پایان رساند آنوقت در سی سالگی یا چندسال جلوترها هم کشور شما شود... قاصد میان حرف دکتر دوید و گفت: تربیت و تحصیلات دنیای شما پدر مردم همین دنیا میخورد سلیمان باید تحت نظر مولای تربیت یابد و تحصیل کند. آقای دکتر، شوخی نیست کودک شما نامزد فرمانروائی و پیشوائی کشور بزرگی است که چندان نفوس دارد و مردمش از حیث طرز زندگی شخصی و رسوم و آداب و افکار و آراء و سایر شؤونات با سایر مردم جهان فرق دارند. ولیعهد چنین سرزمینی باید تحت نظر کسی تربیت یابد و بزرگ شود که سیصد و پنجاه سال در آن حکمران و پیشوا بوده. تحصیل کرده و تربیت شده ایران با او و با او با او ریگابد در کشور آب حیات نیخورد این فکر را از سر بردار کنید و اگر مطلب با پیشنهاد دیگری دارید بفرمائید. دکتر پرسید: پس در این صورت سلیمان باید حتماً باشما عزیزت کند؟

— هیمنطور است...

— حال که چنین است باید عرض کنم که من هرگز نمیتوانم زن و فرزند خود را بسوی کشور نامعلومی روانه کنم باید خودم هم در این سفر همراه باشم و در سر نوشت زن و فرزندم شرکت کنم قاصد گفت: من دستور دارم فقط ظاهره خانم و فرزندش را همراه ببرم که خانم پس از سه ماه نزد شما بازگردد حال که شما تصمیم مسافرت دارید برای همراهی شما باید کسب اجازه کنم. حال مطلب دیگری دارید بفرمائید؟

دکتر سخت درحالت هیجان بود. گفت پس حضرت مولای اطلاع دهید که بنده هم همراه خواهم بود. قاصد فکری کرد و پرسید: دیگر فرمایشی ندارید؟

— چرا! اگر بنامش که همگی عزیزت کنیم قضیه صورت دیگری بخود میگیرد؟

— چه صورتی؟

— موضوع این است که برای خاطر این مسافرت من مجبور خواهم بود که از خدمت دولت استعفا بدهم و محکمه را که تازه شهری پیدا کرده و عایداتی به هم رسانده است تعطیل کنم. من فعلاً نمیتوانم این مسافرت چند مدت طول خواهد کشید ولی آنچه مسلم است بعد از مراجعت بکار خواهم ماند و زندگانی من بکلی مختل و من و ظاهره گرفتار سختی میباشم خواهم شد. مرد گویی بافکار دکتر بی

برد و گفت از این حیث خیالتان راحت باشد هر نوع تأمین مالی برای آتیه بخواهید
 می‌دهیم و در این قسمت مضایقه در کار نخواهد بود. ماسلیمان را از شما میگیریم و در عوض
 هر چه بخواهید حتی بیش از آنچه بتصور در آید خواهیم داد. دکتر و طاهره بهم
 نگاه کردند. طاهره غمگین بود ولی برق شادی از چشمان دکتر میدرخشید. دکتر گفت
 حال که مطلب باینجا رسید گمان می‌کنم موقع آن شده که شما اطلاعاتی راجع بمولا
 و دولت و سلطنتش بمانده‌اید. بفرمائید که این «مولا» کیست کشورش کجاست
 سلیمان مرا کجا می‌فرستد بفرمائید بفرمائید؟ اظهارات شما بقدری عجیب و حیرت‌آور است که
 هنوز هم نمیدانم چه بگویم. راست است که یاد داشته‌ام پشت قرآن طاهره خانم
 گفته های شما را تأییدی کند، ولی محتاج به توضیحات مفصلی میباشد. مرد قاصد
 که هیچگاه تبسم از لبانش دور نمی‌شد جواب داد خواهش من در این باره من درست
 توجه کنید. اگر نقشه کشور ایران را دارید بیاورید تا جای کشور خود را نشان بدهم.
 دکتر نقشه داشت لحظه‌ای فکر کرد و بعد برخاست و یکی از سالنامه های
 فارسی را که نقشه ایران ضمیمه آن بود آورد و باز کرد. مرد گفت: حال ملاحظه
 بفرمائید مرکز کشور ایران از کویرهای تشکیل یافته که از سمت شرق بخراسان و
 سیستان از شمال به ورامین و لامگرد و مسنان و دامغان از غرب بقم و نائین و بروجرد و
 از جنوب بکرمان محدود میباشد. کشور ما در مرکز این بیابانهای ریگزار و نمک زار
 قرار گرفته است. در وسط ریگزارهای خوفناک و نمک زارهای وحشتناک که ابتدا گمان
 آبادی نیرو و جهاتگردان معروف قدیم مانند اصطخری و دیگران این کویرها را
 بدترین نقاط بی آب و علف دنیا قلمداد کرده و حتی بدتر از کویرهای معروف افریقا
 دانسته اند سرزمینی است هفت فرسخ در هفت فرسخ که نمونه ایست از بیست و هفت
 الهی را نشان میدهد ما کشور خود را «نورستان» مینامیم. چند شهر بزرگ و صدها
 قریه و قصبه دارد. مردمش مسلمان و شیعه مذهب اند. پایتخت کشور ما شهری است
 بنام «نورستان» که کشور ما بنام همین شهر معروف میباشد. آب حیات که شنیده اید
 يك جرعه از آن عمر جاودانی می‌بخشد در همین شهر است و در حق بزرگی مقام حضرت
 «مولا» که پیشوا و سلطان ما است همین بس که این ودیعه الهی را بدست او امانت
 سپرده اند. دومین شهر ما موسوم به «نعمت آباد» است و این شهر عظیم بدست یکی
 از اولاد شاه نعمت‌الله ولی و بنام آن بزرگوار بنا شده است. و اما... دکتر از فرط
 علاقه‌ای که بکسب اطلاعات داشت مجال نداد مرد بیانات خود را با تمام رساند و پرسید:
 آیا همه مردم کشور شما از آب حیات برخوردار و عمر طولانی دارند یا این نعمت الهی
 مختص حضرت مولا میباشد؟

- دوران زندگی مردم کشور ما با سایر خلائق فرق ندارد. چیزی که هست در
 طبیعی مردمان کشور صد سال است غیر از حضرت «مولا» که چشمه آب حیات از عالم
 غیب سپرده بدوست فقط هفت نفر در کشور هستند که «یاران هفتگانه» مولا شمرده
 می‌شوند. اینها هر پنجاه سال یکبار جایی از آب حیات از دست مولا گرفته میشوند
 و برای نیم قرن دیگر به خدمت خلاق‌الله کمر می‌بندند. اختیار گرفتن و نوشیدن این
 جام بدست خود آنان است گاهی یکی از «یاران هفتگانه» از زندگی بیزار می‌شود
 و جام معهود را رد می‌کند و بمرطبیعی معمول بشر در میگذرد و آنوقت کسی دیگر

بانتخاب مولا جانشین وی میگردد. تمام کارهای مولا از حیث اداره امور مذهبی و کشوری بدست « یاران هفتگانه » سپرده شده که من نیز فعلاً یکی از آنان میباشم. دکتر با دیده حیرت و تعجب ببرد نگریسته پرسید: شما چندسال دارید؟
— در شب عید غدیر امسال درست دویست و پنجاه سال تمام است که بمولای خلاق خدا خدمت می‌کنم.

— اینطور که شما تعریف میکنید کشور نورستان را از هر طرف کویرهای غیرقابل عبوری احاطه کرده و در واقع سرزمینی است که با دنیای خارج رابطه ندارد، بنابراین مردمش لابد بهمان وضع نیمه وحشی چند هزارسال پیش زندگی میکنند.

— این جام‌چپورم اصلاح عبارتی بکنم راست است که دنیای خارج با ما رابطه ندارد، ولی ما با دنیای خارج رابطه داریم همین قدر می‌توانیم بگوئیم که کشور ما از حیث تمدن مادی و صنایع و فرهنگ و معنویات از بزرگترین کشور های مرفعی جهان جلوتر است.

— حتی از آمریکا؟

— بلی، حتی از آمریکا.

— حجب، مثلاً برق و اتوموبیل و طیاره و رادبو و غیره دارید؟

— چیزهایی مافوق اینها داریم.

— مثلاً از چه قبیل.

— می‌توانیم در شهر خود نشسته و آنچه را که در طهران و سایر نقاط جهان می‌گذرد تماشا کنیم.

— یعنی تلویزیون؟

— بالاتر از آن.

— پس شما جام جم یا آینه جهان‌نما دارید؟

— همین طلوراست!

— حقیقتاً حیرت‌آور است. تعجب من در این است که چطور دولت ایران

با این همه ترقی هواپیمائی، تاکنون بوجود شهرشما پی نبرده است.

لابد اسراری در کار است... مرد قیافه‌ای بخود گرفت که معلوم بود مایل

نیست صحبت‌را در این زمینه ادامه بدهد. ولی دکتر دست بردار نبود. پرسید: راستی

پول رایج کشور نورستان چیست؟ طلا است یا نقره یا کاغذ است؟ ظاهره که تا

آن لحظه سراپا گوش بود از این سؤال شوهرش که بوی پولدوستی از آن می‌آمد

لذتک شد و بار دیگر نظر ملامت باری بسوی دکتر انداخت و خواست سختی گوید

که قاصد پیشدستی کرده پرسید: بالاخره نگفتید که چه میخواهید؟ دکتر جواب داد

عرض کردم که از لحاظ علاقه که بسعادتی یکنانه فرزند خود سلیمان داریم زهی خوش

بختی او و ما که بجانشینی چنین بزرگواری منصوب شود ولی در ضمن حضرت مولا

هم راضی نخواهند شد که سعادت فرزند ما به بدبختی و پریشانی پدر و مادر گردد

بنابراین حرکت سلیمان بسوی نورستان منوط باین است که اولاً من و ظاهره خانم

هر دو با هم در این سفر همراه باشیم و دیگر اینکه همانطوری که گفتیم وضعیت

معیشت من در نتیجه این مسافرت مختل خواهد شد یعنی مجبورم از خدمت دولت استعفا بدهم و محکمه را تعطیل کنم . باید در این باره هم فکری بکنید . مرد گفت با اینکه اختیارات کافی از جانب حضرت « مولا » دارم ولی بملاحظاتی بهتر است راجع بهر دو موضوع کسب تکلیف کنم .

— چند روز طول می کشد که خبر بفرستید و جواب بگیرید ؟

— تا يك ساعت دیگر جواب میدهم .

— دکتر و ظاهره هر دو یکه خوردند . این مرد چه میگوید ؟ چگونه با شهری که خود میگوید در وسط کویر است و کسی بدان دسترس ندارد ارتباط میگیرد ؟ هر دو با تعجب پرسیدند : تا یکساعت دیگر جواب میدهید ؟

— بلی ، من خود وسیله مخایره و ارتباط مستقیم با نورستان دارم . فاصله ساعت شکاری از جیب در آورده نگاه می بردم و گفتم :

— الساعة حضرت مولا در مسجد و سر نماز است . تا نیم ساعت دیگر بنصر بر میگردند . ظاهره يك فنجان دیگر چائی ریخته جلوی مرد گذاشت و میوه و شیرینی که قبلاً تهیه دیده بودند تعارف کرد . دکتر خوشوقت شد . خواست بیشتر زیر پا کسی کند و اطلاعات دیگری بدست آورد پرسید :

— راستی چرا کشور شما را « نورستان » میگویند ؟ این کشور از قدیم بوده یا حضرت مولا ایجاد کرده است ؟

— شما ، آقای دکتر تاکنون چیزی راجع بآب حیات در کتابی خوانده یا از کسی شنیده اید ؟

— والله ! همینقدر در جزو افسانه ها شنیده ام که آب حیاتی بوده و همانطور که میگوئید يك جرعه از آن عمر ابدی می بخشد . استند که کشورهای جهان را گرفت بر آن شد که بدین آب دست یابد و از آن نوشیده و عمر جاودانی بدست آورد ولی آب حیات در ظلمات بود و خلاصه استند از فرط تاریکی و ظلمت بدان راه نبرد . در هر حال آنچه شنیده ایم آب حیات در ظلمات است و تعجب دارم که چرا « ظلمات » را « نورستان » نام نهاده اند .

— آقای دکتر : راست است که چشمه آب حیات در يك غار ناریك قرار گرفته که روشنائی بدان راه ندارد و این همان ظلمات است که در داستان ها شنیده اید ولی در میان تمام ملل شرقی معروف است که آب خود دلیل روشنائی میباشد . خاصه آبی مانند آب حیات که مالک کنونی آن یعنی حضرت « مولا » از روزی که بدان دست یافته صدها هزار مردم وحشی را که غرق ظلمت جهل و نادانی بوده اند براه راست هدایت کرده و از نور معرفت و دانش بهره مند ساخته است . این است که از سیصد و اندی سان باینطرف کشور ما را « نورستان » مینامند .

— حجب ! جمعیت نورستان در چه حدود است ؟

— تقریباً پانزده لك .

— لك ؟ یعنی چقدر ؟

— هر لك معادل صد هزار است .

— راستی بفرمائید که ما یعنی بنده و ظاهره و سلیمان اولین کسی هستیم که از

خارج وارد سرزمین شما خواهیم شد یا کسان دیگری از ایران و سایر کشورهای جهان تاکنون قدم به «نورستان» نهاده اند؟

— درست است که دولت ایران یا اینکه کشور ما در مرکز آن قرار گرفته است از وجود سرزمینی بنام «نورستان» خبر ندارد و هرگز هم بوجود آن پی نخواهد برد؛ ولی کشور ما بسیار مهمان نواز و نوعپرور است اکنون صدها بلکه هزاران نفر از مردم ایران در نورستان بسر میبرند و من در این دو بیست و پنجاه سال عمر کمتر کسی از یگانگان را دیده‌ام که قدم در خاک مانهد و بعد در آرزوی دیدار وطن باشد و مایل بیازگشت گردد. شما در فرنگ دوستی بنام سروان مسعود. ن داشتید که از خلبانان معروف ایران شد. آیا از سر نوشت او خبر دارید؟ دکتر صاحب این اسم را خوب میشناخت از بچگی با هم بزرگ شده و با هم صمیمی و یکجبهت بودند از شنیدن نام دوست دیرین خود که اشک‌های سوزانی در مرگش ریخته بود، یکه خورد و صحنه‌های برخاطره از روزگار گذشته بیاد آورد و گفت: سالی که برای مطالعه در معالجه مالاریای اطفال با ایتالیا رفته بودم در شهر ژن با سروان فقید آشنا شدم که مشغول دادن امتحان مدرسه عالی خلبانی بود. با نامبرده در دبیرستان هم کلاس بودیم؛ خلاصه در آن شهر زیبا چند شب با هم خوش بودیم و بعد من بفراسه برگشتم و او با ایران آمد و از خلبانان نامی شد. در تهران غالباً هم‌دیگر را میدیدیم و بعضی شب‌ها با هم بودیم. تا اینکه من و او هر دو زن گرفتیم و گرفتار شدیم. بخاطر دارم که در سه سال قبل در روزنامه‌ها خواندم که دوست جوانیم در پرواز از تهران به کرمان خود و هواپیمایش ناپدید شده‌اند. در تهران از طرف ارتش مجلس ختم مجللی بیاد او برپا کردند مگر شما اطلاعی از او دارید؟ مرد قاصد تبسم دائمیش مبدل بخنده طولانی شد و گفت:

— من میدانستم که شما خلبان نامبرده را میشناسید. در هر حال بیجهت غم مرگ او را خورده‌اید. راست است که طیاره سروان در کویرهای نزدیک یزد سقوط کرد ولی بخود او صدمه نرسید و مانع‌آتش داده بکشور خود بردیم و اکنون در سرزمین نورستان خوش و خرم است. باینکه حضرت مولا او را درماندن و برگشتن مغیر کردند ولی سروان نورستان را پسندید و ماندگار شد؛ و اکنون از زن نورستانی خود یک پسر و یک دختر دارد.

— عجب پس رفیق ما هم آنجا است؟ دکتر که حواسش بیشتر در اطراف مسائل مالی دور میزد سؤال پیشین را تجدید کرد. پرسید: نگفتید که پول رایج کشور شما طلا، نقره یا کاغذ است. طاهره از این سؤال مکرر شوهرش در دل خود برآشفته و خواست تذکری بدهد که قاصد آب حیات از چاه برخاست و گفت: نسیاعت گذشت و اکنون حضرت «مولا» فراغت دارند و میتوانم آنچه میخواهم بپرسم. اینرا گفت و کیفی را که مانند کیف اطبا همراه داشت باز کرد. دکتر و طاهره سخت مراقب بودند و میبایبند. پرسیدند: آقا، این چیست؟

— دستگاه مغایره مستقیم.

مرد دستگاه کوچکی بیرون آورده لختی باسیم‌های ابریشمی و چراغ‌های ریز و بیج و مهره‌اش و در رفت و دستگاه را بکار انداخت. اینکار قریب بیك دقیقه

طول کشید ناگهان دو چراغ بسیار کوچک یکی سبز و دیگری قرمز بخودی خود روشن شد. مرد گفت: جواب دادند! بعد مرش را نزدیک دستگاه برده بزبانی که دکتر و طاهره يك كتبه هم از آن نمی فهمیدند سخنانی گفت. زن و شوهر مات و مبهوت بودند. گوئی فالگیر را تماشا میکنند که باحضار اجنه مشغول است. معلوم بود مرد سخنانی میگوید و جوابهایی میشوند. لحظه ساکت شد بعد رو بطاهره گفت: خانم بفرمائید نزدیک، خود حضرت مولا با شما سخنی دارند. بطاهره حالی دست داد که گوئی قالب تپمی میکند. قلبش میزد دست و پایش میلرزید و خود نمی دانست از چه میترسد با اشاره مرد گوش خود را نزدیک برد و بی اختیار گفت: بلی آقا بفرمائید. آنچه شنید این بود. خدا را شکر که صدای آخرین بازمانده خاندان خود را میشنوم. دختر عزیزم طاهره را روز دیدار نزدیک است. چشم براه تو و سلیمان دارم باید در اوتل ذیججه نزد من باشید تا سلیمان را در شب ۲۵ غدیر خم بولایت عهد منصوب کنم. حاجی از یاران هفتگانه من است از هر حیث بدو اطمینان داشته باش دستور دادم آنچه رضای خاطرشوی بود کتر است فراهم آورد. بشوی خود بسیار که عاقل باشد. سلیمان و ترامپوسم و در انتظارم خدا نگهدار همه صدا قطع شد و چراغها خاموش گشت. دکتر از طاهره پرسید چه شد چه گفتند؟ طاهره قادر بجواب نبود، حس می کرد که نزدیک است قلبش از حرکت بازماند رنگش پریده و گلویش خشک شده بود. بی اختیار روی صندلی افتاد. مرد قاصد که معلوم شد نامش حاجی است گفت: آقای دکتر کارها همه رو براه است. موافقت فرمودند که شما هم در این سفر همراه باشید و هر نظری دارید بفرمائید اطاعت میکنم. دکتر گفت: من درست نفهمیدم آیا مادر آن شهر ماندگار خواهیم بود یا چطور؟

— عرض کردم. کسیکه حتماً مقیم خواهد بود سلیمان است که بولایت عهد منصوب میگردد شما و طاهره خانم در ماندن و برگشتن مختارید اگر شهر ما و مردم و اوضاعش را پسند کردید که میمانید و الا فلا... ولی گمان نمیکنم من و طاهره خانم ماندگار باشیم بالاخره زندگی در شهری که در میان کویر واقع شده و رابطه ما با دنیای خارج ندارد سخت کسالت آور است. در هر حال این مسافرت زندگی ما را بهم میزند. من بطوریکه گفتم مجبور خواهم شد از خدمت دولت استعفا بدهم و محکمه را تعطیل کنم. معلوم نیست بعد از مراجعت چه روزگاری خواهم داشت؟ قاصد گفت آقای دکتر: هر چند سؤالی که میخواهم بکنم دور از ادب است، ولی ممکن است بفرمائید که عایدات شما در ماه چند است؟ دکتر قبلاً این سؤال را تا حدی پیش بینی کرده و تصمیم گرفته بود که عایداتش را بیش از آنچه هست فله داد کند گفت: ماهی هفتصد و پنجاه تومان با مزایای اذبهداری میگیرم و همین حدود هم از محکمه در میآورم اگر این مسافرت شش ماه طول بکشد... مرد قاصد نگذاشت دکتر مطلبش را تمام کند گفت اعم از اینکه در کشور ما بمانید یا نه دن برای راحتی فکر شما فردا اول وقت یکصد هزار تومان پول در اختیار شما میگذارم. دکتر نفس عمیقی کشید. بنظرش رسید عوضی شنیده. پرسید چه گفتید؟

— عرض کردم فردا اول وقت صد هزار تومان در اختیار شما خواهم گذاشت.

دکتر نگاهى بطاهره کرد او غرق افکار خود بود. پرسید: طاهره شنیدی حاجی چه گفت؟

ظاهره بجای اینکه جواب دکتر را بدهد رو بقاصد کرده پرسید : شما گفتید که دکتر
ومن مختاریم نزد مولا و در شهر شما بمانیم یا بتهران برگردیم ولی سلیمان حسناً
ماندگار خواهد بود. حال بفرمایید که اگر دل من برای فرزندم تنگ شد چگونه می توانم
او را ببینم. آیا برای همه عمر از دیدار فرزندم محروم خواهم بود؟

سؤال بجائی است. اولاً حضرت « مولا » بقدری رتوف و مهربان است
که هرگز رضی نخواهد شد مادری آن هم مانند شما که یگانه بازمانده خاندان
بزرگ نعمت الهی هستید در فراق فرزند خود اذیت حسرت بریزد.

چیزی که هست ورود بکشور ما و خروج از آن شرایطی دارد که اگر شما
و آقای دکتر رعایت کنید هر موقع بخواهید می توانید بکشور ما بیایید و فرزند خود را
ببینید. حال بفرمایید چه روزی را برای حرکت معین می کنید؟ جواب این سؤال
را دکتر داد و بدون مطالعه گفت تا سه چهار روز دیگر، میخواست مرد قاصد را
از سر و آکند تا با ظاهره در اطراف موضوع مشغول بررسی شود. دکتر در مدتی که
به نیم دقیقه نرسید نقشه هایی برای مصرف این پول کشید که اگر آنها را بروی
کاغذ می آورد و می نوشت کتاب بزرگی میشد این هم از عجایب خلقت آدمیزاد است
که چگونه کله بشر گنجایش اینهمه مطلب را دارد. با خود فکر میکرد که ظاهره
و سلیمان را در شهر آب حیات بگذارد، خود باروز بشتابد. آخ که با پول چه
نمی توانند کرد! در دوران تحصیل که بخور و نمیری داشت، بارها دیده بود که پول
داران در فرانک چه میکنند. صحنه های شورانگیزی از زندگی بولداران عیاش از
مقابلش گذشت. فرانسه، پاریس، کناردریا، ایتالیا با آن زنهای زیبا و مشروبات
گوارا. . . . مرد برخاست و گفت امروز سیزدهم ذیقعدة الحرام است ما باید برای
اوائل ذیحجه وارد نورستان بشویم تا در شب عید قربان سلامتی و لیعهد کشور
نورستان مراسم قربانی از حضرت « مولا » و مردم بعمل آید و بعد در شب عید غدیر
خم آیین و لیعهدی سلیمان برگذار گردد من فردا صبح وجه را تقدیم میکنم حال
بفرمایید اسکناس میخواهید یا مسکوک طلا؟ دکتر که منتظر این سؤال نبود هول
شد و بی اختیار گفت: نصفش اسکناس نصفش سکه طلا. . . . مرد خدا حافظی
کرد و عازم حرکت شد. ظاهره گفت: آقا امشب را بد بگذرانید و همینجا باشید.
لقمه نانی با هم میخوریم. دکتر که فکرش دنبال چیزهای دیگر بود، پرسید شما
کجا منزل کرده اید؟

— در خانه یکی از دوستان.

— چطور؟ مگر دوستانی هم در تهران دارید؟ آیا شما را میشناسند؟

— عرض کردم که من یکی از یاران هفتگانه حضرت مولا هستم و ارتباط

نورستان با دنیای خارج بر عهده من است.

— این دوست شما کیست؟

— شما نمی شناسید؟

— دکتر حس کرد که مرد قاصد از این کنجکاوی خوش نیامد و لذا لب

فرو بست و دنبال نکرد. دکتر و ظاهره تا دم در مشایعتش کردند، همینکه قاصد پا

بیرون نهاد ، ظاهره باطراق خواب دوید و سلیانشر را که ممداد و کاغذی بدست داشت و قاشی میکرد در آغوش کشید و غرق بوسه ساخت . گویی مالها است فرزند خود را ندیده است ، حس میکرد که از دیروز تا بحال هزاران بار خوشگل تر و زیباتر شده و نورانیتر بهمرسانده است . سابق براین مانند غالب زنهای طبقه متوسط پسرش را گاهی « شاهزاده جان » صدا میکرد . امشب خطاب « شاهزاده » جان بغاطرش رسید ولی بر زبان نیاورد . درحینیکه طفلرا میبوسید میگفت : قربانت بروم ترا میخواهند پادشاه کنند و تاج سلطانی بر سرت نهند و بر تخت سلطنت بنشاندند . شاهرا قربان بروم . . . دکتر ظاهره را صدا کرد و هر دو گرم صحبت شدند .

— راستی ، ظاهره جان ، چه عالمی است . آیا حقیقت دارد ؟ وقتی مرد قاصد از من پرسید عایدات ماهیانه ات چند است من گفتم در حدود هزار و پانصد تومان . پیش خود حدس زدم که یقین برای جلب رضایت خاطر من منتهی سه چهار هزار تومان پیشنهاد خواهد کرد . دیدی گفت صد هزار تومان میآورم من که هنوز باور نمیکنم . تو چطور ؟ صحبت های زیادی کردند . بالاخره ظاهره با يك قطاوت سطحی و ساده و صلی که مخصوص زنها است ، خیالات دکتررا راحت کرده و گفت : اگر فردا پول را آورد که هرچه میگوید درست است . دکتر قانع شد . مدتها صحبت کردند و نقشه کشیدند و عاقبت خسته شدند و بخواب رفتند . یعنی دکتر سعی کرد بخوابد ولی ظاهره غرق افکار خود بود فکری بسرش رسیده و ناراحتش کرده بود طاقت نیاورده دکتررا بیدار کرد :

— دکتر ، دکتر ،

— چیه ؟

— راستی اگر گفته های مرد حقیقت داشته و سلیمان در کشور نورستان به سمت ولایت عهد منصوب گردد و مانند کار باشد ، منم خواهم ماند . نمی توانم از بچه ام دست بردارم . اطلاق تاریک بود . دکتر لبخندی زد و دردل گفت : بهتر من و باز رفت سراغ فرنگستان و خوشی های آن و بعد برای حفظ ظاهر پرسید تکلیف من چه خواهد بود ؟

— نیدانم ، میخواهی توهم همانجا باش ؟

— صبح زودتر از معمول برخاستند . دم بدم ساعت دیواری نگاه میکردند و دقیق را میشمردند . آیا مرد بوعنه وفا خواهد کرد و پولی را که قول داده بدین سهل و سادگی خواهد آورد . سر ساعت نه صبح بود که مرد وارد و يك بسته گفت و يك کیسه بزرگ از کیفش بیرون کشیده روی میز نهاد و گفت طبق میل شما نیسی طلا و نیسی کاغذ آوردم . قاصد بسته هارا باز کرد و پولها را از طلا و اسکناس آشکار ساخت . دکتر بقدری از خود بیخود شد که موقعیت و مقام خود و اطرافیان را فراموش کرده سوت ممتدی بصدای زیر و بم کشید که گویی جوان هوسبازی از ولگردان لاله زار خانم گلعداری را با زرق و برق شهوت انگیز دیده است . ولی فوراً از نگاه ملامت بار ظاهره بخود آمد و شرمند شد . لحظه ای هر سه ساکت ماندند قاصد گفت اگر فرمایش دیگری ندارید مرخص میشوم من ۳ روز دیگر در تهران کارهایی

دارم که باید انجام دهم . تمام کارهای خود را بکنید تا انشاءالله بامید خدا برای اوائل ماه روانه شویم . عازم رفتن شد . طاهره تعارف کرد و گفت لحظه بشینید بوختگی در کنید چائی تازه دم دارم ضمناً سوآلی هم میخواهم بکنم .

— بفرمائید !

— شما سابقاً مرا دیده بودید ؟

— مقصودتان را بفرمائید .

— بنظر من می رسد شما را سابقاً در هفت هشت سال قبل و بعد ها

نیز دیده ام .

— کی و کجا ؟

— شما همان آقای نیستید که چند روز قبل از عروسی من با دکتر صبح در کوچه مدرسه ، بمن رسیدید و هزار و پانصد تومان دادید و گفتید که برحوم پدرم بدهکار بودید .

— همین طور است که می فرمائید ، این کار را بدستور حضرت مولا کردم .

— حال مشکلی دارم جواب بدهید .

— بفرمائید .

— چه طور بمن که یگانه بازمانده خانواده حضرت مولا بودم در روز تنگ دستی

و احتیاج مبلغ ناچیزی دادید و حال بدون اینکه دلیل و جهت مهمی در کار باشد چنین مبلغ هنگفتی بدکتر می بخشید ؟

— حقیقتش ، خانم ، این است که من فقط اوامر مولا را اجرا میکنم شما ظاهراً همین مبلغ احتیاج داشتید ولی آقای دکتر خیلی بیش از اینها لازم دارند . البته این مطالب حکمتی دارد که شرح آنرا انشاءالله از زبان مبارک خود مولا خواهید شنید . طاهره ساکت شد و بیخاطر آورد که حقیقتاً هم در روزهای قبل از عروسی آرزویش همه این بود که خداوند از خزانه غیبش هزارالی هزار و پانصد تومان برات کند و این آرزوی خود را به چند نفر گفته و نداری هم کرده بود که بر- آورده شد و اتفاقاً با همان مبلغ از هر حیث رفع احتیاج کرده ولی اینکه چرا دکتر بمبالغ بیشتری احتیاج دارد علتش را تفهید و از این حیث کمی دلتنگ و پریشان و اندیشناک شد . مرد از جا برخاست و گفت امروز بیست و پنجم ذی قعدة است انشاءالله روز دوم ماه نو حرکت میکنیم . دکتر پرسید : دیگر اینجا تشریف نمیآوردید ؟

— اگر کاری داشتید ممکن است احضار فرمائید ؟

— شما نگفتید کجا منزل کرده اید ؟ اگر شما را خواستیم بیینیم کجا شما را

بیدا کنیم ؟

— عرض کردم در خانه یکی از سر سبردگان مولا منزل کرده ام که شما

نمی شناسید . ولی هر گاه کاری داشتید و خواستید احضارم کنید راهش را آلا ن عرض می کنم مرد اینرا گفت و از کیف خود چیزی شبیه بدوربین های کوچک عکاسی بیرون آورد روی میز گذاشت گفت ملاحظه میکنید يك شستی در بالا و دو لامب کوچک در طرفین و يك حفره در وسط دارد . هر وقت خواستید احضارم کنید شستی

را فشار میدهند چراغ سبز روشن میشود اگر همان ساعت در خانه بودم که جواب می‌دهم و شباً اول صدای زنگی می‌شنوید و بعد چراغ قرمز روشن خواهد شد آنوقت دهان خود را روی حفرة دستگاه گرفته مطلب خود را می‌فرمائید قاصد دکتر و ظاهره را در حیرت و تعجب گذاشته رفت. در حین عزیمت خواهش کرد که «مطلب بین خودمان باشد و بخارج تراوش نکنند» هر دو چشم بیوهای روی میز و دستگاه معا بره دوخته ولی هر يك از زن و شوهر فکر و خیالش در جای دیگر بود دکتر بسخن در آمده گفت دیشتر برای من شکی نماند که این مرد هر چه می‌گوید راست است. چطور مبلغ بدین هنگفتی را تسلیم کرده و حتی قبض و رسیدی هم نخواست. راستی، ظاهره جان، حال که پول را گرفتیم اگر نخواستیم همراهش برویم و حرفی اگر زد منکر بشویم چه می‌تواند بکند؟

— لایق، بخود اطمینان دارد، مگر شب اول ملاقات نشنیدی که گفت مولا بعدی قدرت و تسلط دارند که هیچ قوه از عهدة مخالفت با او بر نمی‌آید، ولی از همه اینها گذشته، من از این کج خیالی تو دلننگ می‌شوم.. دکتر فکری کرد و پرسید حالا این پولها را چه بکنم به که بسپارم که جلب توجه نکند؟

— بنظرم بهتر است صندوقی در بانک اجاره کنی و مبلغ مختصری برداشته باقی را امانت سپاری تا بعد ببینیم چه میشود.

— راست می‌گویی اگر بخواهم لیره ها را بفروشم مردم سوء ظن میبرند. اصلا بی خود گفتم نصفش را مسكوك طلا بیاورد پول طلا با تمام لیره زرر انگلیسی بود همه نو و برق میزد. دکتر در حال هیچان واضطراب پولها را در کیف بزرگ طبی خود جا داده از خانه خارج شد تا آن روز چنین پولی بخود ندیده بود با ترس و لرزه بانک را پیش گرفت. می‌ترسید که کسانی در کمین باشند و کارش را بسازند. ولی بیخود نگران و پریشان بود. واقعه‌ای روی نداد. در بانک با خوشروئی استقبالش کردند و آنچه می‌خواست مرتب ساخته و کلید صندوق را بدستش دادند. از بانک که بیرون آمد متفکر و پریشان بود جریان چند جلسه ملاقات با قاصد آب حیات را بنظر آورده غرق اندیشه بود. رفتار و حرکات قاصد را با تمام جزئیات مجسم ساخت بنظرش رسید که قاصد در مورد ظاهره با نهایت احترام و صداقت رفتار میکرد. سلیمان را مانند بیت پرستش مینمود ولی هر وقت با خود دکتر سخنی میگفت لبخند مرموزی بلب داشت که باعث وحشت و اضطراب دکتر بود. خدا با این مرد چه خیالی درباره من دارد. چرا گفت که من بمبالغی بیش از اینها احتیاج دارم. این فکر ناراحتش کرده بود تا بدانجا رسید که با خود گفت بهتر است از سر معامله بگذرم و بهمان زندگی آرام و بیسرو صدای خود ادامه دهم. خواست بر گردد و با ظاهره مشورت کند، ولی ظاهره ایمان کاملی بگفته‌های قاصد پیدا کرده بود. از آن گذشته نمی‌توانست از پولها دل بر کند. پس از ساعتی فکر و تأمل عاقبت تصمیم گرفت که سراغ یکانه دوست صمیمی خود بهروز برود و چنین کرد. بهروز جوانی بود خوش سیما، بدله‌گو خنده‌رو، زن و بچه نداشت. خوشگذران و عیاش و ماجراجو بود. هر چه بدست می‌آورد بار قفا و دوستان می‌خورد. از طفولیت با دکتر رفیق و دوست بود. اتفاقاً بهروز

جزو محصلین اعزامی همسفر دکتر ود ولی در فرانک مجبور شدند از هم جدا بشوند. دکتر در یاریس وارد دانشکده طب شد ولی بهر زرا یکی از شهرهای شمال فرانسه فرستادند که در رشته مهندسی برق تحصیل کند، بهروز مهندس لایقی از کار درآمد و پس از مراجعت به تهران مقدماتش را گرامی داشتند. دستگاه برق یکی از کارخانجات معروف دولت را بدو سپردند، مدتی با اکثر شب و روز با هم بود تا اینکه دکتر عاشق شد و ظاهره را گرفت و معاشرت با تطبیح محدود شد. با اینحال هفته ای یکی دو شب سرانگ دکتر میآمد. از زندگی خانوادگی آنها لذت میبرد ولی هر وقت ظاهره دختری را برای زناشویی پیشنهاد میکرد میگفت که آزادی خود را بهیچ قیمتی نخواهد فروخت. دکتر ماجرای قاصد آب حیات را از اول تا آخر با تمام جزئیات برای بهروز تعریف کرد و در خانمه کلید صندوق اختصاصی را نشان داده گفت. هم اکنون از بانگ میآیم. بهروز اول باخنده و تفریح گوش میداد، بعد کم کم قیافه اش جدی شد و خواهش کرد که دکتر موقوف را تکرار کند. وقتی همه را گوش کرد مدتی متفکر و ساکت بود تا عاقبت گفت. خیلی غریب است. حقیقتاً تازگی دارد. حال از من چه میخواهی؟

- میدانی، بهروز جان، با همه غرابی که این قضیه دارد من و ظاهره تردیدی نداریم که این مرد هر چه میگوید راست است، ولی نمیدانم چرا من دلم شور میزند و مثل اینکه از چیزی میترسم.

- از دست من چه کار برمیآید؟

- میخواهم در این مسافرت توهم باشی.

- من؟ اداره را چه بکنم؟

- مرخصی بگیر.

- شاید قاصد راضی نباشد.

- من راضی می‌کنم.

بهروز بفکر فرود رفت. طبعی ماجرا جو داشت. همواره پی چیزهای تازه میگشت. از خاطرش گذشت آیا زندهای نورستان چگونه هستند؟ سفید اند؟ سپاه اند؟ لایه یک جوری هستند که مسلماً تازگی دارد. دکتر برای اینکه رفیقش را بیشتر تشویق کند گفت. بهروز، از اینکه قاصد مبلغ بدین هنگفتی را بدین بی اعتنائی و خونسردی بما داده ملوم می‌شود در کشور نورستان پول و طلا سبیل است. شاید با ثروت بزرگی از آنجا برگردیم! بهروز گفت من در فکر ثروت و مال نیستم، اگر بدانم چیزهای تازه خواهیم دید حرفی ندارم با تو همسفر باشم بعد باز فکری کرده و گفت: علی الله، هر چه با دایاد ما هم آمدیم خبر با تو! دکتر تأکید کرد که موضوع محرمانه بماند و از در خارج شد. ظاهره پس از رفتن دکتر برخاست و سرخوش و ضوئی گرفت و قرآن را آورد و بار دیگر غرق مطالعه در یادداشتهای آن شد. هر نوشته آنرا می‌خواند، مدتی فکر میکرد. نزدیک ظهر بود که کلام الله را بوسید و سر بخاری گذاشت و با خود گفت تردید نیست که مولای نورستان و صاحب آب حیات یکی از اجداد من است و میخواهد سلیمان مرا بولایت عهد برگزیند. زهی سعادت و افتخار! بعد پیاد بعضی حرکات کودکانه دکتر افتاد و از

خیالش گذشت که مبادا ازد کتر حرکتی سر بزنه که باعث خرابی کار و یا شرمندگی گردد. دکتر ظهر بغانه نیامد طاهره نگران و مضطرب شد. جیب پرودزد در تهران زیاد است! نوکرشان را به چند جا فرستاد. هر جا رفت بی اطلاع برگشت. چراغ ها روشن شده بود که دکتر باز آمد. سخت متفکر و گرفته بود. طاهره پرسید: خوب، چه کردی خیالت از حیت پولها راحت شد؟ از فردا باید تدارک سفر ببینم. دکتر گفت همانطوریکه صحبت کردیم صندوق مخصوص دربانک اجاره کردم و پنج هزار تومان برداشته باقی را در صندوق گذاشتم. ولی طاهره جان، یک فکری مرا تاراحت کرده است.

- میخواهی چه بگویی؟

- میخواهم بگویم که این قاصد آب حیات بطوریکه دقیق شده ام نسبت بتو بانهایت احترام و اخلاص و صمیمیت میگرد. سلیمان را پرستش میکند ولی در مورد من ظاهراً چیزی از احترام فروگذار نمیکنند ولی همیشه لبخندی بلب دارد که مرا موحش و مضطرب میسازد مثل این است که اعتماد و اطمینانی بمن ندارد درست نمیتوانم تقریر کنم. بامن مثل یک نفر غریبه و راهگند بر خورد میکند. حقیقتش این است که من اندیشناکم و فکری کرده ام.

- دکتر جان، بعد از رفتن تو من دوباره یادداشت های پشت قرآن را خواندم و بطور قطع یقین کردم که هر چه میگوید راست است و مسلماً یکی از اجداد من بر کشوری سلطنت میکند و آب حیات را بدست دارد و به جهاتی که هنوز نمیتوانم حدس بزنم میخواند از سلطنت کناره گیری کند و سلیمان را جانشین خود سازد شاید از عمر طولانی خسته شده. در هر حال بگو ببینم چه فکری کرده ای؟

- میخواهم بهروز را هم در این مسافرت شریک کنم.

- شاید اجازه ندهند. البته کسی همراهان باشد بهتر است. هشت بعد از ظهر بود که دکتر سر دستگاه مغایره رفت. طبق دستور عمل کرد. مرد قاصد در خانه بود و جواب داد و تمیسانت بعد از در درآمد.

- گمان میکردم که تا سه روز بامن کاری نخواهید داشت، معلوم می شود مطلب تازه ای پیش آمده است.

دکتر کسی مضطرب بود. سینه را صاف کرد و سرفه نمود و گفت:

- خواهشی از شما دارم و مخصوصاً از شخص شما تمنا میکنم که رد نکنید!

- بفرمائید!

- میخواهم خواهش کنم اجازه بدهید که یکی از دوستان صمیمی من و طاهره در این سفر با ما همراه باشد.

- قرار ما بر این بود که صحبت بین خودمان بماند و بکسی ابراز نشود.

- همینطور است که میفرمائید ولی این شخص برای من و طاهره مثل برادر است. جوان بسیار نجیب و رازداری است. دکتری اختیار بخاطر آورد که بهروز علاقه خاصی به جنس لطیف دارد. قاصد کمی فکر کرد و گفت:

- موضوع تازگی دارد شخصاً نمیتوانم جواب شما را بدهم. باید کسب تکلیف کنم.

— در هر حال منتی است که بر من می‌نهد، من و طاهره هر دو علاقمندیم که این شخص هم با ما باشد .

— این شخص کیست و اسمش چیست ؟

— اسمش بهروز و خودش رئیس برق کارخانه .. دولتی است، جوانی بسیار مؤدب و نجیب و ... مرد نگذاشت دکتر حرفش را تمام کند از جا برخاست و گفت فردا شب در همین ساعت خدمت می‌رسم و جواب می‌دهم . عازم رفتن شد دکتر نگاهش داشت و گفت راستی بفرمائید که برای این مسافرت چه چیزهایی باید تدارک کنیم . چون از وضع راه هیچ اطلاعی نداریم شما بهتر میدانید .

— تمام تدارکات بر عهده من است . شما زحمتی نکشید فقط یکی دودست لباس آن هم برای بین راه بردارید . تنها چیزی که مولا فرموده اند همراه بردارید همان قرآن خانوادگی طاهره خانم است .

— راستی بفرمائید که این مسافرت چند روز طول میکشد و خط سیر ما چگونه است . بطوریکه در نقشه نشان دادم نورستان در مرکز کویر است و ما از هر طرف بخواهیم وسیله داریم وارد کویر شویم . من در نظر داشتم از سمت قم و یا بملاحضرات دیگر از ناحیه طبس عزیمت کنیم ، ولی حضرت مولا فرموده اند که باید قبلاً عازم کرمان شویم و بزیارت مزار کبیرالاتوار شاه نعمت‌الله ولی در ماهان توفیق یابیم . از خاک آن بزرگوار برای سلیمان و دیگران هست بطلبیم و بعد از سوی کرمان وارد کویر بشویم .

— با چه وسیله مسافرت خواهیم کرد . مرد نگاهش بطاهره کرده گفت : اگر خانم ایرادی نداشته باشند تا کرمان با قطار می‌رویم . از کرمان تا ساحل کویر را با وسایل مخصوصی که مولا با استقبال خواهند فرستاد طی میکنیم طاهره نگاهش بدکتر کرده گفت : من از قطار بهترم قلبم ضعیف است . مسلماً سلیمان هم از قطار وحشت دارد اگر ممکن است با اتومبیل برویم .

— مانعی ندارد . قاصد نگاه پر محبتی بطاهره کرده گفت دوروز قبل از حرکت از تهران دو خدمتگار زن از طرف مولا برای خدمتگزاری طاهره خانم و سلیمان وارد خواهند شد . دو نفر مستحفظ مرد در اصفهان و سه نفر دیگر در کرمان با ما ملحق خواهند شد . راستی ، خانم ، دو مرتبه است که مرا از دیدار ولیعهد نورستان محروم کرده‌اید و حال آنکه سخت مشتاق دیدارش هستم . من از این حیث بسیار بغض می‌بالم که از یاران هفتگانه مولا اول کسی هستم که چشم بندیدار ولیعهد کشور خویش روشن گردید استدعا دارم مرا از افتخار این زیارت محروم نسازید . قیافه قاصد در ادای این جملات بعدی جدی و با ابهت بود که دکتر و طاهره را تحت تأثیر گرفت . طاهره لبخند فرحناکی زده خارج شد بعد در حالیکه دست سلیمان را بدست داشت برگشت دکتر برای اولین بار به چشم ولیعهدی کشور بزرگی بفرزندش نگریست و بنظرش رسید که سلیمان حقیقتاً رخسار درخشانده و گیرنده دارد منانت و وقار مخصوصی از رفتار و نگاهش دیده میشود . مرد مانند دفعات پیش با خشوع و خشوع دامن طفل را بوسه زد و باز دست و رو بسوی آسمان کرده دعائی زیر لب خوانده دقیقه‌ای بانظر نگریم و احترام بکودک نگرسته آنگاه پرسید چه میخواهی برایت بیاورم . هر چه دوست

دادی بفرما فوراً حاضر میکنم . طفل نگاهي بدکتر کرد گوئی میخواست چیزی را یاد آوری کند، دکتر تشویقش کرد و گفت بگو پسرجان خجالت نکش، سلیمان با لحن شیرینی که مخصوص پسران است گفت مامان عیدیهایم را جمع کرده بودم سه چرخه بخرم ولی پاپا نگذاشت . صورت مرد از ذوق و شادی میدرخشید گفت همین آلان میروم و میآورم با عجله و شتابیکه از چنین آدمی بعید مینمود ، از در خارج شد، طاهره خواست تعارفی کند ولی فرصت نکرد . کودک را در آغوش کشید و غرق بوسه ساخت دکتر ساکت بود و در اطاق قدم میرد. نیم ساعتی نگذشته بود که مرد برگشت و سه چرخه بجگانه بسیار عالی جلوی سلیمان زمین نهاده بطاهره گفت : مواظبتش برعهده شما و دامن طفل را بوسه زده عازم رفتن شد . دکتر نگاهش داشته پرسید که آیا نمی توانید هم اکنون مراتب را مخابره کنید و تکلیف بهروز را معلوم نمایید. مرد سخت متفکر بود ، اندکی ساکت ماند و بعد رو بطاهره کرد و گفت : خانم شما هم توجه بفرمائید ، حقیقت این است که ورود بکشور ما نورسان چندان آسان نیست همه کسی را راه نمیدهیم زیرا ممکن است اسباب زحمت بشوند و اما راجع بدوست شما آقای بهروز ، مجبورم قبلاً تحقیقاتی در اطراف ایشان بکنم و بعد از حضرت مولا کسب تکلیف نمایم دکتر گفت هیچکس بهتر از خود ما او را نمی شناسد هر چه میخواهید برسید من و طاهره جواب میدهیم . طاهره نیز علاوه کرد : بهروز جوان بسیار خوب ولی کمی عیاش است . قاصد لبخندی زده گفت : اجازه بدهید خودم از خارج تحقیقاتی بکنم فرداش جواب رد یا قبول میدهم و ملاحظه حافظ . دستی بدکتر داد و تعظیمی کرد و دامن بچه را بوسید و رفت صبح روز بعد دکتر در حين خروج از منزل گفت که بهروز را هم برای ناهار خواهد آورد. یکسر بیمارستان رفته و ترتیب مرخصی سه ماهه خود را داد و جانشین خود را معرفی کرد و از آنجا به سراغ بهروز رفت . بهروز در اطاق دفترش تنها بود تا دکتر را دید خنده راسر داد و پرسید : آب حیات چه شد ، رفتنی شدیم یا نه از دیروز که تو صحبت کشور افسانه ای نورستان و آب حیات کرده ای شش دانگ حواسم در اطراف دختران نورستانی دور میزند راستی ، دکتر ، اگر اینها که می گوئی راست باشد تماشا و تفریح خوبی خواهیم داشت . . . دکتر گفت : بهروز شوخی و خنده ات را بگذار برای وقت دیگر امروز ناهار را میرویم منزل ما و تا شب آنجا خواهیم بود تا قاصد جواب قطعی بدهد فعلاً میخواهم دو نفری صحبتهایی بکنیم که بین خودمان باشد و بگوش دیگری حتی طاهره هم نرسد . قیافه دکتر بعدی جدی بود که بهروز هم تحت تأثیر درآمد و بالحن جدی گفت مطلب را بگو !

— درست گوش کن ، بهروز ، اینکه اصرار دارم ترا هم با خودم بنورستان ببرم منظورم این نیست که تو با دختران نورستانی رومبا رقصی . میخواهم برای اجرای نقشه هایی که کشیده ام یک رفیق صمیمی و همدست زرنگ و کاری داشته باشم آنهم تویی .

— هنوز نرفته ندیده سه نقشه ای میتوان کشید ؟

— من و تو باید آنچه در قوه داریم تلاش کنیم تا خودمان با آب حیات دست پیدا کنیم و همینکه از حیث طول عمر خیالمان راحت شد از نرو نهایی ایگران نورستان

سهمی گرفته برگردیم باقی را خودت فکر کن که با داشتن طول عمر و دولت و مال چه طور میتوان از دنیا کام گرفت . تا کی فقر و مسکنت و زندگی بخور و نمیر! روزی نمیگذرد که با آه و حسرت یاد فرنگ نکنم .

— راستی تو هم باور میکنی که آب جهانی در آنجا وجود دارد ؟

— شکی نیست !

— اگر همین طوری از مولا یک جرعه بخواهی نمیدهد ؟

— قاصد میگوید که در تمام نورستان فقط هشت نفر از این آب برخوردار هستند

که یکی خود مولا است و بقیه یاران هفتگانه اش که ظاهر آوزرای او هستند و هر پنج سال یک جرعه از دست مولا میگیرند و مینوشند و بمردم خدمت میکنند از گفته های قاصد اینطور دستگیرم شده که مولا پس از چند قرن سلطنت خسته شده و میخواهد کناره گیری کند و سلیمان را جانشین خود سازد . البته سلیمان از این آب خواهد داد ولی بدیگران نه . . .

— دکتر ، مبرسم بآب حیات دست نیایم نقشه های تو هم کشف شود و با دست خالی بیرونمان کنند . باز خنده را سرداد .

— جداً خواهش میکنم ، شوخی را بگذار کنار ؛ دو دوست مدتی با هم در این زمینه صحبت کردند و ظهیر بخانه دکتر آمدند طاهره که فرق وجد و شغف بود هر دو را استقبال کرده گفت : این آقا قاصد کار دست ما داد . از صبح تا بحال به سلیمان سه چرخه سواری یاد میدهم ، بعد نگاه پراز مهر و غروری پسرش کرده گفت والا حضرت ولیعهد کشور نورستان مرا امروز خسته کرده است . در همین محین سلیمان روی سه چرخه پریده گفت پایا نگاه کن و با قوت هر چه تمامتر با زده یک دور دور حیات گشت . . طاهره عذرخواهی کرد که سلیمان گذاشت ناهار حسابی تهیه کند و باید حضری بخورند . بهروز در رفتن بنورستان دودل بود دکتر و طاهره بالاخره موفق شدند قانعش کنند طاهره بطور ساده گفت آقای بهروز سه ماه مرخصی میگیرید اگر نورستان را پسندیدند که میمانید والا هسگی با هم برمیگردیم .

— شما مگر از سلیمان دست بر میدارید ؟ طاهره منتظر این سؤال نبود از جواب عاجز ماند خنده ای کرد و گفت : بالاخره باید رفت و دید و آتوقت تصمیم گرفت در هر حال من بسیار میل دارم که شما هم باشید تا دکتر تنها نماند تا شب از این مقوله صحبت کردند بهروز یکی دو مرتبه هازم رفتن شد و آهسته بگوش دکتر گفت که راننده و و دارم . طاهره موضوع را حدساً فهمید و با خنده بهروز را نگاه داشت که ترسید ضرر نمیکنید و عزیز تر میشوید ؛ راست هم میگفت . قاصد بنا بود ساعت ۱۰ بعد از ظهر بیاید ولی دیر کرد . هر سه بدقیقه شماری پرداختند . دکتر بیش از دیگران اظهار بی تابی میکرد و میگفت یعنی چه چرا دیر کرد ؟ طبع شوخ و دل عاشق پیشه بهروز طاقت نیاورده با خنده گفت : بنظرم قاصد شما خواسته با دلبران تهرانی هیش بکند و گیر افتاده ؛ طاهره از این حرف ابرو درهم کشید و گفت :

آقای بهروز غیبت نکنید مرد مقدسی است . کامر همه را بکیش خود پندارد . اضطراب دکتر دم بدم بیشتر میشد . نکنه منصرف بشود . شاید مولا از فاش شدن موضوع و دخالت دادن بهروز بر آشفته و دور اینکار را خط کشیده است .

ظاهره با قوت قلب و اطمینان خاطر هر دو را دلداری میداد . نزدیک ساعت نه بود که درب کوچه صدا کرد و بعد مرد از در درآمد و بلافاصله عذر خواهی کرد . آنگاه نگاهی بسراپای بهروز کرده بدکتر گفت .
 - بنظرم آقای بهروز است .
 - خودش است .

بهروز هم با دقت تمام مرد قاصد را برانداز کرد و بی اختیار در دل خود احترام و محبت زیادی نسبت بوی احساس کرد . بعد هم همین حال دست در گومی رشته ای نامرئی از محبت و اخلاص اینده را بهم مربوط کرد . ظاهره از طرف نگاههای آن دو خرسند گردید و فهمید که مرد جواب مساعدی آورده . پرسید چه شد ؟ اجازه دادند ؟ قاصد گفت ا بلی اجازه فرمودند که آقای بهروز هم در این سفر همراه باشند . آنطور که شنیدم آقای بهروز جوان پاکدل و خوش طبعی است . بعد با خنده علاوه کرد که ایشان هم مانند سایر بنده گسان خدا تقاضای ضعیفی دارند که انشاء الله در نورستان اصلاح خواهد شد ولی شما آقای دکتر و شما خانم این پیشگویی مرا بغاظر بسپارید که آقای بهروز پس از دیدن نورستان دیگر آرزوی دیدار وطن نخواهد کرد و در آنجا مقیم خواهد بود ؛ هر سه بهم نگاه کردند . دکتر در دل خود احساس ناراحتی نمود . ظاهره پرسید : شما از کجا میدانید مگر علم غیب دارید ؟ دکتر چه طور ؟ مانند کار خواهد شد ؟

- علم غیب ندارم ولی کارهای اشخاص را میتوان از روی اخلاق و روحیه آنان پیش بینی کرد . حالا حرفی بود زدم تا خدا چه بخواهد . ولی راجع با آقای دکتر فعلا نمی توانم چیزی بگویم بعد روزه بهروز کرده گفت : حضرت مولا تا کنید فرموده اند که هر چه زودتر حرکت کنیم . شما اگر برای تسویه کارهایتان احتیاج سول دارید بفرمائید هر قدر لازم است تقدیم کنیم . دکتر نگذاشت بهروز جواب بدهد خواست استخناء طبعی نشان داده باشد و گفت هر قدر بخواهد من میدهم . آنهمه سول را میخواهم چه کنم - قاصد لبخندی زد . بهروز پرسید کی راه میانشد ؟ کار من معطلی دارد الا يك هفته طول میکشد که دوندگی کنم و مرخصی بگیرم . قاصد گفت : از این حیث خیالتان راحت باشد . شما مستهیا بوزیر بنویسید و باو هم سفارش شده که فوراً قبول کند .

بهروز ایندفعه با دقت بیشتری بنصاحد نگاه کرد مگر این مرد شال سر نپوشیده شهری و نیمه دهقانی کیست که با این اطمینان حرف میزند ، وزیر را از کجا میشناسد هیچ نامه ای هر قدر هم فوری باشد زودتر از یک هفته بنظر وزیر نمیرسد . خود این موضوع محک خوبی است . قاصد رو بطاهره گفت : خانم ، دو نفر با قوی نورسای که از طرف حضرت مولا برای خدمت شما و ولیعهد همین سده اند بهروز وارد کرمان و منتظر خبر اند که بتهران حرکت کنند و دو نفر مستحفظ اعزامی هم فعلا در اصفهان میباشند بهروز از شنیدن اسم زن بوجد آمد .

ظاهره گفت ما کاری نداریم شما گفتید که غیر از یکی دو دست لباس سری بر نداریم اگر آقای بهروز معطل نکنند میتوانیم دوسه روز دیگر نامید خدا حرکت کنیم . قاصد مالحظ جدی علاوه کرد که دیشب حضرت مولا در سخن معارضه فرمودند

که هیچکس بغیر از طاهره خانم نباید منهدم ولیعهد را باسم یعنی سلیمان بخوانند و از این بیعت با « ولیعهد » یا « آقا » نامیده خواهد شد. بهروز گفت یعنی برسم قدیم فرنگ که ولیعهد را « آقا » میگفتند. قاصد خندید و گفت در هر حال ایران قدیمتر از فرانسه است. پس از رفتن قاصد بهروز گفت: دکتر این حاجی آدم درستی بنظر میآید. خیلی درمن تأثیر کرد. نزدیک است باور کنم که هر چه میگوید راست است. فردا محک میزنم و نتیجه را تا ظهر بتو خبر میدهم. بهروز متفکرو اندیشناک بنزولش رفت و برخلاف عادت معمول سری بکافه ها و بارها نزد همان شیانه درخواست مرخصی با حقوق را نوشته و صبح بوزارتخانه رفت و سراغ وزیر را گرفت معلوم شد حضور دارد، وارد اطاق رئیس دفتر شد و درخواست را تسلیم کرد. رئیس گفت از قرار معلوم حضرت اشرف سابقه دارند و منتظر اند. بهروز ماتش برده بود. رئیس دفتر رفت و برگشت و بهروز را بحضور برد وزیر تا درخواست را خواند بدون اینکه با بهروز سوال و جوابی بکند، در حاشیه اش نوشت: با آقای مهندس بهروز سه ماه مرخصی با حقوق داده میشود. بهروز تا ظهر تمام کارهایش را انجام داد و با اشتیاق شدیدی بدیدن دکتر رفت. ناچشمش بدوست خود افتاد گفت: بابا، معلوم میشود این حاجی کومانی یا قاصد کشور نورستان خیلی صاحب نفوذ است و حرفش درو دارد. نئیدانم چه وردی خوانده بود که در وزارتخانه کار دو هفته را در دو ساعت انجام دادند من دیگر کاری ندارم. فقط نئیدانم برای این مسافرت چه چیزها باید تهیه کنم. دکتر گفت: بما دستور داده است که غیر از یکی دو دست لباس چیزی برنداریم. لابد توهم باید با ما هم رنگ شوی.

— شما مختارید ولسی من یک دور بین حکاسی با مقدار زیادی فیلم، یک رادیو با بطری و یک گرامافون با تعداد زیادی صفحات رقص و آواز خواهم آورد که قطعا بدرود خواهد خورد. دکتر خندید و حرفی نزد. برای غروب قاصد را بوسیله دستگاه مخصوص احضار کردند و خبر دادند. مرد گفت من خودم هم حدس میزدم و بدین جهت دیروز اطلاع دادم که دو نفر بانوی نورستانی که برای خدمت طاهره و خانم ولیعهد معین شده اند حرکت کنند و مسلماً فردا وارد خواهند شد. این دو بانو از بزرگان نورستان و از بستگان نزدیک یاران هفتکانه مولا هستند و فقط محض افتخار داد و طلب این خدمت شده اند. طاهره که چشمانش از شادی میدرخشید، گفت پس تنها دارم مستقیماً بخانه ما وارد شوند. قاصد تامل کرد و گفت این قدری اشکال دارد بنزول خود من وارد میشوند و صبح روز حرکت بخدمت میرسند.

— بالاخره چه روزی حرکت خواهیم کرد؟

— امشب شب جمعه است. آنها فردا عصری میرسند.

حرکت را جلو میاندازیم و انشاءالله صبح یکشنبه که اول ماه است بسراه

یافتیم. طاهره گفت پس در این صورت فردا شب همگی با خانم های نورستانی

ید شام را مهمان من باشید و الامیرنجما بعد تبسمی کرد و اظهار نمود، والا از

دست شما بسویا شکایت خواهیم کرد . قاصد برسید؛ غیر از ما کسی دیگری را دعوت نخواهید کرد ؟

— تغییر خود مانیم و آقای بهروز و شما و آن خانها و دیگر هیچکس
— خدا حافظ :

— سلامت ، فراموش نکنید ؛ قاصد رفت . بهروز هم ششدا نك حواسش
رفت دنبال خانهای نورستانی !

روز جمعه از صبح زود طاهره مشغول تهیه و تدارك میهمانی شد دکتر راهم بکار کشید . بقدری حواسش منوجه شام شب بود که برای ناهار چیزی تهیه نشد و باز حضری خوردند ادلش شور میزد و مشوش بود . خدایا این زنها از چه قبیلانند ، قاصد میگوید که از بزرگان نورستان میباشند . پس لابد خانهای متشخص و حسابی اند . نمیدانم چگونه با آنها برخورد کنم؟ آیا لازم است خود مراد دست کنم؟ .. مسخره مان نکنند . در تمام روز که بکار خانه و آشپزی مشغول بود ، با این قبیل افکار سر و کار داشت عصری که همه چیز آماده شد ، با سلیبان بجمام رفت و برگشت در توالت و آرایش کوتاه آمد ولی بهترین لباسش را پوشید . گردن بند مرحتی مولا را از گردن آویخت . انگشتری الماس عروسیش را بادوانگشتری دیگر که کم بها ولی خوش ساخت بودند در انگشت کرد . يك جفت گوشواره لعل گرانبهائی را که یگانه یادگار مادر ، بلکه اجداد مادرش بود در گوش کسود . در آئینه نگاه می کرد و باخود میگفت مادر ولیعهدم و ملکه آتیه کشور نورستان ! فردا نگویند که روز اول گدا بود ، بزنی از همسایگان که راضیش کرده بودند آتش را خدمت کند ، آخرین دستوراتش را داده باطاق میهمانخانه آمد برای نوکرشان همان روز يك دست لباس نو خریده بودند و دکتر چند ساعت وقت صرف کرد تا بعضی از رموز ادب را یادش داد . در حوالی فرود بهروز هم آمد اصلاح کرده و بارخت نو طاهره هر لحظه چیزی را بهانه میکرد بر میخواست و خود را در آئینه میدید ، هنوز زیبا و دلربا بود . همه چشم بندردوخته بودند . طاهره چند بار بشوخی وجدی بدکتر تذکر داد که جلوی مهمان ها دم بدم فرمان ندهد و بلندش نکند و هر چه میخواهد بنوکر همیشه و کلفت یکشبه بگوید . یکساعت از شب گذشته بود که درب کوچه صدا کرد . قلب طاهره به طیش افتاد . بهروز هم کمی مشوش شد ، طبق قرار قبلی دکتر شخصاً دم در رفت و بلافاصله صدایش بگوش رسید که میگفت بفرمائید بفرمائید ؛ سبه را ممکن است همینجا بگذارید ا طاهره برخاست و بقصد استقبال و خوش آیند جلو رفت . اول قاصد وارد اطاق شد و فوراً رو براهرو کرده گفت خانها بفرمائید . لحظه ای گذشت و کسی وارد نشد . همگی حس کردند که میهمانان مشوش و با اصطلاح خجالت میکشند ؛ ایندفعه قاصد و طاهره از داخل اطاق و دکتر از راهرو و هر سه باهم گفتند بفرمائید و بلافاصله دوزن نورستانی که باعث اینهمه تشویش و انتظار همگی شده بودند قدم بدرون نهادند و دم در ایستادند . هر دو باقامت رشید و همقد ، صورت گرد و چشم و ابروی مشکلی ، زیبا و بانك ، لبخند نسکین بر لب داشتند . لباسی که میهمانان بر تن داشتند سخت جالب توجه بود ؛ پیراهن بلند یقه بسته از پارچه گلدار تا روی کفش ، کت بلند از پارچه ساده

نازك روی پیراهن که تا زیر سینه دکه خورده و از روی آن شل گشاد و بلندی
 بر تن داشت. دور گردن و تا روی سینه تور سفیدی پوشانده و کلاهی از مخمل
 سرخ مانند تاج پسر نهاده بودند. از گیسوان سیاه آنان کمی روی پیشانی و شقیقه
 ها دیده میشد. از پودر و روژ و ماتیک اثری به رخسار نداشتند، هر دو تور سفید
 نازکی بر قسمت زیرین صورت تا نصف بینی کشیده بودند و بلافاصله بعضی ورود
 دست برده تور را برداشتند. طاهره و بهروز غرق تماشا و محو جمال میهمانان
 شدند. بهروز دندان روی جگر گذاشت تا صدای تعسین و شگفتی را که از سینه اش
 برخاسته بود در کلوی خود خفه کرد. طاهره جرئتی بخود داده جلوتر آمد و
 دست بسوی میهمانان دراز کرد و گفت بفرمائید خیلی خوش آمدید. میهمانان با
 طاهره دست ندادند بلکه هر کدام از يك دستش گرفته بانهایت ادب و احترام آنرا
 بلب بردند و بوسیدند. طاهره که منتظر این طرز برخورد نبود بیشتر مشوش شد،
 و بی اختیار صورت جلو برده از روی میهمانان بوسید و باز تکرار کرد بفرمائید
 بنشینید. بانوان نوردستان حرکتی برای نشستن نکردند و بزبان بومی خود رو بقاصد
 نموده چند کلمه گفتند. قاصد که معلوم بود شاد و خندان است، رو بطاهره کرده گفت
 همانطوری که سابقاً عرض کرده بودم ایندو بانواز بزرگ زادگان نوردستان و از مقرین
 درگاه حضرت مولا میباشند. رنج این سفر طولانی را بدین امید برخوردار
 کرده اند که قبل از سایر بانوان نوردستانی بیدار و لیعهد کشور خود مفتخر بشوند
 و اینک تمنا دارند اجازه فرمائید که «آقا» را زیارت کنند. طاهره خندان شد.
 درب اطاق مجاور را که سلیمان در آن با سه چرخه خود مشغول راه پیمایی بود باز
 و سلیمان را باسم صدا کرده گفت. سلیمان بیا حاجی همو کارن دارد. طاهره کلمه
 «حاجی همو» را از زبان سلیمان بکار برد که قاصد را بدین عنوان می خواند.
 سلیمان بدون توجه به جریان اطاق مهمانخانه همانطور با سه چرخه خود بصدای مادر
 براه افتاد ولی همینکه بدرگاه رسید و میهمانان را دید بخود آمد و پیاده شد و
 بسوی مادر شتافت. بانوان نوردستان جلورفته دست کودک را گرفته و بوسیدند و
 بر دیده نهادند و کنار رفتند. طاهره و بهروز دیدند که در چشم های درشت و سیاه
 میهمانان اشکی حلقه زد که با گوشه شارف حریر خود پاک کردند، اشک ذرق و
 شادی بود طاهره خواهش کرد که شل و کلاه را بردارند. زن ها نگاهای بقاصد
 کردند. او هم گفت که اینجا غریبه نیست همگی از اتباع حضرت مولا هستند. همینکه
 شل و کلاه را از تن و سر بر گرفتند، منظره بدیمی از گیسوان خود ظاهر ساختند.
 هر دو گیسوان بلندی داشتند که از پشت سر تا زانوان میرسید. هر کدام شانزده کیس
 بافته که از طر هرف دور شده جلوانداخته و دوازده رشته دیگر در پشت سرداشتنند؛ نشستند
 و صحبت از هر دوی شروع شد. قاصد در ضمن معرفی بانوان اسم یکی از آن دورا
 که بزرگتر بنظر می آمد غزاله و دیگری را آفاق خواند. اولی بالهجه کرمانی و
 دومی بالهجه خراسانی صحبت میکردند. غزاله گفت که در شهر نوردستان تمام مردم
 از زن و مرد و بزرگ و کوچک برای استقبال «آقا» آماده میشوند، شهر فرق
 نشاط و شادی است طاهره سعی داشت صحبت را به تعریف شکوه و جلال دربار
 مولا بکشاند. دکتر از ثروت و دولت مردم نوردستان سؤالات میکرد بهروز میخواست

مطالبی راجع بانوان نورستانی بشنود و هرچه در چنته داشت بکار میزد تا بلکه از غزاله که بیشتر مورد پسندش شده بود دلربائی کند. ولی این دو زن بقدری با وفا و ابهت بودند که جرئت نمیکرد سرشوخی را باز کند. بیایم از این ملاقات اظهار خوشوقتی میکرد و خود را سعادتمند میخواند. بالاخره دلی بدریازده بغزاله گفت: آیا همه بانوان نورستانی مانند شما زیبا هستند! غزاله تبسمی کرده جواب داد: این سؤال را باید از شوهر من بکنید که چه نظر و عقیده در باره زشتی و زیبایی من دارد قاصد و طاهره بی اختیار به بهروز نگریستند. بهروز لب گزید و فهمید که زن پاهای شوهر دار نورستانی با تهرانی در بعضی چیزها فرق دارند! بهروز بپور و پکر شد. میخواست با این سؤال تعلق آمیز در دل غزاله رخنه کند ولی نگرش، بنحاطر آورد که چندی قبل در یک شب نشینی باشکوه با خانم جوانی از خانوادگی های اشراف آشنا شد و نظیر آن سؤال را از وی نمود. خانم مزبور خندید و گفت: اختیار دارید من که خوشگل نیستم. شما نظر لطف دارید والا شوهرم اختر خانم را که زن یکی از دوستانش است خوشگلترین زن های عالم میدانند در صورتی که شوهرم اختر خانم میگوید من از همه خوشگلترم حالا که نظر لطف دارید پس تا نگورا با هم میرقصیم آن شب بهروز بسیار خوش گذشت. دکتر که دوستش را کمی بوردید، بزبان فرانسه آهسته گفت: بهروز موضوع صحبت را عوض کن قاصد و دو بانوی نورستانی شنیدند و خندیدند. رنسک بهروز سرخ شده غزاله گفت: آقای دکتر چرا موضوع صحبت را تغییر بدهند؟ پیداست که آقای بهروز میخواهند اطلاعات بیشتری راجع بنورستان بدست آورند. دکتر با تعجب پرسید: خانم مگر شما زبان فرانسه هم میدانید؟

— نه تنهامن، بلکه جناب حاجی و آفاق خانم هم میدانند.

— کجا یاد گرفته اید؟

— قبلاً در نورستان و یکسال هم در کشور فرانسه زندگی کرده ام. دهان کمتر و بهروز از تعجب بازماند مخصوصاً بهروز که گمان میکرد بادوزن دهاتی نورستانی سروکار دارد و در عالم تصور نورستان را ده کوره با مردم بی سواد مجسم میکرد، پرسید:

— در فرانسه چه میکردید؟

— ما چند نفر بودیم که از طرف مولا برای مطالبات رفته بودیم.

— مطالبات یا تحقیق؟

— تغییر مطالبات، زیرا تحصیلات خود را در نورستان میکنیم که مدارسش زهر حیت که تصور کنید بهتر از مدارس اروپا و امریکاست. از جریان صحبت هائی که میشد بهروز فهمید که غزاله شوهر دارد ولی آفاق هنوز دختر است و شوهر نکرده. بدین جهت تصمیم گرفت که جبهه را تغییر بدهد و در سر میز شام کنار آفاق نشست. همین که سر شام رفتند، قاصد گفت: خانها من مختصر سوغاتی هم از میوه جاب و رستان آورده اند که بدنیت میل کنید آفاق برخاست و سبید را از راهرو آورده از کردند. مقداری خرما و انار بود که لای پنبه گذاشته بودند، قاصد گفت میوه

های کشور نورستان منحصر است و در عالم نظیر ندارد . بهروز که هنوز بر اثر جواب غزاله کمی عصبایی و دلخور بود، گفت : اتفاقاً چیزی که در ایران فراوان است خرما و انار میباشد . من مزیتی در اینها نمی بینم قاصد جوایی باین ایراد نداد و رو با آفاق گفت : خانم برای آقای بهروز اتاری پوست بکنید . بهروز چشم بدست آفاق دوخت و با تعجب مشاهده کرد که آفاق پوست نرم انار را مانند لیموهای پوست نازک کند و بعد پرده نازکی را که بروی دانه های انار کشیده شده بود . رد کرده در پشغاب تکان داد . تمام دانه ها که هر یک بدرستی فندقی بود در پشغاب ریخت . پشغاب را جلوی بهروز گذاشت . بهروز بایی میلی یکی دوسه دانه در دهان گذاشت و بی اختیار گفت : الحق که نظیر ندارد . دانه های درشت انار علاوه بر طعم لذیذ و بی مانند اثری هم از هسته نداشتند قاصد شکفته شد گفت خرماهای نورستان هم هسته اش نرم و همان طعم خود میوه را دارد بعد توضیح داد که باغبان های نورستانی موفق شده اند هسته غالب میوه جات را نرم کنند و باطعم خود میوه در آورند گذشته از آن این میوه تبرک است زیرا از باغ حیدریه چیده شده که قصر مولا در آن است . بهروز نشاط طبیعی خود را دوباره بدست آورد . با همه ملاحظه که داشت باز طبع بذله گوئی و شیرین زبانی غلبه کرد و یک بار که آفاق خرما تعارفش کرد گفت : در مذاق من از آن جهت شیرینتر است که از دست شما میگیرم . سرمیز شام سلیمان را در وسط جای دادند و غزاله و آفاق از قاصد و طاهره اجازه گرفته در طرفینش نشستند : آنی از خدمت کودک غافل نبودند ، بالذات تمام سخنانش گوش میدادند و حفظ می کردند . شام بخوشی تمام شده ، قاصد در حین عزیمت تاکید کرد که چیزی لازم نیست بردارند زیرا خود وی تمام وسائل و اسباب سفر را تهیه خواهد کرد . همین قدر بطاهره تذکر داد که قرآن خانوادگی را دم دست بگذارند . غزاله در حین خدا حافظی بطاهره گفت که خوب است قبل از حرکت با سلیمان استحمام و تطهیر کنند زیرا در قم بزیارت خواهند رفت . قرار شد صبح شب اول ماه در ساعت شش حرکت کنند . تمام روز جمعه وقت دکتر و طاهره بجمع وجود کردن خانه و زندگی گذشت دکتر صاحبخانه اش را صدا کرده ، اجازه سه ماهه را پیش داد و خانه و ابانام اثاثیه بدست او و نوکرش سپرد ، طاهره طبق دستور قاصد حقیقتاً چیزی جز چند دست لباس برای خود و دکتر و سلیمان برنداشت . فقط یکی دو قطعه جواهرات و مختصر طلا آلاتش را در کیفش گذاشت ، ولی دکتر جامعه دانی محتوی اسباب و آلات طبی و بعضی دواجات برداشت و در میان آن ها یک قبضه هفت تیر هم با پنجاه فشنگ پنهان کرد . قرار بود بهروز شب حرکت در خانه دکتر بسربرد . غروب بهروز یاد و جامعه دان سنگین آمد ، پرسیدند چیست گفت گرامافون با پنجاه صفحه ایرانی و فرنگی ، رادیو با باطری و دوربین عکاسی و مقداری لباس و آهسته بگوش دکتر گفت که ۱۲ بطری هم عرق و شراب و غیره برداشته ام که حتماً بدرد خواهد خورد : دکتر خندید و علامتش کرد .

— اگر قاصد بفهمد ، ممکن است دلخور بشود .

— نیگذاریم بفهمد .

— دكتر موضوع هفت تير را از طاهره پنهان كرده بود ولى بهروز بروز داد بهروز گفت اتفاقاً منم برداشته ام بالاخره داريم بيمائى ميرويم كه دستم هم نرفته شايد بدرد بخورد .

فصل دوم = سوي آب حيات

اول ماه ذىحجه ۱۳۲۸ فري فرارسيد اواخر تابستان بود طاهره ساعت چهار صبح برخاسته سليمان را هم بيدار ساخت . كودك را شمشو داده لباسهايش را با تمام عوض كرد . بعد خود پس از غسل و تطهير دو ركعت نماز خوانده با حضور قلب سر بسجده نهاد و خير و عاقبت سليمان و دكتر و خود را در اين سفر از خداوند مسئلت نمود . دكتر و بهروز هم بيدار شدند . طاهره بدكتر و بهروز تكليف كرد كه تطهير كنند ولى هر دو گفتند كه پاك هستند و احتياج به غسل ندارند . ساعت پنج و نيم صبح صدای بوق اتومبيل ورود قاصد را خبر داد . بهروز جلوتر از همه دم درب كوچه دويد و سه اتومبيل ديد كه دو دستگاه سواری و يك باری كوچك بود . قاصد بچايكي پائين چسته بخانه درآمد و پس از سلام گفت .

— ما حاضریم !

— ما هم حاضریم ؟

قاصد گفت ، يكي از ماشين ها مخصوص «آقا» و طاهره خانم و غزاله و آفاق است در ديگري ماسه نغمي نشينيم . آنگاه از طاهره جويای قرآن شد قرآن بالای بخاری بود . قاصد خود دويد و جلو رفته قرآن را برداشت و بوسيد . بعد بطاهره گفت اجازه ميفرمائيد دعای سفر را بگوش «آها» بخوانم و منتظر جواب نشده فد خم كرد و بگوش كودك اذان گفت و دعائي خواند . آنگاه در آمستاه درب كوچه ايستاد و قرآن را بالا گرفت و طاهره دست سليمان را گرفته سه مرتبه از ذير كلام الله رد شدند . دكتر و بهروز هم چنين كردند . طاهره برای آخرين بار نگاهي بخانه و زندگي بيسرو صدای خود نمود و منقلب شد . حال دقته بزن دل نازك دست داد . با اينكه از خویش و قومي جدا نميشد بي اخيار اشك در چشم حلقه زده دكتر متوجه بود گفت . يعني چه؟ طاهره چرا گريه ميكني اشك زن سرازير شد دكتر خنده كرده و اشكش را پاك كرد . طاهره و سليمان با اشاره قاصد پهلو ي شو فر نشسته غزاله و آفاق عقب اتومبيل بودند . طاهره را كه گريان ديدند سلامي كرده ساكت ماندند . معلوم بود كه آن ها هم متأثر ميباشند . درست سر ساعت شش بود كه قاصد بسم الله و با الله گفته فرمان حرکت داد و بدین طريقي يكي از عجيبترين مسافرتهاى پر حادثه كه برای چندتن از مردم قرن بيستم پيش آمده است شروع شد .

اتومبیل باری که مرد ناشناسی پهلویش شوهرش نشسته بود سرعت گرفت و از چشم ناپدید شد. خیابان های جنوبی شهر خلوت بود فقط سر یکی دو پیچ قطارهای شترکه بارهای خود را در میدان خالی کرده و بر میگشتند. دقیقه ماشین ها را متوقف و معطل کردند از شهرری که گذشتند بر سرعت افزودند. بهروز که از کار اتومبیل بی اطلاع نبود، از راحتی ماشین تعجب کرده و گفت باخرایی چاره هیچ تکان ندارد. بعد رو بفاصد گفت: حاجی آقا، ماشین بسیار عالی است، و تعجب میکنم که هیچ تکان ندارد و دست انداز نمی شناسد. فاصد گفت: این دو ماشین از اتومبیل های مخصوص مولا است و رول روئیس انگلیسی است. ولی اینکه ملاحظه میکنید تکان ندارد، نتیجه زحمات استادان نورستانی است که در قسمت قترهای آن تمییه کرده اند که ابداً تکان ندارد. سلیمان از سرعت ماشین و مناظری که تماشا میکرد بوجد آمد. در یکی از مزارع کنار جاده، گله گاوی از اتومبیل رم کردند و به جست و خیز درآمدند و کودکی را خنده گرفت و غرق نشاط شد. گاهی با مادر و گاهی با خاله ها میگفت و میخندید جای خود را پیای تغییر میداد. یک مرتبه که از کناره طاهره به عقب اتومبیل رفت، طاهره برگشت و نظر کرد دید طفل بروی زانوان غزاله نشسته سوالات میکند. غزاله گوتی یکی از فرشتگان آسمان را در آغوش دارد، از شادی میدرخشید و میبوسید و میبوئید. ساعت هشت و نیم بود که ماشین ها مقابل درب بزرگ صحن مطهر حضرت معصومه توقف کردند. فاصد بجای یکی پائین پریده درب ماشین طاهره را باز کرد و گفت بفرمائید برویم زیارت. — آخ فراموش کردم چادر نمازم را دم دست بگذارم! دیدی. غزاله گذاشت حرفش را تمام کند گفت ما برداشته ایم و برای شما هم داریم هر سه چادر نماز سیاهی بسر کردند فاصد از دست سلیمان گرفته براه افتاد و در حین عبور بدکتر گفت: شما نیفر مائید؟

— شما نیفر مائید! دکتر در انجام آداب مذهبی کامل بود. طاهره شوهرش را کنار کشیده گفت: دکتر باید تو و بهروز وضو بگیرند و با ما بحرم بیایند. دکتر خواست طفره برود ولی طاهره قسمش داد و گفت: اولاً تو اب دارد ثانیاً پیش فاصد خیای بد است محض خاطر من و سلیمان قبول کن دکتر حاضر شد و بقاصد گفت: شما بفرمائید، ما با بهروز تجدید وضو میکنیم و میآئیم خدام آستانه که مردی را با ش و دستار دیدند گمان بردند که از ملاکین، با کدخدایان ولایات است دورش را گرفتند حاجی آقا زیارتنامه بخوانیم؟ فاصد گفت حق همه شاهارا میدهم ولی زیارتنامه را خودم میخوانم. فاصد سردر گوش سلیمان نهاده گفت: آقا هر چه من میگویم شما هم بگوئید و بعد مشغول خواندن شد هدای فاصد بعدی دلکش و جذاب بود که حتی خدام آستانه متوجه شده بهم دیگر اشاره میکردند و تحسین می نمودند. دکتر و بهروز دوری زده خود را عمداً بقاصد نشان دادند و خارج شدند پس از ختم زیارت مخصوص حضرت معصومه فاصد آهسته بطاهره گفت: که در حرم حضرت معصومه زیارت برادرش امام رضا (ع) هم تو اب دارد و مشغول خواندن شد. وقتی به جمله «السلام علیک یا غریب الغربا» رسید طاهره باردگر منقلب شده

بگریه درآمد ولی اشکش را از سلیمان و دیگران پنهان نمود . بخاطر آورد که خود و مادرش در شهری مثل تهران بودند و کسی را نداشتند و هر وقت مخصوصاً در ایام عید نوروز از مادرش می‌رسید که چرا ما قوم و خویش نداریم که بدین ما بیایند و ما بیازدیدشان برویم، زن بیچاره با حال ناثر میگفت خیلی هم اقوام داریم ولی همه در ولایات دور زندگی میکنند . ظاهره درحیثی که از ماشین پیاده میشد و مشغول مرتب کردن چادر نماز خود بود دید که مرد قاصد قرآن را از ماشین برداشته بوسید و زیر بغل گرفت . در تمام این مدت هم که مشغول زیارت بودند ، مرد قرآن را بدست داشت ولی یکمرتبه هم بازش نکرد و نخواست . آیا چرا قرآن را همراه آورد ؟ می‌ترسید از ماشین بر بایند ؟ مگر بشو فرهای خود اطمینان ندارد ؟ بالاخره طاققت بیاورد و موثقی که از پله‌های کفشکن بزرگ وارد صحن میشدند گفت :

.. حاجی آقا . لابد میخواستید قرآن بخوانید و ما مانع شدیم ! قاصد گفت البته قرآن را آورده‌ام که بخوانم .

— دیگر کجا میخواهید بخوانید ما که از حرم خارج شدیم ؟

— چند آیه سر قبر مطهر جد مولا تلاوت خواهم کرد !

— قبر جد مولا کجاست ؟

— اجازه بدهید آقای دکتر و آقای بهروز را هم صدا کنم تا همگی فاتحه بر سر قبر آن بزرگوار بخوانیم دکتر و بهروز از لیب گرما بزرگ یکی از طاقتناهاها پناه برده و صحبت می‌کرده دکتر میگفت دلم میخواست این دو بیست فرسخ راه یک فرسخ میشد و ما زودتر بنورستان می‌رسیدیم و میدیدیم چه خبر است . بهروز که در هیچ حالی دست از خنده و شوخی بر نینداشت ، گفت :

تو هم بمطلب خود میرسی شتاب مکن ! . .

دکتر تا خواست برقیتمش اعتراض کند که از پشت سر صدای قاصد را شنید که میگفت بفرمائید فاتحه هم بخوانیم و حرکت نکنیم . دکتر که رغبتی با عمل مذهبی نداشت از این پیشنهاد مکدر شد . بقدری عجله داشت زودتر بقصد برسد که هر کار حتی استراحت و توقف برای خورد و خوراک را زائد میدانست . ولی چاره نبود . همگی از صحن اتابیکی بطرف صحن کوچک پیچیدند و از مقابل مقبره فتحعلی شاه و چند ایوان دیگر گذشته بمقبره‌ای رسیدند که درب آن باز بود از عکسپانی که بدیوار زده بودند ، معلوم بود که مقبره خانوادگی یکی از معروفترین خانواده‌های تهران است . نزدیک پنجره بروی دو قبر قالیچه‌هایی گسترده و لاله‌های رنگا رنگی پیچیده بودند شیخ معری با ریش حنائی نشسته و آهسته قرآن میخواند که بدین و اردین از جا برخاست . قاصد گفت : باشما کاری نداریم مشغول کار خود باشید . شیخ نشست و باز مشغول تلاوت شد قسمت عقبی مقبره وسیعتر ولی تاریکتر بود قاصد همه را بصلح شرقی آن هدایت کرد و در نقطه‌ای جایی را پس زد و سنک قبر کوچکی نمایان گردید گفت این مرقد میرصفدر ماهانی است که تاریخ ولادت و فوتش پشت این قرآن شریف یادداشت شده و همان بزرگوار است که جد میرحیدر مولای کشور نورستان میباشد . اکنون که هازم خدمت نواذش هستیم ، چادارد که فاتحه‌ای بر سر قبرش بخوانیم و از خاک پاکش هست بخوانیم این را گفت و مشغول خواندن فاتحه شد

دیگران هم پیروی کردند پس از فاتحه قرآن را پیش آورده گفت این کلام الله که اکنون در دست من است قرن ها پیش بدست مردی بود که اکنون بر سر مزارش نشسته ایم و بدون اینکه از کسی اجازه بخواهد مشغول تلاوت شد و لحظه همه را مسحور ساخت. قاصد بنام خدام آستانه از روی کمال سخاوت احسان کرد: عده زیادی فقیر دور ماشین ها را گرفته بودند که شوغرها با اشاره قاصد همه را راضی ساخته و دور کردند از ماشین باری شربت خنکی آوردند که همه نوشیدند و سیراب شدند. بهمان ترتیب صبح ماشین باری را جلو فرستادند. پشت سر او ماشین قاصد دکتر و آخر از همه ماشین «آقا» بود. حرکت کردند. قاصد آهسته دعا میخواند و گاهی بر میگشت و بطرف ماشین «آقا» میدمید. هوا گرم بود. باد گرمی از سمت کویر میوزید. ظاهره که زیارت حضرت معصومه احساسات مذهبی اش را تحریک کرده بود: از خزانه پرسید: آیا در نورستان هم زیارتگاه هست؟ خزانه خندید و گفت آنطوری که منظور شماست البته وجود ندارد مهمترین مکان مقدس کشور ما پارکگاه مجلل شاه نعیم الله است که در سمت دروازه آب حیات ساخته شده و مسجد بزرگی دارد که انشاء الله حی آئید وی ببینید و گمان میکنم که مراسم نامزدی «آقا» بولیمندی کشور نورستان در آن معبد مقدس بعمل خواهد آمد. خزانه با این جواب مختصر ظاهره را غرق افکار شیرین ساخت. چندی که ماشین ها سرعت گرفتند، دکتر از قاصد پرسید: کی باصفهان میرسیم؟ همان دم بهروز سؤال کرده فرماید ناها را کجا خواهیم خورد؟ قاصد فرصت نکرد به هیچیک جواب بدهد. در همان حین ماشین توقف کرد سرد و راهی بود که جاده اصفهان از جاده کاشان جدا میشد. دکتر که غالباً مراقب قیافه قاصد بود دید آثار تعجب و حیرتی در صورت مرد ظاهر شد. قاصد بجزله از ماشین پائین پرید دکتر و بهروز هم پیاده شدند. دیدند اتومبیل باری خودشان هم در کنار جاده ایستاده و دو مرد چهارشانه و ورزیده که از حیث هیكل و لباس شباهت کاملی به قاصد داشتند، در کنار ماشین قرار گرفته و تا چشمشان بقاصد افتاد، سری با احترام فرود آوردند. بعد یکی از آن دو سخنانی گفت که دکتر و بهروز چیزی نفهمیدند ولی از قیافه قاصد معلوم بود که قضیه بسیار مهم است. جملات مختصری بین قاصد و دو نفر رد و بدل شد. بهر اشاره قاصد یکی از آن دو پهلوی شوهر باری و دیگری روی بارها نشسته و جاده کاشان را پیش گرفتند. دکتر که کمی مضطرب شده بود، پرسید واقعه روی داده؟ خبری شده است؟ ماکه بنا بود از راه اصفهان برویم این دو نفر کی بودند. مرد گفت: خواهش میکنم سوار شوید تا بین راه عرض کنم. سوار شدند بعد گفت این دو نفر که دیدید همان دو نفر مستحفظ بودند که قرار بود در اصفهان با ملحق بشوند ولی در آخرین ساعت شب گذشته از طرف مولا با نهادستور رسیده که ما را در اینجا استقبال کنند و اطلاع بدهند که بملاحظاتی بهتر است مستقیماً از جاده کاشان و فاین و یزد که نزدیکتر است حرکت کنیم. این جواب و توضیح دکتر را قانع نکرد. زیرا معلوم بود که واقعه مهمی باید روی داده باشد. تصمیم گرفت در اولین فرصت توضیحات بیشتری بخواهد کاشان از شهرهای ساحلی کویر است محدود این شهر که رسیدند، بهروز زیاد عقربهای آن افتاد. قاصد گفت چرا از اسم کاشان اسم نمیبرید که تا این اواخر معروف خاور میانه بود. . . ساعتی از

گرمای کویر صحبت کردند که در روز مانند تنور نانوایی میگردد. حوالی ظهر بود که بهروز گفت :

— دکتر، هوا تغییر کرد. عجب نسیم ملایمی میوزد. بعد از نطز رسیده بودند با اینکه نطز از شمال بکویر میخورد. معبدا هوای لطیف و معتدلی دارد در کنار جاده در مظهر قناتی که اطرافش را درختان سایه دار گرفته بود. بلافاصلی چه ها گسترده و مخدده هائی نهاده بودند. گماشتگان مولا این مکان را برای صرف ناهار انتخاب و همه چیز را آماده کرده بودند الحق جای مصفا و با طراوتی بود کسی اذاهالی محل در اطراف دیده نمیشد طاهره و بانوان نورستانی چند دقیقه از مردها دور شده و در گوشه خلوتی سر و صورت را صفا دادند و برگشتند هیچکس اظهار خستگی نیکرد. سفره سفیدی گسترده و ناهار رنگینی پیدند. بهروز از سلیقه قاصد تعجب کرد. خوراکیهای گوناگون مخلوطی بودند از غذاهای ایرانی و فرنگی که با سلیقه مخصوصی تهیه کرده بودند. تعجب دکتر و بهروز وقتی بیشتر شد که دید غذاها را از بیچال سفری که ساخت مخصوصی داشت بیرون میآوردند. قاصد گفت این بیچال از اختراعات صنعتگران نورستانی است که غذا را سه شبانه روز در یک درجه معین نگاه میدارد و الا مسافرت در کویر بدون بیچال محال است بهروز الکی نبود، ولی غالباً سر شام و ناهار یکی دو کیلاس مشروب میخورد نگاهي بسفره رنگین و خوراکیهای لذیذ کرده آهسته بگوش دکتر گفت: حیث از این خوراکیها که میخواهیم بی مشروب بخوریم؛ بعد کمی فکر کرد و باز آهسته بدکتر گفت: من درجهیم بغلی دارم میخواهی به بهانه دست و دروشتن برویم و یکی دو کیلاس بزیم. دکتر امتناع کرد. بهروز مانند اغلب اشخاصی که برای خوردن مشروب بی بهانه میگردند در تهران رسش این بود که هر وقت غذای لذیذی داشتند میگفت حیث است که آدم غذای بدین خوبی را بی مشروب بخورند و کیلاس را سر میکشند و هر گاه غذایی نبود که چنگی بدل بزند، میگفت این زهرمار که بی مشروب از گلو پائین نمیرود باید بزور ترشی یا عرق خورده شود. ترشی که برای سینه خوب نیست. باز کیلاس را بنالا میانداخت. جوان هوسباز آب دهانش راه افتاده و به وضعیت مضحکی گمر کرده بود. بالاخره طاقت نیاورد و از جا برخاست :

— کجا!

— میخواهم بروم دست و رویم را بشویم. بهجله دور شده طاهره نگاهي بدکتر کرد و خندید قاصد و فزاله هم بهم نگاه کردند و خندیدند. معلوم بود که همگی فهمیده اند موضوع از چه قرار است بهروز با دست و روی نشسته و هم آقروخته برگشت و سر سفره نشست. قاصد خندید و گفت آقای بهروز از شما خواهش میکنم هر طور راحت و خوشترید رفتار کنید ما آزادی کسی را محدود نمیکنیم چرا خود را ناراحت میکنید بخصوص که هنوز وارد خاک نورستان نشده اید تا تابع مقررات ما باشید. طاهره بدون مطالعه يك مرتبه پرسید مگر آنجا مشروب است. و با این سؤال خود را از بهروز را فاش کرد. همه خندیدند و به بهروز نگاه کردند. بهروز که باطناً خوشوقت بود که پرده برداشته شود باخنده بطاهره گفت حالا کسی اینجا مشروب نخواهد قاصد گفت: مشروبات ما از نوع دیگر است و یقین دارم آقای بهروز پس از چشیدن

طعم آن دیگر کرد عرق جمشید (انقافا بظلی) به روز عرق جشید بود) نخواهد گشت. همه گرسنه شده بودند و غذای با اشتهای کاملی خوردند به بهروز پیش از همه مزه داد و علت آنهم معلوم بود در ضمن سؤالات گوناگونی از وضع راه و طول مدت مسافرت از قاصد میگردید قاصد میگفت امیدوار است، برای ظهر فردا به ماهان برسند و از آنجا راه افتاده قسمتی از کویر را شبانه طی کنند از گفته های قاصد معلوم بود که حرکت در روز از میان کویر بواسطه شدت گرما غیر ممکن است و بنا بر این مجبور خواهند شد یک روز در میان کویر زیر چادر بسر برند. وقتی پرسیدند که چگونه در آن گرما میتوان وسط دشت آتشین روزی را بشام رسانید؟ توضیح داد که از طرف مولا کلیه وسائل راحتی ساحل کویر فرستاده خواهد شد که کمترین ناراحتی بوجود مبارک « آقا » و ملتزمین نرسد به روز برسید :

– بفرمائید شما چرا دستار بر می بندید که نه کلاه حساب میشود و نه عامه قاصد لبخندی زد و گفت انشاء الله وقتی به « رینگ های چینی » رسیدیم جواب شما را خواهم داد. پس از صرف ناهار قاصد دو بدکتر گفت تا شوغر و گماشتگان ناهار بخورند و سفره را جمع کنند بفرمائید قدم بزنیم تا ضمنا موضوعی را هم به اطلاع شما و آقای بهروز برسانم. سه نفری بطرف قلمستان جوانی که در سی قدیمی نمایان بود روانه شدند قاصد گفت از اینجا که خاک نطنز است تا اردکان یزد تقریباً چهل فرسخ است و در طی این مسافت ممکن است واقعه برای ما پیش آمد کند این است لازم میدانم سابقه بدهم که از جریان با اطلاع باشید. طبع ماجراجوی بهروز از شنیدن این موضوع بهیجان آمد. ولی دکتر با اینکه شخصا دلدار و پر جرمت بود کمی مضطرب شد و علت اضطرابش هم این بود که میترسید مبادا واقعه روی دهد و مانع از ادامه مسافرت گردد. پرسید مقصودتان چیست؟ خواهش میکنم توضیح بیشتری بدهید. قاصد گفت. برای اینست که جواب کافی داده باشم، مجبورم مقدمه مختصری ذکر کنم میدانید که در اغلب کشورهای جهان اشد مجازاتها برای جنسایت کاران اعدام است. ولی در کشور نوردستان مجازات اعدام وجود ندارد.

رسم ما این است که مرتکبین جنایت های بزرگ را محکوم بنفی بلامیکنیم یعنی همینکه وجود کسی را بحال جامعه مضر دانستیم بیرونش میکنیم. قرارمان هم بر این است که نان و آب یک هفته رادر کفش نهاده در جایی از کویر که تا آبادی هفت روز راه پیاده باشد رهاش میسازیم. غالباً هم جان بدر میبرند و با آبادی میرسند در این صورت از دور مراقب رفتار و کردارشان هستیم تا چه میکنند. اگر حقیقتاً از کرده پشیمان و تنگ جنایت را با آب توبه و خدمت بخلق خدا بشویند، ممکن است بعد از چند سال از سر تقصیرشان بگذریم و دوباره بنوردستان راهشان بدهیم. در هر حال چند نفر از اینگونه تبعید شدگان در سواحل کویر سرگردانند و بوسیله که شرحش طولانی است از مسافرت ما مخصوصاً آقا خبردار شده اند سه نفرشان را که شخصاً میشناسیم مولا عفو فرمودند و من این مژده را اگر دیدم بایشان خواهم داد. فقط یک نفر از آن میان عبرت نگرفته در تبعید هم دست از شرارت برنداشته و دلخوری من فقط از ناحیه این نامرد است.

-- یعنی میترسید صدمه بیاورند !

-- هیچه جرتی نمیکنید . میگویم مبادا مایه معطلی بشود . در هر حال دو دستگاه تلفن بی سیم داریم . یکی نزد خودم است و دیگری یش مستحفظین . آنها را جلو میفرستم تا چه پیش آید . ماشین باری را بادونفر مستحفظ و نوکری که از تهران همراه بود راه انداخته و یک ربع ساعت بعد حرکت کردند . بدستور قاصد بطاهره از پیش آمدی که در انتظارشان بود حرفی نزدند . شدانک حواس و فکر دکترو متوجه آن بود که آیا چه خواهد شد . بهروز بطرز مجازات نورستان نکرت میکرد . گفت حاجی آقا ، این طرز مجازات هم خیلی هولناک است .
-- هر چه باشد بهتر از اعدام است بخصوص که روزنه امید هم برای محکوم باز میگذارد .

-- الحق که این قضیه تازگی دارد .

-- این طرز مجازات یعنی نفی بلند از قدیم بوده . حتی معروف است که ماژلان دریا نورد معروف وقتی بخیانت کشتی کشتی پی برد ، نان و آب یک هفته را در دستش تپاده در یکی از سواحل خلوت پیاده اش کرد . بهروز پس از کمی فکر گفت : اینها که از مرگ نجات مییابند یعنی از دریای کویر بساحل میرسند ، چه اصراری دارند که دوباره به نورستان برگردند ؟
-- کسیکه نورستان را ببیند دیگر در جایی ولو بهشت باشد مقام نخواهد کرد ؟

-- آخر ؛ مگر شما چه چیزهایی دارید که سایرین ندارند .

-- باید بیایید و ببینید . ماشین بسرعت جلو میرفت . قاصد چشم بدستگاه تلفون خود دوخته بود . تازه از ناتمین گذشته بودند که قاصد با اشاره دست فرمان توقف داد . گفت حدس من صائب بودم مرد نفرین شده بادونفر همدستی که از اشتراد محلی پیدا کرده سر راه بر ماشین گرفته . قاصد با عجله گفت آقای دکتر بخانه ساحرفی فرسید همیشه ماشین « آقا » رسید آنها را بطرف آبادی که در دو رست قدمی پیداست راهنمایی کنید و بگوئید که ماشین باری مختصر خرابی بهمرسانده و حاجی برای کمک جلوتر رفت دستگاه تلفن را هم بغزاله بدهید خودش میفهمد چکنند هر وقت اشاره کرد حرکت کنید . در همین حین ماشین طاهره خانم رسید . پرسید شما چرا پیاده شده اید ؟ قاصد آهسته از بهروز پرسید شما چه میکنید ، میخواهید بمانید یا بامن همراه هستید ؟ بهروز گفت باشا میآیم و براه افتادیم . ماشین سرعت گرفت . بهروز با نهایت تعجب دید که قاصد تکانی خورد و از زیر تشک اتومبیل اسلحه کمری لوله بلندی بیرون کشید و فشنگ گذاشت . بهروز گمان میکرد که قاصد با آن دستار وریش بیشتر بدر دزیارت خواندن میخورد . حال میدید که مانند دلان و قهرمانان برای هر پیش آمدی آماده میگردد . قاصد دوربینی از جیب راست اتومبیل بیرون آورده به تماشا پرداخت . لحظه نگذشته بود که گفت ترسیدیم و ماشین ترمز کرد . بهروز ماشین باری خودشان را دید و شناخت . ماشین در وسط جاده متوقف بود در بیست قدمی جاده دو نفر پای تپه شنی ایستاد و تفنگ ها را بطرف ماشین گرفته بودند . مرد دیگری در حالیکه تفنگش را آماده شلیک گرفته بود ، بطرف

ماشین قدم بر میداشت . ماشین قاصد بقدری با سرعت رسید که راهزنان غافلگیر شدند فقط یکی از دونفری که پای تپه بودند لوله تفنگ را بطرف ماشین بر گرداند . هنوز ماشین توقف نکرده بود که اسلحه قاصد شلیک کرد بهروز همینقدر دید که تفنگ مردیکه بطرف اتومبیل میرفت از دستش افتاد و همان موقع یکی از مستحفظین که بالای بارها سوار بود، از آنجا خود را بروی راهزن چسور انداخت .

دو نفری که پای تپه بودند تفنگها را انداخته با بقرار گذاشتند . قاصد اسلحه را زیر تشک گذاشته از ماشین پیاده شد . بهروز که تا آنروز با چنین حوادثی روبرو نشده و به هیچان آمده بود، پشت سر قاصد پائین جست . مستحفظین نورستانی که یکی از بالای بارها و دیگری از پهلوی شوهر به راهزن حمله کرده بودند ، در یک چشم بهم زدن دستهایش را از پشت بهم بستند . قاصد و بهروز بدو قدمی راهزن گرفتار رسیدند و در مقابلش قرار گرفتند، راهزن مردی بود، لاغر اندام قیای کوتاهی در بر و شال زرد گلنداری بکمر و کلاه نمدی به سر داشت . چیزی که در قیافه اش جلب توجه میکرد ، ریش چتری سیاهش بود که تقریباً تمام صورتش را تا زیر چشمها گرفته بود . راهزن گرفتار تا چشمش بقاصد افتاد بکلی خود را باخت و سر بزمیر انداخت و بی اراده این کلمه از دهانش درآمد: حاجی میرسمید ! قاصد نخستی سراپای مسرد را بر انداز کرده گفت : میرهادی !

— کفاره گناهت را اینطور میدهی ؟ کارت از پستی و شرارت بجائی کشیده که راهزنی میکنی ؟ مگر تو عهد نکرده بودی که از راه خدمت به خلق و خدا دل مولا را بدست آوری تا عفو کند ؟ توجه خیالی بسر داری کسه راهزنی میکنی ؟ مرد گرفتار ساکت بود و جواب نپدید . قاصد یکقدم جلو برداشته اسلحه را از دستش گرفت و گفت : میرهادی . چرا راه شرارت پیش گرفتی ؟ برای چه مرتکب این کار ها شدی ؟ راهزن مختصر تکانی خورد و بسخن درآمد گفت :

— برای خدمت به خلق الله بهروز از این جواب تعجب کرد . چگونه این مرد میخواست از راه راهزنی به خلق خدا خدمت کند . قاصد پرسید . چرا نخواستی مانند سایر تبعید شدگان نورستانی به خلق خدا خدمت کنی .

— میخواستم برای گمشدگان کویر تشکیلات معتبری بدهم .

— شرم کن و دروغ مگو : میخواستی باین بهانه نورستان کوچکی برای خود ایجاد کنی . در همین موقع چشم قاصد به تفنگ راهزن افتاد که روی زمین مانده و قنداق آن ظاهراً از اصابت تیر قاصد خورد شده بود . بهروز در دل خود به مهارت قاصد در تیراندازی آفرین گفت که از فاصله پنجاه قدمی با اسلحه کمری خود سلاح را از دست راهزن بدر کرده بود بدون اینکه بخود او صدمه بزند . قاصد نگاهی به تفنگ کرده پرسید :

— این يك تفنگ دولتی را از کجا آوردی ؟

— از يك شتر دار جندقی خریدم یعنی با چند قطعه طلا معاوضه کردم . قاصد به فکر رفت . قیانه اش بعدی متأثر و ضعیف بود که بهروز تعجب کرد . بالاخره با لحن درد ناکی گفت .

بدبخت از قانون نورستان نبود بهتر از همه اطلاع داری و میدانی که
سجازات تو یا حبس ابد در قلعه ددان است یا اینکه بیابان مرگ . حال بگو کدام يك
را اختیار میکنی ؟ راهزن که پکلی خود را باخته بود گفت مرا بنورستان بازگردان
و قلعه ددان بفرست . شاید مولا مرا تصدق سر ولیعهد کند و از سر تقصیرم در
گذرد . در عالم خویشاوندی توفیقی جز این از تو ندارم . رنگ قاصد سخت برافروخت
رگهای گردنش از غیظ پرخون شد و گفت :

همان ولیعهدی که خیال داشتی در حقش جسارت ورزی ؟ راهزن بگریه افتاده
گفت . بگناهان خود احترام دارم ولی سوء قصدی نسبت بولیعهد نداشتم . مرا
بکش ولی این تهمت را بمن نیند .

— پس چرا سر راه بر ماشین ما گرفتی ؟

— گمان کردم ماشین بازرگانی است که شاید درین محمولانش موتورسیکلت
و رادیو باشد که بگیرم و بپای آنها دو برابر بدهم . من صبر و ایمنی را برای
فردا انتظار داشتم و قصدم این بود که در حضور تو بروی پاهایش بیفتم و استدعای
شفاعت کنم قاصد لحظه بفکر رفت . بعد گفت فعلاً ترا بنورستان میبرم و قلعه ددان
میفرستم تا مولا چه حکم کند . قاصد اشاره کرده و نگهبانان نورستانی راهزن را
مانند پرکاهی بلند کردند و روی بارها گذاشتند . راهزن فوراً دراز کشید . بهروز
دید که آثار رضایت و خوشوقتی در بشرف راهزن نمایان گردید . تفتک های راهزنان
فراری را آوردند و نگهبان هر دو تبضه را با یکی دو ضربت خورد کرده و بردند
و پشت تپه شنی دور انداختند ولی تفتک خود راهزن را در ماشین جای دادند .
قاصد بعجله به ماشین خود برگشت و با تلفن بی سیم بدکتر اطلاع داد که نازی نمیر
شده و فوراً حرکت کنند . بهروز که شاهد این ماجری بود و از بعضی قسمت های
آن سر دریاورده بود بعدی فرق حیرت و هیجان شده بود ، که تا چند لحظه
نتوانست حواس خود را متمرکز دهد . بالاخره نفسی تازه کرده پرسید حاجی این مرد
قرار نمیکنند ؟

ممکن نیست ! - چرا - خودش میداند مقصد دولت است و راهدارم عقبش
عبگرد که اگر گرفتار شود اعدام خواهد شد . طاهره از همه جا بیخبر بود . وقتی
مستحفظین نورستانی راسر دو راهی دید تعجب کرد زیرا چند بار از زبان خود
قاصد شنیده بود که آنها در اصفهان ملحق خواهند شد . علت را که پرسید گفتند
تغییر خط سیر بدستور خود مولا و برای نزدیکی راه کاشان و نائین است تا زودتر
بمقصد برسند . قانع و خوشحال شد فقط افسوس خورد که دیگر اصفهان را نخواهند
دید و حال آنکه بسیار مایل بود این شهر معروف را مشاهده کند . وقتی هم که گفتند
ماشین باری خراب شده و قاصد و بهروز جلوتر میروند تا در اصلاح آن کمک
نمایند باور کرد . دکتر وقتی درب ماشین طاهره را باز کرد صدای بلند ز شی
را با سم صدا کرد ولی طاهره عرض جواب انگشت به دهان داده و زنها هر سه
نفری صدایی در آوردند . س.س.س.س. دکتر منظره بدی می دید . سلیبان به روی
زانوان غزاله و آفاق بخواب رفته بود سرش روی سینه غزاله و پاهایش روی
زانوان آفاق بود . این دو بقدری مراقبت کونک بودند گویی قدح نازکی بدست دارند

که از آب لیریز و میترسند که مبادا قطره از آن بریزد. بشوفر گفت ماشین را بطرف آبادی که در یک کیلومتری جاده دیده میشد و از دور باغستان پردرختی بنظر میرسید براند. وقتی نزدیک رسیدند غیرچند اصله درخت و چند چینه خراب و نیمه خراب چیزی ندیدند. از گفته پیرمرد کور و پیرزن اذلیچی که بنزدیک ماشین خریدند معلوم شد که ساکنین انگشت شمار آنجا هم مثل سایر آبادیهای این جاده در این موسم تابستان برای کار یا گدائی باطراف رفته اند ماشین را پناه درختی کشیدند و منتظر شدند. دیری نگذشت که عزاله با اشاره سر، دکتر را متوجه دستگاه مخابره ساخت.

دکتر بوسیله بی سیم با قاصد تماس گرفت و معلوم شد ماشین باری را تعمیر کرده اند. وقتی دکتر رسید ماشین باری جلورفته بود. دکتر چند کلمه با طاهره صحبت کرده پیاده شد و باز در کنار بهروز و قاصد قرار گرفت. قافله براه افتاد. دکتر از بهروز پرسید:

— خوب، چه خبر بود؟

بهروز از ته دل خنده کرد و گفت: جای تو خالی، فیلم بزن بزنی تماشا کردیم که قهرمان بی باکش هم این بحریرف دلاور بود؛ و اشاره بقاصد کرد، قاصد از این طرز صحبت بهروز بی اختیار بیخنده افتاد. دکتر که حس کنجکاویش تحریک شده بود، پنداشت که بهروز شوخی میکند لذا کسی عصبانسی شد و گفت: راستی عجب آدمی هستی. نشد من از تو چیزی برسم و توهم مثل بچه آدم جواب بدهی واقعاً چه خبر بود؟ بهروز جریان ماوقع را همانطوریکه دیده و شنیده بود تعریف کرد دکتر با دقت تمام گوش داد وقتی شنید که راهزن مزبور تفنگ دولتی را ب چند تنگه طلا معاوضه کرده از قاصد پرسید:

— یک نفر تبعید شده به کویر طلا از کجا بدست آورده؟ قاصد با کمال بی اعتنائی جواب داد در کویر طلا فراوان است زیرا بهترین معادن طلا در بعضی نقاط و حواشی مخصوص کویر واقع شده البته دسترسی باین معادن چندان هم آسان نیست ولی گاهی که پس از رگبارهای شدید سیلاب های مهیبی در کویر جاری میشود فشار آب تنگه های طلا را از مرکز معدن کنده میخلطاند و با خود میبرد و در کویر پراکنده میسازد. بعضی از مردم نوردستان که بهترین کویر شناس های دنیا شما میاینند از محل چاله های طلا نیز خبر دارند البته برای میرهادی که خود تحصیل کرده و کویر شناس ماهری است، پیدا کردن طلا در کویر اشکالی ندارد. اما این مرد شرور، باطلایکه در کویر بدست آورده کارهای غریبی کرده است دکتر که عاشق اینگونه صحبت ها بود باز پرسید: متلاً وقتی به کویرهای نوردستان رسیدیم میتوانیم نمونه ای از این طلاها را بمانشان بدهیم؟

— البته.

— مثلاً اگر یک نفر یک صبح تا غروب وقت صرف کند میتواند دوسیر طلا

جمع کند؟

— بفرمائید دامن!

عرض کردم ملا در کویر فراوان است . در همین موقع بهروز با پای خود ضربت محکمی بیای دکتر زد . دکتر بهوش آمد و لب گزید . از این سؤال و جواب بوی مال دوستی و حرص و آرزوی آمد و البته در نظر قاصد خوش آیند نبود این است دکتر موضوع صحبت را تغییر داده پرسید . حال با این مرد بدبخت چه خواهید کرد ! قاصد گفت . قاصده ما بر این است که اگر گناهکاری در انام تبعید در خدمت بخلق الله کاری برجسته انجام دهد مولا از سرتقصیر وی میگذرد و اجازه بازگشت بنورستان میدهد ولی اگر در تبعید هم شرارت کند خاصه که آزارش بینندگان خدا برسد بدست فرستادگان مولا گرفتار میگردد و مجازاتش تشدید میشود بدین معنی که به بیابان مرک که بدترین نقاط کویر است و چندان امید نجاتی از آن نیست تبعید میگردد یا اینکه در قلعه ددان که زندان نورستان است زندانی میشود تا بندگان خدا از دستش آسوده باشند . میرهادی در مدت تبعید کارهای زیادی در خدمت بخلق انجام داد ولی نه بدان آئینی که رسم توبه کاران است . خلاصه شرارت کرده و بمردم صدمه زده و بدین جهت جایش یا در بیابان مرک است و یا در قلعه ددان . خود او مدعی است که قصدش این بوده که بیشتر بخلق خدا خدمت کند ولی دروغ میگوید بدین جهت قرار شد بنورستانش بازگردانم تا مولا به حکم فرماید .

— راستی ، این مرد چه گناهی کرده بود که از نورستان بیرونش کردید ؟ آدم کشته بود یا مرتکب دزدی و بیناموسی شده بود ؟ علامت تاثر و غم زیادی در قیافه قاصد نمایان گردید . مرد غمزده آهی از سوز دل کشید و گفت :

— این مرد لعنتی که آقای بهروز هیکل نحسش را دیدند و شما هم لابد خواهید دید ، بدبختانه از قوم نزدیک خود من و نامش میرهادی است . از کودکی در بارگاه حضرت مولا بزرگ شده است در این مدت هر سال محبت و مرحمت تازه از مولا میدید و از حیث شغل و مقام در ترقی بود تا اینکه بهعاونت یکی از یاران هفتگانه بنام حاجی عبداللومن رسید . بطوریکه سابقا هم مختصری شرح داده ام در تمام کشور نورستان فقط چند نفر انگشت شمار از چشمه آب حیات و خواص جانبخش آن برخوردار میباشند که یکی شخص مولا و بعد یاران هفتگانه او هستند که پنجاه سال یکبار جرعه از دست مولا میگیرند و مینوشند و برای پنجاه سال دیگر خود را وقف خدمت خلق الله میکنند گاهی یکی از این یاران هفتگانه بجهاتی از عمر طولانی خسته میشود و از نوشیدن آب حیات رو برو میگرداند و از مولا اجازه میگیرد که بسیر و سیاحت در هفت اقلیم عالم پرداخته و باقی عمر را در عبادت بخلق و خدمت خلق بسر برد تا روزیکه عمر بسر رسد و باجل طبیعی در گذرد مولا هم اجازه میدهد و از خدمت مرخصش میکنند و بعد از یک هفته یا تشریفات و تزییباتی که شرحش طولانی است یکی از شریف ترین مردان نورستان را که در خدمت به خلق الله سر آمد اقران باشد بجانیشینی وی انتخاب میکنند .

اتفاقاً در چهار سال پیش یکی از مقربترین یاران هفتگانه که دوست و پنجاه سال تمام

صاحب این مقام بود در تحت تأثیر واقعهٔ جانسوزی که برای وی روی داد و انشاءالله در موقع فرصت شرحش را خواهم داد از زندگی سپرشد و در روز عید دامن مولا را گرفت و اجازه خواست که به سیر و سلوک برود. مولا مرخص فرمود و یار دیرین نورستان را ترک کرد و عقب سر نوشت و تقدیر خود رفت. برای جانشینی وی علی‌الرسم هفت نفر نامزد شدند که یکی هم مردی است که دیدید و اکنون بدست من گرفتار میباشد. آن شش نفر از جان و دل تابع نظر مولا و یارانش بودند تا هر کس را صلاح بدانند انتخاب کنند ولی بطوریکه بعداً معلوم شد تنها این یک نفر از آن میان اصرار داشته که فقط او را بدین مقام انتخاب کنند. در روز معهود که مولا و تمام یاران و بزرگان نورستان جمع شدند، پس از توجه بسوابق و خدمات نامزدها بالاخره مرد دیگری که از هر حیث شایستگی داشت انتخاب کردند و همان روز، جشن جرعه نوشان برپا شد و یار جدید برای اولین بار در هرش جای از آب-حیات را از دست مولا گرفت و سر کشید. تمام حضار و قبل از همه شخص مولا مرد سعادت‌مند را تهنیت و تبریک گفتند مگر این مرد جاه‌طلب که رنگش بر افروخت و دست برای تبریک دراز کرد ولی از غیظ سخنی نتوانست بگوید. نعوذ بالله گویی شیطان است که مقام خود را بالا تراز سایر فرشتگان میداند و از سجده بآدم روی بر میگردداند. در آن جشن جمعیت زیاد بود و جز مولا و من کسی متوجه تغییر حال میرهادی نشد. جشن جرعه نوشان که پسیان رسید، مولا مرا با یکی دیگر از یاران هفتگانه بغلوت طلبید و سفارش کرد که از میرهادی دلجویی کنیم تا مبادا مرتکب سفاهتی بشود و خدمات چندین ساله را بر باد دهد یکی دو ماهی گذشت و مرد جاه‌طلب کدافی السابق بخدمات مر جوعه مشغول بود و کسی از خیالات این تیره درون خبر نداشت. کمتر حرف میزد و قیافه‌اش غالباً گرفته و خشمگین بود. یک روز باز مولا مرا خواسته فرمود از حرکات و رفتار این خویش تو میرهادی معلوم است که نقشه‌های ناپاکی بسردارد تا زود است نصیحتش کن تا بخود آید و اندیشه‌های پلید از سر برکنند. بدستور مولا عمل کردم آنچه لازمهٔ بند و نصیحت بود بجا آوردم. مرد مزور تودار بن اطمینان داد که نقشه و خیالی جز خدمت بمولا ندارد یک ماه هم گذشت و در این مدت مانند پیش در ظاهر از روی اخلاص و صفا خدمت میکرد تا اینکه یک روز سر خدمت حاضر نشد. از خانه‌اش بیوپا شدیم گفتند که از شب پیش ناپدید گشته، پنج روز ناپدید بود تا روز ششم دست بسته مانند مقصرین بحضور مولا آوردند به تحقیق حالش پرداختم معلوم شد که بخیانیت بزرگی دست زده و خود را در نزد خلق و خدا روسیاه کرده خلاصه بمولای خود خیانت ورزیده است. میرهادی در مدت چهل سال و اندی خدمت در بارگاه مولا بیعضی اسرار مخصوصاً در قسمت محل چشمهٔ آب-حیات پی برده بود بخصوص که بوی اعتماد داشتند و چیزی از او پنهان نسکردند، وقتی می‌بیند که بجانشینی یکی از یاران هفتگانه انتخاب نشد و طعم آب حیات را نجشید در صدد برمیآید که بلکه خود را بچشمه رساند و بکام دل رسد قافل از اینکه چنین گنجی را بی محافظت نمیگذارند. تفصیل آن طولانی است، دین قدر از چندین سد و بند و مانع می‌گذرد و خلاصه در حدود چشمه دستگیر میگردد و بجرم همین گناه بود که از کشور نورستان بیرونش کردیم و در میان کویررهایش نمودیم. در اینجا

دکتر و بهروز بی اختیار بروی هم نگاه کردند. با اینکه کوچکترین نگاه بهم ننمودند ولی این نگاه هزار معنی داشت. قاصد ساکت شد و بازراست نشست و چشم بجاده لا یتناهی بین اردکان و یزد دوخت. بهروز بلی خود را آهسته پهای دکتر زد و نگاهش کرد. با زبان چشم میگفت: شنیدی؟ تو که میخواهی خود را بچشمه آب حیات رسانی و از آن سیراب شوی از سر نوشت سلف خود شاه غلام آگاه شدی؟ . . .

مبادا چنین کیفی هم در انتظار تو باشد! حساب کار خود را بکن! دکتر احساس کرد که قلبش ناراحت شد. با خود گفت با این حرفها از میدان در نیروم. . . قاصد دنباله کلام را گرفته گفت چون گناهی سخت سنگین بود، لذات آن و آب هفت روزه را بدستش دادیم و در جاتی از کویر که تا ساحل هفت روزه راه است رهایش کردیم. میرهادی مرد درس خوانده و عالمی است دو هفته بعد خبردار شدیم که از آن ورطه هولناک جان سلامت بدر برده و از «راور» سر در آورده است. فهمیدیم که این مرد با اطلاعاتی که از اوضاع کویر داشته روزها را در پناهی شب رسانده و شبها از روی ستاره هاراه یمانی کرده و نجات یافته است. چون با من خوبشاوندی داشت پیغامش دادم که هرگاه در خدمت پندگان خدا شاهکاری بزند شاید برای شفاعتش در پیشگاه مولا سخنی توان گفت. میدانید، مهمترین خدمت تبعید شدگان کویر این است که قافله های گمشده را که محکوم بمرگ در سرگردانی هستند نجات بدهد و بسار بانانی که گاهی در پی شترهای گمشده میافتند و خود در کویر راه را گم میکنند و از تشنگی نزدیک بهلاکت میرسند آب برساند و از مرگشان برهاند.

با اینکه امروزه مهمترین وسیله حمل و نقل اتومبیل است معینا هنوز هم در عرض سالده ههزار شتر بارهای یزد و کرمان را بخراسان و عراق و بعکس میبرند و تنها از چند روزی صد شتر عبور میکنند. ما که از دور مراقب حال و رفتار میرهادی بودیم از دیده بانان ساحلی خود شنیدیم که یک قافله چهل شتری را که گرفتار طوفان ریک های روان شده و راه گم کرده بود از سرگردانی و شاید مرگ نجات داده است. از این خبر خوشحال شدیم، راست است که کشور نورستان چندین وسعتی ندارد، ولی سر تا سر کویر های ایران قلمرو مولای ماست. بدین جهت در اغلب نقاط ساحلی کویر دیده بانان و مغبرینی داریم که اخبار کویر را بسولا میرسانند. دو سال تمام میرهادی یکه تاز بیباک کویر بود. بیای خبرهای خوبی از کارهایش میرسید و همه حدس میزدند که تا یک سال دیگر مورد عفو مولا واقع خواهد شد. ناگهان خبر آمد که میرهادی به کرمان رفته مقداری طلا فروخته و چند شتر جواز با چند تفنگ خریده و بکویر برگشته است. بعد گفتند عده ای را بزور پول دور خود جمع کرده و تکیه گاهی در کویر بوجود آورده است. بعد خبر آوردند که باز بکرمان رفته و علاوه بر شتر جواز و تفنگ یک دستگاه موتورسیکلت و یک رادیو خریده است. در سفر سومش بکرمان بعلمت فروش مقدار مهمی طلا مورد سوء ظن شهربانی و بعد ژاندارمری قرار گرفته و فرار کرده است، نشانیهایش را به پست های ژاندارمری فرستادند تا دستگیرش کنند. از آن بعد دیگر نتوانست برای خرید به شهرها برود و ما با کمال تعجب در نورستان شنیدیم که گاهی اتومبیل

های مسافری و باری را نگاه میدارد ، اشیاء را که لازم دارد میگیرد و البته قیمت آنرا دو برابر میدهند این کارها را حتی الامکان با صلح و مسالمت انجام میداد . تنها در یک مورد کار بزد و خورد کشیده و گسروهبان ژاندارمی زخمی شده بود . وقتی مولا از این جریان آگاه شد ، کسیرا نزدش فرستاد و پرسید که مقصودش از این حرکات چیست . جواب داده بود که میخواهد تکیه گاههایی در کویر بوجود آورد که از هر حیث برای نجات گمشدگان مجهز باشد ! ولی دروغ میگفت . این دیوانه میخواست به پشت گرمی طلاهای کویر ، نورستانی برای خود در کویر بوجود آورد و در آن سلطنت کند . مولا پس از مشورت با یاران هفتگانه تصمیم گرفت دستگیرش کنند تا مبادا بعداً اسباب زحمت بشود . ما قرار بود از راه اصفهان که خنکتر است عزیمت کنیم ولی بطوریکه ملاحظه فرمودید دو نفر مستحقظ نورستانی که بنا بود در اصفهان بنا ملحق شوند در بیرون دروازه قم بیا رسیدند و امر مولا را دایر بردستگیری میرهادی ابلاغ کردند که ما هم انجام دادیم . قاصد ساکت شد و باز راست نشست چشم بجاده پی پایان چار دوخت . تفصیلاتی که قاصد از سرگذشت میرهادی تعریف کرد فوغمائی در دل دکتر بوجود آورد . دکتر با خود میگفت معلوم میشود من تنها در این نقشه نیستم ، بلکه در خود نورستان هم کسانی در آرزوی آب حیات بوده و حاضرند خود را در این راه با آب و آتش بزنند . بهترین از آن گذشته معلوم میشود در گوشه و کنار همین کویر های بیصاحب میلیون ها طلای ناب خفته و کسی نیست جمع کند ! . دکتر لختی شوق این افکار شد ولی زود بخود آمد . سکوتی را که پس از صحبت های قاصد برقرار شده بود شکست و گفت : حاجی آقا ، بهترینست جایی توقف کنیم تا رفع خستگی بشود . قاصد گفت من خود هم در این فکر بودم . چیزی تا اردکان نداریم . آن جا برای صرف عصرانه توقف میکنیم . قاصد راست میگفت قافله نورستان چند دقیقه بعد وارد اردکان شده ماشین ها از مقابل قهوه خانه های عمومی گذشته جلوی یکی از باغات توقف کردند ، گماشتگان مولا با عجله نیست و میزی از قهوه خانه آوردند و بساط عصرانه مفصلی چیدند ، ظاهره و خانم های نورستانی خندان بودند ولی خسته بنظر میرسیدند به روز که همیشه پیش از دیگران در قیانه ز نهاد دقیق میشد دید که رخسار هر سه کسی تغییر کرده . در طرفین دهان خطوط ریزی پیداشده زیر چشمها کمی ورم کرده مانند گلی بودند که اول صبح خرم و شاداب و حال افسرده و پژمرده شده اند . سلیمان که تازه از خواب بیدار شده بود . بر سر نشاط بود و از دست غزاله گرفته احرا داشت که بروند و گردش کنند . دکتر که تمام حواسش متوجه میرهادی بود و میخواست هر طور شده این مرد عجیب را از نزدیک ببیند و با کسی که بر طلاهای کویر دست یافته و میخواست کشور و سلطنتی برای خود ایجاد کند بگفتگو بردارد . پیش خود نقشه ای کشید و بقاصد گفت : حاجی آقا ، خیلی چاباری میرویم من دوست دارم بعضی جاها را خوب ببینم و تماشا کنم . قاصد نای میلی جواب داد اینجا ها چیز دیدنی و تماشایی ندارد . دکتر از جا برخاست و رو به پرواز کرده گفت : پرواز ، برخیز تا گشتی بزیم و سر و صورتی بشویم و برگردیم . هر دو از محوطه باغ خارج شده

تزدیک ماشین باری آمدند . میرهادی نشسته بود و میوه میخورد دستپایش را باز کرده بودند . یکی از مستحفظین که مراقب راهزن امیر بود ، از دیدن دکتر گمی مضطرب شد . از جا برخاست ولی حرفی نزد . دکتر و میرهادی نگاه عمیقی بهم کردند . چشمهای ریز و سیاه مرد میترخشید و نگاهش تا اعماق دل نفوذ میکرد . دکتر گفت : کسیکه مثل مولا آقامی داشته باشد چگونه رواست که باو خیانت کند مرد جوابی نداد و فقط آهی از ته دل کشید . دکتر باز پرسید : تو که موقع غفوت تزدیک شده بود چرا باز گناه کردی ؟ این دفعه مرد بسخن درآمد و جواب داد :
 - وسوسه شیطان بود - بعد از دکتر پرسید شما پسر ولعهد نورستان هستید ؟

- آری ، تو از کجا میدانی ؟

- هر جا باشم اخبار نورستان را بدست میآورم .

- حالا از کرده پشیمانی ؟

- البته که پشیمانم ولی دیگر امید غفو ندارم و همین ناامیدی است که مرا رنج میدهد . دکتر پس از کمی سکوت صحبت را دنبال کرد :

- از قراریکه حاجی تعریف میکرد توبه محل طلاهای کویر پی برده بودی در این صورت باثروت سرشاری که در اختیار داشتی چرا از کویر خارج نشدی تا به یکی از بهشت های روی زمین در اروپا یا امریکا بروی و چهار صباح عمر خود را بخوشی بگذرانی ؟ مگر کویر چه تحفه ایست که نخواستی از آن دل بر کنی ؟ میرهادی از این سؤال دکتر بیجان آمد و گفت :

- بهشت ما همان نورستان است هر چه عشق و علاقه دارم در آنجاست . نمیدانم در خاک نورستان چه جاذبه سحر آمیزی است که کسی در جهان قادر نیست از آن دل بردارند . تبعید شدگانی مانند من کویرهای اطراف نورستان را که نمونه ای از جهنم است به بهشت های اروپا و امریکا که میگویند ترجیح میدهند . چهار سال است که در ریگزارهای سوزان و بیابان های نمکزار که برق سفیدی آن چشم را خیره میکند ، سرگردانم چند قافله گمشدم را نجات دادم . ساربان های بی احتیاط را که از خستگی و درماندگی نزدیک بهلاکت بود از مرگ رهانیدم ولی با بخت بد چه میتوان کردم میخواستم برای نجات گمشدگان کویر تکیه گاه معتبری با تمام تجهیزات ایجاد کنم که نشد و کار بایجا کشید . دکتر گفت ولی میگویند میخواستی دولتی و سلطنتی برای خود تشکیل بدهی و اسباب زحمت مولا و نورستان بشوی مرد سربزیر انداخت و جوابی نداد دکتر و بهروز دیدند که صورت مرد از این حرف دکتر برافروخت و خشمگین شد . دکتر گفت : خدا کریم است ، غصه نخور هر طوری شده من شفاعت میکنم و غفو را از مولا میگیرم . فیأقہ مرد تغییر کرد و کسی خندان شده گفت اگر چنین بزرگی در حق من بکنید ، مثل این است که مرده زنده کرده و بنده ای را آزاد ساخته اید . تا عمر دارم غلام حلقه بکوش شما خواهم بود شاید روزی هم در نورستان نلافی کنم ، دکتر و بهروز از کنار مرد دور شدند معلوم بود که دکتر از این ملاقات راضی است . با خود میگفت ممکن است این مرد برای نقشه های من مفید واقع شود ؟ با او گرم خواهم گرفت . دکتر و بهروز

چرخ‌های در اطراف قهوه‌خانه زده آب انباری بنظر آوردند و هر دو از پله‌های مرطوب آن پائین رفتند. بوی تعفن تند و زننده‌ای از آب انبار می‌آمد. باصجله سرور را شسته بیرون آمدند و به همسفرهای خود پیوستند. دکتر از قاصد پرسید چند فرسخ تا یزد داریم؟ شب راجائی می‌بایند یا میرانید؟ قاصد گفت از اینجا تا یزد دوازده فرسخ است بعد نگاه مشفقانه‌ای بطاهره و سلیمان کرده گفت: قطعاً طاهره خانم خیلی خسته شده و انگهی نمی‌خواهم بوجود «آقا» صدمه برسد. بدین جهت اگر اجازه بدهید شب را در منزل یکی از سرسپردگان مولا بسر می‌برم و در سینه دم حرکت می‌کنیم تا بلکه بامید خدا بسرای ظلم براهان برسیم، بترتیب سابق براه افتادند. نزدیک شهر قاصد ماشین خود را جلو رانده و باری را بعقب فرستاده چراغ‌ها روشن شده بود که بدروازه یزد رسیدند و مجبور شدند مقابل پست رسیدگی بجواز مسافرت توقف کنند. پاسبان لاغر و سیه چرده‌ای که معلوم بود مانند بعضی از پاسبانان مأمور دروازه‌ها مبتلا بافیون یا الکل است از اطابق تاریکی بیرون آمد و با قدمهای آهسته پای ماشین رسیده جواز مسافرت خواست. قاصد با صدای بلند گفت برو بریست بگو که حاجی میرسعید ماهانی است با همراهان. پاسبان مردماند و گفت يك شناسنامه بدهید، ایندفعه قاصد نهییش زد و گفت: مگر نشنیدی چه گفتم؟ چرا معطلی؟ نهیب قاصد بقدری رعب‌آور بود که پاسبان پس‌پسکی رفت و در همین حال افسری نزدیک آمد، تا چشمش بقاصد افتاد از روی احترام سلامی داد و فوراً اشاره کرد راه‌دادند. همینکه از دروازه دور شدند بی‌روزی بدکتر گفت: اگر ما فکلی‌ها همیشه دادی سر پاسبان کشیده بودیم با مجبور میشدیم شب را همین‌جا بمانیم یا اینکه خرج سفرمان در همین‌جا تمام میشد؛ از یکی دو خیابان کم جمعیت و کم‌نور گذشته و در نزدیکی محله زردشتیان مقابل خانه‌ای توقف کردند. بی‌مرد سیاهی دم در منتظر بود. تعظیمی بجای کرده گفت بفرمائید. درب کوچک را آب و چارو کرده بودند. قاصد جلوتر از همه قدم بصحن خانه نهاده گفت: اینکه جسارت کردم و جلو افتادم برای راهنمایی بود و با اشاره سر و دست طاهره و سلیمان را جلواندانت همگی وارد تالار بزرگ و مجللی شدند. دور تا دور آن اذیر سقف بقدر نیم ذرع آئینه‌کاری زیبایی داشت. دیوارها مخصوصاً قابهای وسط طاقچه‌ها را تا يك متری کف اطلاق با رنگهای روغنی (لوان نقاشی کرده بودند. از وضع معماری معلوم بود که از ساختمانهای اواخر قرن گذشته است. در اطراف شاه‌نشین بزرگ تالار پشتی-های ترمه گذاشته بودند طاهره نگاه‌های از روی مسرت بتالار انداخته بالحن خجالتی گفت: اگر اطابق منحصر بهین است که آقایان چند دقیقه مارا تنها بگذارند تا بکارمان برسیم. قاصد لبخند پدران زده گفت: این تالار با دو اطابق مجاور مخصوص شما است دربی را که بطرف شرقی بود باز کرده گفت: این خوابگاه است که ملاحظه میکنید دو تخت در آن نهاده‌اند یعنی که بالای اطابق و از فراز آن «وان یکاد» آویخته‌اند مخصوص مولا است که امشب ولیعهدش بر روی آن استراحت خواهد کرد حالا بفرمائید اینجا. قاصد دربی را که بطرف غرب باز میشد نشان داده گفت این هم يك اطابق است که بحمام راه دارد حمام گرم و از هر حیث آماده است مردها همه بیرون رفتند و طاهره جامه‌دان دستی را برداشته دست سلیمان را گرفت و بی‌افغان

نورستانی گفت اجازه بدهید سلیمان را آبانی دهم و بیرون فرستم بعد همگی باهم
 استحمام میکنیم. داخل حمام شد. حمامی بود از مرمرهای معروف یزد که علاوه بر
 دوشهای متعدد آب گرم و سرد دوزینه هم داشت یکی گرم و دیگری سرد که آب
 هر دو صافتر از اشک چشم عاشق بود. سلیمان را شست و سرینه لباسهایش را عوض
 کرده بیرونش فرستاد و نورستانیها را صدا کرد. ظاهره زیر چشمی تن و اندام
 همسرهای خود را تماشا میکرد و سیر نمیشد. با اینکه خودش گیسوان پرپشتی داشت
 که در این اواخر بزرگ آلبالویی در آورده بود، از تماشای گیسوان بلند آنان لذت
 میبرد. هر سه بعجله استحمامی کرده بیرون آمدند و لباس عوض کردند. در چینی
 که وارد تالار میشدند، ظاهره پرسید چه میکنید که گیسوان شما ماشاءالله این قدر
 بلند است؛ آفاق خندید و گفت اتفاقاً گیسوان من و خزاله چندان بلند نیست و حال
 آنکه بیشتر زنهای نورستان گیسوانی دارند که بزمین میرسد، در شهر نعمت آباد
 بیرون دروازه معروف بدروازه درویشان چشمه شوری هست که چشمه «عروسان»
 نام دارد. میگویند شستشو در این چشمه موی سردا قوت میدهد و بلند میکند. سلیمان
 که در تالار بود و باین سخنان گوش میداد، یکمرتبه از جا جست و گیسوان آفاق را
 گرفت و کشید و گفت: بیا اسب بازی کنیم؛ ظاهره لهیبش زد ولی بچه دست بردار
 نبود. آفاق از جا بلند شد و در حالی که گیسوانش در دست کودک بود و خود از ته دل
 میخندید، در طول تالار با قدمهای بلند براه افتاد. کودک با هر دو دست چند رشته
 از گیسوهای دختر نورستانی را گرفته مانند مارهای حرکت میداد و از این کار خود
 لذت میبرد. ساعتی بعد همگی دور سفره سفیدی که بروی زمین گسترده شده بود
 قرار گرفتند زنها هر سه پس از استحمام مانند گل سرخ نو شکفته شده بودند. بهروز
 تعمداً یا بر حسب تصادف در کنار آفاق نشست. سلیمان بعد از استحمام بر سر نشاط
 بود. در تالار بزرگ بهر طرف میدوید و با این و آن بازی میکرد. کودک از چند
 سال پیش با بهروز که دوست خانواده بود انس زیادی داشت. قدری با بهروز
 بازی کرد. بعد ناگهان گیسوان آفاق را گرفته و سه رشته از آنرا دور گردن بهروز
 پیچید. اینکار را بقدری با سرعت انجام داد که آفاق و بهروز هر دو غافلگیر شدند
 و نتوانستند مانع شوند. آفاق تا بناگوش سرخ شد و سر بریزانداخت. تماس زلف
 مشکین آفاق با گردن بهروز جوان عاشق پیشه را سخت تکان داد. گویی سیم برقی
 بگردنش اتصال دادند. سابقاً در تهران بارها با زلف یار بازی کرده، ولی هرگز
 بچنین حالتی گرفتار نشده بود. سر گیسوان آفاق بروی سینه اش افتاد. بنظرش رسید
 که عطر مسعود کهنده ای از سر زلف آفاق بمشامش رسید. بقدری منقلب و پریشان شد
 که خواست شوخی کند ولی از شدت هیجان نتوانست. با خود گفت خدایا این رشته
 محبت است که پندور گردنم پیچید! ظاهره از جا پرید و نگاه غضبناکی بسلیمان کرد
 و بعد گیسوان آفاق را از دور گردن بهروز باز کرده طفل را آورد و سر سفره نشاند.
 یزدیها در تهیه غذا مخصوصاً حلویات و تنقلات سلیقه مخصوص دارند که در سراسر
 ایران مشهور است. همه میخوردند و تعریف میکردند، دکتر مدتی از ویتامین های
 غذایی که سر سفره بود صحبت کرده و در خاتمه گفت: پس صاحبخانه کجاست تا از
 محبت و زحماتش تشکر کنیم.

قاصد گفت : هر چه هست از مولا هست .

— درست است ولی ادب اقتضا میکند که از صاحبخانه تشکر کنیم .

— صاحبخانه خود مولا است .

— چطور؟ اینجا مال مولا است ؟

— بلی ، مولا در شهرهای بزرگ ایران مانند تهران و اصفهان و یزد و مشهد و کرمان و غیره خانه‌هایی از زمین قبیل دارد که سرایدارش یکی از سر سپردگان مولا است . و این خانه‌ها همیشه برای پذیرایی مولا و یاران‌ش آماده می‌باشند. دکتر با تعجب پرسید : مگر مولا از نورستان هم خارج میشود ؟

— بلی ، هر چند سال یکبار برای مقاصدی که در نظر دارد در اطراف کشور ایران سیاحت میکنند ولی متأسفانه هر دفعه با قلب شکسته و دردناک از این مسافرت‌ها مراجعت میکنند و تا مدتی رنج میبرد !

— عجب ! من گمان میکنم کسیکه مثل مولا صاحب این همه ثروت و قدرت است باید از سیر و سیاحت لذت ببرد و تعجب دارم چطور میگویند رنج میبرد؟ قیافه قاصد گرفته شد گویی خاطرات حزن‌آوری پیاد آورد و گفت :

— یاران هفتگانه و سایر اعوان مولا حتی الامکان سعی میکنند که آن بزرگوار را از مسافرت بخارج نورستان منصرف کنند . اینکه گفتم با دل شکسته و روح آزرده از مسافرت بر میگردد برای این است که از مشاهده مصائب مردم ایران خاصه محرومیت‌های فقیران و مسکینان متأثر میشود و رنج میبرد . . . بهتر است موضوع صحبت را تغییر دهیم : دکتر دست بردار نبود گفت فقیر و مسکین در همه جا هست ، مگر در نورستان همه سعادت‌مندند و فقرو پریشانی در کار نیست؟ قاصد بالعم غرور آمیزی گفت در کشور نورستان که سپرده بولا است از برکت وجود آن بزرگوار همه در رفاه و آسایش اند انشاء الله می‌آیند و می‌بینید حال اگر خسته‌اید بفرمائید استراحت کنید دکتر پیش از خواب با اطاق ظاهره رفت و جویای حالش شد چندی هم با پسرش بازی کرده بعد بطاهره گفت :

— شنیدی قاصد گفت که این خانه و دستگاه مال مولا است ؟

— آری شنیدم گفت که در تمام شهرهای بزرگ خانه و دستگاه دارد .

— واقعاً باید خیلی ثروتمند و صاحب قدرت باشد . دکتر لختی فکر کرد و گفت همه اینها بولیمه‌اش میرسد . طاهره ملتفت نشد که مقصود شوهرش چیست همینکه اسم ولیعهد را شنید بی اختیار سلیمان را در آغوش کشید و غرق بوسه ساخت کودک را میبوسید و میگفت ولیعهد را قربان بروم . ولیعهد را بگردم . . . دکتر با خنده گفت اقلاب بر پدر ولیعهد هم تعارفی بکن! اول سیده صبح از یزد حرکت کردند در حین حرکت قاصد گفت از اینجا تا کرمان شصت و یک فرسخ و از کرمان تا ماهان هفت فرسخ است قسمت عمده راه هموار و خوب است امیدوارم به فضل خدا برای ظهر وارد ماهان شویم . با اینکه در کرمان هم خانه و دستگاه داریم ، ولی مولا فرموده است که امروز را تا پاسی از شب در بارگاه شاه نعمت‌الله ولی در ماهان بسربریم و از خاک آن بزرگوار برای ولیعهد همت بطلبیم و شب پس از صرف شام حرکت کنیم تا نزدیک صبح بساحل کویرلون برسیم . حساب قاصد درست درآمد ،

سر ظهر بود که مقابل درب یکی از باغات ماهان توقف کردند. قریب بیست نفر مرد، که از آن میان چهار نفر در لباس درویشی بودند قافله را استقبال کردند در مدخل باغ قوچ سفید بزرگی را پیش پای سلیمان بر رسم قریائی ذبح نمودند در حین انجام مراسم قربانی، قاصد آهسته دهامین خوانده و درویش پیری با صدای جذاب اشعار در ولایت علی بن ابی طالب (ع) و مدح شاه مردان میخواند. قاصد با مستقبلین آهسته صحبتهایی کرد. آنهایی یکی از باغ خارج و لحظه بعد باغ بکلی خلوت شد و فقط دو نفر نگهبان نورستانی که از بیرون دروازه قم همراه بودند در باغ ماندند قاصد دستوراتی برای ناهار با آنان داده از هر که مسفران خارج شد ظاهره و دیگران از دور مراقب بودند و دیدند که قاصد بگوشه ای از باغ رفت و سر نهرو وضو گرفته در زیر سایه درختی بنماز ایستاده و رکعت نماز خواند و بعد سر بسجده نهاد مدتی در آن حال ماند و وقتی سر از سجده برداشت اشک چشمش را پاک کرد و بایوان آمد. ظاهره که خود نماز خوان بود پرسید: حاجی آقا این نماز چه وقتی بود؟ قاصد با همان لبخند پدرا نه جواب داد: این نماز شکرانه بود.

— چرا بعد از نماز گریه کردید؟ مگر خبر بدی از نورستان رسیده؟
 — استغفر الله! خبرهای نورستان همه خوش و مسرت بخش است، اما گریه من همان اشک ذوق و شادی بود البته خاطرات حزن آوری هم دخالت داشت.
 — در دست ملتفت نمیشوم چه میخواهید بگوئید؟ قاصد نفسی تازه کرد و دقیقه ساکت شد. گویی خاطراتی را در دل خود بیاد میآورد. از جا برخاست و گفت: همین الان بر میگردم و جواب شما را عرض میکنم. از باغ بیرون رفت و لحظه بعد با قرآن معروف ظاهره خانم که سابقاً ذکرش گذشت برگشت و گفت برای اینکه بعزت گریه من پی ببرید، لازم است یکی از یادداشت پشت این قرآن را بخوانم و بعد توضیح بدهم. از اوراق پشت قرآن صفحه ای را که کاغذ آبی رنگ ضخیمی داشت باز کرده چنین خواند: «بسم الله و بالله. از امور غریبه این که در ماه شعبان ۱۳۰۱ هجری مردی از حدود کرمان آمده اظهار کرد که یکی از اقوام دور ما در آن سرزمین صاحب قدرت و دولت است و چون وارثی ندارد مایل است فرزندی سید علی را وارث خویش سازد. این فقیر باتفاق نور چشمی و والده اش حرکت کردیم. افسوس و هزار افسوس که آن قره العین بسن ده سالگی در بین راه فوت کرده و مرد راهنا مال و دولت بیجد و حسابی با عطا کرده هازم ولایت خود شد. این شخص انگشتی برای نور چشمی جوانمرك آورده بود که میگفت «مهر ولایت» ما است. نگینی داشت که در شب مانند چراغ میدرخشید و این از عجایب امورات که حقیر در مدت هفتاد و دو سال عمر دیده ام حقیر فقیر میر عظیم العسینی». نویسنده این یادداشت جد بدری ظاهره خانم است. حضرت مولا برای اولین بار در سال ۱۳۰۱ هجری در صد تعیین و لیعهدی بر آمدند در آن تاریخ مرحوم میر عظیم که جد ظاهره خانم باشد، یگانه باز مانده مستقیم خاندان شاه نعمت الهی بود که مولا میخواست فرزند دهساله اش را بنورستان ببرد و برای سلطنت در کشوری مانند نورستان تربیت کند. مرحوم میر عظیم ساکن قم بود. در آن زمان وسیله مسافرت تخت روان و کجاوه با کالسکه بود. ما برای

آوردن ولیعهد بملاحظاتی ، اولی را اختیار کردیم و صدها اسب و قاطر و شتر در
 بین راه قم و کرمان آماده نمودیم و ولیعهد نا کام را حرکت دادیم . حاجی عبدالؤمن
 که از اجله یاران هفتگانه بود و بطوریکه در قضیه شراکت میرهادی عرض کردم
 در چهار سال پیش از مقام خود استعفا داد از قسم در رکاب ولیعهد بود . من هم از
 طرف مولامور شدم که ولیعهد را در کرمان استقبال کرده و سرپرستی مسافرت
 در کویر را بعهده گیرم . خوب به خاطر دارم که برای عبور از کویر در حدود دو بیست
 شتر جواز با تمام وسائل از نعت روان و غیره تهیه دیده بودم . وقتی موکب
 ولیعهد وارد یزد شد جازه سواری این مژده را دو روزه در کرمان بمن رسانیده
 ما امروز شصت و هشت فرسخ راه را در شش ساعت براحتی طی کردیم ولی در آن
 عهد برای مسافرت از یزد بکرمان ده الی یازده روز در نظر گرفته بودیم ؛ من در
 همین باغ و همین ایوان که ملاحظه میکنید با کمال بی صبری منتظر مقدم ولیعهد
 بودم چند نفر جواز سوار با استقبال فرستاده بودم که ورود ولیعهد را دوروز جلو تر
 بمن خبر بدهند . روز نهم حرکت ولیعهد از یزد بود که بر بام مزار شاه رفته
 یا دور بین راه یزد را نگاه میکردم . ناگاه در این جاده خلوت جواز سواری را
 دیدم که مانند باد بسوی ماهان میشتابد ، با عجله ب زیر آمده بدر باغ رفتم و چشم
 بر اه دوختم بطوریکه دیدید خیابان بیرون باغ مستقیم نیست و در میسند قدمی منحرف
 میشود . دقیقه ها را می شمردم که ناگاه شتر سوار از دور پیدا شد . تا چشم بوضع
 او افتاد زانوانم لرزید و خود ناتوان شدم . دیدم که پارچه سیاهی از حریر بروی
 شتر کشیده و منگوله های ابریشمی سیاهی از سر و گردنش آویخته اند . مسلماً اگر
 آب حیات را از دست مولانا نخورده بودم طاقت نمیاوردم و هلاک میشدم . ترسان
 و لرزان از جواز سوار پرسیدیم که چه خبری آورده ؛ مرد بیچاره که خود از شتر
 داران جندق و از سرسپردگان مولا بود در حالی که پدایی اشک میریخت جوایی بمن
 نداد و دست برد و از لای صامه نامه ای بیرون کشید و بدستم داد . لختی جرئت نکردم
 مهر از سر نامه بگیرم . بالاخره باز کردم و خواندم و از خیر شوم آگاه شدم .
 خلاصه اش این بود که روز دوم پس از خروج از یزد کودک معصوم ناگهان بیمار شده
 و بفاصله دوساعت در گذشته است . در این دو بیست و پنجاه سال که غم و شادی
 زیادی در دنیا دیده و شنیده ام ، هرگز به چنین غم و ماتمی دچار نشده بودم . شاید
 اولین بار در عمرم بود که از صمیم قلب آرزوی مرگ کردم . دو روز بعد قافله بی
 سالار رسید همه سیاه پوش و ماتمزده من و حاجی عبدالؤمن با بدل مقادار عظیمی
 زر و مال تاحدی پدر و مادر طفل را بر حسب ظاهر خوشنود کردیم و برای رفع غم
 و غصه روانه عتبات عالیات ساختیم و خود بادل داغ دیده و روح محنت زده عازم
 نورستان شدیم . مولا قبل از ورود ما از خبر شوم آگاه شده بود . مردم نورستان
 سه ماه عزادار بودند . قاصد اشک چشم را پاک کرده دنبال سخن را گرفت . حال
 مسجد شکر از آن جهت بجا آوردم که ولیعهد نورستان را در پناه چند بزرگوارش
 شاه نعمت الله ولی دیدم اکنون که سلامت بدین جا رسیده و دیگر آسیب و گزند
 نخواهد دید ، امشب و فردا شب از کویر میگذریم و پس فردا صبح انشاء الله باول
 خاک نورستان قدم خواهیم گذاشت . حال توجه کردید که نماز چه وقته بود و باعث

گریه ام چه ؟ ظاهره و دکتر و همچنین غزاله و آفاق بی اختیار بسوی طفل نگاه کردند . کودک شاد و خرم بهر طرف میدوید و میگفت و میخندید . کمی بعد که سر ناهار نشستند قاصد گفت بشکرانه سلامتی ولیمهد و همراهانش امروز تمام زائرین و خدام شاه ناهار را میهمان ماهستند . بعد از ناهار زنها مشغول استراحت شدند . قاصد سخت در فعالیت بود . نزدیک درباغ بر روی قالبچه نشسته و اشغاف گوناگون را دم پدم احضار میکرد و دستور میداد و بیرون میفرستاد . بهروز و دکتر در طول خیابانهای پرسیایه باغ قدم میزدند و برای آئینه نقشه میکشیدند . دکتر میگفت پس از ورود به نورستان سعی خواهیم کرد که عفو میرهادی را از مولا گرفته و از زندان قلعه دادن نجاتش بدهم . یقین دارم که این مرد برای پیشرفت نقشه های ما بسیار مفید واقع خواهد شد ، زیرا از گفته های قاصد معلوم میشود که تا حدی از اسرار چشمه آب حیات مخصوصاً از محل چشمه و راههای آن آگاه است . وقتی دید که من نجاتش دادم مسلماً حاضر خواهد شد با خدمت کند . دکتر کمی فکر کرد و گفت ممکن است خود او را هم يك پاشريك كنيم . بهروز با اینکه گوشش بحرفهای دکتر بود ، فکرش جای دیگر کار میکرد از ساعتی که سلیمان کیسوان آفاق را دور گردش پیچیده بود آبی این واقعه را فراموش نمیکرد . از آن ساعت بعد سعی میکرد که بر روی آفاق نگاه کند ولی موفق نمیشد . هر چه میخواست بدانند که آیا حقیقتاً پای بند محبت آفاق شده می توانست نتیجه برسد ... ! همین قدر حس میکرد که بلا اراده سعی دارد در گفتار و رفتار مورد پسند آفاق واقع شود . دکتر شرح و بسطی از نقشه های خود داده جوینای عقیده بهروز شد . بهروز چندی ساکت ماند و وقتی دکتر دوباره پرسید که عقیده توجیست؟ بهروز گفت : داستی ، دکتر ، دلم میخواست بدانم در نورستان زن و مرد چگونه بهم اظهار عشق میکنند ؟ دکتر نگاهی از روی خشم بر فیش کرده بالحن زهر آگینی گفت برو گمشو ... عصری بود که قاصد از کارهایش فراغت یافته نزد میهمانان خود آمد . این مرد با اینکه خود را خدمتگذار و نوکر کوچک ولیمهد و همراهانش میخواهد ، گاهی در کلام لحن آمرانه داشت که همه را تحت تأثیر میگرفت . حال هم با همان لحن آمرانه رو بحضار کرد و گفت ، همگی برخیزید نظیر کنید و وضو بگیرید تا بزار شاه مشرف شویم . همه اطاعت کردند . بهروز مراقب بود بپسند که آفاق در این مورد چه قیافه بخود میگیرد و چگونه رفتار میکند تا او هم بوی باسی کند . در باغ مزارعه زسادی اشخاص متقره از مردمان خوش لباس و زنده بوش و من جمله چند درویش با پیراهنهای سفید بلند و آئینه درویشی پراکنده بودند بعضی نماز میخواندند جمعی دیگر مشغول دگر و ورد بودند ، برخی هم نشسته بودند یکی اشعاری میخواند و دیگران گوش محض بوده سر خود را بچپ و راست حرکت میدادند و چند نفر از آنان بعضی مجذوب بودند که گوئی این دنیا را فراموش کرده و در عالم دیگری سیر میکنند . قاصد در حالیکه دست سلیمان را بدست داشت ، جلوتر از همه قدم بدرون مزار نهاده بعد ظاهره و دیگران وارد شدند و اشاره قاصد در قبر حلقه زده فاتحه خواندند . بهروز زیر چشمی مراب آفاق بود . دختر نورستانی در حین زیارت بقدری حضور قلب و خضوع داشت که گوئی یکی از بزرگترین مقامات مذهبی را زیارت میکنند .

بهروز که اصلاً نمیدانست صاحب قبر کیست و مقصود از این کارها چیست ، تحت تأثیر رفتار آفاق در آمد و قیافه ای بخود گرفت که غالباً اشخاص عامی و بیسواد در مشاهد متبرک که بخود می گیرند و چشمشان بر رفتار و کردار دیگران است تا آن ها چه میکنند اینها هم بعمل آورند ، قاصد پس از خواندن فاتحه طاهره و سلیمان را کنار کشید و رو بقبله قرار داد و دعای مختصری خواند که آن ها هم تکرار کردند ، سپس هر سه دست بروی قبر مالیده و بصورت خود کشیدند و بنا به گفته قاصد از خاک شاه نعمت الله ولی « همت خواستند » درحینیکه از مزار خارج میشدند بهروز خود را با آفاق نزدیک کرده پرسید : این مزار کیست که این قدر مورد احترام است ؟ آفاق تبسمی کرد و نگاهی به بهروز نهوده و معنایش این بود که میدانم مقصودت کسب اطلاع نیست ، بلکه میخواهی سخنی گفته و مرا بحرف در آوری جواب داد این سؤالات را از حاجی میر سعید بکنید که دوست و پنجاه سال است با صاحب این قبر و اولادش سروکار دارد ، من همینقدر میدانم که کشور ما را بنام این بزرگوار « نودستان » مینامند و نسب مولای ما بصاحب این مزار میرسند و امروز آخرین بازمانده صاحب این مقام مقدس همین « آقا » است که ما بخندمتش افتخار میکنیم . از مزار که بیرون آمدند باراهتمائی قاصد به تماشای باغات و خانقاه های اطراف مزار پرداختند . قاصد در حال ذوق و وجد بود .

یکی یکی را باسراوت تمام شرح میداد و تعریف میکرد این قسمت را که ملاحظه می کنید معروف بصحن سید نارهندی است آن دارالحفاظ شاه عباس و آن دیگری صحن میرداماد است ، صحن محمد شاهی بی تماشای نیست و این هم صحن و دار - الحفاظ ناصرالدین شاهی است . بهروز که چندان علاقه بدین صحبت ها نداشت ، تمام فکرش اینجا بود که آفاق را بحرف در آورد و صدای دلنوازش را بشنود . این است که رو با آفاق نهوده پرسید خود بارگاه را که ساخته است ! ولی آفاق بجای جواب نگاهی بر بهروز کرد و بعد فوراً رو بطرف قاصد برگرداند و با این حرکت حالی کرد که جواب این مطالب را باید قاصد بدهد . قاصد از این سؤال بیش از پیش بوجد آمد و گفت آقای بهروز ، این بارگاه مجلل و باشکوهی را که میبینید احدی شاه بهمنی دکنی ساخته که معاصر شاه نعمت الله و تاجدار هند بود و همان کسی است که در حقیقت افسر پادشاهی را بالقب خاصی ازسید گرفته است . بهروز با همه بیعلاقگی از این جواب تعجب کرد و پرسید : من ازین مطالب بکلی بی اطلاع ولی از قراری که از شما و دیگران شنیده ام شاه نعمت الله ولی يك نفر صوفی و درویش بوده که حالشان معلوم است . در این صورت چگونه میفرمائید که درویشی تاج بخشی کرده است . قاصد تبسمی از روی محبت و تفقد کرده گفت دامستان شاه نعمت الله و احد شاه دکنی بسیار معروف و مفصل است حال خلاصه میکنیم تا بنگریند که مردان خدا چگونه تاج بخشی میکنند . فیروز شاه دکنی که بر قسمتی از هندوستان سلطنت میکرد و معاصر شاه و امیر تیمور گورگان بود پسر خود حسن خان را بولایت عهد برگزید در آن زمان یکی از عرفای بزرگ بنام سید محمد گیسو دراز در بیرون شهر دکن خانقاه داشت ، معروف بود که صاحب نفس است

ودعایش در پیشگاه الهی مقبول مییابد . فیروز شاه هدایایی به سید گیسو دراز
 فرستاد و تمنا کرد که دعای خیری در حق پسر ولیعهدش بنماید. سید روشندل جواب
 داد تاج پادشاهی هند را در عالم بالا بنام برادرت احمد خان رقم زده اند و کوشش
 برای ولیعهدی دیگران فایده نخواهد داشت ، فیروز شاه از سید گیسو درازرنجیده
 عذرش را خواست سید هم خیره از آنجا برکنده و در جای دیگر زد . چند سالی
 گذشت فیروز شاه در جنگهایی که با سلاطین هند داشت شکست خورد و از غصه
 مریض شد و خواست قبل از مرگ ولیعهدی پسرش را استوار کنند ، اطرافیان
 گفتند که پسر در صورتی به تخت خواهد نشست که برادرت احمد خان در میان
 نباشد ، فیروز شاه پیشگویی سید گیسو دراز را هم بخاطر آورد و برای راحتی
 خیال خود و فرزنداناش تصمیم گرفت برادرش احمد خان را کور کند . احمد خان
 خیردار شد با پسرش علاء الدین متواری گشت و پناه بخانقاه سید گیسو دراز برد
 سید دلداریش داده و دستار خود را از میان برید و من یاب تبرک با احمد خان و
 فرزندش بخشیده پسر دو مزده سلطنت داد و بعد هم پدر و پسر در بدر را بشام
 میهمان کرده و بر سر سفره نشاند و هر سه در یک طبق غذا خوردند . فردا که احمد
 خان از شهر بیرون رفت اولین کسی را که بیرون دروازه شهر بر سر راه دید
 بازرگان معروفی بود که احمد خان را میشناخت . تاجشش با احمد خان افتاد برسم
 و آئینی که لایق مقام پادشاهان است سلامش داد و خود با کسانش در رکاب
 شاهزاده سرگردان روان شد . احمد خان پس از مدتی بیابان گردی در سایه درختی
 فرود آمد و به خواب رفت . در خواب درویشی را دید که تاج دوآزده
 ترکی بدست گرفته بسوی او میآید احمد خان از جا برخاست و درویش را
 استقبال کرد و جوابی حال شد درویش تاج را بر سر احمد خان نهاده تهنیتش گفت
 و اظهار کرد که فرستنده تاج یکی از عرفای بزرگ و مشایخ گوشه نشین است .
 احمد خان خواب خود را بخاطر سیرد ولی تا کسی سخن از آن نگفت . بالاخره
 کار احمد خان با برادرش فیروز شاه بچنگ و جدال کشید تا بد آنجا رسید که غالب
 شده و تاج سلطنت هند بر سر نهاد . همینکه از کشمکش فراغت یافت بیاد سید
 گیسو دراز افتاد ، گفتند که آن پسر روشندل چندی است که برای ابد در دل خاک
 خفته است جوابی حال عرفای بزرگ شد تا یکی سر بسپارد و از خاک قدمش همت
 بطلبید . و این خود مصادف با سالهایی بود که شهرت کرامات و مقامات شاه
 نعمت الله ولی عالمگیر شده و بهند رسیده بود احمد شاه دکنی مردی از عرفای
 شهر خود را با تحف و هدایای بی شمار بحضور شاه نعمت الله ولی فرستاده الناس
 دعا کرد . شاه هم یکی از باران و مریدان خود را که قطب الدین کرمانی نام داشت
 روانه دکن نمود و صندوقچه محتوی اماتی بدو سرد که با احمد شاه برساند .
 روزیکه قطب الدین بیمار گاه احمد شاه رسید همینکه چشم احمد شاه از دور به وی افتاد
 غرق حیرت و هیجان گردید .

با نزدیکان خود گفت این همان درویشی است که در ایام در بدری روزی به
 زیر درختی خفته بودم و در خواب دیدمش و اگر تحفه ای که بدست داردهمان باشد که
 من در خواب دیدم الحق از عجایب امور خواهد بود . احمد شاه با عجله و هیجان

هرچه تمامتر صندوقچه را از دست درویش گرفت و باز کرد و بانهایت حیرت دید که معنوی آن همان تاج سبز دوازده ترکی است که در خواب پسر نهاده بود معلوم شد که فرستنده تاج در خواب و بیداری همان شاه نعمت الله ولی بوده. این است که دست ارادت و بیعت پشاه داد و تازنده بود همه ساله هدیه های گرانبهای بحضورش میفرستاد و چون شاه نعمت الله از این دنیای فانی بسرای جاودانی شتافت، احمدشاه نظر بر ارادتی که پشاه داشت این بارگاه را بنا نهاد. و اما اینکه گفتم احمدشاه دکنی علاوه بر تاج لقب هم از شاه نعمت الله گرفت موضوعش این است که چون شاه در نامه خود تاجدار هند را شهاب الدین خطاب کرده بود، لذا احمدشاه این لقب را از چنان ودل پذیرفته و بر نام خود علاوه نمود. قاصد لفظه ای ساکت شد ولی معلوم بود که در حال هیجان است و مطالب زیادی برای گفتن دارد. بهروز میخواست برای خوش آیند آفاق سؤال دیگری بکند که قاصد مهلش نداد و گفت این بارگاه که می بینید شاید در اواسط قرن نهم هجری ساخته شده ولی در گوشه ای از بنای این بارگاه یادگاری هم از عهد داریوش بزرگ پادشاه نامدار هخامنشی موجود است که عده زیادی از ایرانیان از آن خبر ندارند و معلوم نیست که این کتیبه زمان داریوش کی و چگونه بدینجا آمده و چگونه شده که یادگار یکی از بزرگترین پادشاهان ایران باستان در پناه مزار یکی از بزرگترین عرفای ایران قرار گرفته است. آیا دمی در این کار هست که ما از اسرار آن خبر نداریم؟ در یک جای بنای این مزار سنگی است بشکل هرم که کتیبه دارد به سه زبان (فارسی و آسوری و شوشی) و این عبارت را روی آن نقش کرده اند: «منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ایالات، شاه این سرزمین، پسر گشتاسب هخامنشی.» این را همه میدانم که نسبت شاه نعمت الله ولی نوزده پشت بعصرت رسول اکرم می رسد آیا این کتیبه داریوش نشانه از آن است که از طرف مادر هم نسبش پیادشاهان بزرگ ایران میرسد. در هر حال وجود کتیبه هخامنشی در بنای مزار شاه از اسراری است که هنوز کسی از دانشمندان شرق و غرب عالم نتوانسته است پرده از روی آن بردارد لکن قاصد در تعریف این مطالب بعدی چندی و جذاب بود که همه بی اختیار گوش می دادند و دم نیز زدند. پیش از همه به بهروز اثر کرد. جوان عیاش بیخیال تا آنروز سخنانی از این قبیل به گوشش نفورده بود. حال با خود فکر میکرد که معلوم می شود غیر از شراب ناب و زن های خوشگل چیزهای دیگری هم در این دنیا هست که دل مردم را مشغول میدارد. آفاق متوجه حال بهروز بود. چشمکی به غزاله زده به بهروز گفت حالا دیدید که حاجی سعید بهتر از من جواب سؤالات شما را میدهد! تنها کسیکه گفته های قاصد تأثیری در وی نداشت دکتر بود. او شش دانگ حواسش در اطراف این موضوع دور میزد که کی بنورستان خواهند رسید، وقتی که دوباره به ایوان باغ در آمدند و نشستند دکتر از قاصد پرسید که برنامه مسافرت از این جا بیه چیست؟ انشاء الله کی وارد خاک نورستان خواهیم شد و چه ساعتی از ماهان حرکت خواهیم کرد؟ قاصد که معلوم بود فکرش جای دیگر است و میخواهد همسفران خود را با مطالب جدیدی راجع بنورستان آشنا کند از این سؤال دکتر چندان خوشش نیامد و گفت: آقای دکتر همینقدر بدانید که عجله من در رسیدن بنورستان بیش از شما و دیگران است. آرزوی من این ندارم که هرچه زودتر دست «آقا» را

بدست مولا بگذارم و بدین وسیله غصه ای را که از ناکامی و لیبهد سابق از پنجاه سال پیش در دل مولا و یارانش نشسته ، ریشه کن کنم و مولای خود را شاد و غم سازم . ما تا پاسی از شب در همین ماهان خواهیم بود و شام را این جا خورده و درحوالی نیمه شب حرکت خواهیم کرد . در واقع سفر اساسی ما از اینجا شروع میشود تا سینه صبح راه خواهیم پیمود و در اول آفتاب بساحل کویر لوت خواهیم رسید تا کنون فیر از یاران مولا پای کسی از آدمیان بدانجا نرسیده است . تمام روز را تا یکساعت از شب گذشته در ساحل خواهیم ماند و بعد تمام شب را با وسائل مخصوصی که جز مولا کسی در اختیار ندارد ، از سختترین نقاط کویر عبور کرده و در طلوع آفتاب باول خاک نورستان قدم خواهیم نهاد . این نقشه ماست تا خدا چه بخواهد .

دکتر لختی فکر کرد و پرسید : چرا میخواهید کویر را شبانه طی کنید و حال آنکه مسافرت در روز از لحاظ تماشا و جهات دیگر بهتر است . چاده از قم تا کرمان هم تقریباً در همه جا از کنار کویر میگذرد و ما تمام این راه را در روز طی کردیم . قاصد گفت : صحیح میفرمائید ولی فراموش نکنید که این چاده همان طوری که فرمودید از ساحل کویر میگذرد و حال آنکه ما برای رسیدن بنورستان باید از وسط کویر بگذریم . راهی را که مادریش داریم هیچکس از سیاحتان شرق و غرب عالم ندیده و قدم نهاده است . علت مسافرت ما در شب برای این است که هوای کویر در روز به حدی گرم و سوزان است که حتی شترهای جمازم با همه طاقت قادر نیستند از آن عبور کنند . همینقدر بدانید که هوای کویر در روز بهشتاد و هشتاد درجه بالای صفر میرسد و شب تقریباً صفر و حتی زیر صفر است . بنابراین عبور از کویر در روز غیر ممکن است . علاوه بر این مطلبی است که میخواهم بگویم تا همه بدانند . آقای بهروز شما هم توجه کنید . نورستان کشوری است ثروتمند و بر نعمت ، ذخایر فراوان و طلای بی پایان دارد پیدا است که تسلط بر چنین کشوری آرزوی تمام آرزومندان جهان است . قرنهای است زحمت کشیده و تا کنون نگذاشته ایم کسی اعم از ایرانی و خارجی بوجود آن پی ببرد بنابراین کسانی که از خارج وارد این کشور میشوند ، نباید بر راههای آن پی ببرند و بعد اسباب زحمت بشوند تا کنون چند نفر از کسانی که نورستان را دیده و از آن خارج شده اند قامردی و پستی کرده و گزارشهایی به بعضی مأمورین ایران داده اند ولی خوشبختانه هر دوی که آزمندان و ماجراجویان در صدد کشف نورستان بر آمده اند ، خود و راهنمایان شان بواسطه بی اطلاعی از راههای کویر در بیابانهای بیکران سرگردان شده و جان بر سر این کار گذاشته اند این است که ما باید نسبت بهر کس در هر مقامی باشد احتیاط خود را از دست ندهیم . دکتر غرق اندیشه شد : این مرد چه میگوید ؟ بعد پرسید : این احتیاط شما در زمانی بجا بود که طیاره وجود نداشت . اکنون با طیاره هایی که می توانند عرض و طول کویر را یکسره طی کنند چه می توانید بکنید ؟ بعقیده من کشف نورستان برای طیاره بسیار آسان است قاصد لبخند تمسخر آمیزی زده گفت :

— اتفاقاً در سه سال پیش یکی از مقاطعه کاران منورمندان انارک که خود ماشینش را میراند در کویر گرفتار ریگهای روان شد و راه را گم کرد و بیچاره شد و فرسنگها از مقصد خود دور افتاد . آدم های ما وقتی باو رسیدند که نیمه جانی

داشت . مقاطعه کار بدون اینکه خود بداند بدوا زده قریبھی نورستان رسیده بود چون نزدیکترین آبادی ، شهر نعمت آباد ، کشور نورستان بود ، لذا او را بشهر مزبور بردیم و معالجه کردیم تا مدتی باورنی کرد که در مرکز کویرهای ایران کشوری بنام نورستان وجود دارد که نه تنها دولت ایران بلکه هیچکسی از جهان گردان عالم از وجود آن آگاه نیست . دو ماهی در کشور ما بسربرد با اوضاع آن آشنا شد و همه چیزش را پسندید و بهمه گفت که میخواهد باقی عمر را در نورستان بسربرد . آشنایانش در انارک و اقوامش در تهران مرکز مقاطعه کار را قاطعی پنداشتند و بطوریکه از روزنامههای تهران فهمیدیم حتی در یکی از مساجد مجلس ختمی برایش گذاشتند . این مقاطعه کار مردی بود سخت حریص و مالدوست ، از دیدن ثروت های سرشار و نعمت های فراوان مردم نورستان چشم طمعش خیره شده بود ، مقداری طلا جمع کرد ، مردم بطمع کاری و حرص او میخندیدند هر چه میخواست میدادند ما خبر داشتیم که هر چه بدست میآورد در گوشه ذخیره میکند و نیز می شنیدیم که اطلاعاتی راجع به چشمه آب حیات جمع میکند . دو ماهی خوش و خندان در میان ما بود که یکمرتبه تغییر کرد . بنای گریه و زاری گذاشت که در تهران زن و فرزندان دارد و نمیتواند دوری آنها را تحمل کند . ما برای کسانی که از خارج بنورستان بیایند و بعد بخواهند بوطن خود برگردند مقرراتی داریم که یکی از مواد آن بساد کردن سوگند است که از وجود نورستان در خارج صحبتی نکنند و آنچه را که دیده و شنیده اند از یاد ببرند . مرد فریبکار سوگندهای غلیظی یاد کرد و ما شبانه او را براهش انداختیم و بر حسب تقاضای خودش در نزدیکی یکی از آبادی های حدود انارک رها کردیم ولی مراقب اعمالش شدیم جوان پیمان شکن کارهای خود را در معادن تصفیه کرده هازم یزد شد و با مأمورین شهر بانی و ژاندارمری تماس گرفت . میخواست با تطبیح و جلب مساعدت مأمورین دولت راهی بنورستان باز کند تا بلکه بثروت های آن دست یابد . در یزد کاری از پیش نبرد و از آن جا بکرمان رفت ولی در کرمان هم تیرش بسنگ خورد بیچاره خبر نداشت که در ادارات دولتی ایندوشهر پر و فتنه های سری هست که کسانی قبل از وی بعضی مأمورین را فریفته و در صدد کشف نورستان برآمده اند ولی هر کس بر آن راه رفته دیگر برنگشته است . وقتی از آنها مآبوس شد با یک خلبان معروفی که بین کرمان و یزد و اصفهان ایاب و ذهاب داشت و غالباً پست مجرمانه و پول های بانکهارا حمل و نقل میکرد ، طرح دوستی ریخت و پس از چندی را از بزرگ را با وی در میان نهاد و خلبان را از راه بدربرد . ولی نه مقاطعه کار حریص و نه خلبان ساده لوح هیچیک خبر نداشتند که ریک های روان کویر بفرمان مولا بحرکت میآیند و هر طیاره که بحریم نورستان نزدیک شود در ارتفاع چند هزار متری باستونهای وحشتناکی از ریک های روان معسدف خواهد شد که جان بدر بردن از گردباد آن بسیار مشکل است . ما که از تشبثات مقاطعه کار خبر داشتیم دینه بانان مخصوصی در سواحل کویر گماشته بودیم این واقعه در روزهایی بود که مردم نورستان برای جشن ولادت شاه نعمت الله ولی در بیست و دوم رجب آماده میشدند یک روز از دینه بان بین یزد و کرمان خبر رسید که طیاره پستی در حدود مهریز راه خود را کج کرده و وارد

کویر شده است فهمیدم موضوع از چه قرار است .

مولا دستور داد که سعی کنیم تا حتی الامکان صدمه ای بر طیاره و خلبان آن نرسد طیاره در ارتفاع هزار متری پرواز میکرد و ما در هیجده فرسنگی شهر نمت- آباد نورستان ستون نیرومندی از ریزه های کویر بلند کردیم و در شعاع یک فرسنگی از اصل ستون گرد و غباری بی ساختیم که گویی چشمه خوردشید را دود گرفته است . خلبان سخت جسور و بی باک بود ، اوج گرفت و از بالای ستون رد شده به پرواز خود ادامه داد . چون نیدانست که نورستان از لحاظ عرض و طول جغرافیائی در کجا واقع شده ، لذا در آسمان سرگردان بود و بی اینکه خط سیر معینی داشته باشد عرض و طول کویر را بی نقشه و مقصد می پیسود . ستون دیگری با ارتفاع بیشتر بر پا ساختیم و از گرد و غبار منطقه بزرگی از کویر را تیره و تار کردیم . خلبان ایندفعه گرفتار گردید در یگهای روان شد و بو حشت افتاد . با عجله برگشت و دیگر از آن بیعدنگاهی بداخل کویر نکرد . قاصد خاموش شد و ایندفعه دکتر بی اختیار لبخند پر معنائی زده پرسید :

— مگر مولا حضرت سلیمان است که باد و خاک بفرمان او باشند ؟ قاصد از این سؤال که با لبخندی بدانگونه همراه بود ، مکدر شد و جواب داد حضرت سلیمان بیست و نلی همانطوریکه در بعضی از کشورهای خارجه ابرهای تگرگ بار را که مسکن است تگرگ شدیدی فرو ریزند و با حشام و زراعت صدمه بزیند مدتها با وسائلی از قبیل خیاره های مخصوص و غیره پراکنده میسازند ما هم میسوانیم ستونهای نیرومندی از ریزه های روان با آسمان بفرستیم و خلبانان جسور را که بخواهند وارد حریم نورستان شوند بو حشت انداخته باز گردانیم . دکتر که تا آنروز چیزی را جمع به موضوع ابرهای تگرگ سار و پراکندن آنها چیزی نشنیده بود ، روبه پرواز کرده پرسید : آقای بهروز شما در اروپا چنین چیزی دیده اید ؟ بهروز گفت من خود در یکی از بلوک های ایضالیا شاهد بودم که چگونه ابرهای تگرگ بار را همانطوریکه حاجی میرسید میگویند در چند دقیقه پراکنده کردند و ناحیه وسیعی را از این صدمه نجات بخشیدند . قاصد بانحن تأثر انگیزی گفت : ایشم از عادات بعضی از ایرانیان است که اگر از هموطنان خود هنری بچشم بینند باز هم سعی دارند باور نکنند ولی هر چه راجع به خارجه بشنوند حتی بدون مطالعه و دقت قبول میکنند بهروز نگذاشت قاصد سخنان خود ادامه بدهد و گفت من از وسائلی که نورستانیها توانسته اند ریزه های روان را در تحت اختیار خود در آورند اطلاع ندارم ولی یکی از افسران هواپیمائی را میشناسم که با من هم دوستی دارد روزی از وی پرسیدم که آیا تاکنون از فراز کویر لوب پرواز کرده است یا نه ؟ وی گفت که یکی دو مرتبه دست باین کار زده ولی با طوفانی از ریزه های روان مصادف شده و با هزار زحمت خود را از آن مرحله نجات داده است . دکتر ساکت ماند و سر بزیر انداخت و غرق افکار خود شد وقتی سر بلند کرد و بحضار نگریست ، با نگاههای ملامت بار بهروز و فاطمه مصادف شد .

* * *

میوه زیادی آوردند و در وسط ایوان نهادند . قاصد رو بفرزاده و آفاق کرده

گفت خانها از مهمانان خود پذیرائی کنید آنها هم بشقابهای خالی را پیش کشیدند تا برای هر يك از حضار سهمی چیده در مقابلش نهند . بهروز در دل خود نیت کرد که فالی بگیرد با خود گفت اگر میوه را آفاق باو بدهد معلوم میشود که کارها رو براه است و در دل آفاق هم معبته نسبت بوی پیدا شده ، ولی اگر غزاله بدهد که باید از مهر آفاق مأیوس شد و فاتحه این عشق را خواند . زیر چشمی به هر دو میپایید .

حال کسی را داشت که تمام امید و آرزوی خود را روی بلیط بخت آزمایی نهاده و در انتظار قرعه کشی است که آیا بخت باوی همراه است یا نه ؟ غزاله از جا برخاست و بشقاب اول را جلو ظاهره و سلیمان گذاشت و برگشت و نشست تا دومی را آماده کند . دل در سینه بهروز میپیچید . آفاق بلند شد و لحظه ای مردد ماند که آیا بدکتر تعارف کند یا نه بهروز . در همین حین بشقاب دومی غزاله آماده شده بود ، ظاهره نگذاشت غزاله از جای خود برخیزد و بشقاب را از دستش گرفته جلوی دکتر نهاد . آفاق از تردید درآمد و خم شد و میوه را در مقابل بهروز بر زمین نهاد و بر حسب اتفاق رشته ای از کیسوان مشکیتش از روی شانه لغزیده بروی بشقاب افتاد . گویی دنیا را به بهروز دادند . فالش درست در آمده بود . ظاهره با دست خود بشقابی چیده در جلوی قاصد نهاد . هر کدام با کسیکه در کنارش نشسته بود مشغول صحبت شدند . سلیمان دست آفاق و غزاله را گرفته میخواست بلندشان کند و متصل میگفت حال که میوه هم خوردیم و دیگر کاری ندارم برخیزید برویم گردش آنها نگاهی بقاصد کرده و چون با اشاره چشم اجازه گرفتند برخاستند و هر کدام يك دست طفل را گرفتند در خیابانهای باغ براه افتادند دکتر نیز نگاهی بطاهره کرده گفت خوب است ماهم در این باغ باصفا کسی دم بز نیم . بهروز وقاصد در ایوان ماندند و بصحبت خود ادامه دادند .

غزاله همینکه با آفاق تنها ماندند ، گفت :

— آفاق !

— چه

— میخواهم حرفی بز نیم

— بگو !

— بنظر من این جوان تهرانی دلباخته نوشته است . آیا خودت حس نمیکنی ؟

آفاق تا بناگوش سرخ شد و جرئت نکرد بروی دوستش نگاه کند همانطور

که سر بر زیر انداخته بود گفت :

— حقیقتش را بخواهی من خودم هم بویی برده ام و میخواستم با تو

مشورت کنم که چه باید کرد : در هر حال از این موضوع سخت نگران و پریشان خاطر ام .

غزاله لیخند شیطنت آمیزی زده گفت :

— بگو ببینم تو هم نسبت باو محبت در دل داری ؟

— غزاله جان ، میدانی که ترا خواهر خود میدانم و چیزی پنهانی از تو

ندارم . حقیقتش این است که این جوان در همان ملاقات شب اول در دل من رخنه

کرده و حواسم را پریشان ساخت و من تعجب میکنم که موجب این علاقه چیست .

من قدم بلند است و او کوتاه . من جسور و ورز شکارم و روی پرفرخته صفات مردانه ام
 بیش از زنانه است و حال آنکه او جوانی است ظریف و اخلاق و رفتار زنانه
 دارد . خودم حیرانم چرا او را دوست دارم . غزاله خنده بلندی کرده گفت : ای
 حلفك بی تجربه ! مگر تا بحال نمیدانستی که بقول آن حکیم آلمانی قطع ازداد
 هستند که بهم علاقت میشوند . هر اندازه که مرد وزن از حیث خلقت و قوای جسی
 و روحی ضدهم باشند بیشتر بهمدیگر علاقت میشوند . مردی که اخلاق و صفات
 زنانه در وجودش بطور کلی غلبه داشته باشد غالباً طالب و بلکه عاشق زنی میشود
 که روی هم رفته جنبه مردی در او بیشتر باشد . این خود يك مبحث طولانی است
 که « اوتو و بلیسکو » حکیم آلمانی تا جزئیاتش را شرح داده و دلایل و شواهد
 غیر قابل انکاری آورده است . فعلا کاری باین مسائل علمی نداریم ، بگو بینم عاقبت
 این عشق ناگهانی را چگونه پیش بینی میکنی ؟ آفاق از این سؤال بیش از پیش
 متعجب و مضطرب شده گفت : البته تا از جانب او اظهاری نشود من هم از این عشق
 هرگز سخنی نه با خود او و نه با کس دیگر نخواهم گفت ولی مسلماً بهروز با اخلاق
 و روحیه زنانه ای که دارد این راز را فاش خواهد کرد و آنوقت است که زبان
 شامت ناشی از حسادت دختران نورستانی دراز خواهد شد . البته يك جوان تهرانی
 اگر هم زشت باشد (و حال آنکه بهروز خوشکل است) چون امثالش در نورستان
 کم و نایاب است خاطر خواه زیادی پیدا خواهد کرد و بعضی ها گمان خواهند
 برد که من برای خود نمایی عمداً او را بتور انداخته ام . این فکر مرا آزار میدهد
 و آنچه بیشتر خاطر مرا مشغول داشته این است که می رسم بهروز پس از ورود
 بنورستان چشمش بدختران خوشگلتر از من بیفتد و دور مرا خط بکشد . میدانی که
 جوانان تهران چقدر هوسباز و در عشق و عاشقی سست و بی ثباتند و ای بوقتی که
 داستان ما بگوش حضرت مولا و یاران هفتگانه برسد . من از خجالت خواهم مرد
 نمیدانم ملتفت شدمی که در یزد سرشام چه بر من گذشت . هرگز آن لحظه را که
 « آقا » گیسوان مرا بدور کردن بهروز پیچید فراموش نخواهم کرد . دیدی چه
 حالی بمن دست داد ؟ غزاله که تا آن دم با خنده و تفریح صحبت میکرد يك مرتبه
 لحنش را تغییر داد و از روی دلسوزی گفت : من ۴۰ ملتفت شدم سهل است گمان
 میکنم طاهره خانم و حاجی میر معین هم بوئی بردند . ولی ، آفاق جان شاد و
 امیدوار باش زیرا این رشه محبت بین تو و بهروز بدست مبارک کودک معصوم و
 صاحب نفسی مانند ولیعهد نورسان استوار شد و من همان ساعت این موضوع را
 بفان نیک گرفتم . ممکن است یا من خودم و یا بتوسط طاهره خانم به بهروز بفهمانیم
 که کمترین ابرازی در این باب نکنند تا مراسم و تشریفات ولیعهدی « آقا »
 برگذار شود و یقین دارم که مولا پس از اطلاع از موضوع خود و سائل عروسی شمارا فراهم
 خواهد ساخت آفاق چون گل شکفته شد الحق غزاله فال نیکی زده بود ولی این شادی لحظه ای
 پیش طول نکشید و فوراً افسرده شده پرسید اگر بهروز در عشقش ثابت قدم نباشد آنوقت
 تکلیف چیست ؟ غزاله بالفرورجن آمیزی گفت آنوقت تکلیف تو این است که مانند تمام دختران
 نورستان چندی دندان روی چگری گذاری و این عشق را فراموش کنی زیرا خودت بهتر از
 من میدانی که دختران نورستانی هرگز در مقابل مردنن بخواری نمیدهند و محبتی

را که دوسر نباشد در مذهب عشق کفر میدانند. آفاق زیر لب گفت زمین کار را خواهم کرد ..

درحینکه با توان نورستانی مشغول این گفتگو بودند ، دکتر با خانمش طاهره از مقوله دیگری سخن میراندند . دکتر میگفت : طاهره اگر میدانستی چه صجله برای رسیدن بنورستان دارم ترس بی معنی خود را برکنار میگذاری و همان روز اول بقاصد میگفتی که بجای اتومبیل طیاره تهیه کند . طاهره خندید و گفت : مگرشش ماهه بدنی آآمده ای مولا میخواهد مسافرت ما از هر حیث راحت باشد و ما را یعنی ولیعهد را با عزت و احترام هر چه تمامتر وارد کنند و تو اسرار داری چشم رویهم بگذاریم و خود را بیسرو صدا در قصر حیدریه ببینیم ! دیروز غزالیه میگفت که برای ورود ولیعهد پیاپی تخت نورستان تخت روانی آماده کرده اند که گنجایش چهارده نفر را دارد . تمامش طلا کوب و جواهر نشان است . میگفت که این تخت روان از قدیمترین پادشاهان ایران پیادگار مانده است ، اسم شاهش را گفت . بنظرم گفت از داریوش بزرگ یا کسی دیگر است . راسنی دکتر جان ، میترسم در روز ورود به پایتخت با آن دبدبه و جلالی که اینها تریف می کنند طاقت نیاورم و از ذوق و شوق غش کنم ! کورامین همراهت آورده ای؟ دکتر از سادگی طاهره خنده اش گرفت و گفت کورامین ، اثر و تمام دواجات مخصوص تعویب قلب را در جیبم خواهم گذاشت طاهره موضوع صحبت را تغییر داده گفت :

- دکتر ، نمیدانم توهم ملتفت شدی یا نه ؟ بنظرم بهروز با آن اخلاق عاشق پیشه که دارد دلباخته آفاق شده است ؟ آری ؟ دکتر از این سؤال ابرو در هم کشید و جواب داد :

- درست فهمیده ولی من هر طور شده این عشقبازی را بهم خواهم زد . معنی ندارد پسر کم عقل خیال میکند که من او را برای عشقبازی با دختران نورستانی همراه خود آوردم . يك مرتبه حرفش را ناتمام گذاشت و لب گزیده و ساکت شد . طاهره نمیدانست که شوهرش چه نقشه هائی در دل دارد و برای چه مقصودی بهروز را همراه آورده است . گفت ، گیرم که عاشق آفاق شده و خواست با او عروسی کند چه مانعی دارد بلکه برای ما بهتر است که در این صورت بهر ای همیشه در نورستان ماندگار خواهد شد . اتفاقاً آفاق دختر بسیار خوبی است شاید پدرش هم در آنجا صاحب دولت و اسم و رسم باشد . دکتر مردد ماند که چه بگوید با اطلاعی که از اخلاق و روحیه بی آلایش ورك و راست زنش داشت صلاح نمیدید که او را از نقشه های خود در رسیدن به چشمه آب حیات و جمع آوری ثروت و مال آگاه کند به تمجیح افتاد . برای اینکه طاهره بدگمان نشود گفت این عشقبازی بهروز نه برای شخص او و نه برای ما صورت خوشی ندارد و ممکن است همه ما را در نظر مولا و سایر بزرگان نورستان خوار و خفیف کند و ما برای مقصود بزرگی بنورستان میرویم و مردم آنجا برای ما شخصیت و مقام بزرگی قائل هستند . بهروز هم که جزو ماست باید با کمال وقار و متانت رفتار کند ، حال فکر کن ببین هنوز از راه نرسیده همه چیز را فراموش و دنبال يك دختره بیفتد چقدر ما را در انظار سبک و جلف معرفی خواهد کرد یادت باشد اگر از عشق خود چیزی بنو

گفت سعی کن منصرفش سازی .

دلایل سست دکتر طاهره را قانع نکرد . طاهره زن بود و غالب زنها هم دوست دارند که عاشق و معشوق را بهمدیگر برسانند پیش خود نقشه‌هایی کشیده بود که پس از ورود بنورستان و اجرای مراسم و تشریفات رسمی همینکه فرصتی دست بدهد آستین بالا زند و وسایل عروسی آن دورا فراهم آورد . حال که شوهر خود را مخالف اینکار دید دیگر دم نزد لکن از فکری هم که در اینباب داشت برنگشت ولی دکتر در باطن تصمیم قطعی گرفته که بهر نحوی شده میانه بهروز و آفاق را بهم زند تا نقشه‌هایی که خود سرداشت بهم نخورد . لحظه‌ای از خاطرش گذشت که در عالم رفاقت و یگانگی مزاوار نیست کام دوست خود را تلخ کند ولی فوراً مانند بسیاری از مردم که کارهای زشت خود را توجیه میکنند بخاطر آورد که روز اول که بهروز را بشرکت در سفر نورستان دعوت نمود مقصود اساسی خود را با وی در میان نهاد و در آن روز آنچه صاف و پوست کنده بوی گفت این بود : درست گوش کن ، بهروز : اینکه اصرار دارم ترا هم با خود بنورستان ببرم منظورم این نیست که تو با دختران نورستانی رومبا برقصی . میخواهم برای اجرای نقشه‌هایی که کشیده‌ام یک رفیق صمیمی و همدست و رنگ و کاری داشته باشم ، آنهم توئی ! من و تو باید آنچه در قوه داریم تلاش کنیم تا بآب حیات دست یافته و همینکه خیالمان از حیات طول عمر راحت شد از نروتهای بیکران نورستان سهمی گرفته برگردیم . باقی را خودت فکر کن که با داشتن طول عمر و دولت چگونه میتوان از دنیا کام گرفت دکتر تمام حرفها می‌را که در تهران به بهروز زده بود بخاطر آورد و نتیجه گرفت که اگر دوستش سرگرم عشق و عاشقی باشد دیگر با دکتر همکاری نخواهد کرد و دکتر در ولایت غربت بسا نقشه‌های جسورانه که طرح کرده تنها خواهد ماند و از قدیم گفته‌اند که دست تنها صدا ندارد درحینیکه با طاهره در طول خیابانهای باغ ماهان قدم میزد نقشه‌های ناجوانمردانه برای تبدیل عشق و محبت بهروز و آفاق به کینه و نفرت طرح میکرد . قاصد و بهروز چندی از هر دری صحبت کردند صحبتشان سخت گرم شده بود که یکی از نگهبانان نورستان شنازده آمده آهسته سخنی بقاصد گفت قاصد فوراً از جا برخاسته گفت آقای بهروز اجازه بدهید من آخرین دستوراتم را راجع بساقرب امشب بدهم و برگردم بهروز که دید تنها خواهد ماند گفت اگر مانعی نیست من نیز چون تنها هستم در خدمت باشم . بیرون در باغ چند نفر صاف کشیده و منتظر بوده در میان آنها دو نفر هم جماز سوار دیده میشد . قاصد متوجه این دوشده با هر یک آهسته مختصر صحبتی کرد و آن دوسری فرود آورده و بسرعت دور شدند . قاصد روبه بهروز کرده گفت . از بهروز تا بحال چهارده جماز سوار بنقاط مختلف کویر فرستاده‌ام که این دو آخرینش بودند .

— مقصود از فرستادن این عده جماز سوار چه بود ؟

— آقای بهروز ، امشب از میان کویر معروف لوت خواهیم گذشت . برای چنین مسافرتی احتیاط و پیش‌بینی‌های زیادی باید کرد که همه عرض میکنم . در سراسر خط سیرمان پست‌های جماز سوار گماشته‌ام که برای اجرای هر فرمانی آماده خواهند بود . حقیقتاً این شترهای جمازیکی از عجیبترین حیوانات میباشند و من

داستانهای شنیدنی از اینها دارم که انشاءالله در بین راه برای سرگرمی شما تعریف خواهیم کرد. قریب بده دوازده نفر اشخاص مختلف که بیرون باغ منتظر قاصد بودند هر يك دستوراتی از وی گرفته و رفتند شروب آفتاب بود که بیایغ برگشتند و همسفران خود را در انتظار دیدند. درست نیمه شب بود که آماده حرکت شدند. قبل از سوار شدن، همگی تقلید از قاصد رو بسوی مزار شاه نعمت الله ولی نموده از دور تعظیم کردند و دیدنسان در شب تار سوم ذیحجه سال ۱۳۵۸ قمری قافله نورستان راه کویر را در پیش گرفت بهمان ترتیب حرکت از طهران طاهره و سلیمان و غزانه و آفاق دريك اتومبیل و دکتر و بهروز و قاصد در ماشین دیگری جای گرفتند علاوه بر ماشین باری يك اتومبیل سواری هم اضافه شده بود که چهار نفر نگهبان نورستانی در آن جای داشتند. آهسته از معابر تنگ و گشاد ماهان گذشتند. مردم همه در خواب و شهر غرق تاریکی و سکوت بود. فقط در مزار شاه نعمت الله و خانقاههای اطراف آن چراغهای کم نوری روشن بود و چندان از مردان راه خدا در آن دل شب مشغول ذکر و عبادت با خالق خود در راز و نیاز بودند. قاصد سابقاً گفته بود که اصل مسافر بنورستان از ماهان شروع میشود و از ماهان تا نورستان جز دشتهای پهناور کویر کمترین آبادی دیده نخواهد شد. از این راه رعب و ابهتی در دل مسافرین نشسته و لذا همه در اندیشه وساکت بودند. از آنسای فقط مرد قاصد دعائی میخواند و به اطراف میدمید. در جائیکه آبادی ماهان تمام میشود درخت بزرگ و پر سایه ای یکه و تنها قرار دارد که زواری پناهی که از راه دور میآیند در سایه آن میآسایند چراغهای ماشین سخت قوی و نورانی بود دکتر که جلورا نگاه میکرد و غرق افکار خود بود بیست قدم بدرخت مانده متوجه شد که پیر مرد سفید پوشی از پای درخت بر خاست و دست هارا حرکت داد. با اشاره قاصد ماشین توقف کرد. قاصد با عجله از ماشین پیاده گشت و با پیر مرد دست بگردن هم انداخته با هم رو بسوی کردید. معلوم بود که هر دو تا متأثر و اشک در چشمهایشان حلقه زده است ماشین زنها هم رسیده و ایستاد قاصد دست پیر مرد ناشناس را گرفته با ماشین زنها نزدیک شد و بطاهره گفت: خانم، این آقا حاجی سلیم است که از یاران هفتگانه مولا بود و بنا به تمنای خودش از مولا مرخصی گرفت و بجهانگردی پرداخت نزدیک پنده سال است که سر برستی و ارشاد مریدان مولا را در نواحی کشیر بر عهده دارد هر چند سال یکبار به نورستان بر میگردد و تجدید عمر میکند و از مولا برای هدایت پیروان سلسله شاه نعمت الهی دستور میکند. از جریان انتصاب و لیعهد کاملاً خبر دارد و اخیراً هم از مسافر « آقا » خبر دار شده با طیاره خود را باینجا رسانیده تا هدیه ای را که از طرف مریدان کشیری مولا بنام « آقا » تهیه شده با دست خود تقدیم کند و ضمناً بدین وسیله بزیارت « آقا » نائل گردد. البته شما هم مضایقه نخواهید فرمود. که چنین پاک مردی با رزوی خود برسد. طاهره در حیرت بود و چیزی از این صحبت دستگیرش نشد. بلا اراده گفت بفرمائید ا مرد سر بدرون ماشین برده دامن سلیمان را گرفت و بوسید و بعد تخم شد و چهره را از روی رکاب ماشین برداشته به دست طاهره داد و بلافاصله کلید آنرا هم روی جبه گذاشت و از ماشین دور شد در کنار جاده مختصر صحبتی با قاصد کرد و بعد همگی دیدند که پیر مرد سوار شتری شده

در تاریکی شب ناپدید گشت . قاصد گفت این مرد از یاران هفتگانه بود . تقریباً در بیست سال پیش آخرین جرعه آب حیات را از دست مولا گرفت و نوشید . و برای پنجاه سال دیگر خود را وقف خدمت بغداد و خلق کرد ولی ده سال قبل واقعه جانسوزی برای وی روی داد و دچار غم و غصه بی پایانی شد که دیگر نتوانست در نورستان بماند و همه من جمله خود مولا گفتند که فقط جهانگردی و سیر آفاق ممکن است باعث تسلیت خاطر وی گردد. در اینجا ظاهره پرسید :

— مگر چه واقعه ای برای او روی داده بود ؟

— قاصد گفت رسم مولا بر این است که هر وقت در ایران انقلابان و بدبختی هائی برای مردم روی دهد چند تن از یاران هفتگانه و بعضی دیگر از مردان محرم و کاری نورستان را برای کمک به بیچارگان و دردمندان اعزام می دارد . در سال ۱۳۲۶ هجری که شهر تبریز برای دفاع از مشروطیت قیام و شورش کرده و از طرف فوای محمدعلیشاه محاصره و دچار قحطی شده بود . این مرد با چند نفر دیگر بر تبریز شتافتند و آنچه توانستند به مردم محصور قحطی زده شهر کمک کردند . در جوار خانه ای که حاجی سلیم منزل داشت گلوله های بیابنی توپ های دولتیان خانه را بر سر ساکنین آن که مردمان فقیر و غریب بودند ، خراب کرد . تنها کسی که زنده ماند ، پسر - بچه سه ساله ای بود که حاجی سلیم در آغوشش گرفت و از میان خرابه ها بدر برد و چون معلوم شد که طفل کسیرا ندارد بقرزندگی قبولش کرد و بعد با خود بنورستان آورد چون اولادی هم نداشت مهر و محبت زیادی نسبت باین طفل بهرسانید و بآئین نورستان تربیتش کرد تا سن بیست سالگی رسید از قضایای بد جوان مریض شد و طبیب درمعالجه آن مرتکب خطائی بزرگ شد . بدین معنی که در حین نوشتن نسخه مقدار دوا را اشتبهاً چند برابر زیاد نوشت و خلاصه جوان بیمار در گذشت طبیب را محاکمه و مجازات کردند ولی دل حاجی سلیم شکسته بود و دیگر طاقت نداشت در نورستان بماند و جای فرزندش را خالی ببیند دکتر گفت مگر طبیب را هم مجازات میکنند ؟

— نلی ، آقای دکتر ، در ایران شما هر سال جمع زیادی بر اثر غفلت اطباء یا دوا فروشها بیچاره میشوند و از این میروند و مسبب قتل آنها مجازات نمیشوند ولی در نورستان انصافور نیست اگر ثابت شود که مرگ از سوء معالجه یا دوا بی بدو حوضی بوده مرتکب را بمجازات میرسانند .

قاصد سخن را کوتاه کرده ، گفت راه درازی در پیش داریم و خوب نیست معطل شویم فرمائید سوار بشوید . دکتر گفت خواهش میکنم دو دقیقه هم صبر کنید تا ببینم هدیه ای که برای ولیعبد آورده چیست . حس کنجکاو مرا آزار می دهد و اگر بنیم ناراحت خواهم شد . ظاهره کلید جعبه را بدست گرفت . جعبه ای بود از چوب آبنوس که بطرز زیبایی خاتم کاری کرده بودند . در جعبه را باز کردند همه خم شده و چشم بدرون آن دوخته بودند . محتوی جعبه چیزی بود که در پارچه سفید حریر پیچیده و با قیطان ابرشین بسته هیچکس نمیدانست که چیست دستهای ظاهره کمی می لرزید . دل درسیه دکتر می پیچید . وقتی پارچه را کنار

زدند صدای حیرت و تحسین از ظاهره و شوهرش بر نخاست . محتوی جبهه تاج کوچکی بود هفت ترك از زر سرخ که باجواهرات رنگارنگ از الماس و یاقوت و زمرد و مروارید آراسته بودند . جقه اژمروارید داشت که زمرد درشت آب - داری در وسطش نصب کرده بودند . قاصد گفت لابد ملتفت هستید که این زمرد با این رنگ سبز نشانه سیادت و هفت ترك آن اشاره به هفت سالگی « آقا » است در این حین سلیمان دست برد و تاج را ازدست ظاهره گرفت و گفت بدهید منم تماشا کنم . تاج را ازدست مادرش گرفت لختی تماشا کرد و بعد بدون اینکه از طرف کسی اشاره بشود بر سر گذاشت و ه که چقدر زیبا و پرازنده بود اغزاله و آفاق مرد و باهم گفتند ماشاءالله ! قاصد بصدای بلند مشغول خواندن « و ان یکاد » شد . لحظه ای بعد تاج را درجبه نهادند و ماشین ها براه افتادند . دکتر اطراف راه را مینگریست . در اوایل راه گاهی نور چراغهای کم رنگی از دور دیده میشد . چیزی نگذشت که راه و اطرافش در تاریکی فرو رفت . دکتر بسیار مایل بود بداند که بر چه جهتی حرکت میکنند ولی چیزی دستگیرش نمی شد . همین قدر ملتفت بود که از ماهان بسوی کرمان برگشته و لسی پس از نیمساعت راه از جاده منحرف شدند . سخت متاسف بود که چرا اطلاعاتی راجع بستاره های آسمان ندارد تا از روی آنها بفهمد که در چه جهتی حرکت میکنند . برای اینکه شاید چیزی بفهمد : از قاصد پرسید چند ساعت در راه خواهیم بود ؟ جواب داد تا يك نيزه از آفتاب بر آمده راه خواهیم رفت و روز را در چادرهاییکه میان کویر زده اند بسر خواهیم برد . شب را انشاء الله باز راه خواهیم رفت و بامید خدا سپیده صبح باول خاک نورستان خواهیم رسید . همه ساکت شدند و تدریجا خواب مسافری را یکی پس از دیگری در ربود . در ماشین زنها پشت سر شوهر خوابگاه مخصوصی برای سلیمان تعبیه کرده بودند کودک در آغوش اغزاله و آفاق بخواب رفت و آن ها هم در خوابگاهش خوابانیده و خود نیز بخواب رفتند . ماشین ها سرعت گرفته ظلمت شب تار سینه پنهاور کویر را میشکافتند و جلو میرفتند .

آفتاب يك نيزه بر آمده بود که اتومبیلها توقف کردند از توقف ماشین ها سرو صدا و بوی و بروی که در اطراف ماشینها برخواست مسافری یکی پس از دیگری بلند شدند . دکتر وقتی چشمها را باز کرد قاصد را در ماشین ندیده پیاده شد و به اطراف نگریست تا چشم کار میکرد دشت بود و بیابان بانهایت تعجب دید که در قطعه مسطحی از کویر چهار دیواری بزرگی که از تجیروتخته بنا کرده اند و دم در آن ماشین ظاهره را دید که قاصد درش را باز کرده و میخواهد سلیمان را در آغوش بگیرد که وارد حیاط شوند . دکتر و بهروز هم پشت سر آنان بداخل محوطه قدم نهادند . در داخل این حیاط موقتی که تقریبا هفتاد ذرع طول و پنجاه ذرع عرض داشت بفاصله بیست قدم از در ورودی خیمه بزرگی زده و بر روی آن پوش پنهاوری برپا داشته بودند . دکتر که در همه جا مراجع مسائل مالی بود از همان نگاه اول بی برد که این خیمه و خرگاه بسی مجلل و شاهانه است . طنابها همه ابریشمین و قبهها از طلا بود . بر فراز قبه بزرگ که در مرکز خیمه دیده میشد ، بیرقی در اهتزاز

بود و دکتر با اینکه چندان سواد عربی نداشت ، این جمله معسوف را خواند :

« ولایت علی بن ابیطالب حصنی ومن دخل حصنی امن من عذابی » دکتر این عبارت را بارها بالای سر درختهای قدیمی تهران خوانده و از حفظ می دانست . در زیر پوش بزرگ چند چادر کوچک تر متصل بهم زده بودند که در واقع در حکم خانه بود که اطاقهای متعدد داشت . پارچه های داخل چادرها همه از مخمل و اطلس و ازگردا گرد آن ها منگوله ابریشین و زربفتی آویزان بود . کف زمین چادرها را باقالی های زیبایی فرش کرده بودند . بهروز برای اولین بار دوربین عکاسی خود را در آورده با اجازه قاصد عکسی از آن خیمه و خرگاه برداشت : طاهره در حالی که دست سلیمان را گرفته بود جلوتر از همه قدم بدرون چادر گذاشت . در داخل چادر اول چهار دوشیزه نورستانی هر چهار زیبا و خوشگل دو دو از دو طرف ایستاده و سر تعظیم فرود آوردند . طاهره نگاهش از روی استفهام بقاصد کرد . قاصد گفت این دوشیزه ها هر چهار نفر از بزرگان نورستان و برای خدمت به « آقا » و شما از دوزخ پیش با استقبال آمده اند . بهروز به یک نظر هر چهار نفر را بچشم خریداری برانداز کرد و فوراً نتیجه گرفت که هیچکدام در زیبایی و رعنائی بای آفاق نمی رسند هر چند که در بلندی کیسوان آفاق بای آن ها نمی رسید زیرا کیسوان هر چهار بعدی بلند بود کوه بزمین می رسید . قاصد توضیح داد که این خیمه و خرگاه مرکب از دو قسمت است که قسمت بزرگ تر آن مخصوص طاهره خانم و سایر بانوان است . این را گفت و پرده چادری را بلند کرده طاهره را بداخل آن هدایت نمود و خود ایستاد . دکتر و بهروز هم فهمیدند که باید جلوتر بروند . طاهره با اتفاق خزان و آفاق در حالیکه دختران نو رسیده عقب سرشان بودند قدم بدرون نهادند . یکی از دختران جلو آمده گفت اگر مایل بگرفتن دوش و استحمام هستید از هر حیث مهیاست . طاهره از این پیشنهاد تعجب کرد در کویری که از نبودن آب موجود زنده ای وجود ندارد چه جای حمام است ولی دخترک پرده را بلند کرده گفت بفرمائید . حیرت طاهره جدی نداشت . در این چادر دوش آب گرم و سرد به علاوه حوض آب گرم و سرد دیده میشد . با تعجب پرسید در این کویر دیگران چگونه حمامی بدین آراستگی ساخته اند . یکی از دختران که با سر زبان ترازد دیگران بود جواب داد تمام این خزینه های آب سرد و گرم را که ملاحظه می فرمائید از همان چرم بلغار معروف ساخته اند که سابقاً پادشاهان و بزرگان ایران در مسافرت همراه خود می بردند البته شما بهتر از ما میدانید که مرحوم ناصرالدین شاه که عادت داشت هر روز استحمام کند خزینه های از چرم بلغار داشت که در سفر همراه خود می برد . در واقع حمام متحرکی است که از قدیم معمول بوده و امروزه متروک شده است . طاهره که برای اولین بار این سخن بگوشش می خورد ، کمی پیش خود از بی اطلاعی شرمنده شد و بعد پرسید :

— این همه آب را در وسط کویر از کجا آورده اند ؟ دخترک سر زبانند از جواب داد: این را دیگر از آقا به پرسید که از بیخت بلندش چاهی در این نزدیکی زدند و برخلاف معمول کویر آب شیرین از آن بیرون آمد و حال آنکه نه تنها از میان کویر

بلکه در سواحل آنهم معمولاً آب‌چاه‌ها غالباً شور و زننده است. طاهره نگاهی به سلبانش کرد و دودل بر اقبال بلندش آفرین گفت. همه خارج شدند و طاهره با پسرش مختصر شستشوئی کرده بیرون آمد. درحینى که مشغول پوشیدن لباس بود، آفاق روییکی از دختران کرده پرسید: در نورستان چه خبر است؟ دخترک با حال هیجان جواب داد سراسر کشور خرق مرور و شادمانی است. تمام نورستان را آذین می‌بندند صدها بلکه هزارها خانواده از شهرهای آب حیات و نعمت آباد و غیره حرکت کرده در مسیر موکب و لیمه چادرها زده و از یک هفته جلوتر جا گرفته‌اند تمام مهندسين و صنعتگران در بطن طاقهای نصر از حیث ذوق و سلیقه مسابقه گذاشته‌اند. همینقدر که مردم فهمیده‌اند مولا مایل است و لیمه‌اش با حشمت و جلال وارد شود برای رضای خاطر او فداکاری می‌کنند قرار گذاشته‌اند که در روز ورود و لیمه، تمام مردم از زن و مرد و بزرگ و کوچک جامه‌های نودر بر کنند. دهن دخترک تازه گرم شده بود که طاهره گفت تعریف‌هایت را نگاه دار تا دو رهم جمع شویم و گوش کنیم. در چادر بزرگ بساط صبحانه مفصلی چیده بودند هیچکس از مسافرین اظهار خستگی نیکرد. پس از صرف صبحانه دکتر دست به‌روز را گرفته گفت برخیز برویم و این حیاط عجیب را تماشا کنیم قاصد نیز همراهشان حرکت کرد. در داخل محوطه علاوه بر خیمه بزرگ که شرحش گذشت: چادرهای متعددی هم برای گماشتگان و آشپزخانه و غیره زده بودند. دکتر باردگر نگاهی با نغمه و خرگاه شاهانه کرده چشمش بر رقبه‌های طلا افتاد و موضوعی را که میرفت فراموش کند بخاطر آورده بقاصد گفت:

— شما در شهر یزد وعده کردید که هر وقت بکویر های نورستان رسیدیم ساعیرا که قطعات طلا در آن وجود دارد نشان بدهید حال باید بو عده وفا کنید: قاصد تأملی کرده گفت: از اینجا تا جای «زرگان» که نزدیکترین جایی از این قبیل است. تقریباً یک فرسنگ و نیم راه است اگر می‌توانید شترسواری کنید من حاضریم. بهروز پرسید: چرا با اتومبیل نرویم؟ دکتر هم این فکر را تصدیق کرد که راست می‌گوید چایکه ماشین هست شترسواری موضوع ندارد. قاصد گفت صحیح می‌فرمائید، ولی متأسفانه تا غروب امشب هیچیک از اتومبیل‌ها قابل سواری نیست.

— چرا؟

— برای اینکه برای عبور از کویر ریک زار باید چرخهای ماشین‌ها را درآوردند و آلات دیگری بجای چرخ‌کار بگذارند تا قابل عبور از رینگ‌زار باشد، ممکن است هم اکنون بفرمائید و تماشا کنید.

از حیاط خارج شدند. در بیرون آن قریب بده دو آزرده شتر خوابیده تشغوار میکردند. در دو رست قدسی حیاط در زیر چند چادر بزرگ جمعی مشغول تعمیرات و تغییرات اتومبیل‌ها بودند. دکتر گفت: اگر مانعی نیست ممکن است با شتر برویم بهروز از این پیش‌آمد سر ذوق آمد و گفت تنها شترسواری نکرده بودیم که آنهم از سایه سر شما فراهم شد. قاصد گفت پس باید تا هوا گرم نشده عجله کرد فوراً یکی از قهپانان نورستانی را صدا کرد دستوراتی داد چند دقیقه بعد هر سه

سوارشترهای چمازشده در معیت یکی از نگهبانان بسمت شهر حرکت کردند چمازها تا از چادرها دور شدند سرعت افزودند. دکتر و بهروز که برای اولین بار شتر سوار شده بودند، سخت ناراحت بودند و از تکان شتر بیچپ و راست متمایل میشدند آفتاب با شدت تمام میتابید و حرارت آن لحظه بلعظه بیشتر میشد وقتی بقصد رسیدند و پیاده شدند غرق غرق شده بودند. چال زردکان قطعه وسیعی بود که از دور دره گودی بنظر میرسید. ولی هرچه بمرکز آن نزدیکتر میشدند گودی آن کمتر مخصوص تر میشد. دکتر با دقت تمام چشم بر زمین دوخته بود ولی حلالی بنظرش نمیرسید. در مرکز چال قاصد گفت باید پیاده شد. همگی پیاده شدند. نگهبانان شترها را کنار برده خواباندند قاصد در جایی ایستاد و آهسته دور خود چرخیده زمین را خوب نظر کرد. چند قدمی برداشت و گفت بفرمائید. دکتر و بهروز نزدیک رفتند قاصد خم شد و قطعه طلائی که بدرستی فندقی میشد برداشته بدکتر داد و گفت این طلائی طبیعی معدنی است که بیست درصد نقره دارد و بقیه اش طلا است. دکتر و بهروز مشغول تفحص شدند و هر یک دوسه قطعه بدرستی نخود و فندق بدست آوردند. قاصد گفت هوا دارد گرم میشود خوب است زودتر برگردیم ولی دکتر ول نیکرد و مشغول جستجو بود و بی قطعات دیگری میگشت. دکتر پرسید این طلا از کجا بدین محل آمده؟ قاصد جواب داد موضوع خیلی ساده است. در اطراف بعضی کوهها کوههایی قرار گرفته که دارای معادن گوناگون و منجمله طلا میباشد. هوای کوه در روز بقدری گرم میشود که به هشتاد و نود درجه و بیشتر میرسد. ولی شب یک مرتبه سرد شده و به صفر میرسد. از این اختلاف مواد کوهی متلاشی میشود و آنچه در سینه دارد بیرون میریزد. سیلی که از رگبارهای شدید در کوه جاری میگردد این قطعات معدنی را با خود آورده در جاهای معینی متراکم میکند ولی طلائی عمده که از کوه بدست میآید همان خاک طلا است که با شن و ریک بهم آمیخته و از راه شست و شو استخراج میشود. دکتر در حال تفکر سری تکان داده گفت حال میفهمم که این همه ثروت نورستان از کجاست! قاصد لبخندی زده گفت: طلا در این زمان نزد مردم عزیز است ولی روزگاری بود که آهن گرانتر و عزیزتر از طلا بود. چندی قبل در یکی از مجلات خارجه خواندم که ساکنین قدیم کشور دانمارک در اروپا بطوریکه در نتیجه حفاریات ثابت شده اشیاء و لوازم اثاث البیت را از طلا میساختند و در این قسمت بخل و امساکي نداشتند و حال آنکه در آهن صرغه جوئی زیادی میکردند و بیشتر نوادر اشیاء را از آهن میساختند و نیز میگویند در عربستان قدیم قیمت نقره ده برابر گران تر از طلا بود. بفرمائید سوار شوید!

شترها را در کناری خوابانده بودند. در چینی که سوار میشدند دکتر پرسید: راستی بزرگترین قطعه طلائی که تا کنون پیدا شده و زانش چقدر بوده؟ قاصد گفت: هر سال در کوه قطعات بالنسبه بزرگی بدست میآید که زرگران ما نقره و سایر مواد مخلوط را از آن جدا میکنند. فعلا در قصر حیدریه قطعه ای از طلائی طبیعی خالص وجود دارد که هیچده من وزن آن است. ولی ظاهراً بزرگترین تکه

جهاز شتر دید. تپشده ولی بر زمین هم نیفتاده بود. بهروز گفت مانند ما در اینجا قایده ندارد برگردیم برویم و ببینیم چه روی داده است آهسته و با ملایمت سر شترها را برگردانده هردو باترس ولرز بطرفی که نگهبان و قاصد رفته بودند حرکت کردند. در همین حین متوجه شدند که مرد نگهبان با دوست به گردن شتر آویخته و با این حال جلو میرود. شتر سرکش قدم آهسته کرد و ایستاد. ولی غمزه های بیایی میکشید و گردن را بالا و پایین میبرد. دکتر و بهروز بسی چهل قدمی رسیده بودند. دیدند که قاصد اسلحه خود را از جیب بیرون کشید و منحنی بنگهبان گفت مرد گردن شتر را رها کرد و بجای آن بر زمین جست و از کنار شتر دور شد. قاصد اسلحه را بلند کرد و دو گلوله پشت سر هم به کله شتر زد. حیوان ناله کرد و مانند درخت تنومندی که از بیخ آرد کرده باشند، با صدای مهیبی بر زمین افتاد. قاصد نگهبان را بتک خود سوار کرد و برای افتادن دکتر و بهروز نفس عمیقی کشیدند هنوز قلب هر دو میزد و قادر به تکلم نبودند. هوای کویر مانند کوره آهنگران گرم شده بود قاصد سکوت را شکسته با تبسم پدرا نه که همیشه در صحبت با بهروز بلب میآورد گفت: آقای بهروز خدا بشما خیلی رحم کرد اگر این شتر در موقعی که شما سوارش بودید اینطور دیوانه میشد خدا عالم است که کار بکجا میکشید. بهروز پرسید چرا یک مرتبه دیوانه شد شاید مار یا عقربی او را گزیده بود. قاصد گفت: یکی از محسنات کویر این است که در سراسر آن حیوانات موذی از قبیل مار و عقرب وجود ندارد.

— پس چرا اینطور دیوانه شد؟

— من خودم هم نمیدانم. باید از این نگهبان پرسید. نگهبان گفت این شتر از قطار حاجی کاظم راوردی بود. همیشه در قطار او را با ماده اش کنار هم میبندند. ما غفلت کردیم ماده اش را جدا ساختیم این است که کینه بدل گرفت و این طرز کرد. حقیقش بود که ماده اش را هم میآوردیم. قاصد پرسید: چرا چنین غفلتی کردید؟ نگهبان ساکت ماند. دکتر گفت وقتی نگهبان را در پشت شتر ندیدم خیال کردم که بر زمین افتاده حال بفرمائید چرا این مرد به گردن شتر آویخت؟

قاصد توضیح داد که شتر سرکش وقتی از رودن سوار خود از پشت جهاز عاجز شود گاهی با سرعت بیمانندی بنای دویدن میگذازد تا سوار را خسته کند و بر زمین زند و لنگد مال کند. تنها راه نجات شتر سوار در این مورد آن است که از پشت جهاز بروی گردن شتر بجهد و آویزان شود البته شتر با داشتن چنین بار سنگینی بگردن خود از دویدن عاجز میشود و دیگر نمیتواند بدود و ای در این مورد که ما گرفتار شدیم چاره کار همین بود که کردم و اگر نمیکشتمش ممکن بود صدمه بزند و شترهای دیگر را هم بسرکشی و آذارد

عرق از هفت بند هر سه میریخت که وارد چادر شدند. زنها گرم صحبت بودند. طاهره ارتگاه اول که بشوهر خود و بهروز کرد و رنگ هردو را پریده دیده فهمید که باید واقعه ای روی داده باشد رو بشوهر خود کرده پرسید: کجا بودید چرا اینقدر دیر کردید؟ مثل این است که رنگ تو و بهروز پریده است بگو

بینم چه شده ؟ بهروز نگذاشت دکتر جواب بدهد. گفت رفتیم و یکی از گنج های فارون را کشف کردیم و بشکرانه این نعمت يك شتر قربانی کشتیم و برگشتیم ! نشستند و دکتر و بهروز با کمک هم شرح واقعه را تعریف کردند . داستان که به پایان رسید طاهره گفت اینها همه تقصیر دکتر است . در هر حال خدا خیلی رحم کرد و باید صدقه داد . در حالیکه همه ساکت بودند ، يك مرتبه آفاق بی اختیارنگاهی بهروز کرده گفت راستی هم خدا خیلی رحم کرد. طاهره بدکتر نگاه کرده چشمک زد.. طاهره داستان دیوانگی دختر چماز را بیشتر از زبان بذله گوی بهروز شنید و مدتی خندید ولی همیشه از بعض گفته های قاصد و خود دکتر با اهمیت قضیه بی برد، حقیقتاً ترسید خاصه که چند نفر از حضار داستانهای در اطراف کینه شتری که معروف است تعریف کردند. منجمله قاصد گفت . که خود من در يك قرن و نیم قبل یمنی در سال ۱۲۰۸ هجری که آغا محمد خان قاجار حکم به قتل عام مردم بدبخت کرمان داده و آتش بجان و مال صدها هزار نفر از رعایای بدبخت خود زده بود از طرف مولا مامور شدم بکمک چند خانواده از لیکن آن دیار شتام در آن دوره اتوموبیل که سهل است کالسه و گاری هم نبود. مابین نورستان و کرمان در چند نقطه قرار گاهبانی داشتیم که همیشه شتر های چماز برای فرستادگان مولا آماده بود . امروزه هم از این پست ها در نقاط مختلف کویرداریم . من عجله داشتم و بهر پست میرسیدم تند روترین جماز ها را انتخاب میکردم می فرسخ راه را در مدتی کمتر از يك شبانه روز طی کرده یستی رسیدم که از آن جا ناراور ۹ فرسخ بود . بهترین شتر جماز را که خوب بخاطر دارم جثه ای کوچکتر از سایر شترها داشت جهاز گذاشته بمن دادند .

— یمنی این جهاز را هم مانند اغلب شتر ها سوراخ کرده و ریسمانی از آن گذرانده بودند که با این مهار مطیع و رام باشد. بزرگ ساربان ها در حینیکه سوار میشدم تاکید کرده که مبادا در کشیدن مهار آن سستی کنم . من راه افتادم و بسرعت میراندم تا هر چه زودتر بر اور برسم . یکی دو مرتبه متوجه شدم که هر وقت در کشیدن مهار شتر سستی میکنم ، شتر سر بر میگردد مثل اینکه میخواهد از پای من بگیرد . مراقبت را بیشتر کردم. در يك فرسخی را اور صدائی از کنار جساده بگوشم خورد . برگشتم و نگاه کردم و صاحب صدا را شناختم . یکی از رادمردان ماهان بود که مورد قهر و غضب پادشاه قهار قاجار شده و از ترس وی بازن و بچه سرنگوه و بیابان نهاده بود . التماس لقمه نانی داشت . مهار را کشیده شتر را نگاه داشتم تا از چاشت بند خود چیزی در آورم و باو بدهم غفلت کردم و تقدیریک چشم بهم زدن از جماز غافل ماندم . حیوان پر کینه سر بر گردانده ذاتوی پای راست مرا گرفت و تا آدمم بخود بجنبم ده ذرع مرا بکنار جاده پرت کرد. خوشبختانه روی تبه شنی افتادم . در ماندگانی که در انتظار لقمه نانی بودند از مشاهده این پیش آمد فریادی از وحشت و یاس کشیدند و نهیبش زدند چه دیدند که شتر بطرف من میآید تا مرا در زیر تنه سنگین خود خورد کند. مجانش ندادم و طبعانچه سر بر خود را کشیده مغزش را در دو قدمی متلاشی ساختم و چاره جز این نداشتم ، قاصد

لحظه ای ساکت ماند و گفت: ولی یکی از خوانین شهر بهم را می‌شناختم که خود و نوکرش دوتر که سوار شتر و عازم کرمان بودند. خان خود آزمونی شتر آگاه بوده ولی از فرط غرور اعتنائی بنصایح کسانش نکرده عازم شد. در بین راه که چاره منحصر بفرود راد رکشتن شتر می‌بیند، طبعاً آنچه خرد را کشیده و در همان حال حرکت که شتر بسرعت میرفته گلوله بگرز حیوان می‌زند. شتر جست و خیزی کرده بر زمین می‌افتد نوکر خان که چابکتر بود از پشت چهار خود را بر زمین می‌اندازد ولی خان که ظاهراً سخت فربه و جثه سنگینی داشته در زیر تنه شتر می‌ماند و تلف می‌شود...

— طاهره با اینکه دکتر و بهروز را در مقابل خود صحیح و سالم میدید معیناً سخت در اضطراب بود و بی اختیار گفت که انشاءالله پس از رسیدن به نورستان مبلغی به فقرا صدقه خواهم داد. قاصد بالبخندی پندارانه نگاهی بطاهره و دختران نورستانی کرد که همه از این وعده طاهره متبسم شده بودند و گفت از برکت خداوند و از سایه سرمولا ما در نورستان صدقه بگیر نداریم و ای ممکن است از این تفضل الهی نوع دیگری شکر گذاری کنید. قاصد و دختران نورستانی طاهره را دلدازی دادند و بهروز با شوخیهای خود بکلی فکر خطر گذشته را از سرش بدر کرد. زن مهربان همینکه آرام شد بنای ملامت دکتر را گذاشت که حقیقتاً هم او باعث این همه ناراحتی شده بود دکتر خنده‌ای کرد و دست بچسب برده چند قطعه طلا را که از چال زرکان پیدا کرده بوی بیرون آورد؛ و طاهره نشان داد و با خنده گفت:

— همه زحمت‌ها را محض خاطر تو کشیدم این هم در آخر کار دست مزد من است! می‌خواستم دستبندی برای تو تهیه کنم که پنج سیر وزنش باشد. طاهره طلا‌ها را از دست شوهر گرفت و نگاه کرد و رویه قاصد نموده پرسید:

— حاجی آقا، آیا حقیقتاً در کویر های شما طلا ریخته است؟ راستی همین‌ها که دکتر پیدا کرده و آورده اقل پنج سیر میشود.

— خوش بحال مردم نرستان!

آثار غرور و افتضار در قیافه قاصد نمایان گردید و گفت همین قدر میتوانم عرض کنم که شاید بزرگترین معادن طلای دنیا در کویر های نرستان واقع شده است. البته میدانید که معادن طلا اسامی گوناگونی دارد و این فلز قیمتی در طبیعت باشکال مختلفی دیده میشود در بعضی جاها بشکل ورقه های نازک و سیم های باریک و قطعات ریز و درشت وجود دارد که با فلزات دیگر مانند مس و نقره و غیره مخلوط است. ولی مهم‌ترین معادن طلا آن‌ها می‌باشند که ذرات طلا با شن و ماسه بهم آمیخته و استخراج از آن بوسیله طلا شویی بدست می‌آید در بعضی از این قبیل معادن موجوده در اروپا از شستن يك خروار ماسه يك گرام طلا حاصل شود آن را معدن پرفایده می‌شمارند و حال آنکه در معدن کویر خاصه آن‌ها نیکه در مسیر خشک رودها واقع شده‌اند این عایدی بهی است که مسکن است اروپائیان باور نکنند...

بعد از ناهار که دور هم نشستند و بصحبت پرداختند، دختران تازه وارد

نورستانی اخبار جدید نورستان را نقل میکردند و از تدارکات پر دامنه‌ای که برای استقبال موکب ولیعهد در نورستان جریان داشت تعریف مینمودند. طاهره که با لذت تمام بدین سخنان گوش میداد نفس عمیقی کشید و گفت: این قدر در این چند روزه مریف نورستان را شنیده‌ام که حقیقتاً دلم آب شده بعد رو بقاصد کرده پرسید: بالاخره کی بکشور شما خواهیم رسید؟ جواب داد: کارها همه دست خدا است. اگر واقعه غیر مترقبه‌ای روی ندهد انشاءالله بامید خدا فردا در طلوع آفتاب قدم بخاک نورستان نهاده و صبحانه را در باغ روح افزای خلیفه صرف خواهیم کرد.

— خلیفه کجاست؟

— اولین باغی است که مانند بهشت برین در پس اولین دیوار بلند کشور نورستان قرار گرفته است.

— دیوار؟ دیوار چی؟ مگر دور نورستان دیوار دارد. بهروز از این سؤالی که دگر کرد بخنده اقتادو گفت:

— شاید باسم نورستان میخواهید ما را بچین و ما چین بیرید؟ تنها کشوری که شنیده‌ام دورش را دیوار کشیده‌اند. چین است قاصد که از خنده و طرز سؤال بهروز خود سر نشاط آمده بود گفت: راست است که کشور چین از لحاظ دیوار بلندش که در دنیا بی نظیر است شهرت جهانی دارد، ولی دیواری که ما بدور نورستان کشیده‌ایم شاید پای کمی از دیوار بزرگ چین نداشته باشد، چیزی که هست چینی‌ها دیوار معروف خود را برای جلوگیری از هجوم جنس دوبا یعنی طوائف وحشی مغول کشیدند ولی ما که از هجوم آدمیان وحشتی نداریم این دیوار را برای جلوگیری از هجوم کویر های وحشتناک که خطرشان بیش از قبایل مغول است کشیده‌ایم. موضوع برای دکتر و دیگران تازگی داشت. دکتر بملاحظاتی که سابقاً اشاره شد کمال علاقه را داشت که از موقعیت جغرافیائی و راههای نورستان و غیره اطلاعات جامعی بدست آورد حال از شنیدن موضوع دیوار حس کنجکاویش بی اندازه تحریک شده بود ولی نمیخواست دیگران بر اذدش بی ببرند. این است که موضوع دیوار دور نورستان را شنیده گرفته قضیه دیوار چین را بمیان آورد و گفت حقیقتاً دیوار معروف چین از حیث عظمت از غرائب ساختمانهای بشری است در مدرسه متوسطه که بودیم تفصیل آنرا خوانده و حفظ کرده بودم ولی اکنون چیزی بغضام قمانده. قاصد گفت در مدارس نورستان موضوع دیوار چین را مفصلاً به بچه‌ها می‌آموزند زیرا تمام مردم نورستان در نگاهداری دیوار کشور خود سهیم هستند، بنابراین ماها اطلاعات مبسوطی درباره دیوار چین داریم خلاصه‌اش این است که امپراطور معروف چین بنام شی کوان در سال ۲۱۴ قبل از میلاد فرمانی برای ساختن این دیوار صادر کرد تا ایالات داخلی چین را از شر هجوم قبائل وحشی مغول ایمن سازد. حکم شد که از شش نفر مردم چین یک نفر در این بنائی عظیم شرکت کند. ساختمان دیوار چندین قرن طول کشید.

بالاخره دیوار سنگی که بیست و چهار فوت ارتفاع و سیزده فوت ضخامت داشت ساخته شد و طول دیوار بالغ بر چهار هزار کیلومتر گردید در هر صد قدم هم برجی

برای دیده بانی و سایر مقاصد جنگی ساخته بودند ولی دیوار نورستان برای غلبه بر قهر کویرهای سوژان ساخته شده . نیندا تم در حین مسافرت بین یزد و کرمان توجه کردید یا نه که در حدود انارک و نقاط دیگر در زمین های زراعتی را دیوار کشیده اند اگر این دیوار نباشد نه تنها نباتات ، بلکه درختان بلند هم در زیر ریک خواهد رفت یکی از مهمترین خطر های کویر همین ریک های روان است که وقتی باد آنها را به حرکت می آورد انسان با هر چه دارد بمخطر می افتد ما برای حفظ زراعت بر برکت نورستان از هجوم ریک های روان در تمام نقاطی که در معرض این خطر قرار گرفته اند دیوارهایی کشیده و از این راه خود را از قهر طبیعت ایمن ساخته ایم و باغ خلیله اولین باغی است که در پس این دیوار بنام شاه خلیل الله فرزند ارشد شاه نعمت الله که بعد از پدر بزرگوار خود بر مسند ارشاد نشست احداث گردیده است . به روزگاری با آفاق کرده بقاصد گفت دیروز در ماهان مسوالی از آفاق خانم کردم که جواب آنها بشما حواله دادند حال میخواهم چیزی از شما بپرسم ؟

— بفرمائید . در این چندروزه که با هم هستیم بارها نام شاه نعمت الله ولی را شنیده ام و حس کرده ام که چه مولا و چه خود شما و سایر مردم نورستان مقام بزرگی برای اوقائل و کشور شما را بنام او نورستان مینامند . و خودم در ماهان دیدم که شما و این خاندانهای نورستانی با چه ازادتی مزار او را زیارت کردید حال از بی اطلاعی خودم معذرت میخواهم آیا ممکن است بفرمائید که شاه نعمت الله ولی کیست که این همه مورد احترام شما است ؟ قاصد در جاییکه نشسته بود حرکتی کرد معلوم بود سؤال مورد توجهش قرار گرفته است . گفت : آقای بهروز سؤال بسیار بجائی کردید و اگر شما نمیپرسیدید لازم بود که خودم پیشقدم شده و در ارتباط سابقه شما و آقای دکتر بدهم زیرا صاحب اصلی و روحانی نورستان شاه نعمت الله ولی است و البته وظیفه همسپهان است که قبل از ورود به خانه معرفت بحال صاحب خانه پیدا کنند شاه نعمت الله ولی یکی از بزرگترین عرفائی است که از میان شیعیان برخاسته و امروزه در میان شیعیان جهان غالب کسانی که اهل دلند و روح عرفائی دارند پیرو شاه میباشند . البته میدانید که بسیاری از بزرگان در عهد خود گمنام بوده و پس از مرگ مشهور شده اند . ولی شهرت شاه نعمت الله ولی در همان دوران خود وی عالمگیر شد و افکار بزرگ وی که ضامن سعادت دنیوی و اخروی بود پیروان زیادی پیدا کرد شرح زندگی شاه بسیار شنیدنی است تفصیل آنها باید از زبان خود مولا بشنوید . من در اینجا باختصار میکوشم و تاریخ تولد و رحلت شاه که خالی از لطف و غرامت نیست برای شما شرح میدهم . در روز پنجشنبه ۲۲ رجب سال ۷۳۰ هجری متولد شده و پس از یکصد و چهار سال عمر در ۲۲ رجب ۸۳۴ رحلت کرده است شاه پس از سالها ریاضت و تزکیه نفس ، بارشاد خلافت مشغول شد و در این راه موقفیتی بدست آورد که از هیچ عارف و صوفی دیده نشده است . مثلاً وقتی بشهر شیراز رسید سیصد هزار نفر دست ارادت بوی دادند و از کارهای زشت و نادر او توبه کردند .

پادشاه عصر که شاه رخ پسر تیمور بود از نفوذ شاه بیسناک شده و او را از شیراز بهرات طلبید دیری نگذشت که نه تنها مردم هرات بلکه تمام سرکردگان و بزرگان دربار گورکانی بشاه گرویده و اطاعت دستوراتش را گردن نهادند شاه مرام تازه

آورده بود . میگفت که لازمه عبادت بخدا و تزکیه نفس این نیست که مردم کسب و کار خود را رها کنند و پشت پا بکنند ، بلکه خدا پرستی و حقیقت شناسی در هر لباسی ممکن است . باری وقتی شاهرخ نفوذ بیحد و حساب شاهرا دید اندیشناک شد خاصه که اغلب رجال دولتش دست ارادت بشاه داده بودند شاهرخ پیش خود نقشه کشید که بلکه شاهرا در نظر مریدانش رسوا و خقیف سازد ولی غافل از این بود که خود رسوا خواهد شد . با چند تن از سرکردگانش که مرید شاه شده بودند گفت که این مرد خود را عارف و زاهد می شمارد و حال آنکه حلال را از حرام تشخیص نمی دهد و با همه زهد و تقوی لقمه شبهه ناک می خورد . مریدان انکار کردند ولی شاهرخ در گفته خود استوار بود تا اینکه روزی در حضور جمعی بشاه گفت که شما پیوسته دم از زهد و دیانت می زنید و با اینحال با امرا و بزرگان دولت ما معاشرت دارید و لقمه های شبهه ناک می خورید . شاه در جواب شاهرخ این شعر را خواند :

گر شود از خون دو عالم مال مال

کی خورد مرد خدا الاحلال

شاهرخ از این جواب شرمند شد و تصمیم گرفت گفته های خود را عملاً تا بر کند . روزی شاهرا به پمانی دعوت کرد . صبح آنروز یکی از غلامان سنگدل خود را خواسته فرمود که بشیر در آید و بظلم و جور برای از بند بخت بی پناهی بستاند و با شیز دهد تا از آن غذایی تهیه کنند . خود پیداست که غلام شاهی اگر مأمور باعمال حکم و ستم بشود چه میکند غلام بیخبر در یکی از کوچه های شهر پیر زن مفلوکی را بنظر آورد که بره ای در بغل گرفته افغان و خیزان میشتابد . مرد ستمگر با خشونت هر چه تمامتر بره را بزور از دست پیر زن گرفته طبق دستور رفتار کرد ظهر که بر سر سفره نشستند شاهرخ غذایی را که از گوشت بره غذایی تهیه کرده بود جلوی شاه نهاد و گفت از این طعام میل کنید . شاه بسم اللهی گفته تناول کرد . شاهرخ که منتظر همین بود و در شاه کرده گفت این چه حالتست که از شامی بینم مدعی هستید که لقمه حرام نمی خورید و حال آنکه لقمه حرام را از این نمیشود که هم اکنون در دهان گذاشتید . این را گفت و غلام را احضار کرد . غلام هم ماجرای پیر زن و بره اش را مطابق واقع بیان نمود ، امرائی که از جمله مریدان شاه و بر سر سفره نشسته بودند ، بر روی هم نگاه کرده در شگفت ماندند . شاه نعمت الله ابدأ تشویبی بخاطر راه نداده بشاهرخ گفت خوب است در اطراف قضیه تحقیقات بیشتری بشود شاید حکمتی که در این کار است آشکار گردد . شاهرخ فرمود پیر زن را حاضر کنند تا شکمی در صحت ماجرا باقی نماند پیر زن بر سر زنان و فرزند کنان وارد شد و آغاز دادخواهی نهاد و گفت مرا فرزندی است که بسفر رفته بود و مدتی شد که خبری از او نداشتم و سخت نگران و پریشان بودم چندی قبل نذر کردم که اگر فرزندی سلامت باز گردد بره نیاز شاه نعمت الله ولی کنم . دیشب فرزند سفر کرده ام باز آمد و امروز خواستم نذر خود بجا آورم بره تهیه نموده برای شاه میبردم که غلام ستمگر از دستم گرفت . . . شاهرخ از کرده پشیمان و سخت شرمند شد و عذر ها خواست . از غرائب حالات شاه نعمت الله یکی اینکه زمانی در نهایت فقر و سختی سر بکوه و بیابان می نهد و یکه و تنها دور از جمعیت خلوت میکند روزگاری هم دستگاه شاهانه را هم میزند و در نهایت شکوه و جلال زندگی

حیکنند البته اینها دلائلی دارد که انشاء الله بعد آنکه با اوضاع نورستان آشنا شدید خواهید شنید. نقل میکنند که روزی مردی از راه دور زیارت شاه آمد، وقتی بقصد رسید برعکس آنچه پیش خود تصور کرده بود، مرشد خود را دید که دستگاه شاهانه دارد خیمه و خرگاه همه از دنیا و اطلس طنابهای چادر همه ابریشمین و میزهای آن از روسیم است. مرد در شگفت ماند عقیده اش درباره شاه سست شد و این مصرع را خواند: « نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد »

چند روزی گذشت و شخص مزبور بیمار شد و مرضش رو به شدت نهاد تا نزدیک بمرگ شد شاه جمعی از اطباء معروف را مأمور بمعالجه او نمود. آنها هم مرد بیمار را معاینه کرده گفتند که یگانه دواي درد این مرد آنستکه مقدار زیادی کره اسب کهر دو ساله بدست آورند و خون آنها را در ظرفی ریخته بیمار را در آن محووس بنشانند تا شفا یابد. شاه که این را شنید فرمود چهل کره اسب بدان نشان که اطبا گفته بودند حاضر ساختند و بیمار را در خون آنها نشانده از درد ورنج نجات دادند. روزیکه پس از معالجه بخدمت شاه رسید شاه در جواب وی این مصرع را خواند: « اگر دارد برای دوست دارد ». نسب شاه بامام محمد باقر علیه السلام و بنورده پشت به پیغمبر اکرم میرسد و مردم نورستان روز ولادت او را عید میگیرند. در این صحبت بودند که یکی از نگهبانان از بیرون چادر قاصد را با اسم خواند. قاصد رفت و زود برگشت و رو بدکتر کرده گفت آقای دکترم نظر تان هست که همین نیم ساعت پیش که پرسیدید کی بنورستان خواهیم رسید عرض کردم اگر واقعه غیر مترقبه روی ندهد فردا صبح دکتر با تعجب گفت بلی نظرم هست ولی مقصود شما را نمی فهمم. قاصد با خنده جواب داد که از قرار معلوم آن واقعه غیر مترقبه نزدیک میشود.

— خواهش میکنم واضحتر بفرمائید.

— از دورترین افقی که در این سمت کویر دیده میشود بادی برخاسته و ریزش روان را بحرکت آورده است.

بفرمائید تا وقت باقی ست تماشا کنید همگی از چادر بیرون آمدند. قاصد اشاره بعراب کرده گفت بنگرید تا در افق چه می بینید. همه دیده بسوی افق دوخته و چیزی ندیدند و از قاصد توضیح خواستند. وی گفت برنگ افق توجه کنید طاهره زود تر از همه بسخن درآمده گفت راست میگوید رنگ افق با اینکه هنوز سه ساعت بقرب داریم بشکل عجیبی سرخ قام شده است. در همین حین صدا های غریبی از دور بگوش رسید که گویی آبخاری از جای بلندی فرو میریزد و هزارها رنگ و نافوس بعد درآمده است. قاصد گفت این مقدمه تندباد بیابانی است که ریزش های روان را بحرکت خواهد آورد، طاهره مضطرب شد و پرسید حال چه باید کرد خطری برای ما ندارد؟ قاصد در حالیکه سعی میکرد خود را بشاش و خون سرد نشان بدهد، گفت خانم اهدا مضطرب نباشید. اگر خطری داشت که کسی بگوید قدم نمیگذاشت. ملاحظه میفرمائید دور تا دور محوطه را که چادر زده ایم حصاری از تجیر و چوب و تخت کشیده ایم تا از حمله ریزش های روان در امان باشیم. حال هم دستور میدهم که دیوار سمت غربی را که بر سر راه باد واقع شده بلند تر کنند تا رنگ بدان حال حصار وارد نشود. طاهره دست سلیمان را گرفته با زنهای نورستانی

داخل چادر شد. کودک از این صحبت ها نگران شده ساکت و کسل بود. دکتر و بهروز گفتند میانیم و تا حدی که ممکن است این منظره را تماشا میکنیم. اول چیزی که از سمت افق غربی دیده شد، ستون نیرومندی بود که از ریه و خاک بر هوا برخاسته بدور خود میچرخید و آهسته جلو میآمد. قاصد گفت وای بحال انسان یا حیوانی که در میان این ستون گیر کند - زور و قدرت آن بحدی است که گاهی قربانی خود را بلند میکند و بر زمین میزند. بعد نگاهی بگرد باد کرده گفت این یکی کاری با ماندارد و از پنجاه شصت متری حصار خواهد گذشت. ولی شاید در هر حال سعی کنید که خاک به چشمتان نرود زیرا گرد و غبار کویر در اینجا بانگ مخلوط است و به چشم صدمه میزند. لحظه ای از افق دیده برگرفته مشغول صحبت شدند و از آنچه در کویر میگذشت غافل ماندند و ناگهان صدا های وحشتناکی از نزدیک برخاست مثل این بود که صداها شغال زوزه میکشند و هزارها سیم تلگراف در حین مغایره صدا میکنند و یا ماتم جوانی است که زن های خودی و بیگانه زبان گرفته فریاد شیون و فغان بر آسمان بلند کرده اند. دکتر و بهروز تا آمدند بخود بچینند که هوا تیره و تار شد و دیگر جایی را ندیدند.

قاصد با عجله دست هردو را گرفت که بدرون چادر برد دکتر فریاد بر آورد کلاه را باد برد. بهروز دست برد که کلاه خود را نگاه بدارد ولی دیر شده بود مهمانداران نورستانی طاهره و سلیمان را بچادر مرکزی خیمه گاه برده بودند تا صداهای خارج را کمتر بشنوند، ولی تند باد بحدی شدت داشت که چادرها را حرکت میداد و صداهای وحشتناک در داخل چادر هم بگوش میرسید. طاهره که خود را باخته بود تا چشمش بقاصد افتاد قوت قلبی گرفت و پرسید: حاجی آقا، این صداها از کجاست که در سرم نظیر آ را نشنیده بودم؟

قاصد سعی داشت خود را خونسرد و تاضیه رایی اهمیت جلوه بدهد. گفت چیزی نیست تند بادی در کویر برخاسته و ریگهای بیابان را به هوا بلند کرده است و ریه و شن از فشار باد در هوا بهم میخورد و این صدا را بوجود میآورد. این همان «ریه های جنی» است که در میان مردم کویر معروف است. زنهای نورستانی سعی میکردند طاهره را سرگرم و مشغول کنند ولی موفق نمیشدند؛ طاهره مضطرب و پریشان بود؛ سلیمان سر بز انوی مادر نهاده ساکت و خاموش بود. قاصد با خنده رو بطاهره کرده گفت خانم، از این آقایان پرسید که کلاهشان را چه کردند؟ طاهره تبسم خفیفی کرده پرسید راستی کلاهتان چه شد؟

- باد برد!

- قاصد گفت این آقای بهروز یکی دو روز قبل از راه خنده و تمسخر از من پرسید که این شال چیست که ما بر خود می بندیم که نه عامه است و نه کلاه!

آنروز صداً جوابشان را ندادم تا موقع مناسبی مثل این ساعت برسد. حال تصدیق میکنید که لباس مردم هر منطقه باید مطابق مقتضیات آب و هوای محلی باشد. ما و اکثر مردم خراسان و افغانستان که شال بر میبندیم برای پیش بینی

همین بادوریک است که کلام شمارا برد و تنتان را بر از خاک کرد مادر این مواقع قسمتی از شال را دور گردن می پیچیم و در نتیجه نه باد کلاهمان را میبرد و نه خاک تنمان را میخورد. باد زوزه میکشد و صدای ترسناک ریگهای جنی یگوش می رسد. هوا بعدی تاریک بود که چندین چراغ قوه روشن کرده بودند. دکتر و بهروز یکی دو مرتبه برخاسته و خواستند از لای چادر ها بیرون را تماشا کنند ولی جز تاریکی چیزی ندیدند. یکی از قاصد پرسید که بالاخره هوا کی ساق خواهد شد. گفت چون گرد باد امروز بموقع در گرفته گمان نمیکنم زودتر از غروب آفتاب بر طرف شود. حدس قاصد درست آمد یکساعت بغروب مانده باد خوابید و محبوسین اجباری از چادر ها بیرون آمدند. تهرانی ها که برای اولین بار با چنین قهر و خودنمایی طبیعت روبرو شدند از ناشای اطراف در شگفت ماندند. از همان داخل چهار دیواری دور خیمه گاه معلوم بود که در بیرون حصار تپه های بزرگی از ریک تشکیل شده و شدت حرکت ریگهای روان بقدری بوده که از حصار چهارمتری سمت غربی هم گذشته و مقداری بداخل محوطه ریخته است. قاصد گفت انشاء الله غروب از اینجا حرکت خواهیم کرد. ظاهره و میماننداران نورستان برای جمع آوری اثاثیه خود بچادر ها برگشتند و قاصد با اتفاق دکتر و بهروز از حصار بیرون آمدند. دکتر پرسید: آیا این طوفان ها خطری هم برای مردم دارد؟ قاصد گفت: حال که ظاهره خانم اینجا نیست میتوانم آزادانه و بدون ملاحظه جواب بدهم. البته اگر طوفانیکه از باد در کویر بر میخیزد و ریگهای روان را بحرکت میآورد انسان یا حیوان را غافلگیر کند از پا در میآورد و در زیر تپه های ریک مدفون میسازد، در همین سه سال پیش قطار شتر حامل مال التجار از شهداد عازم مازان بود. ساربانان برای کوتاه کردن راه میان برزده از جاده خارج میشوند و راهراگم میکنند. از قضای بد در محلی که موسوم به چال قلندران است دچار ریگهای روان شده بالتمام در زیر تپه های ریک مدفون میگرددند. هیچکس از سر نوشت آنان خبر نداشت تا اینکه در چندی قبل یک قافله بیرجندی خود دچار طوفان شده و از ریگهای روان جان بدر برد، شدت باد تپه ها را از جا کنده و در جای دیگر متر اکم ساخت و محل واقعه را از روی استخوان های حیوانات کشف کردند. ... باز بخاطر دارم که در شش سال قبل ... قاصد میخواست واقعه دیگری را از مصائب ساربانان شرح دهد ولی حرفش را ناتمام گذاشت و چشم بنقطه معینی از افق دوخت. هوا هنوز کاملاً صاف نشده و از باقیمانده گرد و غبار تاریکی تاریک بود. بهروز که علاقه زیادی بدستانهای کویر داشت پرسید: میفرمودید در شش سال قبل چه شد؟ قاصد جوابی نداد و تمام حواس خود را متوجه افق ساخت. دکتر و بهروز که قاصد را نگران افق دیدند، خود دیده بدان سوی دوختند. قاصد همانطور که افق را مینگریست بدون اینکه چشم بردارد گفت آقایان توجه کنید گویی چیزی در افق حرکت میکند آیا انسان است یا حیوان ... بسوی ما میآید ... بنظرم شتر سواری است ... نه. شاید از درخت های مخصوص کویر است که بر اثر وزش باد حرکت میکنند. اما نه. بهروز زودتر از همه تشخیص داد و گفت شتر سواری است، که آهسته بطرف ما میآید! لحظه ای گذشت هر سه دیدند که شتر سواری جلو میآید. باهای شتر تازانو و در بعضی نقاط تا زیر شکم

در ريك فرو ميرفت . معلوم بود كه حيوان آخرين قوای خود را بكار ميبرد تا خود را بقصد برساند . هر سه حرکت کرده با استقبال شتر سوار رفتند ولی هنوز صد قبی دور نشده بودند كه از حرکت عاجز شدند زیرا تا زمان دوريك فووميرفتند ايستادند و منتظر شدند . شتر سوار نزدیک رسيد . قاصد جلو رفته پرسيد خدا بخش تویی ؟ اين چه حالت است ؟ مرد شتر سوار كه عرق اذسرو روپش مبريخت دست بصورت كشيده و با اين حرکت گویی يك مشت گل آبكسي بصورت خود ماليد . بقدری گرد و غبار بصورتش نشسته بود كه تا دست كشيده عرق صورت با گرد و خاك مخلوط شده صورتش را لجن مال كرد . مرد با اینکه معلوم بود خسته و وامانده است بجایكی از پشت شتر پائين جست . شتر بلافاصله به پهلو افتاد و نمره خفيقی كشيده يکی دو مرتبه چهار دست و پای خود را دراز كرد و جمع كرد و از نفس افتاد و جان داد . مرد از راه رسیده كه قادر به تكلم نبود بر زمین نشست قاصد باز پرسيد : خدا بخش كچا بودی ؟ آن دونفر ديگر چه شدند ؟ مرد جوابی نداد و باز حمت زياد دست خود را بلند کرده با شست اشاره بدهان نمود . قاصد بسوی چادر ها دوپدن گرفت و لحظه ای بعد با كوزه و ليوانی برگشت و شربتی بدست مرد داد ولی او بحدی ضعیف و ناتوان بود كه ليوان از دستش بر زمین افتاد .

قاصد ليوان را پر کرده بدهان مرد برد و يکی دو جرعه در حلقش ريخت . مرد جانی گرفت و سه ليوان از شربت پشت سر هم سر كشيده و نفسی تازه كرد و چشمهای بيغروغ خود را بصورت قاصد دوخت قاصد سؤال خود را تکرار كرد . آن دونفر ديگر چه شدند ؟ مرد كه هنوز ميناليد جواب داد دريك كيلومتری اينجا در ميان ريك های روان گرفتار و در انتظار مرك يا كمك هستند ايشرا گفت و نقطه ای را با دست نشان داد و از حال رفت و قاصد معطل نشد كوزه را بدست دكتر داده گفت كم كم از اين شربت در حلقش بريزند و خود بطرف قرارگاه اتوموبيل ها رفت . بهر روز همراه قاصد براه افتاد بهروز پرسيد كچا ميرويد ميخواهيد چه بكنيد ؟

— بايد فوراً يکی از اتوموبيل هارا به كمك آنها بفرستم .

— مگر اتوموبيل می تواند در اين دريای ريك و ماسه حرکت كند ؟ بهتر

است شتر سوار بفرستيد .

— آقای بهروز خواهش ميكنم کمی صبر داشته باشيد و حرف نزويد ! . . .

قاصد ميديويد و بهروز از عقب سرش بزرگت بيای او ميرسيد . وقتی به قرارگاه اتوموبيلها رسيدند بهروز از ديدن وضع اتوموبيلها دهانش از تعجب بازماند . حيرت و تعجبش بحدی بود كه حتی نتوانست سؤالی بكنند قاصد با لحن آمرانه فرمانی داد و في الفور اتوموبيلي حامل سه نفر از نگهبانان نورستاني بسوی نقطه ای كه قاصد بادست نشان داد حرکت كردند . بهروز حق داشت عرق تعجب و حيرت بشود زیرا اتوموبيلي كه بدستور قاصد براه افتاد و ساير اتوموبيل هايی كه در آنجا بودند شياهي به اتوموبيل هاي معمولی نداشتند و بكلی تغيير شكل داده بودند مخصوصاً از چرخهای جلو و عقب ماشين ها اثری ديده نميشد بهروز با نهايت تعجب ديد چرخها را در آورده و بجای آن اسبابی مانند سردمه های روسی كه مخصوص حرکت بر روی برف است تعبيه

کرده اند اتومبیلی که بدستور قاصد بحرکت در آمد غرضی کرده و مانند سورتیه به راه افتاد اتومبیل سورتیه مانند قافلی که بر روی امواج حرکت کند با سرعت حیرت آوری از روی ریکهای بیابان جلو میرفت . قاصد درحین مراجعت گفت : لابد از تغییر شکل اتومبیلها تعجب میکنید ، ما سالها است که برای عبور از کویر ریگزار این دستگاه را تعبیه کرده ایم . از اینجا تا اول خاک نورستان قریب پسی فرسخ است که دوازده فرسخ ریکزار عمیق میباشد . وقتی نزد دکترا رسیدند مرد کاملاً بیحال آمده بود و صحبت میکرد . چیزی نگذشت که اتومبیل برگشت . و آن دو نفر دیگر را که نیمه جان بودند آورد از توضیحات قاصد معلوم شد که این سه نفر تبعید شدگان نورستان میباشد که کفاره گناهان خود را در راه خدمت بخلق و خدا داده و از طرف مولا عفو شده و اجازه مراجعت بنورستان گرفته اند . شترهای دو نفر از آنان در همان ساعت اول طوفان بیاتلاقی از ریک فرورفته و نتوانسته بودند خارج شوند و بفاصله چند دقیقه غرق دریای ریک شده بودند . سومی بهر زحمتی بوده نگذاشته بود شترش غرق شود . از تعریفاتی که نجات یافتگان درباره دو ساعت مبارزه با طوفان ریک می کردند دل در سینه دکترا می طپید و با خود میگفت معلوم میشود اجرای نقشه ای که دارم چندان هم آسان نیست . بهر و ذریسید ، حال این سه نفر هم همراه ما خواهند آمد؟ قاصد گفت ، اینها یکی دوزخ برای تجدید قوا همین جا میمانند و بعد بوسیله شتر در معیت راهنمایان نورستانی حرکت می کنند . دکترا موقع را مناسب دیده پرسید : راستی آن میرهادی که در راه یزد گرفتارش و گفتید مولا عفو نشکرده کیجاست ؟ قاصد جواب داد که او را از همان وسط راه بدو نفر نگهبان سردم که یک سره بقلعه ددان ببرند . چراغها روشن شده بود که قافله نورستان برای طی آخرین مرحله مسافرت حرکت کرد . تعجب ظاهر از دیدن اتومبیلها کمتر از دیگران نبود . در جواب سؤالات مختلفی که ظاهر و دیگران راجع بطول راه و جریان سفر و غیره از قاصد میکردند وی باختصار توضیح داد که عبور از ریگزار قریب بدو ساعت طول خواهد کشید . شام را که در اول کویر نمک در چادرهایی مپیا کرده اند صرف نموده و پس از ساعتی استراحت باز راه ادامه خواهند داد و بامید خدا در سپیده صبح برای اولین بار از بوی نسیم بهشتی نورستان لذت خواهند برد . اتومبیلهای بدون چرخ وارد مخوفترین قسمت های ریگزار کویر لوت شدند . خدا عالم است که عمق آن دریای ریک چه اندازه بود .

حرکت این سورتیه های موتورری از ریگزار طوری بود که گویی قافلی سبکباری بر روی دریای امواج حرکت میکند . با همه تعبیه هایی که در فرس سازی ماشینها بکار برده بودند مهبدا تکانی مانند کشتی های شراعی داشت که معلوم بود از دره و ماهور ریگزار میگردد . حال سلیمان و طاهره بهم خورد مهمانداران نورستانی حال را که چنین دیدند بوسيله نور چراغ ماشین قاصد را خبردار کردند مرد نگاه ملامت باری بفرزانه و آفاق کرده گفت : من خود در این غفلت تقصیر کارم ولی حقش بود که شما درحین حرکت مرا یادآوری میکردید . فوراً قرصهایی از کیف دستی خود بیرون آورده در آب انداخت و شربت ترنیب داده بطاهره و سلیمان و بخود مهمانداران داد الحق شربت قاصد تأثیر معجزه آسانی داشت . لحظه ای نگذشت که حال

همگی بجا آمد. هوای کویر بی اندازه سرد بود شیشه‌های سورت‌ها بالا کشیدند و بخواب خوش رفتند هوای سردی که بصورت طاهره خورد از خواب بیدارش کرد. خواب آلوده پرسید اینجا کیجاست؟ رسیدیم؟ قاصدا دید که درب ماشین را باز کرده میگوید: از ریگزار گذشتیم و راحت شدیم. اینجا آخرین منزلگاه ماست که شام میخوریم و پس از ساعتی استراحت میکنیم، دکتر و بهروز نیز رسیدند و وارد چادر بزرگی شدند که در کمال شکوه و جلال منتظر مهمانان بود. چهار چادر در کنار هم نصب کرده و در چادر بزرگ بساط شام مفصلی چیده بودند. در اینجا نیز چند مرد و زن نورستانی تازه وارد بعنوان مهماندار معرفی شدند وقتی که قاصد گفت که تا چند ساعت دیگر بخاک نورستان قدم خواهیم نهاد، طاهره و دکتر و بهروز و چند و نشاط بی پایانی در دل خود احساس کردند در همین حال طاهره دلش شور میزد. خدایا چه خواهد شد. آیا آنقدر وقار و برآزندگی خواهم داشت که مانند ملکه وارد کشور نورستان بشویم یا این اخلاق و حال خجالتی که دارم مایه زحمت و سرافکنندگی خواهد شد؟ قاصد به مهمانان تکلیف کرد که ساعتی استراحت کنند تا در این مدت رانندگان چرخهای ماشین را دوباره نصب و آماده حرکت شوند ضمناً اضافه کرد که از اینجا تا نورستان راه صاف و هموار است همانطوریکه سابقاً گفته شد قافله در سینه صبح بنورستان خواهد رسید. دکتر فرصتی بدست آورده خود را به طاهره رسانید و گفت:

طاهره جان، اینها که میبینیم حقیقت دارد یا خواب و خیالی بیش نیست؟ طاهره جواب داد: دکتر جان نیدانم چرا اینقدر مضطربم و دلم شور میزند. من از آداب و رسوم نورستانی بی اطلاعم. نیدانم چه باید بکنم. لابد جمعی مارا در دل خاک نورستان استقبال خواهند کرد. چه باید بکنم. چه لباسی بپوشم سلیمان را چه کنم در بغل گیرم یا در کنارم بنشانم. دکتر گفت من از تو بی اطلاعتم خوب است از خود قاصد پرسیم. دوبعد از نصف شب که برای حرکت از چادرها خارج شدند دکتر مرا تباراً از قاصد سؤال کرد. وی گفت البته در اول خاک نورستان جمعی از طرف مولا خیر مقدم خواهند گفت. ولی تغییر لباس فعلاً لازم نیست تا اینکه به باغ خلیفه برسیم و البته در آنجا از طرف مولا برای تمام میهمانان لباس و خلعت بفرارخور حال هر کس اهدا خواهد شد. در بیرون چادر چراغهای زیادی روشن بود قافله که از تهران با سه اتومبیل حرکت کرده بود اکنون مرکب از بازرده ماشین بود که بطرز باشکوهی صف کشیده بودند. قاصد قبل از همه طاهره و سلیمان را سوار کرده و بعد بدکتر گفت که از این بیعد از معاجبت شما تا حدی محروم خواهم بود زیرا شما باید در همه جا با طاهره خانم باشید بدین معنی که «آقا» در وسط و خانم در طرف راست و شما در طرف چپ فرار خواهید داشت فزانه و آفاق در همه جا خدمتگذار و حاضر خواهند بود. . . براه افتادند. هیچکس در فکر خواب نبود همه چشم بجلو دوخته بودند تا شاید در آن شب تار زودتر از دیگران اثری از نورستان ببینند. دلها در سینه بی طیبید و میلرزید خدایا کی خواهم رسید؟ چیزی باذان صبح نمانده بود طاهره در حالیکه با بانوان گرم صحبت بود، چشم از آفاق برنمیداشت. ناگاه صحبت خود را نیمه تمام گذاشته فزانه گفت.

— خانم ، با حق نگاه کنید .

— بفرمائید !

— این ستاره ایست که در افق کوهی بزمین چسبیده و میدرخشد من تا کنون چنین ستاره ندیده بودم ، قیافه غزاله از شادی بدرخشید و گفت مؤده دهید که بدروازه نورستان نزدیک شدیم ، این ستاره نیست بلکه یکی از چند گوهر شب چراغ است که بر فراز دروازه نورستان نصب شده و میدرخشد . قطعه دیگر از این گوهر بر بالای قصر مولا نور افشان است و سومی همان « مهر ولایت » است که مخصوص « آقا » و مسلماً در ورود بشهر بتاج خود نصب خواهد کرد ، طاهره بسختی غرق اندیشه شد بعد مثل اینکه با خود حرف میزند گفت : حال دارم میفهمم اینکه گوهر شب چراغ را بر بالای دروازه نورستان نصب کرده اند خود رمزی است و آنهم رمز بسیار لطیف ، اولین اثری که از کشور نورستان بنظر تازه وارد میرسد همین گوهر شب چراغ است که با این تلؤلؤ و درخشندگی نور افشان میکنند و این خود با نام نورستان مناسبت تام دارد . نظیر این گفتگو در ماشین دیگر بین قاصد و بهروز در میان بود بهروز دیده از گوهر شب چراغ بر نمیداشت و از درخشندگی آن سخت در حیرت بود گفت بنظر من دیگر رسیدیم و چیزی بدروازه نداریم .

قاصد خندید و جواب داد کمی اشتباه میکنید تقریباً چهار پنج فرسخ دیگر داریم . این ستاره تابناک که بدست بشر از زمین به آسمان نور افشانی میکند از دروازه فرسخی دیده میشود . نیمی از قرص آفتاب در افق نمایان و هوا کاملاً روشن شده بود . باصرار سلیمان شیشه ماشین را پایین کشیدند . نسیم سردی با فشار تمام بصورت ها خورد . طاهره نفس عمیقی کشیده گفت بوی کاج و صنوبر بمشامم میخورد . آفاق جواب داد : خانم ؟ شامه بسیار حساسی دارید . این بوی خیابان کاج و صنوبر است که بلافاصله از دروازه شروع میشود و نیم فرسنگ امتداد آن است در این حین سلیمان دست بزیر چانه آفاق زده گفت خاله جان کیوتر هارا ببینید! همه سر بسوی آسمان کردند . حقیقتاً هم کیوتر بسیاری دسته دسته بر فراز ماشین پرواز میکردند گویی استقبال و لیمهد کشور نورستان آمده مقدمش را تهنیت میگویند . در بیست قدمی دروازه از ماشین ها پیاده شدند . بهروز با عجله دوربین عکاسی خود را بیرون آورده عکسی از دروازه برداشت و بعد با تعجب و حیرت از قاصد پرسید چرا کسی دیده نمیشود؟ قاصد گفت جمعیت در آن سوی دروازه قرار گرفته . حسب الامر مولا هیچکس بدون اجازه حق ندارد پا از دروازه بیرون نهد بعد علتش را عرض میکنم . قاصد رو بدکتر و طاهره کرد و گفت اگر زحمتی نیست چند قدمی پیاده میرویم تا فرستادگان مولا بتوانند خبر مقدم بگویند قاصد تك و تنها پیشاپیش ، همه پشت سرش طاهره و دکتر در حالی که دست سلیمان را گرفته بودند بعد غزاله و بهروز و آفاق و پشت آنها سایر مردها و زنهای نورستانی که در بین راه بقافله ملحق شده بودند ، براه افتادند . طاهره قلبش میطپید و میارزید . در پنج قدمی دروازه نورستان بودند . دروازه بشکل بقاع متبرکه ساخته شده بود از دو سمت آن دو منار سر بآسمان کشیده و بالای هر یک گنبدی از خشت های طلا و در زر گنبد جایگاهی با نرده های زرین برای مؤذن داشت . دو گلدسته از وسط بوسیله هلال

بیروندی بهم متصل و از میان هلال میلۀ طلایی بسیار بلندی سر بر آسمان کشیده بود که گوهر شب چراغ را بر فراز آن نصب کرده بودند در همه جا آیات قرآن و اسمای حضرت رسول و ائمه اطهار بتظر میرسید ، دیواری که از دوست بگلدسته های متصل بود تقریباً دوازده ذرع ارتفاع داشت و همان دیواری بود که بنا بگفته قاصد برای جلوگیری از بیک های روان ساخته بودند طاهره نینداست چه آداب و تشریفاتی بعمل خواهد آمد . بقدری درتشویش و اضطراب بود که گمان میکرد طاعت نخواهد آورد و بیحال و بیجان نقش زمین خواهد شد . قاصد همینکه بیک قدمی دروازه رسید با صدای رسای خود نعره الله اکبر کشید و دومرتبه گفت الله اکبر ، الله اکبر هزاران نفر که دم دروازه صف کشیده بودند با صدای بلند جواب گفتند کبیرا کبیرا در همین حین چندین توپ یک مرتبه شلیک کردند و بر اثر آن از گلدسته های دروازه مؤذنین خوش الحان شروع بگفتن اذان نمودند . در حینیکه طاهره با ولیعهد قدم بدرون دروازه نهادند ، جمعیت چندین هزار نفری که از دو طرف ازدحام کرده بودند نعره الله اکبر بلند کردند غر بوی از مردم برخاست که زمین و زمان را بلرزه در آورد صدای الله اکبر یا علی ، یا محمد و صلوات که از خلغوم پرمهر هزاران نفر از مردان و زنان پاکدل بر میآمد و لوله افکند که فرشتگان آسمان به تماشای آن آمده و با آدمیان همزیان شدند . حال رقت بی پایانی بطاهره دست داد که بزحمت از جریبان اشک ذوق و شادی جلوگیری کرد . خدایا این مردم چهقدر بامحبت و نیک اعتقادند تا چه حدود ولیعهد خود را دوست دارند پیر مردی که در جلوی صف جمعیت سمت راست قرار داشت دست بلند کرده مردم را ساکت کرد و آنگاه جمله مختصری در تهنیت ورود ولیعهد گفته بعد بعدای بلند ایشاری در ولایت حضرت علی ابن ابیطالب (ع) و منقبت شاه مردان خواند و سپس قدم پیش نهاد دامن ولیعهد را بوسید و باؤدگر نعره الله اکبر از جمعیت برخاست . جمعی از مردان و زنان که بتماشای آمده بودند از فرط ذوق و شادی گریه میکردند و دست ها را بسوی آسمان گرفته دعا میخواندند . پنجاه فلسی که پیاده آمدند باول خیابان کاج رسیدند ، باشاره قاصد ماشین ها را آوردند و بهمان ترتیب سوار شدند . همینکه نشستند اشک طاهره سرازیر شد . غزاله و آفاق نیز متأثر شدند طاهره گفت این اشک شکر و شادی است که میریزم خود نمیدانم درجه عالی هستم ، من کجا و این بساط و دستگاه کجا ! دست بگردن سایبان انداخت و طفل را غرق بوسه ساخت . انومبیل ها آهسته حرکت میکردند در دو طرف خیابان از طرف مردم که از راههای دور باستقبال و تماشا آمده بودند حادره های بر پا بود که با صدای الله اکبر تهنیت میگفتند و شادی میکردند . طاهره از صفا و زیبایی خیابان کاج تعریف کرد . غزاله گفت این بیابان دروازه که ملاحظه فرمودید از دوازده سال باینطرف آباد و احداث شده . سابقاً اینجا جزو کویر بود بدستور مولا چاه بزرگی زدند و زمین های کویر را آباد و دروازه و دیوار را ریب به چهار فرسخ جلو آوردند نورستان هر سال از چهار سمت وسعت مییابد و زمین جدیدی زدست کویر میگردد . طول این خیابان قریب به نیم فرسخ بوده از پشت درختان کنار خیابان اغاب و کشتزارهای سبز و خرمی دیده میشد و در میان آنها ماشینهای فلاحتی جلب نظر

میکرد. باغ خلیلیه که برای استراحت و صرف صبحانه معین شده بود، در آخر این خیابان قرار داشت. اولین چیزی که در ورود باغ جلب توجه نمود استخر بزرگی بود که از وسط آن فواره نیرومندی تا هشت متر ارتفاع میزد. بهروز از روی تعجب گفت کویر و فواره خیلی فریب است! این آب از کجا میاید که چنین فوران میکند فاصد که معلوم بود برای تشریف محسنات کشور خود از هر فرصتی استفاده میکند گلت آقای بهروز این فواره از چاه آرتزین است که در دوازده سال قبل بدستور مولا در این مکان احداث گردید و چندین هزار هکتار زمین را آباد ولی توانستیم دیوار و دروازه نوردستان را چهار فرسخ بداخل کویر ببریم. در سالهای اول فوران آب تا پانزده متر میرسید حال کم شده ولی بطوریکه مهندسین ما گفته اند سالیان متسادی آب خواهد داد طاهره نگاهی بدان آب زلال فراروان نموده بنظر آورد که چگونه در تهران پایتخت ایران فحطی آب است و در هر نوبت که آب بکوچه میامد مردم باهم مرافعه میکردند و سرودست میشکستند. پرسید چرا در ایران از این چاهها نمیکند؟ فاصد گفت در ایران تقریباً صد سال است که مردم اسم چاه آرتزین را شنیده ولی خود آنرا بچشم ندیده اند. اول کسی که از بزرگان ایران آرزوی چنین چاهی کرد مرحوم ناصرالدینشاه بود که حتی در حدود یزد کارهایی هم شروع کرد ولی این آرزو بالاخره صورت عمل بخود نگرفت و هنوز هم جزو آرزوهای اصلاح طلبان ایران است و حال آنکه هزاران سال است که مردم جهان از این چاهها استفاده میکنند در جامی خوانندم که در قرن نوزده مهندسین اروپائی محل چاههای قدیم را که با شن و خاک پوشیده بود پیدا کردند و بشقیه آن پرداختند.

یکی از این چاهها در نزدیکی « روان » تا عمق ۱۰۷ متری پائین بردند و شگفت آنکه وقتی آب بالا زد ماهی زیادی هم با خود بالا آورد. ملاحظه بکنید در اواسط قرن گذشته مسیحی چاهی در حدود خانه انوالید پاریس دند که عملیات در آن هفت سال طول کشید و عمق چاه به ۵۴۸ متر رسید و مقدار بی که بیرون داد به سه میلیون و نیم لیتر در روز بالغ گردید. دکتر و بهروز و طاهره نگاهی بهم کردند و از وسعت معلومات فاصد تعجب نمودند. در مدخل باغ خلیلیه جمعی برای استقبال صف کشیده بودند که بتوسط فاصد معرفی شدند. جمعی دیگر در سرسرای قصر صف بسته مردها در یک طرف و زن ها در طرف دیگر قرار گرفته بودند. بهروز برای حفظ نزاکت بهر دو سو یکسان نظر میکرد ولی گوئی مردها را نمیدید ولی زنهارا یکی یکی از نظر میگذراند. همه خوشگل و زیبا بودند. یک قیافه محزون و غمزده دیده نمیشد. آنچه بیش از همه چشم گوهر شتاس بهروز را خیره میکرد گیسوان مشکین و بلند زنها بود که در این قسمت متحدالشکل بودند. مانند غزاله و آفاق شانزده رشته گیس یافته دوازده رشته آنرا پشت سر انداخته و چهاردیگرا از هر طرف دور رشته جلو گذاشته بودند. جوان هوسباز از زنها نظر برگرفت و چشمش در موکب ولیعهد ب جستجوی آفاق در آمد نگاهش با نگاه آفاق مصادف گشت و هر دو سرخ شدند. . . فاصد لحظه ای در مدخل سرسرا توقف کرده بطاهره گفت این خانها و آقایان که ملاحظه میکنید از طرف مردم شهر نعمت آباد

برای عرض تبریک آمده اند . بدستور مولا امروز را در این بالا بسر خواهیم برد و شب پس از روشن شدن چراغها وارد نعمت آباد خواهیم شد . در تالار بزرگ قصر خلیفه بصبحانه نشستند علاوه بر قاصد و غزالیه و آفاق که از تهران همراه بودند پنج نفر مرد و پنج نفر زن از محترمین نعمت آباد شرف حضور یافتند . اثاثیه قصر از هر حیث مجلل و گرانبها بود . بیشتر ظروف از طلا و با جواهرات رنگارنگ ترصیع شده بود . مبل اروپائی کمتز دیده میشد ولی در اطراف تالار انواع پستی و منخده و بالش برای نشستن گذاشته بودند . سر صبحانه که نشستند بهر وزیر کنار قاصد قرار گرفت و سر صحبت را باز کرد . در جواب سؤال قاصد که پرسید : ورود بنورستان چگونه بود؟ بهر وزیر بالحن صادقانه ای گفت الحق استیال صمیمانه و با محبتی کردند و برای من یقین شد که مردم نورستان مولای خود و ولیعهدش را بعد پرستش دوست دارند من در میان این مردم از زن و مرد يك قیافه غمناك و يك نگاه ناراضی و غضبناك ندیدم و حال آنکه در سایر کشورها در این قبیل موارد اگر جمعی دعا میکنند گروهی هم در دل نفرین میفرستند حال منم يك سوالی از شما دارم ؟

— بفرمائید ؟

— چرا مردم اینجا برای ابراز شادی الله اکبر و یاعلی و یا محمد میگویند در صورتیکه در غالب کشورها رسم است که هورا میکشند ؟ قاصد که محبت باطنی بهر وزیر پیدا کرده و از صحبت با وی لذت میبرد ، خنده بلندی کرد و گفت : آقای بهر وزیر مرا خیال برداشت با خود گفتم نکتد که از قدم اول بکارهای ما ابراز گرفته باشید حال جوابی که بعقلم میرسد عرض میکنم . اولاً فریاد « هورا » پیش از چند سال نیست که در ایران معمول شده و ظاهراً از یادگاری فزاقخانه سابق است که روس ها اداره میکردند بطور کلی کلمه « هورا » فریادی است که جنگجویان در حین حمله بدشمن میکشیدند و با این کلمه بجان هم میافتادند . اصل آن مغولی و از کلمه « آدر » (یعنی زن) میآید . طوایف وحشی تاتار مانند قرقیزها در حین حمله « آدران » میکشند . در اروپا از زمان ناپلئون معمول شد . حال ملاحظه بفرمائید که این فریاد برای ابراز شادی مورد ندارد و حال آنکه در گفتن یاعلی و یا محمد و الله اکبر مردم نام خدا و رسول و ولی او را بر زبان میرانند . بعد از صبحانه قاصد گفت ناهار را بطور خصوصی خواهیم خورد ولی عصری مراسم رسمی خلعت پوشان بعمل خواهد آمد و تاج هامیکه برای آقای دکتر و آقای بهر وزیر فرستاده اند تقدیم خواهد شد . عصر آروز مراسم خلعت پوشان در تالار بزرگ قصر خلیفه بعمل آمد برای طاهره و سلیمان دو کرسی بلند در صدر تالار نهاده بودند ، صف کشیدند . در پ سمت قبله باز شد مردی که عمامه سبزی بسر و لباده مصری گشادی به تن داشت و معلوم بود که از پیشوایان روحانی است قدم بدرون تالار نهاد و بلافاصله بصدای بلند خطبه و دعائی خواند . عقب سر مرد روحانی چند نفر از پیران نورستانی بودند که بعد از هر جمله از دعا آمین میگفتند . از در پ رو برو جمعی از دوشیزگان خوشگل و بلند بالای نورستانی که سینیهای زرتنگار بزرگی بدست داشتند وارد و در مقابل روحانی قرار گرفتند . بیهرمرد بسجل جلوس طاهره و سلیمان نزدیک شده یکی از دوشیزگان را پیش خواند و روپوش اطلسی را که روی سینی بود برگرفت

و تاج طلا پیرا که در آن بود برداشته بمصدای پانده گفت بسم الله و بالله ویرس سلیمان نهاد، جواهرات رنگارنگی بر تاج نصب و بر فرق آن هورت خورشیدی دینه میشد که الماس درشتی در وسط داشت .

مرد در حالی که مشغول خواندن دعا بود تاج دیگری را بر گرفته بر سر ظاهر نهاد بر فرق این یکی صورت ماه و ستاره واقرا داده بودند. با اشاره مرد دو تن از دوشیزگان با سینی هائی که در دست داشتند جلو آمدند و در کنار ظاهره و سلیمان قرار گرفتند. معلوم شد لباسهائی ست باید در بر کشند. خلعت های دکتر و بهروز عبارت از قبای نورستانی و کمر بند بایک قبضه خنجر گوهر نشان و شال زرد گرانپهائی برای دستار بود. مرد گفت ماشاء الله ولاحول ولاقوة الله بالله و دعائی خواند که همه آمین گفتند. دریافت کنندگان خلعت با طاق مجاور رفتند تا جامه هارا در بر کنند. جامه سلیمان عبارت از قبای نورستانی بود که دارای یقه برگردان و دوازده دکمه از جلو میخورد و دامن کوتاهی داشت و از روی آن کمر بند سسه میشد برای ظاهره شل بلندی بسبک نورستان از مخمل تاژک آورده بودند. رنگ جامه سلیمان و ظاهره سبز بود که نشانه سیادت است غزله و آفاق در حینیکه بطاهره و سلیمان در پوشیدن لباس کمک میکردند توضیح می دادند که ماه و ستاره بر فرق تاج طاهره کنایه از آن است که صاحب این تاج ملکه نورستان و مادر ولیعهد است یعنی از چنین ماهی چنان ستاره تابناکی بوجود آمده و اما خورشید که نشان رسمی نورستان و بر فرق تاج آقا نصب شده اشاره بآن است که در عهد دولت وی هم نورستان از انوار نعمت و معرفت برخوردار خواهد بود. بهروز که بستن و بیچیدن جامه هارا با قاصد تمرین میکرد دست از شوخی و خنده همیشگی بر نمیداشت. آهسته بدکتر میگفت بعد از این ترا بجای دکتر یوسف خطاب آقا شیخ یوسف خواهم کرد بعد بطوری که قاصد نبیند - خنجر را از غلاف بیرون کشیده مستانه دور خود میچرخید و بتقلید از چاقو کشهای لات تهران میگفت آهای نفس کش. چند لحظه بعد که با جامه نورسنسانی به تالار برگشت، پیر مرد روحسانی گفت که نظر مولای بر این است که « آقا » و دیگران با همین جامه ها و خلعت ها وارد شهرهای نورستان بشوند.

* * *

نعمت آباد دوم شهر نورستان است که در دو فرسخی دروازه کشور واقع شده همه نفوسش فریب بیکصد و پنجاه هزار نفر و کارخانجات مهم صنایع سنگین نورستان در اطراف آن تمرکز یافته است. ورود موکب ولیعهد به نعمت آباد برای دو ساعت از شب رفته معین شده بود تا مردم پس از نماز جماعت و مراسم دعای ولیعهد که قرار بود در تمام مساجد شهر برگزار شود برای استقبال حضور یابند. نیم ساعت بتروب از خلیله حرکت کردند از کشتزارها و خیابهای سبز و خرمی گذشتند. در همه جا درختان را با پنبه های برقی شستسو داده و لطافت خاصی به هوا بخشیده بودند در بین راه از طرف کشاورزان و کارگران کارخانجات احساسات بی ریائی ابراز میشد تهرانها برای اولین مرتبه مزارع نیشکر و درخت موز و نارگیل و میوه جات نابابی را در خاک ایران مشاهده کردند. یک ساعت و نیم از شب در بیرون دروازه نعمت آباد وارد باغ قصر حسینه شدند تا نمایندگان شهر برای عرض تهنیت حضور آدا شرفیاب شوند.

قاصد در حینیکه وارد باغ میشدند گفت با اینکه موقع مناسب نیست معیناً لازم است توضیحات مختصری را که گاهی بعرض میرسانم بخاطر بسیاری تا تدریجاً با تاریخ و بعضی از رموز و کنایات کشور آشنا بشوید. آقای بهروز پرسیدند که چرا نام این باغ و قصر را حسینیه گذاشته اند؟ بطوریکه سابقاً صحبت شد کشور ما را به ملاحظاتی چند و منجمله این که نام مبارک شاه نعمت الله ولی سید نورالدین بود نوردستان مینامند و شهر نعمت آباد هم بنام آن بزرگوار موسوم شده است. این باغ و قصر را به نام سید حسین اخلاطی که پیرو مرشد شاه بود حسینیه نامیدند این قصر بقدری محکم ساخته شده که تا بهمان پایدار است برقرار خواهد بود. توجهی که باستحکام این قصر شده اشاره با اولین ملاقاتی است که بین دو عارف بزرگ یعنی شاه نعمت الله و سید حسین اخلاطی در کنار رود نیل مصر دست داد. روزیکه شاه با چند نفر از همسفران بدیدن سید رفت، سید در خلوتگاه بود و بمریدانش دستور داد که سید را در ایوانی بنشانند و حقیقی نقل و نبات درپیشش بگذارند. شاه همینکه نشست و نظری بدان نقل ها کرد فرمود اگر از سر خوردن این نقل بگذریم و بجای دیگر نقل مکان کنیم بهتر خواهد بود از جابرخواست و با یارانش عازم جای دیگری شد. هنوز چند قدمی از خانه دور نشده بودند که سقف ایوان فرو ریخت. مولای ما این قصر چاودانی را بیاد ملاقات دو عارف بزرگ برپا ساخت بعداً که ملاقاتی بین شاه و سید روی داد سید رمزی از کیمیا و لیمیا را بشاه ظاهر ساخت. یکی دو روز بعد هم شاه که عازم زیارت خانه خدا بود از بین راه حقه ای بعنوان سوغات برای سید فرستاد سید سرحقه را باز کرد و از آنچه دید در شگفت ماند. آتش سوزانی در میان پنبه بود. در ایوان وسیع قصر حسینیه نمایندگان شهر نعمت آباد بحضور آمده خیر مقدم گفتند و رفتند و در بیرون منتظر شدند لحظه ای قبل از حرکت قاصد رو بظاهره و دکتر نموده گفت اگر میل دارید ممکن است بامن پیام قصر آمده، موکب ولیمهد را در حین ورود بشهر تماشا کنید. همگی برپا قصر رفتند و بتماشای خیابان پهناوری پرداختند که موکب ولیمهد در آن صف بسته و در کمال آراستگی آماده حرکت بودند. خیابان مانند روز روشن بود. در میان شاخه های درختان هزاران چراغ برق بر نور میدرخشید پیشاپیش همه دو مرد قوی هیكلی بر اسبهای سفید سوار و تبرزین های بلندی بردوش داشتند اینها مأمور بودند اشعاری در تهنیت ورود بجاوند. پشت سر بیرق اران دو یست چابک سوار دیده میشدند که نیزه های بلندی بدست و دوبند و فرار گرفته بودند. همه عمامه سرو خنجری بکمر داشتند. بعد از آنان قریب سیصد سرباز پیاده با تبرزین های بدوش ایستاده و پشت سر آنها چندین صد نفر از دختران ماهر و که همه لباس بلند سفیدی در رو سبدهائی بر از گل بدست داشتند تا زهر پای ولیمهد را گلرزان کنند. جمع کثیری هم از بزرگان شهر اعم از مرد و زن جلوی اتوموبیلها جای گرفته بودند تا در حین حرکت تکبیر بگویند و صلوات بفرستند. در حینی که ولیمهد سوار ماشین میشد قاصد جلو آمد و دعائی خواند و «مهر ولایت» را از جیب در آورده بر فرق تاج ولیمهد زد. نور گوهرشبه چراغ که از تاج سلیمان درخشیدن گرفت بعدی بود که هزاران شعله از چراغهای

یر نور را تحت اشاع قرار داد .

با اتومبیل های روباژ بطرف شهر حرکت کردند . از دروازه که داخل شدند اتومبیل « آقا » توقف کرد دوشیزه بهشت رومی که مجموعه بزرگی بدست داشت جلو آمد و در مقابل ولیعهد قرار گرفت . این مجموعه را مانند خوانچه نورهوسان توانگر بشکل زیبایی آراسته وهفت قلم از حبوبات مانند کندم و برنج و عدس وغیره خانه بخانه در آن پیچیده بودند . دوشیزه درحالیکه از شرم وهیجان منقلب بود با صدای لرزان از ولیعهد تمنا کرد که دست بر روی حبوبات زند و آنها را تبرک کند تا از برکت دست مبارک و معصومش مردم نورستان برخوردار شوند . کودک از روی حیرت نگاهی بپادشاه کرد و به دستور طاهره آنچه میخواستند بجا آورد . تاج سلیمان که مانند ستاره تاپناکی میدرخشید : تأثیر سحرآمیزی در مردم داشت که بدان نظر میکردند و صلوات میفرستادند . نعمة الله اکبر ، باعلی یامحمد که از جمعیت صدهزار نفری برمیخاست ولوله در افلاک افکنده . تمام اهل شهر باستقبال و تماشا آمده بودند . زنها و مردهائی دیده میشدند که هر کدام دو ، بلکه سه طفل را بدوش داشتند و اظهار شادی میکردند . مردم شهر اینقدر گل باشین طاهره و ولیعهد ریخته بودند که تا سینه فرق برک گل شده بودند و موقعیکه بدر قصر والی شهر رسیدند خروج از ماشین مقدور نبود تا اینکه آمدند گلها را بیرون آوردند و در ب ماشین را باز کردند ، باغ قصر مملو از جمعیت بود کسی از ورود و خروج مانع نمیشد طاهره و سلیمان چندی باز بر اثر تنای مردم که مشتاق دیدار ولیعهد وملکه بودند با بوان قصر آمده با اشاره سرو دست از مردم تشکر کردند . شب را در نعت آباد بسر بردند و روز بعد طاهره و سلیمان در اتومبیل روباژ در معیت چند نفر از نگهبانان تبرزین دارگردش در خیابانهای شهر پرداختند تا مردم ولیعهد و ملکه خویش را سیر تماشا کنند . بالاخره ساعت ورود به پایتخت نورستان یعنی شهر آب حیات فرا رسید . مرد بزرگی در این شهر منتظر موکب ولیعهد بود . مولای مقتدر کشور نورستان یعنی سلطان محتشمی که یگانه مالک و صاحب اختیار چشمه آب حیات بود در انتظار ولیعهدش دقایق را میشمرد . شهر را مانند عروسی آراسته بودند . بر حسب تنای مردم شهر مولا موافقت کرده بود که ملکه و ولیعهد نورستان با تخت روان وارد پایتخت شوند و مردم تخت روان را بدوش گیرند و ببرند برای اینکه بن جوانان شهر تقارو گیر و داری در کشیدن تخت بر نخیزد از هر محله شهر چند نفر از جوانان نام آور را برای اینکار انتخاب کرده بودند . دم دروازه شهر طاهره و سلیمان بر تخت روان نشستند این تخت از چوب صندل و روکشی از طلا داشت که با جواهرات ولگین خاتمکاری کرده بودند . در بین مردم معروف بود که تخت از یادگاری پادشاهان سادات که در چند هزار سال پیش در کویر لوت سلطنت میکردند قریب به دوازده ذرع طول و سه ذرع عرض داشت در وسط آن سایبانی از اطلس بر پا داشته بود که بر عرشه آن قبه ای از فیروزه و از اطرافش منگوله های از الماس و یاقوت وزمردو فیروزه آویخته بود در زیر سایبان ، دو کرسی بلند پایه دار قرار داشت که به تکیه گاه هر دو صورت خورشید رسم شده بود طاهره و سلیمان بر آن

جلوس کردند . در قسمت جلوی تخت چند دوشیزه پرپروی که خرمن‌ها گل در اطراف داشتند جای گرفتند . در عقب سایبان هم دو نفر پاسدار افتخاری با تبرزین گوه‌ر نشان ایستادند .

جوانان نورستانی یا علی گفته تخت را بلند کردند و بردوش گرفتند . علاوه بر سواران نیزه دار و پیادگان تبرزین دار و غیره که از سمت آباد جزء موکب ولیمهدر آمده بودند در ورود به پایتخت یکی از مشایخ شهر پیشاپیش تخت تبرزین بدوش حرکت میکرد و با صدای دلکش اشعاری در مدح شاه مردان علی علیه السلام میخواند پشت سر او عده زیادی از دختران همه سبدهای گل بدست زیرپای موکب ولیمهد را گلریزان میکردند . دخترایی که سوار تخت بودند به سروروی مردم که به تماشا ایستاده بودند گل میریختند و مردم این گلها را مانند گوه‌ر گرانبهایی میگرفتند و پیادگار نگاه میداشتند قلم نویسنده عاجز تر از آن است که سروروی شادی مردم نورستان را در آن روز وصف کند و مردم از بزرگ و کوچک چنان نعره الله اکبر ، یا علی ، یا محمد بلند کردند که ملائکه در آسمان صدای الحمد یکدیگر را نمی شنیدند .

زمین میلرزید و انعکاس آن در آسمانها می پیچید و صدای آدمیان بگوش فرشتگان میرسید . از اسپند و کندر و عود که قدم بقدم دود میکردند عطر دلآویزی بر میخاست . ماشاء الله میگفتند و لاجول میخواندند . آن روز برای مردم نورستان روز تاریخی بود . سلطانیکه قریب چهارصد سال بر آنها سلطنت کرده بود ، اکنون میخواست ولیمهدی برای خویش انتخاب کند . جمعی گریه میکردند برخی دعا میخواندند و شاه و ولیمهدش را دعا میکردند تخت روان را از پله‌های عریض قصر مولا بالا برده در مقابل سرسرا زمین نهادند . طاهره تاج بسرو شغل سبز محملی بدوش دست سلیمان را گرفته قدم در ابوان نهاد . بهروز گنج و مات بود . فیلم کاشوپاتر را با آن همه جلال و شکوه دیده بود ولی هرگز جلال و عظمت آن بدین پایه نبود . دکتر در شك بود که آیا آنچه می بیند حقیقت دارد یا خواب و خیالی بیش نیست . مردم ایران همه معتقدند که در کویر لوب پرنده پر نمیزند و در آن دشت پهناور جز خورشید کسی دیده نمیشود . چگونه میتوان باور کرد که در وسط ریگزارهای سوزان و نسکزارهای بی پایان ایران کشوری بدین حشمت و عظمت وجود داشته باشد . طاهره لختی مردد ماند که چه باید کرد قاصد جلو آمده گشت فرمان مولا است ، از گرد راه بحضورش شرفیاب شویم قاصد برای راهنمایی جلو افتاده طاهره و سلیمان و بعد دکتر و بهروز قدم بدرون قصر نهادند . بهروز قبل از ورود بقصر وقتی شنید کسی جز این پنج نفر بدرون قصر نخواهد رفت ، خود را با آفاق رسانده همین قدر بر سید : شما را دیگر کی زیارت خواهم کرد ؟ آفاق منقلب و محزون بود . گفت ما در همین نزدیکی زیر سایه مولا هستیم . از سرسرای وسیعی گذشته و وارد تالار بزرگی شدند که کمی تاریک بود . در صدر تالار بر روی تخت بزرگی که بیش از نیم ذرع ارتفاع نداشت مردی عمامه سبزی بسرو تباده عشکی در بر بر روی مخده نشسته بود . قاصد تعظیمی کرده بصدای بلند گفت : بسم الله و بالله سلام بر توای مولای نورستان ، شاد باش که اینک ولیمهدت از راه رسیده

مولا ازجا برخاست و از تخت فرود آمد و قدمی جلونهاد، آنگاه آغوش خود را باز کرده با صدای که معلوم بود از شدت تأثر و هیجان میلرزد و بسلیمان کرده گفت: فرزند عزیزم بیا، بیا نور دیده حیدر، مولا روی آسمان نمود. خدایا چگونه شکر این نعمت بجا آورم، بارزویم رسیدم و آخرین بازمانده دودمان نعمت الهی را دیدم. . . ظاهره سراپا میلرزد و قلبش بشدت می طپد. سایمان چند قدم جلورفت. مولا کودک را بلند کرده در آغوش کشید. سر و رویش را مبرسید و میگفت جان و دل من، امید عمرم: ولیعهد ما هم. . . قطرات اشک از چشمان مولا بروی محاسن سفید و سیاهش میچکید. مولا سلیمان را بر زمین نهاد و ظاهره را در آغوش فشرد و از پیشانی بوسید. ظاهره نیز خیم شد و بوسه بر دست مولا زد. آنگاه مولا رو بدکتر کرده گفت شما هم مثل فرزند من هستید از شما بسیار ممنوم که مرا از دیدار فرزند ولیعهد محروم آنکریدید ورنج مسافرت را بر خود هموار ساختید، شما آقای بهروز بسیار خوش آمدید؛ خدا بر همه توفیق عطا فرماید و دست سلیمان را گرفت و بسوی تختش رفت و طفل را در کنار خود نشاند. سایرین بر کرسیهای مجللی که در اطراف تخت بود قرار گرفتند. قاصد در تمام این مدت بسا نهایت ادب دم در ایستاده و این صحنه را تماشا می کرد. مولا نزدیکش خواند و خواست با وی معانقه کند. قاصد دست مولا را بوسید و مولا هم بوسه بر پیشانی قاصد زد و گفت: از شما حاجی سعید بسیار ممنوم الحق زحمت کشیدی و منشی بر مردم نورستان نهادی مولا سلیمان و ظاهره را در طرفین خویش؛ روی تخت نشاندند با ظاهره گرم صحبت شد و پایی دست بسرو زلف سلیمان میکشید. دکتر غرق حیرت و اندیشه بود مولا را از روی دقت براندازی کرد و ما خود میگفت: حقیقتاً در حیرتیم. آ آنچه می بینم حقیقت یا دارد؟ این مرد که شکل و هیكل روضه خوانان ظاهره را اصلاح تهران را در دجگونه موفق شده است در کویرهای سوزان ابران صاحب سلطنتی بشود که پادشاهان عالم اگر بشنوند از تاج و تخت خود سیر میشوند. چگونه موفق شده است به چشمه آب دست حیات یا بدو زندگی جاودانی برای خود بآمین کند. چهل ساله یا پنجاه ساله بنظر میرسد ولی شکمی نیست که سیصد، بلکه چهار صد سال است که بر چنین کشور پر نعمتی فرمان میراندند! اگر بخواید چهار هزار سال دیگر سلطنت خواهد کرد خدایا چه حکمتی در کار بوده که چنین دولتی را بر چنین آدمی بخشیدی؟ میلیاردها طلا و جواهر در اختیار دارد، مالک غنی ترین معادن طلای جهان است و از قرار گفته قاصد کیبیا هم میدانند و اگر بخواید میتواند چهار هزار سال دیگر هم زندگانی کند. با این طول عمر و این همه مال و دولت چه استفاده ای از زندگی کرده و میکند. - قضا هیچ!

چه نعمتی دست چه آدمی افتاده؟ اگر بررسی اروپا و امریکا را سیاحت کرده ای لب دریارفته و در آن بهشت های زمینی با آن بر رویان زیبا ترا از حوری شبی در صبح کرده ای از شراب شامبانی دبور دولبی تر کرده و از دست مهر و بان گلنداه جامی گرفته ای؟ در جواب خواهد گفت اینجاها را که میگویند نرفته و ندیده ام ولی بیکه مشرف شده و بزیرارت عتاب رفته ام، شامبانی نخورده ام ولی از آب زمزم سیراب شده ام، عجب دنیائی است ای دادیداد. . . دکتر نگاهی از روی کیه و حسد

مغزلا کرده با تنود گفت : اگر دستم رسید و کلید چشمه و گنجهای ترا بدست آوردم که میدانم چه بکنم . یا جان بر سر اینکار خواهم نهاد یا جای ترا ، ای مرد عالم بی سعادت ، خواهم گرفت .

دکتر غرق این افکار بود که صدای لطیفی بهوشش آورد . دخترک زیبایی سینی شربت جلویش گرفته و منتظر بود بهر و در عالم دیگری میر میگرد توجیهی باطراف نداشت و فکرش دنبال آفاق میگشت . هینکه فهمید آفاق وارد قصر مولا شد و بخانه خویش رفت قلبش فشرده شد . در این چندروزه که همه جا با آفاق بود هر لحظه که میخواست بروی دلداد نظر میکرد و خوش بود . حال که جدائی بمیان آمدند فهمید که این دختر نورستانی تا چه اندازه دل از کفش ربوده یا خودگفت باید فکری کرد و آفاق را بدست آورد . مولا در حالی که با ژلف سلیمان بازی میکرد با طاهره گرم صحبت بود . بیای سوالات میکرد و با کمک دقت بجوابهای طاهره گوش میداد . از بیرون صدای جمعیت بگوش میرسید و دمبدم بیشتر میشد . یکی از پاسداران قصر وارد تالار شده سختی بگوش قاصدگفت قاصد جلو مولا رفته گفت : نمایندگان مردان و زنان نورستان برای عرض تبریک اجازه شرفیابی میخواهند . مردم شهر هم در میدان مقابل قصر جمع شده و تمنا دارند و لیمهدرا زیارت کنند . مولا که خود با طاهره و سلیمان بر روی تخت قرار داشت دکتر و بهروز را هم پیش خوانده در طرفین تخت بر روی کرسیها نشاند و بقاصدگفت : اول زنها وارد شوند . درهای بزرگ تالار را بطرف سرسراباز کردند بلافاصله صدای سرود ملکوتی بلند شد و قریب بده دوازده نفر دختران خردسال که همه پیراهنهای سفید بر تن و دسته گلی بدست داشتند وارد شدند و در حالی که مشغول خواندن بودند گلها را بروی تخت در مقابل و لیمهد نهادند . پشت سر آنها قریب بیسی نفر از زنهای نورستانی از بیرون وارد تالار و در مقابل تخت صف کشیدند از آن میان پیرزنی که با همه پیری کیسوانی درازتر از عمر خود داشت ، قدم پیش نهاد و با صدای لرزان گفت : مولای ما ، زنهای نورستان که چندین نسل است در عهد دولت و سلطنت تو خوشبخت و دلشادند هر بار که صدای خنده و شادی فرزندان و کودکان را در اطراف خود می شنیدند بی اختیار بیاد تنهایی تو افتاده و از اینکه صدای چهچه و خنده کودکی از قصر مولا براسی خاصیت معجزون میشدند خدا را شکر که امروز از این رنج هم آسوده شده و فرشتهای بدین زیبایی وارد این قصر شد . خدا قدم این کودک معصوم را که فرزند تمام نورستان است بر کشور ما مبارک کند . پیرزن دست برد و از خوانچه ای که یکی از زنهای بدست داشت جامه را بر گرفت و باز کرد و بروی زانوی سلیمان نهاد گفت این قیای مروارید دوز که تقدیم میکنم جامه ایست که در دوختن آن زنهای تمام خانواده های نورستانی شرکت داشته اند . از روزیکه خبر تعیین و لیمهدرا شنیدیم این جامه را بدست گرفتیم و دست بدست دادیم تا از هر نوا نوا ذنی سو زنی بدان زند و مرواریدی بدوزد پیرزن صلواتی فرستاد و دختر دیگری را که سنی و منقل آتش بدست داشت پیش خواند و مستی اسپند و کندر در آتش ریخته دعا کرد . با اشاره مولا قاصد طرف بزرگی را که پراز نقل بود برداشت و از مقابل زنها گذشت زنها هر کدام یکی دودانه بر دهان

گذاشته و مشتی هم من بیاب تبرک برمیگرفتند تا بدیگران بدهند . زنها خارج شدند و پشت سر آنها نمایندگان مردان نورستانی آمده تهنیتی گفتند و شمشیر و حمایلی که در نهایت ظرافت تهیه شده بود تقدیم کرده و بیرون رفتند . صدای جمعیتی که در بیرون قصر اجتماع کرده بودند و صدای الله اکبر آنها که با آسمان میرفت دمبدم بیشتر میشد مولا دست سلیمان را گرفته بانفاق ظاهره و دکتری و پروژیایوان قصر آمد تا مردم ولیعهد را زیارت کنند .

آفتاب غروب کرد و يك مرتبه صدای اذان از شهر بلند شد . گوی می در هر کوی و برزن هزاران نفر اذان میگویند . مولا رو به پسران خود کرده گفت : من شب در نماز جماعت حاضر میشوم روزها یکی از یاران هفتگانه بجای من بیستماز میشود . حال بسجده میروم انشاء الله امیدوارم که فردا شب همگی با هم بسجده برویم مولا در حین خروج رو بقاصد کرده گفت : پذیرائی مهمانان برعهده شما است مکان هر کس را نشان بدهید . شام را با هم خواهیم خورد . مولا بیرون رفت . تهرانی ها دور قاصد را گرفتند . هر يك سؤالاتی داشتند قاصد گفت فعلاً فرمائید تا بعد عرض میکنم . يك قسمت از قصر را که اطاقهای متعددی داشت بطاهره و دکتری اختصاص داده بودند که وقتی بعداً وارد شدند از جلال و شکوه آن در حیرت مانده اند . عمارت جداگانه ای هم برای بهروز معین کرده بودند . موقعیکه میخواستند با اطاقهای خود بروند ، طاهره بقاصد گفت : راستی حاجی آقا میخواستم يك موضوعی را که برای من معما شده از شما سئوال کنم . من از طرز لباس خانمهای نورستانی سردرتیآورم چرا بعضی خانمها شل دارند و بعضی دیگر ندرت دارند . عده ای از خانمهای جوان با منتهای ظرافت و دلربایی آرایش میکنند و لباس میپوشند جمعی دیگر که شاید جوانتر و خوشکتر هم هستند همه بدون آرایش لباس ساده در بر و شلی از روی لباس دارند مثل این است که زنها نورستانی لباس متحد الشکلی دارند که دورقم بیش نیست یکی به اصطلاح ما بسیار ظریف و آرتیستیک و دیگری ساده و املی ؟ - مقصودم این است که اگر مقرراتی در این قسمت دارید بمن حالی کنید تا من هم هر يك شوم قاصد لبخندی زده گفت : درست ملتفت شده اید ، تقریباً همینطور است که میفرمائید در نورستان رسم است که دختر ها تا وقتی که بعد بلوغ نرسیده اند لباس ساده و کودکانه دارند ولی همینکه بمن ازدواج رسیدند در انتخاب طرز لباس و آرایش آزادند و هر قدر بخواهند میتوانند ظرافت و دلربایی بکار ببرند . این رسم منحصر بنورستان نیست بلکه نظیر آن در بعضی کشورهای اسلامی که زنها در حجاب هم هستند دیده میشود . آلمان بخاطر آمدن که سیاح معروف ایرانی مرحوم حاج زین العابدین شیروانی مشهور به مستعلی شاه در چابک که از شهر یار کند در ترکستان چین اسم میبرد پس از وصف زیبایی مردمان شهر شمه ای هم راجع بزنها آنجا در بدین مضمون : « رسم و عادت آنولایت است که دختران آن کشور مانند بوسنه و کاشغر گشاده روی باشند . در کوجه و بازار و دشت و گلزار چون خورشید بی حجاب گردش نمایند و اگر شخصی طالب یکی از آن دختران گردد ، بعد از تراخی طرفین باشارت آن دلبر نزد پدر و مادر آن دختر رفته باندک صدق صورت عقد شاهد مراد ظاهر گردد » .

دکتر گفت جناب حاجی الحق حافظه خرابی دارید که میتوانید عین عبارت کتابی را که شاید در چند سال پیش خوانده اید نقل کنید . قاصد گفت اینهم از برکت آب حیات است که از دست مولا خورده‌ام . آب حیات نه تنها از ضعف و پیری قوای بدن جلوگیری میکند، بلکه بر آن میافزاید . قاصد سخن را دنبال کرده گفت بهطوری که عرض کردم دوشیزگان نورستان که در آرزوی ازدواج و شوهراند در انتخاب جامه و طرز آرایش البته بطوریکه زننده و جلف نباشد آزادند ولی حق ندارند شل بدوش کنند و شل فقط مخصوص زنهای شوهردار است که بدوش میکنند تا برجستگیهای پیکرشان دیده نشود . بهروز کلام قاصد را قطع کرده پرسید : پس چرا آفاق خانم که دوشیزه است در تهران شل داشت . قاصد خنده‌ای از روی تطف کرده و نگاهی بطاهره نموده و گفت سؤال بسیار بیجائی است ولی باید بگویم دخترانی که موقتاً یا برای همیشه مایل با اختیار شوهر نباشند میتوانند شل بدوش گیرند . آفاق برای کلامی مثل خدمت طاهره خانم و «آفاق» تهران آمده بود و البته در چنین حالی بفکر شوهر نبود . حال در نورستان ملاحظه خواهید فرمود که باچه دلربائی مخصوصاً در مقابل «سرکار» ظاهر خواهد شد . بهروز سرخ شد و طاهره و دکتر خندیدند. باری همینکه دختر شوهر کرد ، از دلربائی در جامه و آرایش خود داری میکند زیرا معنی ندارد که زنی با داشتن شوهر در فکردلبری از مردان دیگر باشد . در غرب و اخیراً هم در بعضی کشورهای اسلامی زنهای شوهرداری دیده میشوند که در خانه و مقابل شوهر از حیث جامه و آرایش در نهایت کثافت عرض اندام میکنند ولی همینکه بخواهند از خانه خارج شوند ولو اینکه مهمانی در کار نباشد و فقط برای خرید بخیابان بروند صدقلم آرایش میکنند بطور کلی در کشورهای دیگر تشخیص زن شوهر دار از پیشوهر مشکل و گاهی اسباب زحمت است ولی در نورستان مثل آنست که برپیشانی هر زنی نوشته باشند که آزاد است یا در عقد دیگری، زنهای بیوه هم که بخواهند شوهر کنند حال دوشیزگان را دارند . قاصد برای رفتن عجله داشت . همینکه دکتر و بهروز را بعادت آنان هدایت و خدمه را معرفی کرد گفت امشب محض خاطر شما از فیض نماز جماعت نا حدی محروم ماندم حال عجله دارم شاید بدو رکعت آخر برسم . این را گفت و رفت . مولا برسم هر شب پس از نماز بمنبر رفت و خطبه خواند و بعد بمناسبت نزدیک شدن عید قربان و عید غدیر اخبار و احادیثی مناسب حال بیان نموده مردم را از ورود ولیمه آگاه ساخت و خبر داد که مراسم نامزدی سلیمان بولایت عهد در شب عید غدیر خم برگزار خواهد شد . جمعیت چند هزار نفری که در مسجد بودند در جواب مزده ای که مولاداد تهره الله اکبر بلند کردند ، مولا در معیت کلیه یاران هفتگانه به قصر آمد و مهمانان خود را برای شام دعوت نمود ، علاوه بر مهمانان و یاران هفتگانه پیرزنی هم که از طرف زنهای نورستان ورود ولیمه را خیر مقدم گفته بود بر سر شام حضور داشت . مولا یاران هفتگانه اش را با ذکر شغل و وظایفی که هر یک داشتند به مهمانان تهرانی معرفی کرده وقتی به یگانه زن نورستانی که بر سر سفر حاضر بود رسید گفت نام این بانو خدیجه صفدری است

که بانوی بانوان نورستان شمرده میشود. رئیس بنگاههای نکو کاری نورستان است. از ظرف شوئی در پتیم خانه بدین مقام رسیده و در خدمت بخلق کارش بجائی کشیده که اکنون بالادست یاران هفتگانه مینشیند. خدا توفیقش را زیاد کند. بهروز بر سر شام بیایم از یاران هفتگانه سؤالات مختلفی میکرد مثل این بود که میخواست در يك شب از تمام اوضاع و احوال نورستان اطلاع بهم رساند. مولا بیشتر با ظاهره که درست راست وی نشسته بود صحبت میکرد. از آن میان فقط دکتر ساکت بود و سخت متفکر بنظر میرسید. مولا در ضمن اینکه با ظاهره صحبت میکرد. متوجه حال دکتر شده از ظاهره پرسید که آیا آقای دکتر بطور کلی کم حرف است یا اینکه فقط امشب متفکر و اندیشناك میباشد. ظاهره از این سؤال کمی بکه خورد و گفت نخیر کم حرف هم نیست ولی ظاهراً امشب خسته است. مولا رو بدکتر نموده گفت آقای دکتر بچه فکر میکنید؟ شما را خیلی متفکر مبینم دکتر که حقیقتاً غرق افکار خود بود، سر بر آورد و گفت صحیح میفرمائید و از زیادی فکر و خیال نزدیک است دچار اختلال مشاعر بشوم. گمان میکنم هر کس دیگری هم جای من بود همین حال دچار میشد. وقایعی که در این چند روز برای من پیش آمده بقدری غریب و حیرت آور است که مغز کوچک من قادر بهضم آن نیست. تصدیق میفرمائید که تنها حضور در این مجلس و بر سر این سفره کافی است که مثل منی را در دریای فکر و خیال غرق سازد. شخص شما و این آقایان یاران هفتگانه را نگاه میکنم که بظاهر چهل یا پنجاه ساله بنظر میآیند و حال آنکه عمر خود شما نزدیک است بچهارصد سال برسد و هر يك از این آقایان دو بیست یا سیصد سال است که در خدمت شما بسر میبرند. این قصری که مادر آن شام میخوریم، الحق قصر شاهانه ایست، از این تصور در جهان فراوان است ولی آنچه مرا غرق حیرت ساخته این است که قصری بدین عظمت و شکوه و باغی بدین طراوت و صفا در نقطه ای از روی زمین قرار گرفته که معروف است پرنده در آن پر نمی زند.

من قبل از حرکت از تهران سری به کتابخانه های بزرگ ردم تا اطلاعاتی در باره کویر لوت بدست آورم. تمام سیاحان و جغرافیا نویسان قدیم و جدید همه در این سخن متفق الاقولند که کویر لوت ایران خشك ترین و مریب ترین کویر های دنیا است. مثلاً خانیکف مستشرق معروف که گوشه ای از کویر لوت را دیده و از آن گذشته مینویسد: بسیار مشعوف و مسرورم که بسلاطت از سخت ترین کویر های دنیا گذشتم، زیرا کویر های گبی و قزل توم که یخشکی و بیحاصلی معروف اند در مقابل کویر لوت دشمنای حاصلخیزی بشمار میآیند.

حتی سیاحان عرب که کویرهای عربستان و افریقا را دیده اند میگویند که آنها در مقابل کویرهای ایران مراتع پر نعمتی می باشد. کویر لوت بقدری وحشتناك است که هنوز کسی جرئت نکرده از میان آن بگذرد با این حال چگونه میتوان باور کرد که در نافع کویر های ایران کشور پر نعمتی مانند بهشت برین بنام نورستان وجود داشته و مردم آن از حیت رفاه و آسایش خوشبخت ترین خلق الله باشند آیا کشور نورستان که شما سلطان مقتدر آن هستید از قدیم وجود داشته یا خود شما

آنرا بوجود آورده‌اید؟ چگونه شما موفق شدید بآب حیات دست یابید و پسر جاودانی برسید. آیا این چشمه را بر حسب تصادف و اتفاق کشف کرده‌اید یا میراث کس دیگری است که شما رسید؟ اینها همه برای من معما شده و هرچه برای حل آن فکر میکنم عقلم بجائی نمی‌رسد و نزدیک است از شدت فکر و خیال دیوانه بشوم اصلا چه شد که بدین مقام رسیدید؟ چنان مشتاق و تشنه شنیدن سرگذشت شما هستم که باور کنید حاضرم شب‌ها و روزها تشنه و گرسنه نشسته و جواب سؤالات خود را از زبان شما بشوم. دهان دکتر گرم شده بود. متصل میگفت و اظهار حیرت میکرد مولا و یاران هفتگانه با لبخند شیرین بسختی دکتر گوش میدادند و گاهی نگاهی با هم ردوبدل میکردند. دکتر با لحنی آمیخته با هیجان و استعجاب سخن میگفت. همینکه ساکت شد مولا گفت: من شما آقای دکتر حق میدهم و برای اینکه شما را از این گرداب افکار نجات بدهم حاضرم سرگذشت خود را از روز اول تا باین ساحت شرح دهم. دیشب شما از راه رسیده و خسته شده‌اید منم کارهای زیادی دارم که باید با یاران هفتگانه‌ام مشورت کنم. امیدوارم در اولین فرصت و شاید هم از فردا بتوانم سرگذشت عجیب خود را برای شما و طاهره خانم بیان کنم و شمه‌ای از اسرار آب حیات و تاریخ کشور تورستان را شرح دهم و هیچ‌یک از سؤالات شما را بی‌جواب نگذارم. بعد از شام مولا برخاسته و رو بطاهره و دکتر کرده گفت من همه شب با یاران هفتگانه‌ام مجلس مشورتی داریم. شما خسته‌اید و بروید استراحت کنید انشاءالله صبح فردا بیازدید شما خواهیم آمد. قسمتی از قصر که بولیعهد و والدینش اختصاص داده بودند دارای چند تالار وسیع و اطاقهای متعددی بود. در تالار بزرگ که سالون پذیرایی محسوب میشد تابلوهای زیبا و با شکوهی بدیوارها زده بودند یکی از تابلوها بارگاه حضرت سلیمان را با حشمت و جلال معروفش نشان میداد دریاك قسمت از بدنه دیوار شرقی خضر پیشبر و اسکندر و آب حیات را کشیده بودند و درست دیگر هم صحنه جنگ شاه اسمعیل صفوی با شیبک خان ازبک جلب توجه میکرد. طاهره و دکتر نگاه مختصری به اطراف سالون نموده وارد سرسرای دیگری شدند در این سرسرای چند زن نورستانی بحال احترام صف کشیده و منتظر میهمانان تازه وارد بودند زن جوانی که بسیار زیبا و بسبک زنهای تورستان دورشته گیس بلند از روی شانه بجلو انداخته بود، سر صف قرار داشت. این زن قدم پیش نهاد و با لهجه خالص تهرانی نام خود را فاطمه و شغلش را سرپرست خدمه قصر معرفی کرد. دو چیز این زن مایه حیرت طاهره شد: یکی اینکه تهرانی بود و دیگر شباهت عجیبی بدکتر داشت. فاطمه اشاره بیک سمت سرسرای نموده گفت این سه اطاق برای خوابگاه «آقا» و «ملکه» و آقای دکتر معین شده و اطاق وسطی از آن ملکه است که بهر دو طرف در دارد دکتر از شنیدن کلمه «ملکه» کمی ناراحت شد. با اشاره فاطمه دو دوشیزه جلو آمده دست و لیعهد را گرفتند و با ناز و محبت تمام بخوابگاهش بردند. فاطمه گفت این دو دوشیزه مخصوص پرستاری «آقا» معین شده‌اند. و دو زن دیگر را برای خدمتکاری طاهره و دونه را برای خدمتکاری دکتر معرفی کرده و گفت که خود وی نیز در همه اوقات برای خدمتکاری حاضر است.

طاهره همراه سلیمان بخوابگاه و لیعهد رفت با دست خود لباسهای کودک را

در آورده پرستاران را از بعضی صفات و اخلاق طفل خود آگاه ساخت و بچه را در
 بستر خوابانید و از پیشانی او بوسیده دهائی بالای سر طفل خواند و بنوعی آنگاه خود رفت
 خوابگاه طاهره اطاق وسیعی بود که گنجینه های متعددی در آن قرار داشت بالای
 سر تخت خواب تابلوی بود که مجلس یوسف و زلیخا را نشان میداد در دیوار سمت
 شرقی اطاق که قاب سازی و گچ بری ظریفی داشت شمایل امیرالؤمنین علی (ع) را
 با حسین نقاشی کرده بودند و درست مقابل آن صورت مرد نورانی را کشیده بودند
 که از قرار کتیبه دورش معلوم بود که تصویر شاه نعمت الله ولی است . دوشیزگان
 خدمتکار گنجه ها را باز کرده نشان دادند . انواع و اقسام لباسهای رنگارنگ از
 حریر و اطلس و مخمل و غیره در آنها آویخته و زینت آلات گرانبهائی چیده بودند .
 جامه ها همه بطرز نورستانی و در نهایت سلیقه و ظرافت تهیه شده بود . طاهره
 دوشیزگان خدمتکار را مرخص کرده خود به تنهایی به تماشای اتانیه خوابگاه و
 محتویات گنجه ها پرداخت و همه را خوب و ارسی کرد . جامه های گوناگونی بر
 میداشت و در بر میکرد و خود را در آینه میدید و در میآورد . بالاخره روب دوشامبر
 صورتی که از سائین گلداز دوخته شده بود انتخاب کرده در بر نمود و بآینه نظر کرد
 الحق مانند يك ملكه زيبا و برازنده بود . زن نيك از فرط شادی و هیجان در فکر
 خواب نبود و اگر هم میخواست خوابش نیبرد حق هم داشت . ماجرائی که در
 این چند روز بروی گذشته بود بجای خبرت آورو تازگی داشت که اعصابش را
 سخت تکان داده و بیجان روحی شدیدی گرفتارش کرده بود تا يك هفته پیش در
 خانه محقری در پس کوچه های جنوب تهران بسر میبرد و افتخار میکرد که همسایگان
 فقیرتر از خودش او را « خانم دکتر » صدا میکردند ، حال در قصر شاهانه جای
 داشت و عنوانش « ملکه کشور نورستان بود » وقتی بخاطر میآورد که مردم
 نورستان با چه جلال و حسنی استقبال کردند با خود میگفت که شاید این همه
 را بخواب می بیند و حال آنکه در چند روز قبل در خواب هم ممکن نبود چنین اوضاعی
 را ببیند ولی خوابی در کلا نبود و این هم حقیقت داشت مادر ولیعهد و ملکه کشور
 سعادت مند و بی مانند نورستان بود . از روی نعت برخاست و بروی صندلی راحتی
 نشست و منتظر دکتر بود و یقین داشت که بسراغش خواهد آمد چند دقیقه گذشت
 و از دکتر خبری نشد . طاهره از غرور آمیخته با عشوه و ناز که مخصوص زنهایست نمیتوانست
 پیشقدم شده و نزد شوهرش برود . از این که دکتر دیر کرده کمی عصبانی شد طاهره
 هم مانند بسیاری از مردم نمیتوانست از تعریف سعادت و مسرت خود بدیگری لذت
 بیشتری ببرد این خود از صفات انسانی است که سعی دارد همیشه دیگری را در غم
 و شادی شریک خود سازد تا غمش کمتر و شادیش بیشتر شود . عاقبت طاقت نیاورد
 و ناز و غرور را زیر پا گذاشته از جا برخاست و عازم اطاق دکتر شد . در بی اذ وسط
 اطاق زن و شوهر را بهم متصل میکرد ، قبل از این که برود جلو آینه رفت و خود
 را تماشا کرد برق شادی از چشمانش درخشید دید هنوز جوان و دلرباست بنظرش
 رسید که هرگز به چنین زیبایی و رعنائی نبود لبخندی زد و روانه شد همینکه
 خواست در اطاق دکتر را باز کند ، صحبتی بگوشش رسید . نفس را در سینه حبس
 کرده و گوش داد . دکتر بازن تهرانی که سرپرست خدمت قصر ولیعهد بود صحبت

میکرد زن صدای بس جذابی داشت و بالهجه خالص تهرانی حرف میزد این زن کیست؟
 ظاهره خیال میکرد که دکتر از فرط خستگی بخواب رفته و پیش خود فکر کرده بود که
 با ناز و نوازش از خواب بیدارش کند. حال میدید که دکتر خود بیدار و با زن
 جوانی صحبت میکند ابرو هم درهم کشید. سابقا گفتیم که دکتر متخصص معالجه
 اطفال بود. ظاهره بضاطر آورد که دکتر در ایامی که در طهران طبابت میکرد گاهی
 با بعضی از مادران اطفال بیش از آنچه لازمه دادن دستور دوا و غذا بود صحبت
 میکرد و همین قضیه موجب حسادت طاهره میشد و کار پشاجره و گهنگو میکشید.
 قلب زن باوفا فشرده شد. راست است که در تهران چیزی بچشم خود ندیده بود،
 ولی نسبت به صداقت دکتر در زناشویی چندان اطمینان نداشت. گوش داد. صحبت
 فاطمه یا این جا رسیده بود که میگفت: در یزد خبردار شدیم که یژاندارمهای بین
 راه دستور داده اند که مارا هر جا ببینند توقیف کنند تصمیم گرفتیم برای گمراه کردن
 تعقیب کنندگان از بیراهه بگوییم بزنیم و فرار کنیم. از یزد بیرون آمده وارد جاده
 کرمان شدیم ولی بعد از چند فرسخ بجاده یزد و خراسان که از کویر میگذرد داخل
 شدیم بدبختانه ماشین ما در وسط کویر خراب شد هر دو جوان و بی تجربه و نابلد
 بودیم غذا داشتیم ولی آبمان کم بود. ولی يك شب و يك روز با آب دادیاتور
 از تومبیل دفع تشنگی میکردیم. با همه قناعت و صرفه جوئی آب تمام شد و جرعه ای
 بیش نماند که آنرا هم نامزد باصرار بمن داد. خلاصه نامزد از تشنگی جان داد
 و من نیمه جان افتادم که ساربانهای نورستانی رسیده و نجاتم دادند و باینجا
 آوردند. بعدها از ساربانان شنیدم که چاه آب در نیم فرسخی ما بود و ما از نابلدی
 اطلاع نداشتیم. از قرادیکه تعریف میکردند خود ساربانها هم در آن موقع آبی
 همراه نداشتند و مرا باخون شتر از تشنگی نجات داده بودند. مسامورین نورستان
 تکلیف کردند که مرا بتهران نزد اولیایم بفرستند. ولی چون از خانه پدری فرار
 کرده بودم روی بازگشت بوطن نداشتیم و در نورستان ماندم.

هنوز یکماه از ورودم به پای تخت نگذشته بود که خواستگارهای زیادی
 پیدا کردم. زن های نورستان به خوشگلی معروف اند. از طوایف ایرانی فقط
 کرد هامیتوانند از حیث زیبایی با نورستانی ها رقابت کنند. میدانید که سکنه اصلی
 نورستان با زماندگان مادها هستند کرد ها از همان نژاد ایرانی میباشند. باری با
 این که من قابل نبودم و بسیاری از دختران نورستانی خوشگلتر از من بودند معینا
 جوانان اینجا شاید از لحاظ تازکی که برای آنها داشتم و در نظرشان تحفه نایابی
 بودم برای ازدواج با من سرو دست میشکستند چنانکه خود شما هم لابد دیده اید
 که بعضی از جوانان ایرانی آکله هائی را از فرنگ بعنوان تحفه گرفته بایران میآورند
 بالاخره جوانی را که از مقربین درگاه مولا و رئیس خزائن دولتی اینجا بود
 پسندیده بعقدش در آمدم ولی بدبختانه سازش باهم نداشتیم اولاً طرز تربیت ما
 متفاوت بود و در ثانی من افکار بلندی داشتم و برای سعادت خود و شوهرم نقشه
 هائی کشیده بودم که او موافقت نداشت يك سال بیشتر شوهر داری نکردم. شوهرم
 از طرف مولا برای انجام مأموریتی با اروپا رفت هر چه اصرار کردم مرا هم برد

نبرد یعنی مولا اجازه نداد بعد خبر رسید که در مراجعت بنورستان دچار سانحه هوایی گشته و در گذشته است. خلاصه بیش از بیست سال شوهرداری نکردم. اگر شوهری مثلا مثل شما داشتم اکنون روزگارم غیر از این بود. دکتر درحالی که سراپا گوش بود از این جمله که دور از نزاکت بود لب گزید و از گستاخی فاطمه تعجب کرد و در عین حال بفکر رفت که آیا مقصودش چیست. فاطمه صحبت را دنبال کرد. وقتی بیوه شدم مولا از راه دلسوزی باردیگر تکلیف کرد که در صورت تمایل خود من، بهر آنم بفرستد ولی من دل از تهران برکنده و دل بنورستان بستام که خاصه در اینجا آرزوهایی دارم... چون در نورستان بی کس بودم و قوم و خویش نداشتم مولا مرا بقصر خویش برد شغل شوهرم را بمن داد یعنی قسمتی از خزائن دولتی را بمن سپرد که بیشترین طرزی مرتب کردم اخیراً که خبر ورود ولیعهد را شنیدم خود داوطلب شدم که مرا بخدمت «آقا» بگمارد تا بدینوسیله یا چند نفر تهرانی که میدانستم همراه خواهند آمد انس بگیرم و درد دل کنم. دکتر از صحبت های فاطمه اندیشناک شد. سرپرست خدمه قصرد را برای توضیحاتی راجع بترتیبات و آداب دربار مولا خواسته بود. ولی فاطمه موضوع صحبت را تغییر داده بشرح حال خود کشانید و در ضمن صحبت جملات کنایه آمیز و مبهمی بیان آورد دکتر با خود گفت آیا این زن تهرانی که معلوم میشود سخت ماجراجو و جاه طلب است در همان عوالمی سیر میکنند که من در دل دارم یا مأمورین دربار او را برای زیر پا کشتن نزد من فرستاده اند

دکتر فکری کرد و پرسید: حال میخواید همه عمر در نورستان بمانید. فاطمه جواب داد: اگر بآرزوهایی که دارم و بعد عرض میکنم رسیدم البته برای سیر و سیاحت بیرون خواهم رفت والا همین جا ماندگار خواهم بود. دکتر پرسید: چرا دیگر شوهر نکردید؟ فاطمه جواب داد: عرض کردم با نورستانیها سازش نمیشود تا خدا چه بخواهد! این سؤال و جواب آخری طاهره را صحت عصبانی کرد. بیش از این نتوانست طاقت بیاورد پرده را پس زده در میان درگاه ایستاد و لغتی دکتر و فاطمه را تماشا کرد. دکتر با همان لباس اول شب روی صندلی راحتی نشسته بود میزگردی پرازمیوه جات بین دکتر و فاطمه بود. فاطمه هر دو دست را پشت سر گرفته صحبت میکرد. طاهره با کمال دقت سراپای زن را برانداز کرده دید جوان و خوشکل و بسیار ظریف است گیسوان بلند خود را مانند زنان نورستان بافته و بجلو انداخته شیاخت غریبی بدکتر داشت گوئی خواهر و برادر دوقلو هستند. دکتر از ورود ناگهانی طاهره قدری مضطرب شد ولی خود را نباخت. گمان نمیکرد که طاهره صحبت های آنان را گوش داده باشد. طاهره نیز چیزی بروی خود نیاورد دکتر تا چشمش بظاهره افتاد گفت من خودم میخواستم پیش تو بیایم حال خوب کردی آمدی خیلی دلم میخواست با هم صحبت کنیم.

طاهره رو بزن کرده گفت: خانم شما بفرمائید استراحت کنید. راستی اسم شما چیست بنظرم گفتید ولی من یادم رفت. دکتر نگذاشت فاطمه جواب بدهد گفت اسم این خانم فاطمه و تهرانی الاصل است. سرگذشت عجیبی دارد که خیلی شنیدنی است و باید سرفرصت از زبان خودش بشنوید از خانواده های محترم تهران

و از تحصیل کرده های مدرسه ساور آمریکائی است که اکثر نگاههای بغاطمه نموده گفت قدری آب خوردن بدهید دیگر با شفا عملی ندارید. بغاطمه لیوان بلوری پر از آب آورده بدست دکتر داد و در حین دادن، آب را با سهواً انگشت هایش بدست دکتر خورد و دکتر فوراً فهمید که این حرکت عمدی بود. تهران را بغاطمه آورد که بعضی زنها بدون جهت دستشان را بصرف دکتر دراز کرده میگفتند ببینید من هم تسکین دارم... طاهره و دکتر تنها ماندند. طاهره حس حسادتش کنی تحریک شده بود ولی از شادی و شغف بی پایانی که داشت حسادت را فراموش کرده روی دسته صندلی دکتر نشسته دست شوهرش را بدست گرفت و از راه نوازش انگشتان دکتر را یکی یکی فشار داد و بعد گفت: دکتر، راستی من از شدت ذوق و شادی خوابم نمیبرد دیدی چه استقبالی کردند. این مولا چقدر مهربان و شریف است: من گمان میکنم از هیچ ملکه و ولیعهدی چنین استقبالی کرده باشند. وقتی مردم صلوات میفرستادند و الله اکبر میگفتند خیال میکردم که ملائکه آسمان بالای سر ما بال و پر گشوده و پرواز میکنند.

من تصمیم گرفتم از فردا مرتباً نماز را بخوانم بخدا توهم باید بعد از این نماز بخوانی؛ اینها همه از فضل خداست کی گمان میکرد که روزی سلیمان ولیعهد و من ملکه باشیم، دکتر که در ایام گذشته همیشه به نوازش های طاهره جواب میداد امشب سرد و خاموش بود. طاهره از این بی اعتنائی یکه خورد و گفت: دکتر، چرا ساکتی؟ من دلم میخواهد تا صبح با تو از این همه اقبال و سعادت که بما روی آورده صحبت کنم تو نیندانی چقدر خودم را خوشبخت میبینم بقدری خوشبختم که میخواهم تمام مردم را در آغوش بگیرم و ببوسم...

طاهره چندی از این سخنان گفت و وقتی دکتر را خونسرد و بی اعتنا دید دست شوهرش را فشار بیشتری داده گفت چرا ساکتی و حرف نمیزنی؟ شاید حواسش رفته پیش این زنکه تهرانی؟ دکتر حرکتی بر روی صندلی کرده گفت تو هم دل خوشی داری!

— مگر تو خوشحال نیستی؟ ایندفعه دکتر چشم بچشم طاهره دوخته و بالحن جدی گفت: البته بسیار هم خوشحالم که پسر ما ولیعهد کشور نوردستان و توهم ملکه آن شده ای ولی معلوم نیست من در این میانه چکاره ام. توحق داری از شدت ذوق و شادی خوابت نبرد، زیرا بمقامی رسیده ای که در خواب نیندیدی ولی من چکاره ام؟ حقیقتش این است که من خود را در این میانه خوار و خفیف می بینم حال نوکری را دارم که بزرگی و مقام اربابش افتخار کند.

سلیمان «آقا» ولیعهد است و تو ملکه بمن چه؟ طاهره از این طرز فکر شوهرش غرق حیرت و غصه شد و گفت سلیمان پسر تست آریا به پسر ت حسودی میکنی؟

— حسودی نمیکنم ولی حقش بود که اگر سلیمان را ولیعهد و ترا ملکه می کنند مرا هم بشاهی برگزینند. آنوقت منم مثل تو ذوق میکردم و خوشحال میشدم ولی حالا همانطوری که گفتم نوکر زن و فرزندی خود شده ام.

- نوکر چیه ، شوهر ملکه و پدر ولیعهدی !

- مگر ندیدی که تنها تو و سلیمان را سوار تخت روان کردند . مولا فقط تو و سلیمان را در کنار خود بروی تخت جای داد و من مثل غریبه ها در گوشه نشستم با بهروز که بکنفر بیگانه بود چه فرقی داشتم . طاهره مانند معطل که چه بگوید تا شوهرش را دلداری دهد . دکتر که گرفتگی قیافه اش دم بدم بیشتر میشد ، باحزن و حسرت گفت چند روزی اینجا میمانم و بعد عازم تهران میشوم شما همینجا باشید . طاهره منقلب شد حال تأثر و رقتی بزن مهربان دست داد لختی فکر کرد و بعد بیک مرتبه لبخندی زده و از روی دسته صندلی برخاست بروی زنون دکتر نشست و دست بگردن شوهر انداخت . . . دکتر و طاهره مطمئن بودند که کسی صحبت های آنها را نمی شنود غافل از اینکه قاطمه یعنی همان زن ماجراجوی «تهرانی الاصل» در تمام این مدت پشت در بود ، همه را می شنید و بخاطر می سپرد . صبح قاصد از جانب مولا آمده خبر داد که تا چند لحظه دیگر برای بازدید «ملکه» و آقای دکتر و آقای بهروز تشریف فرما خواهند شد . بعد جو بای حال ولیعهد شد . گفتند که با پرستاران خود در باغ است . قاصد لبخندی از روی شعف زده گفت ما سعی خواهیم کرد که بولیعهد ما در نورستان اذهر حیث خوش بگذرد . دانشمندان نورستانی که در رشته تعلیم و تربیت کار میکنند عقیده دارند که بهترین سرگرمی و مایه نشاط کودکان داشتن همبازی است . بدین جهت حسب الامر مولا چهارده نفر از کودکان نورستانی انتخاب شده اند که همبازی «آقا» باشند .

طاهره پرسید : همه پسرانند یا دختر هم در میانشان هست ؟ قاصد جواب داد که ما عقیده به مدارس مختلط نداریم و اختلاط پسران و دختران را از هفت سال بیابا با آب و هوای مشرق زمین مناسب نمیدانیم . در نقاط گرمسیر که دختران درس نه و ده سالگی برشد میرستند صلاح نیست که با پسران همسال خود در یکجا باشند ما ازوقایمی که در بعضی مدارس مختلط خارج از نورستان روی داده و میدهند خبر داریم و از مضار این طرز آگاهیم . دکتر که در تهران چیزهایی در این باب شنیده بود گفته های قاصد را تصدیق کرده و پرسید : لابد همبازیهای سلیمان را از میان اطفال اشراف و اعیان نورستان انتخاب کرده اند ؟ قاصد از این سؤال دکتر تبسم تلخی بر لب آورده گفت : نمیفهمم مقصود شما از اعیان و اشراف چیست ؟ معمولا در ایران هر کس مال و دولت بهم بزند جزو اشراف و اعیان در میآید و اگر صاحب دولتی دچار فقر و فلاکت بشود از اشرافیت خارج میگردد . ما در نورستان اشراف و اعیان این طوری نداریم . خاصه که مردم این جا از حیث مال و دولت چندان قرقی باهم ندارند اینجا هر کس خدمت برجسته به خلق الله و نورستان بکند در زمره اشراف قرار میگیرد .

در این صحبت بودند که صدای طربناک کودکانه در باغ پیچید و همه را بوجد آورد . طاهره و براترا و سایرین هم دم پنجره آمدند تا اطفال را در باغ تماشا کنند . دیدند که سلیمان از دیدن اطفال همسال خود کمی بیکه خورد و دست پرستارش را گرفت و لحظه ای خیره خیره بهمبازیهای خود نگریست
دو تن از اطفال با اشاره پرستاران نزدیک آمده دستش را گرفتند و براد

افتادند. سلیمان چندان غریبی نکرد و برودی مانوس شد. لحظه ای بعد مولارا دیدند که در میان جمع اطفال درآمد اول سلیمان و بعد دیگران را نزدیک خوانده یکی یکی را بوسید و بیازی تشویق کرد. مولا در معیت یاران هفتگانه وارد و از ظاهره و دکتر احوالپرسی کرد. بعد جوایای حال بهروز شد. یکی را عقب بهروز فرستادند جوان کنجکاو تهرانی از صبح زود از خانه خارج و گردشی در شهر کرده و تازه بخانه برگشته بود. کمی نشستند و از هر دوی صحبتی بمیان آوردند.

مجلس گرم نمیشد معلوم بود که همگی در انتظار سخن دیگری هستند مولا بهرینک از یاران خود دستوراتی داده مرخصان فرمود و از میان آن ها فقط حاجی سعید یعنی همان قاصد را نگاه داشت. بعد گفت که ناهار را در قصر و لیعهد صرف خواهد کرد. سپس مختصر تاملی کرده رو به دکتر نموده و گفت: آقای دکتر صحبت های شما را که دیشب کریدیم بخاطر دارم قول دادم که در این اولین فرصت شده ای از سرگذشت خود را که چگونه بآب حیات دست یافتم و چنین کشور و دولتی را در میان کویر های سوزان ایران بنا نهادم بیان کنم. میدانم که علاقه بی پایانی بشنیدن تاریخ عجیب زندگانی من دارید، لذا شما را در انتظار نمیگذارم و هم اکنون شروع میکنم، دکتر از فرط اشتیاق و هیجان حتی نتوانست تعارفی بکند و کلمه ای بگوید. همین قدر بعلامت تشکر سری تکان داد. در یک آن واحد هزاران فکر از خاطر دکتر گذشت.

خدا کند این مرد چیزی پنهان نکند هر چه دارد بگوید و ما را محرم دانسته اسرارش را پنهان نکند. مولاراست بروی صندلی نشست دستی بریش سیاه خود کشید و بعضای خود تکیه داد و سرگذشت عجیب خود را که الحق از غریب ترین تاریخچه های سه قرن اخیر است بدین سان شروع کرد: اکنون سال ۱۳۵۸ هجری است، بطوریکه از یادداشت های پشت مرآن طاهره خانم ملاحظه کرده اید من در شب یازدهم رجب سال ۹۸۱ هجری تولد یافته و حال ۳۷۷ سال از عمرم میگذرد، پدر من میر شجاع الدین نقیب یک طائفه از سادات جلیل القدر خراسان و مورد احترام دربار صفوی و شیعیان خراسان بود. نسب ما بشاه نعمت الله ولی بزرگ ترین عارف شیعه میرسد پادشاهان صفوی احترامات بی حدی درباره اولاد شاه مرعی میداشتند تا چائی که جوانان نعمت الهی را بدامادی خود انتخاب میکردند یکی از علل عمده اینهمه توجه و احترام در حق خاندان ما این بود که شاه نعمت الله ولی در روزهایی که از بکان و متولان در اوج قدرت بودند ظهور شاه اسمعیل صفوی را پیشگویی کرده و خبر داده بود که در نهمصد و نه هجری نایب امام زمان علیه السلام خروج و مذهب شیعه را برقرار و پایدار خواهد ساخت. شاه اشعار زیادی در پیشگویی وقایع تاریخی دارد و این رباعی از آن جمله است.

در نهمصد و نه من دو قرآن می بینم

وز مهدی و دجال نشان می بینم

دین نوع دگر گردد و اسلام دگر

این سرنهان است میان می بینم

و تصودش از نشان مهدی همان شاه اسمعیل و نشان دجال شبیک خان از بک

است و بیست دوم هم اشاره بر اوج مذهب شیعه میباشد. هر اندازه صفویه به احترام
 می گذاشتند همان درجه از بکان ما را دشمن میداشتند. من تحصیلات مقدماتی خود را
 در مشهد کرده و نظر بهوش و استعداد خدادادی گمان میرفت که در سن بیست
 سالگی بدرجه اجتهاد برسم. ما در مشهد زندگی آسوده و مرفهی داشتیم تا این
 که سال ۹۹۸ هجری رسید که یکی از خونین ترین سالهای تاریخ ایران
 است. شاه عباس تازه به سلطنت رسیده و هنوز دولتش توأمی نگرفته بود اوضاع
 ایران آشفته و دشمنان خارجی و یاعیان داخلی بضمف دولت مرکزی پی برده و
 فتنه ها بر پا داشته بودند. من جمله عبدالؤمن خان از بک موقع را مغنم دانسته با
 لشکرهای جرارد بقصد تسخیر خراسان بلکه همه ایران حرکت کرد. همه میدانند اگر
 شاه اسمعیل صفوی خروج نکرده و شیبک خان از بک را در حدود مرو نکشته بود مسلماً
 ایران بار دیگر میدان تاخت و تاز مغولان میشد و بساط عهد چنگیز تجدید میگشت
 از آن زمان دشمنی سختی بین از بکان و ایرانیان برقرار بود گویی جنگ ایران و
 توران بعد از هزار سال از نو بیان آمده است. عبدالؤمن خان مشهوراً معاصره کرد
 امت خان حاکم مشهد تصمیم به جنگ و دفاع گرفته یا عجله هر چه تمامتر قاصد بدربار
 شاه عباس فرستاد و کمک خواست یکی از امراء بزرگ از بکان که باطناً شیعه بود پیغامی
 بتولی مشهد فرستاد و توصیه کرد که خوب است برای جلوگیری از قتل و غارت
 مصالحه کنند عبدالؤمن خان را هم راضی کردند. هیئت مرکب از دوازده نفر از
 بزرگان از بک به مشهد وارد شدند تا در باب متارکه و مصالحه گفتگو کنند. هنوز
 جوابی از شاه عباس بحاکم مشهد که امت خان باشد نرسیده بود و امت خان روزها تیرا
 دریاس و امید بسر میبرد و نزدیک بود که نتیجه مساعدی از گفتگو بدست آید که ناگهان
 دیوانه احمقی کاری کرد که جهاتی را بر هم زد و هزاران عاقل و دانا را بکشتن و
 شهر را یغارت داد. مردی سفیه با از روی جنون و جهالت و یا بقصد تحریک و فساد
 ناگهان شهرت داد که شاه عباس با عساکر بیقیاس در راه است و امروز و فردا بشهد
 خواهد رسید. مردم شهر را قضا گرفته بود کسی در صدد تحقیق بر نیامد همه مردم
 و من جمله امت خان حاکم شهر این دروغ را باور کردند. ورق برگشت. لعن ملایم
 مشهیدیان مبدل بیبانک پر خاش و خشونت شد. فرستادگان عبدالؤمن خان را گرفتند
 ریش همه را کردند و سفید آب برویشان مالیدند و وارونه سوار خر کرده در شهر
 گردانیدند و بعد یازده نفرشان را کشته دوازدهمی را بخت و اقتضاح از بالای حصار
 شهر به بیرون افکافتند. این یکی عمرش یدنی باقی بود خسته و نیمه جان خود را
 به عبدالؤمن خان رسانیده از واقع هونانک آگاهش ساخت. مشهیدیان که یقین
 داشتند شاه عباس در ظرف یکی دو روز خواهد رسید، شروع بتظاهرات مذهبی کردند
 و علی بیک نام مؤذن سرشناس شهر در حین گفتن اذان به از بکان فحش داد و
 سخنانی هم در میان خلفای راشدین گفت. عبدالؤمن خان طاقت شنیدن این سخنان
 را نداشت گوشهای خود را گرفته بدرون چادر خویش رفت و قسم یاد کرد که در
 گرفتن مشهد پافشاری کند و بعد از تسخیر شهر کسی را زنده نگذارد. مشهیدها
 غرق شادی و غرور بودند که قاصد شاه رسید و خیر محنت اثری آورد شاه که بقصد
 جنگ با از بکان حرکت کرده بود در تهران بیمار شده و در بستر ناتوانی افتاد و خبر

داده بود که در آن فصل زمستان بسفر خراسان نخواهد رفت قشون ازبک که شهر را در محاصره داشت حقیقتاً نامحدود ولی عده مدافعین شهر محدود بود همه میدانستند که دفاع از شهر بسیار سخت است و مشکل است . امت خان و سایر بزرگان شهر تصمیم گرفتند که بلکه از راه تقدیم تحف و هدایا خان ازبک را از تسخیر شهر منحرف کنند هیتی از معاریف مشهرا با هدایای گرانبها نزد عبدالؤمن خان فرستادند از جمله هدایا قرآن بسیار نفیس و گرانبهای بود بخط شاه مردان علی علیه السلام که جلد مرصع پراز دو گوهر داشت . از قضا علی بیك مؤذن معروف که ازبکان را از بالای منار دشنام داده بود در جزو فرستادگان شهر قرار داشت . در چنینکه نمایندگان مشهرا يك بيك با اسم و رسم بحضور عبدالؤمن خسان معرفی می کردند ، هیتکه اسم مؤذن قضا گرفته را بردند خان امانش نداد و داد فی المجلس سرش را اژتن کردند و از سایر نمایندگان چند نفر را کشته دوسه تن را مرخص کرد یکی از نمایندگان شهر که بدست خان ازبک کشته شد ، عموی پیر من میر معصوم بود که بایگانه فرزند هشت سانه ش میر کریم باردوی ازبکان رفته بود عبدالؤمن خان در چنینکه جلاد ازبک شمشیر خود را بروی گردن عموی من فرود می آورد پسر عمویم میر کریم گفته بود این پیر را میکشم و توجوان را آذاده میکنم تا نگویند که عبدالؤمن خان جوانان اسیر را بنا مردی میکشد ، میخوام تویانی و در صف جنگجویان قزلباش مقابل ششم مادرت کشته شوی . میدانی من از اولاد چنگیزم و بهترین سازو آواز در نظر چنگیز این بود که صدای ضجه مادران و خواهران را در مریک جوانان بشنود مگر نشنیده ای که هر وقت بر سر سفره می نشست زنها و دختران خوارزم شاعرا و ادار بنوحه گوئی میکرد تا غذا بدلتش بچسبند من نیز چنین خواهم کرد . پسر عمویم با چشم خود میدید که چگونه دستهای پدرش را از پشت بستند و در بیرون چادر مخصوص خان بر زمین نشانندند تا جلاد در حضور خود خان گردنش را بزند ، جلاد در چنینی که تیغ خود را بلند کرده بود تا بگردن عمویم بزند دشنام زشتی به عمویم و عموم سادات بر زبان رانده بوده پسر عمویم که فحش را شنیده بود ، دیگر طاقت نیاورده و یکی از ازبکان را غافلگیر کرده خنجر او را از کمرش بدر آورده به جلاد حمله کرده برد ولی ازبکان مانع شده و با وجود این حسارت بحکم خان آذادش کردند و بمشهد فرستاده بودند امت خان حاکم مشهد و سایر بزرگان شهر که از مصالحه مایوس شدند دل به مریک نهادند و عزم را جزم کردند که تا آخرین نفر از شهر دفاع کنند . میر کریم پسر عمویم مادر پیرش را بخانه ما آورد و بدست پدرم که بعد از شهادت عمویم رئیس طایفه شده بود سپرد و گفت که جمعی از جوانان جنگجوی سادات گروه مخصوصی تشکیل داده و بر ابریاست و فرماندهی خود انتخاب کرده اند و لذا مجبور است همیشه با آنان باشد و دیگر بخانه بر نخواهد گشت تا اینکه در چنگ با ازبکان بدرجه شهادت برسد مگر اینکه مشیت الهی بنحو دیگری قرار گرفته باشد .

من به دامش آویختم که مرا نیز با خود ببرد و داخل جنگجویان کند . دست بگردنم انداخت و گفت من تو اقتضاً ندارم که اسلحه برداری و انگهی پدرت پیر است و کاری از دستش ساخته نیست و تو تنها کسی هستی که باید در فکر نان و آب و

امنیت خانواده باشی و این نوابش بیشتر است . پسر عمویم در ضمن خدا حافظی گفت که شب هنگام یکی دوتین از جوانان مخفیانه باردوی ازبکان خواهند رفت شاید انتقام میر معصوم شهید را از جلاد بگیرند . پسر عمویم راست میگفت در خانه ما فریب بچه‌ها پنجاه نفر زن و بچه جمع شده بود که سرپرستی همه را من برعهده داشتم . فردای آن روز که طرف صبح برای خرید مایحتاج بیازار رفته بودم ناگهان از دست محله نوقان غوغا برخاست . مردم برای تماشا ازدحام کردند . جمعیتی بطرف بازار میآمد که پیشاپیش آنها سید جوانی نیزه‌ای بدست داشت و سری بالای نیزه دیده میشد جوان نیزه دار همان پسر عموی خودم بود معلوم شد در دل شب یاد و نظر دیگر ازبک‌ها زیرزمینی باردوگاه ازبکان رفته و خود را بچادر جلادی که پدرش را کردن زده و در حین کشتن هم به سادات نامزدا گفته بود رسانده ازبک خونخوار را کشته و سرش را بشهر آورده است . مردم شهر بنالوری پسر عمویم آفرین ها خواندند سر ازبک جلاد را هم از فراز حصار بغیبه گسار عبدالوہمن خان انداختند . پیداست که خان خونخوار چه خط و نشان برای سادات کشید . ازبکان دائره معاصره را تنگتر کردند : کار قحط و غلادر شهر بالا گرفت حیوانات اهلی را هر چه بود کشتند خوردند دیگر سگ و گربه هم در شهر نماند . ماه چهارم محاصره بود که از فشار قحطی آثار یاس در مردم نمایان گردید هم‌روز نمان حلامیدادند و گیر نیامد و رفته مجاهدین با برك و پوست درخت سد جوع میکردند .

ولی آنی از دفاع غافل نمیشدند و با همان حال نیمه چسان ازبکان را عقب میراندند و بعضی از جنگ آوران نه از تیر و ستان ازبکان بلکه از گرسنگی جان میدادند دو هفته به سقوط شهر مانده بود که پدرم سخت بیمار شد و دیگر نتوانست در انجمن علماء و سادات که برای چاره جوئی جمع میشدند حضور بهم رساند . دوسه روز بعد جویای اوضاع و احوال شهر شد . گفتم که سقوط شهر نزدیک است و من در روز ورود ازبکان بشهر به جنگ آنان خواهم رفت تا شهید شوم و اسارت و بیحرمتی زنهای خانواده را نبینم پدرم متأثر شد و مرا دعا کرد و بعد گفت : فرزندان خیالت از حیث سلامتی دودمان ما آسوده باشد که در قتل عام مشهد صدمه جانی بها نخواهد رسید این خانه را که میبینی بامسجدی که در صد قدمی اینجا معروف به مسجد سنگی است یکی از اجداد ما ساخته و در همان زمان خود راه زیرزمینی و نهانی از اینجا تا شبستان زیرین مسجد بنا کرده بود که شبها دور از انظار برای عبادت و نماز شب به مسجد بروی . در روز ورود ازبکان من عیال و اطفال را بدانجا خواهم برد و کسی سراغ ما نخواهد آمد .

آنچه مرا پریشان کرده این است که سازها پیش از این سیدی از اهل ماهان که باما قرابت دوری داشت به منهد آمد و چندی میهمان ما بود . این مرد اهل ریاضت و در علم حفر و حروف سخت مسلط بود . من و برادر شهبودم اصرار کردیم که چیزی درباره آتیه خاندان ما استخراج کند . مرد قبول نمیکرد بالاخره قسم دادیم تا راضی شد . سه روز از شبستان مسجد بیرون نیامد . روز چهارم کاغذی توسط یکی از طلاب برای من فرستاد و پیغام داد که ورقه را نزد خود نگاهدارم و به برادر میر معصوم نشان ندهم . سید مرتاض هجوم ازبکان را بسا تعیین تاریخ

ساز و ماه خبر داده و اشاره کرده بود که برادرم میرمعصوم باپسرش میرکریم در این واقعه شهید خواهند شد و بخاندان خود من صدمه نخواهد رسید الا اینکه عزیزی از دودمان من ناپدید خواهد شد. از اطمینانی که پدرم به سلامتی خاندان ما داشت خوشوقت شدم و تصمیم گرفتم که نان و آب چند روزه آنان را در ایام اختفا در مسجد فراهم کنم.

خوب بغاطر دارم صبح روز جمعه بود تازه نماز صبحم را خوانده بودم که غوغائی از کوچه بگوش رسید. شمشیر پدرم را بکمر بسته بکوچه دویدم. دیدم مردم در حال وحشت و هراس بسوی ارك شهر میدویدند. معلوم شد شهر سقوط کرده و امت خان با بقیه مدافعین برك پناه برده اند، از بنگان تیغ کشیده مردم را از زن و مرد میکشند و جلو میآمدند. يك عده از مجاهدین با از بنگان در حال جنگ و گریز بودند و سعی میکردند جلوی از بنگان را بگیرند تا بقیه مدافعین شهر که پراکنده بودند بتوانند خود را برك برسازند من نیز داخل ارك شدم و جزو مجاهدین در آمدم. پسر عمویم در مدت محاصره بر اثر دلاوریهای خود سخت نام آورده بود. تا مرا دید بیاد ملامت گرفت که چرا در چنین روزی خانواده را رها کردم قضیه راه زیر زمین و مسجد را گفتم خوشوقت شد. خوب بغاطر ندارم که چند روز در ارك ماندیم. از زن از قحطی که بین مدافعین ارك بیداد میکرد خبر داشتند و بر فشار خود افزودند. ريك هم سقوط کرد و امت خان با معدودی از سرایان قزلباش و داوطلبان شهری تصمیم گرفتند که به صحن مطهر امام رضا پناه برده در آنجا بدرجه شهادت برسند جمعیت مجاهدین شیعه که برای آخرین دفاع و درك شهادت وارد صحن امام رضا (ع) شدند از هفتاد و چند نفر تجاوز نمیکرد. صحن مسجد گوهر شاد و سایر حیاط ها پر از جمعیت بود. معلوم شد که از صبح زود تمام علما و سادات و بزرگان شهر بحرم امام پناه برده اند و خانواده های آنان که از سقوط شهر و ارك خبردار شده اند از ماندن در خانه ترسیده آنها هم پشت سر مردانشان بحوضه مقدس رفته اند، جمعیت از زن و مرد موج میزد و فریاد و امجد با امام رضا با آسمان می رفت. تصمیم مجاهدین بر این بود که درهای بزرگ صحن ها را ببندند و از ورود از بنگ ها بداخل جلوگیری کنند. ولی این نقشه عملی نشد هنوز چند دقیقه از ورود مجاهدین نگذشته بود که هزاران از بنگ از راههای مختلف وارد شدند، جنگ هولناکی در گرفت مجاهدین با نعره الله اکبر با حیدر کرار جنگ میکردند و يك يك شهید میشدند من در کنار پسر عمویم میرکریم شمشیر میزدم حمله و فشار از بنگ ها ما را دائما عقب میراند تا اینکه همه جا را گرفتند و همه را کشتند و ما که بیش از چند نفر نگذشت شمار نبودیم بداخل حرم رانده شدیم. دور ضریح مطهر چند نفر از علما و سادات جلیل القدر خراسانی را دیدم که با دست خود ضریح مبارک را گرفته دعای خواندند و استغاثه می کردند جنگ تقریباً تمام شده بود و عبدالمومن خان در گوشه ای از صحن ایستاده، با از بنگان خود حکم کرده بود که علما و سادات را از حرم بیرون نکشند و ببرند و در مقابل چشم او گردن بزنند سیدی بود بنام میرمحمد حسین که سنش متجاوز از هفتاد و غالب اوقات را در حرم بسر می برد و عبادت میکرد. مردم مشهد اعتقاد زیادی به سید داشتند و می گفتند

که مستجاب‌الدعوه است . ما نسبت نزدیکی هم با نامبرده داشتیم . من خود دیدم
 که ازبکی از قفای سید گرفته خواست بلندش کند و برای کشتن بیرون ببرد . سید
 دست از ضریح برداشته و آنرا محکم گرفته بود ازبک معطل نشد و با شمشیری که
 بدست داشت ضربتی بدست سید زد که قطع شد و از ضریح آویخت . یکی دو ازبک
 دیگر رسیده خواستند سید را کشان کشان از حرم خارج کنند تا بحضور خان بیروند و
 گردن بزنند من و پسر عمویم آخرین لحظات جنگ را طی می‌کردیم و با چند تن
 ازبک در زد و خورد بسودیم . پسر عمویم در همان حالیکه شمشیر
 میزد گفت : میرحیدر جنگ پایان میابد من با خدای خود عهد کرده‌ام که شهید
 بشوم ولی ترا پسر مرتضی علی قسم میدهم دست از جنگ بردار و خود را نجات
 بده و بداد زن و بچه میرمحمد حسین برس تا بلکه بدست ازبکها اسیر نشوند .
 مگر نسیبانی که دختر بزرگش صدیقه نامزد من بود این را گفت و با یک خیز خود
 را به ازبکی که دست سید را قطع کرده بود رسانید و بایک ضربت دست او را
 قطع کرد . ازبکان اطراف پسر عمویم را گرفتند و من خود دیدم که چگونه هیكل
 رشیدش روی آستانه افتاد گمان میکنم آخرین مجاهدی بود که شهید شد دیگر
 کسی از مجاهدین در داخل حرم نمانده بود . چند نفر ازبک رو بهن آوردند و مرا
 عقب را ندند . همینکه از حرم خارج و وارد دار الضیافه شدم تعقیبم نکردند زیرا
 جنگ پایان یافته و غارت شروع شده بود . وحشت زده و پریشان وارد کتابخانه
 حضرتی شدم . کسی در آنجا نبود . از بیرون فوغای روز محشر بگوش میرسید . از
 روزنه‌ای که از بالاخانه کتابخانه مشرف بر صحن بود بیرون را نگاه کردم . جمعی
 از قاریان قرآن را دیدم که همه را یک یک میشناختم اینها را ازبکان از دارالاحفاظه
 بیرون آورده و بحضور خان میبردند که گردن بزنند . قاریان قرآن ها را بدست
 گرفته بصدای بلند میخواندند تا شاید از این راه مسلمانی خود را ثابت کنند و ازبکان
 را بر سر رحم آورند . ولی نتیجه نداشت . ازبکان در یک چشم بهمزن همه را گردن
 زدند . زن و بچه این بیچارگان و سایر پناهندگان که در حیاط مسجد جامع جمع شده
 بودند وقتی از سر نوشت مردانشان خبردار شدند بطرف صفه میرعلیشیر که محوطه
 آن تئنگاه موحشی شده بود هجوم بردند و با فریادهای جگر خراش بنای تضرع و
 زاری را گناردند ولی عبدالمومن خان که بر صدر صفه ایستاده و فرمان میداد بیرحم‌تر
 از آن بود که این ناله و زاری یکمشت زن و بچه اعتنا کند فوراً فرمان داد که همه
 را اسیر و کنیز کنند . من در کار خود مات و مبهوت بودم . آرزو داشتم که منجم
 مانند دیگران شهید بشوم . یکی دو مرتبه از خود بیخود و خواستم به آن دزخیمان
 حمله کنم ولی بیاد قسم پسر عمویم افتادم مرتاسر صحن غرق در خون بود . بطوری
 که ازبکان میلز بدند و می‌افتادند . سرهای کشتگان را یک طرف توده کرده بودند .
 عصری بود که دیگر در محوطه حرم و مسجد جامع از کشتار فارغ شدند و حکم
 خان بقتل عام مردم شهر پرداختند .

مولا شاقی از شعرای معروف آن زمان مرتبه ای در قتل عام شهید سروده
 و در یک جا می‌نویسد :

هنوز اگر بفشارند خاک مشهد را سفید از شط خون تا بگر بلا برود
 من در کتابخانه حضرتی محبوس و منتظر شب بودم که بروم بینم بر سر
 خانواده میر محمد حسین شهید چه آمده. هنوز شب نرسیده بود که از بکان پس از
 غارت خزائن و اموال حضرتی بکتابخانه هجوم آوردند من در بالا خانه بودم که
 ناگهان صدای پاهای زیادی از پله بگوشم رسید. یقین داشتم که اگر مرا میدیدند
 دین من همان بود و کشتن همان. در پس یکی از قفسه ها که در زاویه تاریکی قرار
 داشت پنهان شدم. از بکان بی تیز کتاب هارا قطع از نظر تشنگی و قیمت جلدش
 برمی داشتند. قرآنی بود که من بارها آنرا زیارت کرده و خوب میشناختم متسوب به
 امام محمد باقر (ع) کافذ زرد رنگ و جلد چرمی کهنه داشت. از بکان آنرا هم مانند
 سایر کتب بر زمین انداختند. در کتابخانه حضرتی اسطرلابی بود که صفحه اش را
 از طلا ساخته و جواهرات گرانبهایی بدان نصب کرده بودند. دو نفر از قارتگران
 بر سر این تخته گرانبها بهم پریدند و دست باسلحه بردند. جنک هولناکی بین آن
 دو قارتگر در گرفت و بفاصله کمی منجر بقتل یکی شد که حریفش با خنجر سینه اش
 را شکافت و اسطرلاب را برداشته در زیر جامه فراخ خود پنهان کرد و با عجله دور
 شد. من فرصت را از دست ندادم بیک شیز خود را بکشته از بک رسانیده از پایش
 گرفتم و به عقب قفسه کشیدم لباسهایش را در آوردم و بر تن کردم و همینکه هوا
 تاریک شد از پله ها پایین آمده از راه مسجد گور شاد خارج شدم و از مردم شهر
 کسی در کوچه ها دیده نمیشد و از بکان داخل خانه ها مشغول قتل و غارت بودند از
 مقابل هر دری و خانه ای که رد میشدم صدای ضجه و ناله بلند بود. در تاریکی شب
 حس کردم که کسی مرا تعقیب میکند یکی دو مرتبه هم بنظرم رسید که میگوید جوان
 یک لحظه بایست! از دوستانم نه از دشمنانم اعتنا نکردم. عجله داشتم که طبق وصیت
 پسر عمویم بخانه میر رسید حسین برسم.

خانه سید در کوچه هراتیان بود رسیدم و دیدم درب خانه باز است. تاریک
 بود زیر پایم را نمیدیدم. در آخر حیات از اطاقی توریه سوئی بنظر رسید و پشت
 سر آن صدای ضجه و ناله کودکی را شنیدم. جلورفتم و از آنچه دیدم دنیا در نظرم
 تیره و تار شد زنی با سینه خون آلود در آستانه درب اطاق افتاده بود. از بک تنومندی
 با کودک هشت ساله دست بگیریان بود دخترک مانند کبوتری که در چنگال باز باشد
 از پشت بر زمین افتاده و تلاش میکرد که خود را از دست آن دیورها سازد. فوراً
 فهمیدم که از بک نابکار چه خیال شوم و شنیدی دارد. از گوشهای دختر خون میریخت
 معلوم بود که از بک قبلا گوشواره هایش را کنده است. از بک تا مرا دید بملاحظه
 لباس از بکی که بر تن داشتم خودی پنداشته سخنی گفت که معنایش را نفهمیدم و
 بعد خنده ای کرد. من از دیدن صحنه بقدری از خود بیخود شدم که از شدت غیظ فراموش
 کردم خنجر خود را که زیر لباس داشتم از غلاف بکشم و بی اختیار بصدای بلند یا
 امام رضا گفته به از بک حمله کردم دخترک برخاست و بگوشه اطاق پناه برده بسا
 وحشت و هراسی چشم بادوخت. زیر لب میگفت یا امام رضا یا امام رضا. از بک
 به صدای بلند ناسزا میگفت او هم اسلحه نداشت ولی زورش بیش از من بود یکی
 دو مرتبه محکم از گلویم گرفت که خفهام کند و من خود را بزحمت نجات دادم.
 یک مرتبه که گلویم را از چنگش در آوردم دستم را بطرف دخترک حرکت دادم و گفتم

آخر کاردی، سنگی، چیزی بمن برسان! دخترک از اطاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد برگشت و چیزی بدست داشت و بمن نزدیک شد و این موقعی بود که ازبک مرا زیر انداخته با دودست قوی گلویم را میفشرد چشمانم سیاهی میرفت و در حال ضعف بودم صدای ضربت خفه‌ای بگوشم خورد. تکرار شد. بلافاصله حس کردم که دستهای ازبک سست شد و گلویم را رها کرد و در همان حین مایه گرمی بدستهای من خورد که فهمیدم خون ازبک است که از سرش میریزد. برخاستم و کودک را دیدم که تیشه بنائی به دست داشته و با همان تیشه دو ضربت بسرازبک زده بود. چمچمه ازبک شکسته و از همان دو ضربت مرده بود. از دخترک پرسیدم آبجی‌ات کجا است؟ مقصودم خواهر بزرگترش نامزد پسرعمویم بود با حال گریه گفت که از ترس اینها (اشاره به ازبک کرده) خودش را در آب انبار انداخت. برخورد لرزیدم و پرسیدم چند ساعت میشود؟ گفت پیش پای شما اینکار را کرد این مرد که اول باو پرید ولی آبجی‌ام از دستش فرار کرده و خود را در آب انبار انداخت وقتی چنین دید سر وقت من آمد پرسیدم مادرت چگونه کشته شد؟

گفت تا میتوانست با ازبک زد و خورد کرد تا بالاخره ازبک خشمش گرفت و سینه‌اش را با خنجر شکافت. پیه‌سوز را برداشته با اتفاق دخترک جلوی آب انبار آمدم. دلب کوچکی به حیاط داشت دختر خورد سال سرش را بدرون برده با حال گریه نعره زد: آبجی خانم، ترس آقا میرحیدر پسرعموی میرکریم است بکمک ما آمده، کجائی: جواب بده؟ ازبک را کشتیم. صدای ضعیفی از داخل آب انبار شنیده شد: زهرا تویی! منکه دارم میافتم. پیه‌سوز را از دریچه بدرون آب انبار گرفتم. دختر بدبخت از تنبوشه‌ای که بالای آبگیر میگذرانند تا آب زیادی سر برود دودستی گرفته بود. گفتم دخترعمو ترس آلان نجاتت میدهم. طنابیی را که برای خشکانیدن رخت از دو طرف بستون‌های ایوان بسته بودند با خنجر بریدم و بردم در روشنائی پیه‌سوز بخترف دختر انداختم که بگیرد و بوسیله آن از آب انبار بدرآید دختر بدبخت یکدستش را برای گرفتن طناب دراز کرد ولی قبل از آنکه با بشکار موفق شود دست دیگرش هم از تنبوشه رها شد و من دیدم که بیچاره در آب فرو رفت همیشه ر بخاطر دارم که لباده گشاد ازبکی را با عجله در آورده در میان آب پریدم و غوطه ور شدم شنا بله بودم یکی دو مرتبه در آب فرو رفتم و بیرون آمدم و نفس تازه کردم ولی غریب‌دانیا فتم دقعه سوم که بزیر آب رفتم دستم به تنش خورد و او هم حس کرد که برای نجاتش رفته‌ام ولی از هول جان کازی کرد که نزدیک بود هر دو غرق شویم با هر دو دست مرا چنان محکم گرفت که قدرت حرکت از من سلب شد و بلافاصله پادای خود را هم بدور کمر و پاهای من حلقه کرد دست‌ها و پاهای من از حرکت بازماند لحظه‌ای هر دو زیر آب ماندیم مرک را در بیک قدمی دیدم پایم به لجن‌های کف آب انبار خورد و وحشتم بیشتر شد این دفعه نوبت من بود که از هول جان تلاش کنم با نیروئی که در خود سراغ نداشتم خود را از چنگش رها کردم شنیده بودم که غریق ناشی را باید از زلفش گرفت و کشید از گیسوان بلندش گرفتم و با یک حرکت بروی آب آمدم بیچاره بی‌هوش شده بود. روی پله آب انبار نزدیک دریچه لحظه‌ای ایستادم و نفس تازه کردم و غریق را بیرون آوردم و روی زمین خوابانیدم برای اولین بار صورتش

و اما تماشا کردم حقیقتاً خوشگل و زیبا بود کسی که دستپایش را مالیدم بحال آمد با عجباب و روگیری که در آن زمان معمول بود سخت شرمنده و بیش نفس خود خجل بودم. تا چشمانش را باز کرد دست برد تا چیزی گیریاورد و رو بگیرد پرسید پس میر کریم مادرم کجاست؟ منکه شهادت هر دو را بچشم خود دیده بودم از جواب عاجز ماندم در این فکر بودم که چه بگویم که ناگهان مرد دیگری بعوض من جواب داد و گفت خیالتان راحت باشد هر دو سلامت هستند. این کیست که در این ساعت وحشتناک بجای من جواب میدهد؟ سر بر گردانم و پیرمردی را بالای سر خود دیدم و بر خود گریزیدم؟ صو تو کیستی؟ چه میگوئی اینجا چه میکنی؟ پیرمرد سر برهنه بود فقط خورجین کوچکی بدست داشت من گمان کردم که از جاسوسان و عمال ازبکان است دست پخش بر بردم. پیرمرد گفت: آقای میر حیدر وحشت نکنید. من از دوستانم از حرم تا اینجا دنبال شما بودم. یکی دو مرتبه هم صدا زدم نشنیدید من کار مهمی با شما دارم.

— آری، عمو جان تو کیستی با من چکار داری؟

— بد گمان نتوید من از سادات و از بنی اعیانم شما هستم میدانم میخواهید چه بکنید. تصمیم دارید این دخترها را به شبستان مسجد سنگی نزد پدر و خانواده خود ببرید؟ اینطور نیست؟ معلوم شد که از بناها گاه خانواده ما خبر دارد. خدایا دوست است یا دشمن؟ گفتم فعلاً خواهش دارم از این خانه خارج بشوید و جائی را معین کنید و منتظر باشید تا خدمت برسیم و ببینیم چکار دارید. پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت کار من خیلی فوری است ممکن است يك دقیقه تاخیر باعث بدبختی بزرگی برای همه ما بشود صلاح شما و تمام خاندانتان در این است که با من همراهی کنید شما را باین امام برحق قسم میدهم که گمان بند در حق من نبرید من همین امروز در شبستان مسجد نزد پدر شما بودم نشانیهای شما و میر کریم شهر... از او گرفتم شما را شناختم ولی او را نخشتم و ندیدم راست است که من در نزد ازبکان عزت و احترام دارم و آنها مرا طیب حادثی می شمارند ولی خودم شیعه هستم و بنا بر مصلحت روزگار با ازبکان رفت و آمد دارم. از نشانیهایی که پیرمرد از شبستان مسجد و خانواده ما داد یقینم شد که راست میگوید و سوء ظنم بر طرف شد. گفتم هر چه بفرمائید اطاعت میکنم. مرا کنار کشیده پرسید: میر کریم پسر عمویت چه شد و حالا کجاست؟ جواب دادم که در داخل حرم معطر بدست ازبکان شهید شد گفت یقین داری که مرد یا شاید زخمی شد. گفتم من بچشم دیدم که ازبکان دورش کردند و خندان زخم زدند که افتاد ولی قطع ندارم که جان داده باشد گفت: پس تا زود است مرا باو برسان اگر در آخرین نفس هم برسم نجاتش میدهم باین امام قسم که زود دارم دارم. برای سعادت خود و خاندانت عجله کن و وقت را از دست نده پرسیدم: این زنها را چه بکنم؟ گفت اول شب است هنوز ازبکان در کوچهها پراکنده اند. راست است که من از عبید المؤمن خان « پائیزه » طلا دارم که بهر ازبکی نشان بدهم مجبور است از من اطاعت کند. ولی حالا شب است و کسی بکسی نیست خاصه در این موقع که حکم قتل عام داده شده. بعد رو بدختر بزرگ کرده گفت میتوانی و نمی ترسید یکی دو ساعت بیه سوز را خاموش کنید و در

گوشه ای مخفی شوید تا من و میرحیدر برویم شاید میر کریم را نجات بدهیم و بدهسگی با هم به پناهگاه برویم . دختر بزرگ که پس از تغییر جامه بر سر جسد مادر نشسته بود بجای اینکه جواب سؤال پیرمرد را بدهد گفت :

تن مادرم هنوز گرم است و قلبش هم میزند. شاید زخمی شده و نمرده است . پس جلورفت زن افتاده را معاینه کرد گفت از یک نامرد پستان این زن را بریده زخم دیگری ندارد. خورجینش را باز کرد و قدری کهنه و جامی آب خواست. زخم را شست ولی خون بند نیامد. حقه از خورجین بیرون آورد و آزمایعی که در آن بود بکهنه زده روی زخم گذاشت. خون قطع شد. از مایع دیگری یکی دو قطره بگلوی زن ریخت لحظه ای نگذشته بود که مرده زنده شد. زن چشمانش را باز کرد صدیقه دختر بزرگش را بالای سر خود دیده پرسید زهرا کجاست اینها کیستند؟ از یکجا رفتند؟ شما هادست نزدند؟ زن برخاست و نشست. پیرمرد رو بسن کرد گفت :

حداقت مرادیندی؟ زنی که خیال میکردید مرده حال زنده شده اگر به نجات میر کریم علاقمندی بر خیز و وقت را تلف نکن. دختر بزرگ وقتی فهمید جان نامزدش میر کریم در خطر است باصرار ما را راه انداخت و اطمینان داد که تا مراجعت مادر بستومی که برای چنین روزی ساخته شده پنهان خواهند شد. وقتی خواستیم از خانه بیرون برویم چشم بنفش از یک افتاد. پیر مرد گفت ممکن است از بنگان بسراغ رفتشان بیایند و اگر این نقش را در اینجا ببینند خانه را زیر و رو خواهند کرد. چاهی در حیاط بود که سنگ گردی مانند سنگ آسیای دستی بروی آن نهاده بود. نقش از یک را بجای انداختیم . پیرمرد صفحه طلائی از جیب در آورده بدست گرفت و گفت این «بائیزه» است که اکنون برای من و تو مانند طلسم میباشد. کوچه ها خلوت بود. از بعضی خانه ها صدای عریده از بنگان و فریاد و نغان زنان بگوش میرسید. در هر چند قدم نمشی افتاده بود. هر چه بصحن و حرم نزدیکتر میشدیم . اجساد بیشتری میدیدیم ، صحن های اطراف حرم خلوت بود. در گوشه و کنار مخصوصاً در معابر اطراف از بنگانی دیده میشدند که بعضی شراب و غذا میخورده و عریده میکشیدند و برخی اموال غارتی را که بدست آورده بودند تماشا میکردند در بعضی جا ها این قدر نقش افتاده بود که راه بند آمده و مجبور میشدیم از روی آنها بپریم تا لگدمال نشوند . معلوم بود که بعضی هنوز نینه جان بودند و ناله میکردند و گاهی نیز صدای خروخر وحشت ناکی بگوش میرسید. داخل حرم شدیم سخت تاریک و مهیب بود. پیر مرد حقه کوچکی از جیب در آورده بدست گرفت. ناگهان روشنائی از حقه بیرون تابید. من غرق حیرت شدم. پیرمرد نه چخماقی زد و نه آتشی همراه داشت. این مشعل طلسم مانند را از کجا آورده. نور چراغش شباهت زیادی بچراغهای قوه امروزی داشت . البته میدانید که در آن زمان این چیزها نبود و همین جهت من یکه خوردم آیا این پیرمرد جادوگراست و با آنچه راه دارد؟ پرسید : میر کریم در چه نقطه ای بر زمین افتاده در ب قلعه را نشان دادم . گفت جلوتر بیا و درست نگاه کن. در داخل حرم نقش های کشتگان بروی هم آویخته شده بود فهمیدیم که از بنگان وقتی دست بغارت زده اند نقش ها را بروی هم انداخته اند تا راه آمد و رفتشان باز باشد . در دوسه جا قریب بیست شش نقش را

بروی هم گذاشته بودند. معلوم بود که برای ربودن قندیل های طلا و سایر اشیاء گرانبها که از سقف آویزان بوده و یا بالای ضریح قرار داشت نهبهارا بجای پله کان بکار برده و از روی آنها بالا رفته کار خود را انجام داده اند منظره وحشتناکی بود. پیرمرد چراغ اسرارآمیز خود را بصورت اجساد نزدیک میکرد و من یکی یکی را میدیدم و میگفتم این نیست این هم نیست! گاهی صدای ناله خفیفی بگوش میرسید و حتی کلماتی که زخمی ها میگفتند تشعیرم داده میشد از این قبیل یا امام رضا، اشهدان لا اله الا الله، اشهدان محمدا رسول الله، شهدای راه وطن و دین در دم واپسین بفکر دین و ایمان خود بودند. قریب بسی چهل نعش را دیدم و پسر صومیم را نیافتم. پیرمرد هر وقت صدای ناله را می شنید آه میکشید و میگفت اینکاش این صدا از میر کریم باشد و عاقبت جستیم در مدخل دار الحفاظ بروی زمین افتاده و صورتش بطرف قبله بود. پیرمرد چراغ را بدست من داد و با عجله و چالاکی که از وی بعید مینمود، کهنه تری از جیب در آورده لخته های خونرا از صورت میر کریم پاک کرد. دستش را بدست گرفت و مرش را بروی قلبش گذاشت و بلافاصله آهی از جگر کشید گفت فضاکار خود را کرده. جوان رشید در حین افتادن جان داده است. از یاس و ناامیدی که پیرمرد دست داد، قیافه اش بقدری تغییر یافت که حقیقتاً حیرت انگیز بود، دماغ های بالای سر مقتول خوانند و روی میت را دوباره بطرف قبله برگردانید. صورت پسر صومیم مانند ماه میدرخشید و نورانی بود. شنیده بودم که از روی شهدا پس از شهادت نور میدرخشد ولی بچشم قدیده بودم. پیرمرد از روی یاس و حسرت بروی میر کریم نگاه میکرد و با خود میگفت: دریغ واقسوس صدها فرسخ راه پیسودم، این همه رنج سفر کشیدم بر خلاف میل خود باملاعن از یک هشتین شدم، این مصائب را بخطر تو تحمل کردم تا ترا وارث خویش سازم و امانتی را که سیصد سال حافظ آن بودم بدست تو بسپارم.

خدا لعنت کند از بکان را کسه باعث مرگ تو شدند. پیرمرد میگفت و میگریست و من از سخنانش در جبروت بودم. این کیست و امانتش چیست که سیصد سال نگاهداری کرده؟ مگر این مرد خضر پینمبر است! پیرمرد برخاست و بآسمان گرفت و گفت: خدایا عقل من قاصر است از اینکه بحکمت تو پی ببرم. ترا بتمام این امام برحق که اکنون در جوارش هستم قسم میدهم که مرا براه راست هدایت کن و این امانتی را از من بگیر و بکسی که لایق آن باشد عطا فرما! برخاستیم که براه بیفتیم. گفت اول برویم یتیمان میر محمد حسین را پیناهگاه ببریم. در همین حین صدای ناله خفیفی از گوشه ای بلند شد. جلورفتیم و شناختیم. یکی از طلاب بود که در حین جهاد زخمی شده بود با صدای ضعیفی گفت اگر مسلمانید با کافر جرعه آبی بن بدیدید. از کوزه آبی که از خانه میر محمد حسین برداشته بودم جرعه بگلویش ریختم نوشید و گفت اشهدان لا اله الا الله و جان داد. من و پیرمرد گوئی یک مرتبه بهر دو الهام شد این آیه را از قرآن با هم خواندیم ان الله وانا الیه راجعون. پس از آن به چند زخمی دیگر که در دم واپسین بودند آب دادیم و بیرون آمدیم وقتی بدر خانه میر محمد حسین رسیدیم، بانعجب دیدیم در خانه باز است و یک لنگه در شکسته و در هشتی افتاده است سخت تار یک بود. از پله که قدم بهشتی گذاشتم پایم بچیزی

گرفت و افتادم. دستهایم گلی شد. پیرمرد چراغ مرموزش را گرفت، دیدم نعش زن میرمحمد حسین است که ازبکان پاره پاره کرده‌اند و زمین هشتی از خونش گل شده خانه را کشیم و به پستوی که پناهگاهشان بود رسیدیم. کسی نبود. خدایا چه بر سر اینها آمده؟ در وسط حیات دیدم درچاه باز است و درکنار آن دو جسد غرقه بخون افتاده است یکی جسد ازبکی بود که بازخم خنجر می که بقلبش زده بودند از پادر آمده بود و دیگری از دختر بزرگ میرمحمد حسین شهید یعنی همان نامزد پسر عمویم میرکریم بود. از خنجر می که در سینه دختر بدبخت قرار داشت فهمیدم که با ازبک دست بگریبان شده و ازبک را کشته و بعد با دست خود خنجر را بقلب خود زده تا از دست بیناموسی ازبکان آسوده شود چند ساعت بعد معلوم شد که حدس ما کاملاً درست بوده یکی از همسایگان کسه مردی عطار و خود ازا هالی و بلخ با ازبکان همکیش و جاسوس آنان بود از پشت پام خانه مراقب بوده و پس از رفتن ما ازبکا ترا خبر کرده و بر سر پناه آورده و پستوی خانه را نشان داده و این فاجعه را بر پا کرده است. مرد بلخی چند ماه بعد بدست اهل محل پاره پاره شد. در آن تاریخ علما و فقهای ازبک شیعیان را بدتراز کافر حریبی می‌شمردند و کشتن شیعیان و تعدی بجان و مال و ناموسشان را واجب میدانستند. باری آنچه ما را منحیر ساخت این بود که از دختر کوچک سید که هشت نه سال بیشتر نداشت خبری و اثری نبود. آیا این طفل معصوم را با سیری برده‌اند یا کشته و در چاه انداخته‌اند. این را نگفته بودم. این دختر را از کودکی بطوری که در سابق رسم بود برای من نامزد کرده بودند. از پیرمرد پرسیدم: حالا چه باید کرد این دختر را از کجا پیدا کنیم گفت اگر اسیرش کرده باشند میتوانم فردا از عبدالمومن خان تقاضای آزادیش را بکنم. هزاران فکر شوم و زجر دهنده از خاطر م گذشت. پیرمرد گفت با اینکه موقع موقع اضطرار است ولی در هر حال چون دست به میت زده ایم، باید برویم برای نماز صبح غسل میت بکنیم. حمام و ققی حضرتی نزدیک و در پیش باز است برویم برای نماز آماده شویم شاید تا آنوقت خدا فرجی بیا عطا فرماید. بطرف حرم حرکت کردیم. دیگر دیاری در کوچه هادیده نپسید. شب از نیمه گذشته بود در نزدیکی حرم جایی که امروز معروف باول بالا خیابان است آب انبار و ققی بود که چهل پله میخورد. همینکه به محاذی آب انبار رسیدم تاله ضعیفی که معلوم بود از حلقوم کودکی خارج میشود بگوشم خورد: یا امام رضا بفریادم برس صدا بگوش من آشنا بود گویی این استغاثه را چند ساعت قبل هم شنیده بودم پارا مست کردم و گوش دادم صدا از آب انبار میآمد. به پیرمرد گفتم چراغت بگیر بینم روی پله چهارمی ازبکی در حالی که میخندید مشغول بستن دست و پای دختر خوردمالی بود دست راست دختر را با ریسمانی بیای راستش بسته بود و سعی داشت با کمر بند خود دست چپش را هم بیای چپش ببندد. نگاه کردم این کودک همان دختر کوچک میرمحمد حسین بود که در چند ساعت قبل بهمین بلیه گرفتار و بدست من نجات یافته بود. از ته دل « یا جدا » گفته مثنی بکله ازبک زدم که از پادر آمد و بلندش کردم و از پله بیابین انداختم. گویا نعش ازبک تمام پله ها را غلطید تا به آخر رسید.

دخترک شرح موقوف و شیطنت عطار بلخی را باختصار تعریف کرد. من و پیرمرد هر کدام از یک دست دختر گرفته و از پله ها بالا آمدیم. دست کودک مانند میت سرد بود ولی نبضش بشدت میزد و خودش مثل بید می لرزید. عجب شب پر بلائی بود! هینکه از آب انبار خارج و قدم بکوچه نهادیم چهار از یک را در مقابل خود دیدیم مرا از لباسی که داشتیم از یک دانسته سوآلی کردند که منایش را نفهمیدم جواب ندادم. دو نفر دیگر رسیدند که یکی فانوس بدست داشت. شناختش. ترکمنی بود که در بازار بزرگ شهر چکه دوزی میکرد در دوره قدرت صفویه همیشه خود را شیعه متعصب قلمداد میکرد و بازبکان فحش میداد. ولی مرد بدباطن دشمن شیعیان بود؛ برای ازبکان جاسوسی میکرد و حال دیلماج یعنی مترجم آنها شده بود. تا فانوس را جلوی صورت من گرفت گفت به به: این میرحیدر پسر میرعظیم و پسر عموی میرکریم است که سر عوض جلاد را برید و از بارو باردو انداخت ازبکان بناهی قال مقال را گذاشتند و دور مرا گرفتند. پیرمرد لوحه طلای خود را بیرون آورده گفت من ازخان «پائیزه» دارم من صاحب اختیار اینها هستم و بحکم خان حق ندارید دست باینها بزنید ازبکها فوراً متقاعد شدند ناگهان ترکمن دیلماج گفت این پیرمرد خود شیعه رافضی است و «پائیزه» اش قلابی میباشد و الا کسیکه «پائیزه» ازخان داشته باشد در این وقت شب در کوچه ها چه میکند کار بمشاجره و جدال کشید. نیدانم از کجا سه نفر از اهالی مشهد بکمک من رسیدند پیرمرد دست دخترک را گرفته خواست از ممر که خارج شود یا خود را کنار بکشد نزدیک بود که ازبکان را مغلوب کنیم که از بخت بد «گرمه» یعنی نشی های اردوی ازبکان رسیدند همینقدر بخاطر دارم که یکمرتبه پهلویم سوخت و در همان حین ضربت سختی ب سرم خورد و افتادم وقتی چشمم را باز کردم هوا روشن بود، پیرمرد در دوقدی من نمازم میخواهند. صدا کردم عمو جان، کجا هستیم؟ جوابی نداد تا نمازش را تمام کرد. گفت الحمد لله که نجات یافتی. اگر بدانی چه زحمتها کشیدم تا ترا با آن حال نیمه جان باینجا آوردم. شربتی دادخوردم جانی تازه گرفتم یواش یواش وقایع گذشته را بخاطر آوردم.

پرسیدم ازبکان رفتند؟ گفت پس از قتل عام شهر خواستند بترکستان برگردند ولی جاسوسانشان خبر آوردند که شاه عباس بعزت بیماری و گرفتاری هائی که در عراق و آذربایجان دارد قادر نیست باین زودی بطرف خراسان قشونکشی کند لذا ازبکان حاکمی در مشهد گذاشته برای تسخیر نیشابور و شهرهای دیگر حرکت کردند پرسیدم حال دیگر با کسی کار ندارند میتوانیم بمنزل برویم و از حال پدر و خانواده آگاه شویم. گفت از قتل و غارت دست کشیده افسدولی ما فعلا در مشهد نیستیم و اینجا طوس است که سه فرسخ و نیم تا مشهد فاصله دارد ناگهان بیاد دختر خورد سال میرمحمد حسین افتادم. پرسیدم آن طفل معصوم چه شد؟ گفت وقتی تو افتادی چند نفری که بکمک تو رسیده بودند بعضی مقتول و یکی دو نفر هم فراری شدند. وقتی من بکمک تو شتافتم از طفل غافل ماندم. همین که زخم ترا بستم و برگشتم از او اثری ندیدم، ترا به پناه مسجد خرابه کشیده بچستجوی دختر در آمدم. در صدقه می آنجادگان زری بافی بود که ازبکان غارت کرده بودند. ده قدم بدان دکان

مانده بود که دیدم از یکی هتایزده از آنجا خارج و با عجله دور شد ، با خود گفتم که این تابکار در این وقت شب در آنجا چه میکرده . وارد دکان شدم که ای کاش شده بودم ؛ طفل معصوم را با جامه های پاره پاره غرقه بخون دیدم . کودک مظلوم که دوبار از جنگ از بنکان شهوتران نجات یافته بود ، برای سومین مرتبه گر فتار ولدالزنی دیگری شده و بر اثر عمل شنیع از یک جان سپرده بود .. مولا که از آغاز کلام بیابای سخن میگفت و مکت نکرده بود یک مرتبه ساکت شد و آه متندی کشید . معلوم بود که روحش از تجدید این خاطرات سخت در رنج و غصه است همه غیر از دکتر متاثر شدند . طاهره که چشمانش پراز اشک شده بود گفت : عجب سرنوشت شومی داشته این دختر معصوم دو مرتبه از یک بلا نجات یافته باز دمه سوم بهمان بلیه و مصیبت دچار شده این است که میگویند سرنوشت هر کس را به پیشانییش نوشته اند و فرار از آن محال است بهروز گفت واقعا همینطور است که میفرمایید . من خودم در دوران زندگی کسایرا دیده ام که سرنوشت غریبی از این قبیل داشتند . من جمله در تهران سرتیپ بازنشسته ای بود که دختر بسیار خوشگل و با کمالی داشت که شعر هم میگفت .

اسمش توران بود . خواستگار زیادی داشت و برای شوهر ایده آلی خود چند شرط معین کرده بود یکی اینکه شکلش را پسندد دوم جوان با معرفت و با کمال باشد . هرزه و حیز نبوده و اذالکل و تریاک پرهیز کند . (اتفاقا پدرش بهر دو اعتبار داشت) . پس از آنکه شاید بیش از بیست سی خواستگار را که یکی از دیگری بهتر بود جواب گفتند بالاخره مهندس را که حقیقتاً یک جوان بشام معنی خوشگل و جنتلمن و واجد این شرایط بود پسندیدند و توران را با و دادند . یک سال و خورده بخوشی و خوبی بسر بردند . توران پس از چندی متوجه شد که شوهرش صبحها زودتر از ساعت مقرر سر خدمت میرود . از این فعالیت و پشتکار شوهرش پیش از پیش خوشوقت شد . خوشحالی توران وقتی فزونی یافت که دید مهندس عصرها نیز هر روز سری با اداره میزند حتی جمعه ها هم از اداره غفلت نمیکنند . یک روز پیش آمدی در خانه برای توران روی داد که مجبور شد شوهرش را فوراً ملاقات کند . موضوع پیش آمد هم این بود که مهندس از عجله ای که برای رفتن با اداره داشت فراموش کرده بود درب کوچه را بکشد و ببیند و دزد راهگذری دورا باز دیده از همان دم در یک جفت قالیچه سرداشته و رفته بود . خودشان تلفون نداشتند . زن وحشت زده وقتی از تلفونخانه عمومی پس از مدتی که عقب نمره گشت بالاخره اداره شوهرش را گرفت و مدت بیشتری طول کشید تا کسی پای تلفون آمد .

— آلو آلو ..

— کجاست ؟

— اداره ..

— زود آقای مهندس ... بگوئید بیاید پای تلفون !

— خانم اداره بعد از ظهرها تعطیل است .

— ایتر خودم میدانم ولی آقای مهندس برای کار فوق العاده آمده اند .

— هیچکس نیست و تمام درها قفل است

.. بطور هرروز بودند امروز نیستند ؟

.. عرض کردم اداره بعد از ظهرها همیشه تعطیل است و هیچکس غیر از بنده و سرکار ژنل بیک نیست . آقای مهندس هم هیچ روز بعد از ظهرها تشریف نیاورند توران بدگمان شد . بخاطر آوردن که شوهرش از چندی پائین طرف علاقه زیادی به عطر پیدا کرده حتی گاهی شیشه عطر را جیبش میگذارد . آهان ... فهمیدم چرا اینقدر بخودش ور میبرد . تا بخانه میرسد جلوی آینه میدود و زلفش را درست میکند و عطر میزند ... بدینس بی ... رفیق دار یقین دوتائی می نشینند و ساده دلی مرا مسخره میکنند ... توران دختر نو داری بود . تصمیم گرفت مچ شوهرش را در محل جنایت بگیرد شب که مهندس بخانه آمد موضوع سرقت را گفت ولی از تلفون حرفی نزد . فردا که مهندس عصری برای کار فوق العاده عازم اداره شد ، توران چادر نمازی بر سر انداخته سیاه بسیاهی رفت .

مهندس در یکی از خیابانهای فرعی جلوی خانه ای ایستاد و نگاهی با طرف باطراف کرده زنك زد از این خانه زنی که معلوم بود کلفت است نگاهی بدرب کوچک کرده ناپدید شد و لحظه ای بعد درب خانه را بروی مهندس باز کردند و بلافاصله بستند توران با قلب فشرده و کینه بیحد بخانه برگشت و برای اینکه با مهندس روبرو نشود خود را بناخوشی زد . شب سختی گذرانید یقین کرد که مهندس با زنی سر و سری دارد صبح تیمساعت بعد از رفتن مهندس با اداره اش تلفون کرد . گفتند زود است هنوز تشریف نیاورده اند تلفونچی ضمناً توصیه کرد که یکساعت دیگر تلفون کنید زیرا آقای مهندس غالباً دیر تشریف می آورند . خلاصه صبح روز بعد که توران زاغ سیاه شوهرش را چوب زد دید با همان ترتیب وارد خانه معهود شد . اینقدر کشیک کشید تا مهندس با اتفاق بکنفر فکلی خارج شدند فکلی خیلی شیک و ترو تمیز بود ... یقیناً مراد زنك است . . مردد ماند که چه بکند . درد و قدسی ایستاده چشم از درب خانه نمندی بر نمیداشت ناگهان درب خانه باز شد و همان کلفت ژولیده بیرون آمد و بدون اینکه درب را ببندد بدکان عطاری جنب خانه رفته يك پاکت سیگار اشو خواست و گفت زود باش معطل نکن در خانه را بسته ام . دل و اوسم . توران تصمیمش را گرفت با عجله وارد خانه شد و از پله ها بالا رفت . از اطاق اولیکه درش را پیش کرده بودند صدای صحبتی شنید با غیظ و خشم درب را باز کرد و از آنچه دید نزدیک بود سگته اش بزند چهار نفر مرد که یکی هم افسر بود دور منقلی نشسته تریاک میکشیدند زن بیچاره با همان عجله دوبله را یکی کرده پایین آمد و خارج شد . سخت غصه دار و عصبانی شده بود . بی اختیار با خود گفت آمد بسم از آنچه میترسیدم . مهندس اعتبار و حیثیت خود را در نظر زنش از دست داد ، کشمکش برای طلاق و طلاق کشی شروع شد . بیچاره بتوران علاقمند بود ، حاضر شد ترك کند .

ترك هم کرد ولی مثل اغلب ترك کنندگان سه ماه بعد از سرگرفت و مقدارش را زیادتر کرد . خلاصه توران طلاق گرفت و بخانه پدر برگشت میگفت دیگر شوهر نخواهم کرد . خوشگل بود و چیز دار . در دوران بیوگی بیش از زمانیکه دختر بود خواستگار پیدا کرد ، بالاخره يك افسر شهر بانی حریفان را از میدان در کرده توران

را گرفت . در اطراف افسر مزبور تحقیقات زیادی کرده بودند هیچ عیب و آلودگی نداشت . دو ماه بعد از عروسی توران متوجه شد که شوهرش خیلی مهمان دوست است و تقریباً هر روز برای ناهار میهمان میآورد . میهمان حبیب خداست چه بهتر از این ؛ ولی عیب کار اینجا بود که تقریباً تمام میهمانها تریاکی بودند و بعد از ناهار و حتی اول شب منقل میخواستند . توران گاهی ابرو در هم میکشید و شوهرش تذکر میداد که مبادا از مجالست با تریاکی ها خودش هم تریاکی بشود او هم میگفت اختیار داری یعنی من این قدر آدم بی اراده هستم ؟ اینکه می بینی من خودم هم گاهی بستی میزتم برای این است که بیچاره ها خجالت نکشند ؛ ولی مورد آلوده دروغ میگفت ، خودش تریاکی بود و میکشید و به میهمان ها مجال نمیداد معلوم شد که مهمان بهانه است . وقتی قضیه ثابت شد طوفان در گرفت و غوغا برخاست . توران میگفت راضی بودم شوهرم کورو کرو و کچل و گدا باشد ولی تریاک نکشد . پس از یک سال کشمکش از این یکی هم طلاق گرفت عده سر آمد و باز دورش کردند دیگر توران آن توران چشم و گوش بسته و ناشی نبود . آدم تریاکی را از رنگ و روی زردش میشناخت . پدرش دهاتی در اطراف آشتیان داشت و چند نفر از ملاکین آن سامان بخاهاش رفت و آمد میکردند .

مرد جوانی از ملاکین خواستگار توران شد . هم دارا بود و هم شاعر . بهم خوب میآمدند . برخلاف تریاکی ها که رنگ و روی زرد دارند این یکی سبزه تند بود که حتی بسیاهی میزد ؛ میگفت از بس در باغ و دشت بکار ذراعتی میپردازم آفتاب سوزانده . یکی دو مجلس اشعاری را که سروده بود برای توران خواند توران هم از گفته های خود چند نمونه نشان داد . مرد ملاک بسیار متجدد و غرنک دیده و سر زبان دار بود . میخواست با توران مسافرتی با اروپا و امریکا بکند . معامله سر گرفت وزن و شوهر شدند که هنوز هم هستند . طاهره کلام بهروز را قطع کرده گفت باز خدا رحم کرده که شوهر سومش اهل درآمد . بهروز خندید و گفت : اتفاقاً اشتباه میکنید در پیشانی توران شوهر تریاکی ثبت شده بود . در همان ماه اول ازدواج توران فهمید که شوهر سومش اش مدتها است تریاک را کنار گذاشته و شیر میکشد و رنگ و رویش از شیر سیاه است ؛ بیچاره توران تا آمد اعتراض کند و باز غوغا برانگیزد که همه از خویش و بیگانه اطرافش را گرفتند و گفتند از سر نوشت گریز نیست . معلوم میشود که در عالم دیگر برای توشوهر تریاکی انتخاب شده و صد تا هم شوهر کنی تریاکی خواهد درآمدن بیچاره قانع شد یعنی اراده اش را در هم شکسته و قانع کردند تا ناچار شد و با تقدیر ساخت . دکتر از داستان سرایی بهروز خوش نیامد . او میخواست بقیه سرگذشت مولا را بشنود تا بلکه با سراری درباره آب حیات و جا و محل آن پی ببرد . یکی دو ناسزا در دل بهروز گفته رو بمولا کرده و پرسید خوب بعد چه شد؟ مولا که نفس تازه کرده بود گفت : سرگذشت من بسی طولانی است . سعی میکنم حتی الامکان باختصار پردازم . باری چند روزی در طوس ماندیم تا زخمهای من از توجه پیر مرد با سرعت حیرت آوری خوب شد . از ساعتیکه فجایع ناگفتنی از بکانرا در مشهد و سایر نقاط خراسان بچشم خود دیده و تحصیل مرگ فجیع دختر کوچک میر محمد حسین یعنی نامزد خود را از پیر مرد

شنیده بودم .

دیگر میل بزندگی نداشتم و یگانه آرزویم این بود که هر چه زودتر تجدید قوا نموده بچنگ ازبکان بروم و به فیض شهادت نائل شوم . چند بار هم این آرزوی خود را با پیرمرد در میان نهادم و او مرا دعوت بصر نمود . شب جمعه رسید ، پیرمرد گفت شب عزیزی است خوب است غسلی کنیم و امشب را در عبادت خدا بسر ببریم شاید راه فرجی بگشاید ؛ چنین کردیم ، بحمام آبادی نزدیک رفتیم زخمهای سرو بهلوی من یکلی خوب شده بود و من در حیرت بودم که این پیرناشناس که همه مردم و همه جا را خوب میشناخت چگونه توانست در عرض يك هفته زخمهای مهلك بدن مرا خوب کند از اول شب مشغول نماز و دعا شدیم و تا صبح بیدار ماندیم و عبادت کردیم نزدیک بطلوع آفتاب مرا خواب در ربود . در عالم خواب دیدم که دشت لم یزرع پهناوری است که پراز جمعیت ولی سخت تاریک و غرق ظلمت است مردم از زن و مرد برای رهایی از حرارت و ظلمت بدرگاه خدا استغاثه میکنند و از تشنگی مینالند و راهی برای فرار پیدا نمیکنند . من نیز مانند دیگران از گرما و تشنگی در عذاب و سرگردان بودم . ناگهان در آن تاریکی یکی دست من را گرفت و بدرون اطاقی برد و انگشتری بدست من کرده گفت : این مردم گمراه را هدایت کن و از این مهلكه نجات بده . همین که انگشتری را در انگشت کردم مانند آفتاب درخشیدن گرفت گویی هزاران شمع روشن کردند . بخشنده این انگشتر سحر آمیز همان پیرمرد بود ، من بیرون آمدم و مردم را از آن دشت سوزان بیرون بردم و بیاغ سبز و خرمی رسانیدم . برگشتم که از پیرمرد تشکر کنم دیدم خود او در آن دشت تاریک ناپدید شد . صبح خوابم را به پیرمرد گفتم با دقت گوش داد و سه مرتبه گفت سبحان الله آفتاب که دمید پیرمرد گفت من این چند روزه محض خاطر تودر طوس ماندم حال که سلامتی را بازیافته ای باید از اینجا حرکت کنیم . من کارهایی در مشهد دارم که پس از انجام باید بولایت خود بروم توجه نقشه برای زندگی آتیہ ان داری !

گفتم روزیکه ازبکان وارد مشهد شدند و من ششیر پدرم را برداشتم در حینیکه از خانه خارج میشدم از پدر و مادرم حلاوت طلبیده گفتم که اگر برگشتم بدانید در چنگ با ازبکان شهید شده ام و مرا حلال کنید . پدرم دعای خیر در حقم نمود و حال یغین دارم آنها مرا جزو شهدا میدانند . نقشه ای که برای آتیہ دارم همان است که بارها شما گفته ام که عزم دارم بچنگ ازبکان بروم ، جهاد کنم تا بدرجه شهادت نائل بشوم . پیرمرد نگاه دقیقی بمن کرده گفت توییش از هفده سال نداری و هنوز از لذت های دنیا کام نگرفته ای چگونه در این سن جوانی از زندگی سیر شده ای ؟ آیا در این گفته خود استواری یا از فرط یأس و نومیدی چنین سخنانی میگوئی . این سؤال پیر مرا سخت عصبانی کرد . قسم جلاله خوردم و گفتم که اگر هم خدا نخواهد جان مرا بگیرد هرگز تا عمر دارم گرد لذت های دنیوی نخواهم گشتم . گفت پس درست گوش کن بین چه میگویم و جواب بده :

اینکه میگوئی میخواهی با ازبکان چندان چنگ کنی تا شهید بشوی اگر منظور تو اب اخروی است که من راه دیگری برای ثواب کاری نشانت بدهم .

پرسیدم: آنرا کدوم است؟ گفت: آن است که زنده بمانی و به خلق خدا خدمت کنی راست است که شهادت تو اب زیاد دارد ولی اجر آن فقط هاید تو یکنفر است و حال اینکه در خدمت به متدگان خدا که بزرگترین عبادت ها است میتوانی هزار کار انجام بدهی که تو اب هر يك چند برابر شهادت است. سغنان پیرمرد در من اثر کرد پرسیدم چه بکنم گفت: چند روزی با من همراهی کن تا راه بزرگترین عبادات یعنی خدمت به خلق الله را نشانت بدهم. وارد مشهد که شدیم پرسیدم چند روز اینجا خواهیم ماند؟ گفت دوسه روز. خواستیم در یکی از کاروانسراهای شهر منزل کنیم گفت ممکن است ترا بشناسند و اسباب زحمت بشوند بعد از فکر زیاد دیدیم خانه خودمان از همه جا امن تر است زیرا از بنگان از همافروز اول ورود بخانه ماهجوم برده و هر چه بود غارت کرده بودند. و یقین داشتیم که دیگر سراغ آنجا نخواهند رفت همین کار را کردیم. صحن حیاط پر از ظروف شکسته و اشیاء نیم سوخته بود. خانه ما را مثل اغلب سادات پس از غارت آتش هم زده بودند در کنج عمارت اطافی بود که پدرم در آنجا نماز میخواند و اهل خانه آن اطاق را نماز خانه میگفتند. در و پیکرش سالم مانده بود. پیرمرد يك جلد قرآن و چند کتاب در اخبار و احادیث نزد من گذاشته و خود بیرون رفت. تأکید کرد که از خانه خارج نشوم و گفت شاید خودش شب را در شهر بماند و بازنگردد. خانه نبود و بیت الاحزان بود. شب فرا رسید و بار سنگینی از غم و غصه بردام نشست. منظره حزن انگیز خانه از یکطرف و دوری عزیزان و یادآوری مظالم از بنگان بقبری مرا منقلب کرد که بعد از نماز مدتی گریستم. نزدیک نیمه های شب بود که صدای استغاثه بگوشم رسید صدای زنی بود که ناله میکرد و میگفت محض رضای خدا ما را پناه بدهید. تعجب کردم این درمانده و مضطر کیست که در این دل شب از بی پناهی مینالد؟

پناهه تأکیدات پیرمرد که سپرده بود خود را بکسی نشان ندهم طساعت نیاورده شمع را بدست گرفتم و از نمازخانه بیرون آمدم درب کوچه را که اول شب بسته بود باز کردم و دو نفر زن ژنده پوش را در مقابل خود دیدم.

— شما کی هستید؟ در این وقت شب اینجا چه میکنید و چه میخواهید؟ زنی که از صدایش معلوم بود سالنند است گفت: مگر شما میر حیدر پسر میر عظیم نیستید ما شما را میشناسیم. ما از زنهای حرمسرای خان حاکم مشهد هستیم، این دختر که همراه من است خواهرزاده خان است. از بنگان کوبکو و در بدر عقب ما میگردند در تمام این مدت هر شبی را در بیغوله و غرابه ای بسر برده ایم سه روز بود که در کنج ویرانه ای مخفی و آسوده بودیم امروز پیرزن نابکاری که عقب ما میگشت از نهایتان ما آگاه شد. خبر باز بنگان برد و یختند بگیرند از چنگشان فرار که ما را کردند الآن است که میروند و ما را میگیرند چند دسته مشعلدار دور کوچه ها میگردند. جای تأمل نبود، هر دو را بنمازخانه بردم گرمه و تشنه بودند. التماس لقمه نانی کردند من خود هنوز شام نخورده بودم مختصر غذا ای که داشتم در مقابلشان نهاده بدون اینکه پرسند آیا من خود شام خورده ام یا نه یا حرص و ولع تمام هر چه در سفره بود خوردند و ذره ای باقی نگذاشتند هیچکدام از آن دو در فکر

حجاب نبودند و من بی اختیار صورت هر دو را دیدم. یکی بطوری که گفتم زن سالمندی بود ولی دیگری که میگفتند خواهرزاده حاکم سابق است دختر عقده ساله بنظر میرسید که رخساره اش مانند خودشید میدرخشید بی اندازه زیبا و دلربا بود. شکفت آنکه هر دوی آنها چادر ژنده و پاره پاره سرداشتن ولی لباس نشان بسیار مجلل و گرانبها بنظر میرسید.

بعد از آن سالمند سر صحبت را باز کرد و گفت که من خواهر امت خان حاکم شهید مشهد هستم. شوهرم مسیب بیک منصب بزرگی در دربار شاه عباس دارد چند سال بود برادرم را ندیده بودم تا اینکه در هفت ماه قبل با این دختر بقصد زیارت آستانه مبارکه و دیدار برادر از قزوین بشهد آمدیم و از بخت بد گرفتار محاصره ازبکان شدیم. روزی که ارك بدست ازبکان افتاد ما در اندرون امت خان بودیم. چند نفر از زنها خود را از بالای برجهای ارك بر زمین انداختند تا کشته شوند و بدست ازبکان نابکار نیفتند. جمعی اسیر شدند ما چون میهمان بودیم و در حیاط خلوت اندرون منزل داشتیم بطور معجزه آسانی از پشت بامها فرار کردیم. سخن چنان و چاسوسان حاکم شهر را از زبانی دختر من آگاه ساختند و آن نامزد هم از همان روز در بدر عقب ما میگردد. زن پیاپی حرف میزد دختر ساکت بود و خیره خیره در من نظر میکرد یکی دوبار نگاه ما مصادف شد و من سخت متقلب شدم. زن صحبت را دنبال کرده گفت نام این دختر غنچه دهان است. من و پدرش نفر کرده ایم که او را بیک نفر مثل شما از سادات شاه نعمت الله الهی بدهیم. دختر از این سخن خنده کرد و خنده اش به قدری شیرین بود که من يك لحظه تمام تلخی های آن روزها را فراموش کردم.

پیرزن بسته ای از زیر کمرش بیرون آورده باز کرد و جلومن نهاد تمام درو گوهر و زینت آلات زنانه و جواهر نشان بود. گفت ما خانواده شمارا میشناسیم و میدانیم که هر چه داشته اید غارت کرده اند حال در مقابل این محبت و بزرگی که در حق ما کرده ای هر چه میخواهی بردار آخ؛ اگر میتوانستی ما را از راه طبس و بزد بهراق یعنی قزوین برسانی یقین دارم که شوهرم مسیب بیک و خود شاه ترا غرق ناز و نصبت میکردند و دست این دختر را در دست تو میگذاشتند. من بی اختیار بروی غنچه دهان نگاه کردم. لبخند شیرینی بلب داشت و از شرم و حیا سرخ شده بود. پرسیدم با اینکه میدانستید خانواده ما از مشهد رفته و خانواده ما را غارت کرده اند چه شد که باینجا آمدید؟ گفت از ظهر امروز که پیرزن چاسوس ما را دید و بازبکان خبر برد چهارچا عوض کردیم شب بزوایای گنبد مسجد گوهر شاد پناه بردیم جای امنی بود ولی گریسته بودیم - با اطراف نظر کردیم گوشه ای از خانه شما را روشن دیدیم. ما سابقاً با اتفاق عیال و مادرامت خان بدیدن مادر شما آمده بودیم با خود گفتیم که اینها از خانواده سادات جلیل القدر هستند چو ایشان یا از غیب روشن است و یا دوستی در آنجا است که شاید ما را پناه بدهد اتفاقاً حدس ما صائب بود. زن اینقدر حرف زد تا خسته شد و خوابش گرفت گفت میدانم که غیر از این اطلاق جای دیگری ندارید. شما هم پسر من هستید. در کنار هم میخواهیم تا صبح بخدا چه خواهد برخاست و از ژنده ها و پلاسه های نیمه سوخته و دخت خواب ترتیب داد گفتم شما استراحت

کنید منم در صندوقخانه میخواهم . غنچه دهان برای اولین بار بسخن درآمد و در حالی که از شرم و حیا رنگ برنگ میشد گفت میدانم که در صندوقخانه لحاف باره ای هم نیست که روی خود بکشید از آن گذشته ما میترسیم و تنها داریم که شما هم اینجا بخواهید . از این حرف گویی دچار جریان برق شدم سراپایم بلرزه درآمد ، لحظه برق ماتنمی دچار وسوسه شیطان و از خود بیخود شدم ولی فوراً بر نفس خود مسلط گشتم و گفتم شما استراحت کنید من نماز باقی است بر میگردد . بیرون آمدم و سرخوش رفتم که تجدید وضو کنم . سخت پریشان و متقلب بودم . شکل و شمایل دختر از نظرم محو نمیشد . دیدم از حضور قلبی که اول شب داشتم اثری نمانده است بنظرم آمد که غنچه دهان مرا بسوی خود میخواند و منتظر است . بر شیطان لعنت کردم و با عجله وارد مطبخ شدم و پیه سوزی روشن کردم چاقوی قلتراشی را که در درجیب داشتم بیرون آوردم و سرانگشت مبابه دست جیم را از سه جا زخمی کردم و درنگ نر می که در طاقچه مطبخ بالای اجاق بود فروردم و فشار دادم روی باسمان کردم و از صمیم قلب گفتم : استغفر الله ربی و اتوب الیه . در همین حین صدائی از پشت سر شنیدم که گفت ، میرحیدر اینجا چه میکنی ! بر گشتم و پیر مرد را در دو قدمی خود دیدم .

پیر مرد جلو آمد و از پیشانی من بوسید و گفت خا که از خاندان شاه نعمت الهی و شیر پاک خورده ای من از مسائیکه زنیبا وارد خانه شدند مراقب تو بودم و تنهای جوان مردی بود که لقمه نان خود را با نان دادی و خود گرسنه ماندی . اما اینکه در این سن و سال بر نفس خود غالب آمدی و تسلیم این دختر بدیع الجمال نشدی ، از یوسف مصری هم پیش افتادی زیرا آنجا هم شوی و اغیار بود و در اینجا کمترین مانعی وجود نداشت دیدم باچه بی اعتنائی جواهرات را پس زدی . اینها همه از فضل خداست که موجبات این معك را فراهم آورد تا من از بر دید در آیم و ترا وارث خویش سازم فردا در حرم مطهر حضرت رضا باتو عهد و پیمان خواهیم بست پیر مرد زخم انگشت مرا که سخت مپسوخت شست و مرهم نهاد . زنها از خسگی هردو خواهیده بودند . ماد و اقر در گوشه ای نشستیم و منغول صحبت شدیم برسید حال اگر حاضری که در حرم مطهر با من عهد و پیمان بندی که تا عمر داری بخلق خدا خدمت کنی من سر بزرگی را بتو بگویم ؟ گفتم عمو جان ، حقش این بود که من در همان ورود از بیکان به مشهد با آنان جهاد کنم و شهید شوم . حال هم خود را جزو مردگان می شمارم و خود با خدای خود عهد و پیمان که هر چند سال زنده بمانم جز خدمت به بندگان خدا پندار و کردار دیگری نداشته باشم پیر مرد گفت : مرا که می بینی سلطان کشور بر ترو تی هستم . مردی پنجاه ساله بنظر میرسم امسال که سال ۹۹۸ هجری است ، چهار صد و بیست سال تمام از عمر من گذشته من مالک آب حیات و گوهر شب چراغ و جام جهان نمای جم هستم تمام من سید ابوالفضل خوارزمی است از شاگردان نظر کرده شیخ نجم الدین کبری بودم . يك سال قبل از ورود قنون جنگیز به خوارزم بفرمایش شیخ از شهر حر حایه که پایتخت خوارزم بود ، برای امر مهمی عزیمت کردم مغولها خوارزم را که گرفتند شیخ هم در حال جهاد با آنان شهید شد من از برکت دعای شیخ از آن مملکه نجات یافتم و جمعی راهم نیاب دادم در میان

کویرهای سوزان به بهشتی رسیدم و به سلطنت در آن کشور نائل آمدم . حال پس از چهارصد سال عروس سلطنت از زندگی سیر شده‌ام و بملاحظاتی که از جمله اسرار است و فعلا نمیتوانم گفت برای جانشینی خودم پسر عوی تو میر کریم را در نظر گرفتم ولی تقدیر بر این بود که او در جوانی شهید شود حال ترا که از هر حیث شایسته این مقامی بچانشینی خود انتخاب میکنم و علاوه بر سلطنت کشور و کنجینه های فراوان چند میراث بزرگ که در جهان منحصر بفرد بوده و نظیر ندارند بدست تو خواهم سپرد که در راه خدمت بینندگان خدا بکار پیری و آنها عبارتند از آب حیات که عمر جاودانی میبخشد، گوهر شب چراغ ، جام جهان نمای جم و علم کیمیا . صحبت مولا که باینجا رسید ؛ چشمهای دکتر برقی زد و نگذاشت مولا کلامش را ادامه دهد پرسید :

— آیا این همه را بشما داد ؟ همه بروی دکتر نگاه کردند . مولا گفت : آری آقای دکتر ، همه آنها را که وعده کرده بود داد و من بعد از خودم چیزهای مهتر از آنها کشف کردم . دکتر از عجله و شتاب بزدگی خود خجل شد . معذرت خواست که قطع کلام کرده و بعد گفت : گوهر شب چراغ را که قاصد در تنگین انگشتری و یا بقول خود در «مهر و نایب» برای سلیمان پنهان آورده بود دیدم و گوهر دیگری را هم که بر فراز دروازه نورستان نورفشانی میکند تماشا کردم . راجع بآب حیات هم از حاجی سعید و خود شما مطالبی شنیده‌ام ، ولی نفهمیدم که «جام جم» یا «آینه جهان نما» که ما اسسش را فقط در اشعار شعرای خیالباغ و کتابهای افسانه خوانده و شنیده‌ایم چیست ؟ آیا حقیقتاً آینه یا جامی وجود دارد که شما هر جای دنیا را که بخواهید بتوانید در آن ببینید ؟ مولا لبخندی زده جواب داد : بلی آقای دکتر چنین آینه‌ای وجود دارد و من از اختراعات سالهای اخیر که در اروپا و امریکا شده استفاده کرده و آنها بدرجه کمال رسانیده‌ام . حال قدرت آنها دارم که در کشور نورستان نشسته همانطوریکه بوسیله رادیو صدای نقاط مختلف جهان را میگیریم و میشنویم همانطور هم هر نقطه را بخواهم میزان میکنم و در آینه مینگرم چرا اینقدر بانظر استعجاب و سردید بون نگساه میکنید خلاصه آینه جهان نما همان تلویزیون است که اکنون دانشمندان اروپا و امریکا بر سر آن کار میکنند . تا بدرجه تکمیل برسانید . اینرا آقای دکتر ، بدانید که این دنیا بسیار کهن سال و قدیمی است و آنچه امروزه از مظاهر تمدن در نظر شما تازگی دارد هزاران سال قبل از این معلوم بشر بوده ولی بر اثر حرارت ایام از بین رفته و بعد دوباره زنده شده و باز ناپدید گشته است .

بهترین دلیل همین آینه جهان نما است کسانی ممکن است بگویند که داستان جمشید و جام جهان نمایش افسانه بیش نیست . فرض می‌کنم که نه جمشیدی در جهان بوده و نه آینه داشته ؛ دلیل هم می‌آوریم که از ایران قبل از اسلام آثاری مانده و این حرفها همه افسانه است و بس ؟ پس در مورد منصور خلیفه عباسی چه می‌گویند منصور از معروفترین خلفای عباسی است که در قرن دوم هجری سالها در مسند خلافت بر قرار بوده و مورخین آن عهد تمام وقایع دوران خلافتش را تا جزئیات ثبت کرده اند .

هین منصور آینه جهان نسای ناقصی داشت که گمکردگان خود را بوسیله آن پیدا میکرد. درباره منصور مینویسند که این مرد بخون دو نفر از اولاد امام حسین (ع) تشنه بود که یکی ابراهیم و دیگری محمد و هر دو از ائمه شیعیان زیدیه بودند و جمع زیادی انتظار داشتند که آنها بتوان مهدی آل محمد (ع) خروج کنند. این دو برادر در انتظار موقع مناسبی برای خروج مخفی بوده و هر روز در گوشه‌ای بحال‌اختفا بسر میبردند. بعضی از مورخین اسلامی مینویسند که این دو برادر پس از آن که سالها از ترس منصور که در همه جا جاسوسهایی داشت در سن و هند و سند و ایران بسر بردند بالاخره جمعی از لشکریان منصور که در خطا با آنها بیعت کرده بودند نامه هانوشته و آن‌ها را ب عراق دعوتشان کردند. محمد و ابراهیم با تغییر لباس به عراق آمده و بمساکری که نسبت با آنان بیعت داشتند ملحق شدند و یتیمه مقدمات قیام پرداختند. ولی این راز فاش شد و هر دو ی آنها بار دیگر فرار کردند تا دستگیر نشوند. اما علت فاش شدن راز این بود که مورخین معروف مینویسند و من عین عبارت تاریخ که از حفظ دارم برای شما میخوانم: «گویند منصور خلیفه را آینه‌ای بود که چون با آن نظاره مینمود از کران تا کران جهان میدید. روزی در آن مرآت لشکر خویش را تماشا میکرد ناگهان ندا در داد که اینک محمد و ابراهیم است که در مسکر من ایستاده‌اند. جلاوزه و شرطه (یعنی مامورین شهربانی) از هر سوی در جستجوی شدند». ابراهیم از آن مهلکه نجات یافت و مدتی متواری و مخفی بود تا اینکه منصور بینهای شهر دارالسلام پرداخت. گروه زیادی از لشکریان منصور که از شیعیان زیدیه بودند همینکه منصور را مشغول ساختمان و موقع را مناسب دیدند یکی از پی ابراهیم دوانیده او را بسه عراق طلبیدند تا بناگهان باصطلاح امروزه کودتا کنند و منصور را از میان بردارند ابراهیم ب عراق آمده و بار دیگر به شیعیان خود پیوست. منصور روزی که اطراف را در آینه خود تماشا میکرد ناگهان ابراهیم را در میان لشکریان دیده فریاد زد که دشمن خود را در میان سپاه می بینم چویا شوید و دستگیر کنید. آینه منصور خلیفه ناقص بود ولی آینه من کامل و در دنیا منحصر بفرد است. خلاصه، آقای دکتر، بدانید افسانه‌ای نیست که بوئی از حقیقت در آن نباشد و البته خود شما توجه کرده اید که بسیاری از آنچه سابقاً جزو افسانه شمرده میشد امروزه جامه حقیقت بخود پوشیده. دکتر برسید آیا کیمیا را هم بشما آموخت؟

مولا با حرکت سر جواب مثبت داد. دکتر گفت هزاران سال است که جمعی در اطراف عالم بکیمیاگری مشغول می باشند. بعضی عقیده دارند که حقیقتاً چنین علم و صنعتی در دنیا وجود دارد که بکمک آن میتوان عنصری را ب عنصر دیگری تبدیل کرد مثلاً مس را طلا ساخت ولی گروهی منکر آن هستند حال بفرمائید که شما خودتان عمل کردید؟ مولا جواب داد بلی و حاضریم بکروز سرفرصت اینکار را در حضور شما انجام بدهم تا یقین کنید که علمی ب نام کیمیا وجود دارد. دکتر و طاهره و بهروز بی اختیار بروی هم نگاه کردند. دکتر گفت: با این طلائی که دو کوپر ریخته است چه احتیاجی بکیمیا داشتند؟ مولا جواب داد صحیح میفرمائید، امروزه با صرف وقت و زحمت کمی میتوانیم خرواوها طلا از کوپر بدست آوریم. ولی در آن زمان جمعیت

نورستان بقدری کم بود که نمی توانستیم جمعی را بدینکار بگماریم . دکتر درحالیکه
 سخت متفکر بود باردگر ازقطع کلام مولا معذرت خواست و خواهش کرد که بقیه
 سرگذشت خود را تعریف کند . مولا قول داد که آینه سحرآمیز خرد را بعدآشان
 بدهد و دنباله سرگذشت خود را گرفته گفت : روزدیگر سید با وسائلی که داشت
 زنها را ازهرحیث آسوده خاطر کرده روانه قزوین نمود . درحرم حضرت یا هم
 عهد و پیمان بستیم عهد کردم که تا سی سالگی دست بآب حیات نزنم تا پنجاه سال
 دیگر یاد یارودیار نکتم ثروتی را که بدست من میسپارد جز درراه دستگیری از
 بیچارگان بمصرف دیگری نزنم و جز درمواقف اضطرار چیزی باقوام خود ندهم .
 پیرمرد سید خریدهای زیادی در مشهد کرد و روزیکه ازاین شهر حرکت کردیم قریب
 صد شتر زیراموال سید بودند پامیزه طلایی که سید از عبدالؤمن خان ازبک داشت
 کلیدی بود که تمام درها را باز میکرد . مأمورین ازبک کورکورانه از او امر سید
 اطاعت میکردند و هرچه میخواست و میگفت میدادند و دم نمیزدند از احترامیکه
 سید درمیان ازبکان داشت سخت درحیرت بودم زیرا اکثر کسی بود که ازخان ازبک
 پامیزه طلا داشته باشد . طاقت نیاوردم و پرسیدم که شما خود سید و ازشیعیان متعصب
 میباشی چه سری درکار بوده که عبدالؤمن خان چنین محبتی درحق تو کرده و طلسمی
 بدین مهی بدست تو داده ؟ سید لبخند حزن آمیزی زده گفت : ورود من بخراسان
 مصادف با لشکرکشی ازبکان شد . درحوالی نیشابور که درمحاصره ازبکان بودم را
 گرفتند و بحضور عبدالؤمن خان بردند . او هم تا شنید و دید که من ازسادات هستم
 و مذهب شیعه دارم بلا تامل دستور داد که گردنم را در حضورش بزنند . سفره چرمین
 باطشت آوردند تا حکمش را اجرا کنند . ولی من مطمئن بودم که صدمه بسن نخواهد
 رسید هبکنکه دستهای مرا از پشت بستند شاه محمداله چوپان که باطناً شیعه و در
 دربار عبدالؤمن خان سمت امیرالامرائی داشت پیش خان شفاعت کرد و گفت این
 پیرمرد را نکشید و برای روز مبادانگام دارید که طیب حاذق پیمانندی است
 عبدالؤمن خان که این را شنید رو بمن کرد و پرسید هنرت چیست ؟ گفتم هر
 زخمی که بدتر از آن نباشد معالجه میکنم خان فرمود دستهای مرا باز کردند و
 گفت هم اکنون هنر ترا آزمایش میکنم دست به تیرو کمان برد و تیری بچله کمان
 نهاده یکی از غلامان خراسانی خود را که سینه میوه بدست داشت از رو برو هدف قرار
 داد و تیری برسینه اش زد که غلام بدینغت دردم نقش زمین شد ازاین حرکت زشت
 خان من بیاد هادی خلیفه عباسی افتادم که در سال ۱۷۰ هجری ظاهراً از مرض سیاه
 زخم بدو گذشت . درباره هادی مینویسنده که این خلیفه بیرحم روزی در ایوان قصر
 خود نشسته و از فرط بیکاری و بیماری در پی مشغولیتی میگشت در آنحال با تیر و
 کمان که بدست داشت بازی میکرد ناگاه چشمش بغراشی افتاد که دست برسینه
 در آخرین ایوان ایستاده بود هادی بندهمانش گفت که میتوانم تیری برسینه این جوان
 بزنم که از پشتش بدر آید .

ندیمان با همه تملق و چاپلوسی که از خصائص این جماعت است از خود ستایی
 خلیفه یکه خوردند و بیسناز شدند که مبادا فراش بیگناه را برای تفریح خود به تیر
 بزند گفتند که در زور بازوی خلیفه شکی نیست و مهارنش در تیراندازی بعضی معروف

و مشهور است که احتیاجی بامتحان ندارد و بنابراین خلیفه مسلمین بی جهت بی گناهی را نخواهد کشت ولی خلیفه که در پی تفریح میگشت اذیتانی بدین سخنان نکرد و تیری بسینه قریش زد که از پشتش بدر آمد. باری همینکه غلام خراسانی بر زمین افتاد عبدالؤمن خان رو بن کرده گفت حال اگر راست میگوئی و هنری داری زخم این غلام را معالجه کن اگر نتوانی نظیر این تیر در سینه خودت جای خواهد گرفت. من تیر را از سینه جوان بیرون کشیدم خون فواره زد از نوشتار و می که همیشه همراه دارم مرهم نهادم خون بند آمد و روز دیگر اثری از جای زخم نبود خان که این هنرمندی را از من دید نوازش کرد و گفت باید در سفر و حضر جراحباشی او باشم و در حضور تمام سرداران و درباریانش گفت هر حاجتی داری بخواه که بی مضایقه روا خواهد شد من پائیزه طلا خواستم خان از این گستاخی من قضاوت کرد ولی در حضور آن همه رجال خجالت کشید زیر قول خود بزند. گفت پائیزه میدهم بشرط اینکه همیشه در نزد من باشی. جواب دادم که از این افتخار برخوردار میباشم ولی برای تهیه بعضی از نباتات و دواجات احتیاج بیک سال مرخصی دارم که آنچه میخواهم از کوه و دشت بدست آورم و تقصی در کارم نباشد. قبول کرد و مرخصم فرمود. خلاصه با قافله سید براه افتادیم. وقتی بآخرین آبادی ساحل کویر رسیدیم قریب بدویست خانوار از مردم خراسان در انتظار ما بودند. معلوم شد سید با بدل سیم و زر آنها را راضی کرده که به ولایت ما بروند. هر روز که میگذشت مردم قافله دلیل تازه ای از قدرت و مقام سید میدیدند. متلا وقتی وارد کویر شدیم دویست شتر دیگر که بارت تمام آنها مشکهای آب بود بر قافله ما افزود. و آخر سال ۹۹۸ بود که وارد این سرزمین شدیم. جمعیت نورستان در آن عهد قریب به پنجاه هزار نفر بود که جامعه آشفته و بی نظمی داشتند. حال مسلماً میخواهید بدانید که اولین ساکنین کویر لوت چه اشخاصی بودند و از کجا آمدند؟ از گفته پیرمرد سید و مخصوصاً از مطالعه کتب والواح ایرانی و مصری که از ازمته بسیار قدیمی مانده و اکنون در خزانه نورستان موجود است، معلوم میشود که پادشاهان ایران از زمان هخامنشیان قلعه ای مخفی در کویر لوت داشتند که بعضی گنجینه های خود را در آن حفظ میکردند و فقط چند نفر از وجود راه قلعه خبر داشتند. ما اسناد و آثاری داریم که معلوم میشود بعضی از نقائصی که هم اکنون در خزانه نورستان موجود است در سال حمله اسکندر بایران بدینجا انتقال یافته است.

در قلعه قدیم فقط دو حلقه گاوچاه کنده بودند و سالی یکبار از پایتخت ایران قافله حامل آذوقه و بعضی امانات سلطنتی بقلعه کویر میآمد. در سال حمله اعراب بایران یزدگرد دستور داد که بعضی از گنجینه های سلطنتی را در معیت چند نفر از شاهزادگان و اشخاص محرم بقلعه کویر لوت انتقال بدهند اینها درین راه از شکست یزدگرد و فتح قطعی اعراب آگاه شدند و چون دیگر امیدی نداشتند لذا زنها و اطفال و خدمه خود را هم برداشته جمعیتی قریب بسیصد نفر تشکیل دادند و راه کویر پیش گرفتند. فاتحین عرب که از فرار این عده مخصوصاً از حمل بعضی از خزائن اطلاع یافتند، یک عده از لشکریان عرب را به سرداری اسمعین ناجی به تعقیب فرستادند که در حدود دهنار بفرار این رسیدند و جنگ کردند. چون ایرانیان بالای

چنان میزدند عربها شکست خوردند ولی از میدان در نرفته همگی کشته شدند و از آن میان فقط اسعد یا دو نفر دیگر که یکی مؤذن لشکر اعراب بود اسیر شدند . ایرانیان اسرار را هم با خود یقلمه کوپر بردند و بعد هم (شرحش طولانی است) بدست آنان مسلمان شدند و بدین طریق برای اولین بار جمعیت قلعه کوپر زیاد شد و بسیصد نفر رسید .

مولا خسته شده بود، خواست شرح بقیه سرگذشت خود را موکول بوقت دیگری بکند ولی حضار بقدری مسحور بیاناش شده و چشم بدهانش دوخته بودند که بی اختیار تحت تاثیر این همه توجه قرار گرفت خاصه که همگی اصرار داشتند مطالب را دنبال کنند اینست تبعیت کرده به صحبت ادامه داد و گفت : پس از ورود بنورستان سید ابوالفضل سران و بزرگان را جمع کرده مرا بجاننشینی خود معرفی نمود و گفت : این همان کسی است که نظر کرده اولیا بوده و کشور شما را بهشت روی زمین مبدل خواهد کرد . آشنائی با اوضاع و احوال این خطه در آن زمین چندان اشکالی نداشت زیرا جمعیت کم و آبادی منحصر بود بیک شهر و چندی از مزرعه و دبه که سر و سامان حسابی هم نداشت بطوریکه سایفا گفتم ما در سال ۹۹۸ هجری وارد اینجا شدیم . سید اصرار داشت در چه زود تر مرا در جریان اوضاع ظاهری و باطنی بگذارد و دنبال سر نوشت خود برود . میگفت که در سال هزارم هجری یا باید جرعه ای از آب حیات بنوشد و پنجاه سال دیگر در اینجا بماند و با اینکه از سر نوشیدن آن بگذرد و دنبال سر نوشت و تقدیر برود .

سید ابوالفضل عجله داشت که شق دوم را عملی کند میگفت بعضی اینکه خزانه را بدست من بسیار عزیزت خواهد کرد . من گمان میکردم که تحویل خوانسه و ودایع سلطنتی کار آسانی است و بیش از یک هفته طول نخواهد کشید ولی در یکقسمت اشتباه کرده بودم . گفتم که جمعی از شاهزادگان ساسانی در حمله اعراب با ایران مقداری از خزانه سلطنتی را برداشته با خود بنورستان آوردند حقیقتا هم همینطور بود اکنون در خزانه نورستان اشیاء گرانبهائی از زمان هخامنشیان بعد وجود دارد . سلاحهای گوناگونی از شمشیر و سپر و خنجر که همه گوهر نشان و هر یک منسوب بتاجداری است ، زینت آلات زمانه از گردن بند و کمر بند و گوشواره از ملکه های نامدار ایران و اشیاء دیگر از این قبیل فراوانست . منجمه طلای دست افشار خسرو پرویز در خزانه هاست و الحق از عجایب فلزات کریمه است . این طلا همانطوری که مورخین می نویسند مانند موم نرم و با فشار دست میتوان هر چیزی را که بخواهید از آن ساخت .

سید ابوالفضل تمام این تفاسیر را با ذکر جزئیات و نام و نشان هر یک تحویل من داد و گفت اینها چیزی نیست و آنچه در این خزانه اهمیت دارد و بکار تو خواهد خورد کتابخانه است که باید تحویل بگیری ولی بشرط اینکه قبلا خواندن و فهمیدن هر کتابی را یادگیری تا بعد استفاده کنی گفتم که سید ابوالفضل از تحصیل کردگان بغداد بود . البته در تاریخ ها خوانده و یاشنیده اید که شهر بغداد در عهد خلفای عباسی بزرگترین دارالعلم دنیای متمدن بود و سید در محضر علمای اسلامی بغداد زبانهای یونان و روم و ایران باستان و سایر ملل قدیمه را آموخته بود . در این کتابخانه

کتابهای زیادی به تمام زبانهای ملل قدیم وجود داشت و بطوریکه سید میگفت مهتر از همه کتابهای مصری بود که کامییزسر کورش پادشاه کشورگشای ایران از مصر آورده بود (کشور مصر پس از چند هزار سال دولت و استقلال در سال ۵۲۹ قبل از میلاد مسیح بدست کامییزشاهنشاه ایران مغرشد) سید ابوالفضل مرا باخواندن خطوط قدیمه و فهمیدن معانی کلمات تا حدیکه مقدورش بود آشنا کرد و من خودم بعد در نتیجه زحمت و ریاضت نه تنها به بسیاری زبانهای قدیمی مسلط شدم بلکه بکشف رمزهای قدیمیان هم توفیق یافتم میدانید که دانشمندان قدیم اعم از مصری و یونانی و غیره هرکسی را لایق علم و دانش نمی دانستند و کتاب را برای «اهلش» می نوشتند و در غالب کتابها لعنت نامه های قرار میدهند که کسی بیجهت فلان علم را «بدست نااهل» ندهد و برای اینکه علم «بدست نااهل» نیفتد مطالب خود را با رمز و اشاره و کنایه مینوشتند. سید ابوالفضل مقتاحی برای کشف این رموز بدست من داد که بعدها آنرا تکمیل کردم و بتمام رموزات کتاب های قدیم مصری و یونانی و غیره پی بردم تمام این کتابها فعلا در خزانه نورستان موجود و حقیقتا مایه افتخار نورستان است زیرا بعضی از آنها منحصر بفرد بوده و در هیچیک از کتابخانه های بزرگ دنیا نظیر ندارد .

من غالب کتابها را با کشف رموز و اسرار نهفته بفارسی ترجمه کرده و در کتابخانه بامامت گذاشته ام تا در موقع خود بدست ولیعهد عزیزم سلیمان بسپارم که بارتیج و زحمت از آنها استفاده کند. بعد از رفتن سید من سالها عمر خود را در کتابخانه بسر بردم و با سرار زیادی پی بردم من جمله نسخه اصلی نوشدارو را از کتابهای مصری بدست آوردم و دانستم که اولین کیسها گران دنیا مصریان قدیم بودند . فوشدارو از اختراعات مصریان قدیم است که از جریان عمل مومیائی کردن مردگان کشف کردند و هنوز هم اسرار مومیائیهای آنان کاملاً کشف نشده است که چگونه آدمی را پس از مرگ طوری مومیائی میکردند که هزاران سال بدون کمترین تغییری محفوظ میماند من در خزانه خود دو مومیائی دارم که متعلق به یکی از فراعنه و ملکه مصر است در سال ۱۲۰۹ در سفر مکه خریدم و آوردم و بر حسب اتفاق در زیر سر مومیائی ها کتاب های گرانبهای بامقداری جواهرات پنهان بود و از آن کتاب ها استفاده زیادی کردم .

طاهره مانند غالب زنهای نماز خوان آرزومند زیارت بود . همینکه اسم زیارت مکه را شنید از مولا پرسید که در این چهار صد سال زندگی چندبار بمکه و عذبات عالیات مشرف شده اید ؟

مولا گفت انشاء الله شما و سلیمان را پس از اینکه ولیعهد بچه بلوغ رسید بزیارت خانه خدا و مشاهد متبرکه که خواهم فرستاد. من نظر بمسئولیتی که در سلطنت نورستان دارم نمیتوانم زیاد غیبت کنم . در تمام این مدت سه مرتبه بمکه مشرف شده ام و هر دفعه هم علت عده مسافرتم گذشته از فرائض دینی تالعات سخت روحی بوده که مجبور میشدم برای تسکین خاطر بزیارت بروم. اولین مسافرت من در سال ۱۲۰۹ بود من يك سال پیش از آن در کرمان بودم و قتل عام مردم بدبخت این شهر را بدست لشگریان آغامحمدخان قاجار بچشم خود دیدم و خود شاهد بودم که

چگونه این خواجه بیرحم چشمهای کنده شده مردم بیگناه را می‌شمرد و تحویل می‌گرفت در آن سال هیتقدر توانستم باقیاننده خاندان خود را از شهر بیرون بفرستم و داغدیدگان را بزیارت عتبات روانه کنم . یکی از یادداشت‌های پشت قران طاهره خانم مربوط بهمین واقعه است که یکی از اجداد طاهره بنام میرقوام الدین حسینی در عقدانوشته است . واقعه قتل عام کرمان بقدری مرا تکان داد که از زندگی سیر شدم در صدد کناره گیری بسرآمدم ولی دیدم کارهاییکه برای بنای سعادت مردم نوردستان شروع کرده‌ام ناقص خواهد ماند لذا متصرف شدم در سال ۱۲۰۸ هجری برای عیادت اقوام و دستگیری از خویشاوندان فقیر کرمان رفته بودم که شهر بتصرف شاه خونتغوار قاچار درآمد . چیزیکه بیش از همه مرا از زندگی بیزار کرد ، دیدن روح پلید و ریاکاری بشر بود . آغا محمد خان پس از تسخیر کرمان حکم کرد که باید (حالا درست بخاطرم نیست) هفت هزار و یاده هزار نفر را کور کنند یعنی چشمانشان را با دشته و خنجر در آورند و بشاه تحویل بدهند خواجه سفاک چشمها را تحویل می‌گرفت و خدا را شکر می‌کرد که « نذرش ادا شده است » می‌گفت با خدا عهد بسته و نذر کرده بودم که پس از تصرف کسرمان چندین هزار چشم در آورم حالا خدا نذر مرا قبول کرده است ؛ ببینید پلیدی روح آدمی بکجا ما میکشد و بنام خدا چه کارهایی انجام میدهد !

باری پس از واقعه کرمان بزیارت بیت الله مشرف شدم و در مراجعت مومیائی فرعون و ملکه اش را با چیزهای تماشائی دیگری از مصر خریدم و آوردم . معجزه‌ای را که نوشدارو میکنند نشان خواهم داد .

هر زخمی بدترا از آن نباشد معالجه می‌کنند از مطالعه کتب قدیم مصری و هندی باین نتیجه رسیدم که دانشمندان قدیم بسیاری از اسرار عالم خلقت پی برده بودند که اگر امروز فاش شود مایه حیرت عالمیان خواهد شد در ضمن مطالعه کتب مصری قدیم تصادفاً اسرار ماه نخشب را هم کشف کردم و معلوم شد که ماه نخشب که در قرن دوم هجری آنهمه هیاهو در عالم اسلام برآوردند و دنیائی را بظود مشغول کرد چگونه ساخته شده بود البته شنیده‌اید که در زمان مهدی خلیفه عباسی يك مرد ایرانی از اهل خراسان معروف به « مقنع » ادعای خدائی کرد و برای اینکه قدرت و عظمت خود را ب مردم عوام ثابت کند در حدود مرقند که در آن زمان از مراکز مهم تمدن ایرانی بود مسکن گرفت و از چاه معروف نخشب هر شب ماهی به آسمان می‌فرستاد که از يك منزل راه دیده می‌شد . این مرد از وطن پرستان متمصب ایرانی بود و مدتی با ابومسلم خراسانی که در آرزوی تشکیل دولت و سلطنت ایرانی خالص بود همکاری میکرد . پس از اینکه خلیفه عباسی ابومسلم را بعد از آنهمه خدمت و جانفشانی بدان طرز ناچوانمردانه کشت مقنع خواست مقام ابومسلم را در نظرها بزرگ کند و مدعی شد که ابومسلم مظهر خدا بود و پس از وی این مقام بمن رسید تفصیلش طولانی است در هر حال « مقنع » با ماهی که هر شب با آسمان می‌فرستاد جمعی را فریب داده و با خود همراه کرد و عاقبت جان بر سر اینکار گذاشت هنوز هم شعرای جمال پرست ایرانی روی دلارام خود را بپاه نخشب تشبیه میکنند مقنع کشته شد و ماهش هم برای همیشه افول کرد ولی من با سراد ساختن آن پی

بردم و دانستم که این ایرانی هشیار بکتب قدیم مصریان دست یافته و این شعبه عجیب را از آنها یاد گرفته بود. حس کنجکاوی دکتر ازشنیدن این تفصیل سخت تحریک شد. پرسید: حال شما خودتان قادر هستید که چنین ماهی از چاهی بیرون بیاورید و با آسمان بفرستید که از چند فرسخ راه دیده شود؟ مولا با لحن جدی جواب داد: در شب عید غدیر که چند روز پیش نداریم و مراسم نامزدی سلیمان بولایت عهد نورستان در آن شب خواهد آمد در سرتاسر نوردستان چراغانی خواهیم کرد و من خودم در آن شب نه یکی، بلکه چند قرص از این ماه را در آسمان خواهم فرستاد و خواهید دید که براتب زیبا تر و درخشانتر از ماه نخب معروف خواهد بود! دکتر پرسید: آیا ماه نخب مفتح با ماه شما باقوه برق نورافشانی میکند؟ مولا جواب داد: شب عید مبارک غدیر خواهید فهمید.

— خوب، بعد چه شد؟

مولا که از قیافه و لحن کلامش معلوم بود میخواهد باختصار تعریف سرگذشت خود را خاتمه دهد، گفت: سید ابوالفضل دوسال با من بود. بیشتر وقت مادر کتابخانه میگذاشت تا اینکه آنچه لازم میسرمد بین آموخت. بقدری سرگرم بودیم که دوسال مانند دو روز بر ما گذشت سال ۱۰۰۰ هجری رسید. در این مدت چند بار خواستم از اسرار آب حیات و محل چشمه و طرز نوشیدن آن سئوالاتی کنم بملاحظاتی خودت داری نمودم فروب سلخ ماه صفر سال ۱۰۰۰ هجری که میخواستیم از کتابخانه خارج شویم سید ابوالفضل گفت من دوزخ دیگر برای همیشه از تو جدا خواهم شد چون عهد بسته ایم که تاسی سالگی دست بآب حیات نزنم لذا در این مدت لازم نبود ترا بر سر چشمه بیرم در این موقع کتابی را بدست من داده گفت: تمام اسرار آب حیات و نقشه محل آن و طریق نوشیدن و سایر نکات همه در این کتاب است که باید بعد از رفتن من بخوانی و عمل کنی. روز اول ماه ربیع الاول بر حسب دعوت مولا تمام خلایق در صحن مسجد جامع جمع شدند سید ابوالفضل بار دیگر از مردم برای من بیعت گرفت و مردم را بمن و مرا بر مردم و همه را بخدا سپرده از خلق الله حلالیت طلبید و با همه خدا حافظی کرد. ده ها هزار مخلوق که در مسجد جمع بودند بگریه درآمدند با هم بدار الاماره آمدیم در آن زمان قصری در اینجا نبود و دار الاماره خانه محقری بود که فقط اطافهای زیادی داشت. با سید تا نیمه شب صحبت کردیم. سفارشات بیای آتیه کرد و بار دیگر عهد و پیمانها که در حرم مطهر بسته نبودیم تجدید نمودیم. شب تاریک و ظلمانی بود از شهر خارج شدیم و بسره کوی رسیدیم. مردی مهار دو شتر بدست داشت. سید ابوالفضل سوار شده و برای آخرین بار پیشانی مرا بوسید من هم بدستش بوسه زدم. در آن تاریکی سر به بیابان نهاد و من بی اختیار بیاد خوابی افتادم که در طوس دیده بودم. سید در تاریکی از چشم من ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. رحمت الله علیه. چشمان مولا پراز اشک شد گفت اکنون سال ۱۳۵۸ هجری است تقریباً سه قرن و نیم از آن تاریخ گذشته و در این مدت تغییرات بزرگی چه در نوردستان و چه در سایر نقاط عالم روی داده است همانطوریکه عهد بسته بودیم تا سال ۱۰۹۱ صبر کردم و در آن سال از روی کتاب مزبور بآب رسیده بترتیب و آدابی که در آن صحیفه ذکر شده از آن نوشیدم

و دست باصلاحات زدم .

اوضاع نورستان چندان فرقی با اوضاع سایر نقاط ایران نداشت در اینجا جمعی دارای دفاه و آسایش و گروهی محروم و بینوا بودند امتیازات بیمعی را برانداختم و همه را یکسان کردم. ترتیباتی دادم که سرمایه در دست اشخاص معدودی تمرکز نیابد و نگذاشتم که کسانی مال را از هر قبیل که باشد اعم از نقدی و جتسی احتکار کنند البته خود شما در مدت اقامت در نورستان از رژیم ما آگاه خواهید شد امروزه هلتهای دارم که تمام افرادش در دفاه و آسایش هستند و برای هیچکس محرومیتی در کار نیست . انشاء الله در آتیه شرح اقدامات خود را خواهم داد و شما خواهید دید که تشکیل يك جامعه سعادت مند چندان مشکل نیست . ظهر گذشته بود . بر سر ناهار رفتند و بیشتر مجلسیان ساکت بودند سرگذشت مولا مخصوصاً مطالب مربوط بکیسیا و نوشدارو و ماه نغش و گنجینه های بیمانند خاصه کتابهای پرازا سر ارقدیسی از مصری و یونانی و هندی بقدری جذاب و فریبنده بود که همه را تحت تأثیر گرفت دکتر غرق اندیشه های دور و درازی شد . با خود میگفت داشتن نسخه همین نوشدارو کافی است که انسان آنرا بدست آورد و در کشور های خارجه بنام خود ثبت برساند و در اندک زمانی صاحب میلیونها ثروت بشود . مهتر اژهه در نظر دکتر کتابهای مولا بود که میگفت غالب آنها را بفارسی ترجمه کرده است از گفته های مولا معلوم شد که در خزانه نورستان کتابی است که شرح آب حیات و نقشه محل چشمه و سایر جزئیات را در آن نوشته اند . این کتاب را چگونه میتوان بدست آورد ؟ دکتر بر سر ناهار دوباره موضوع نوشدارو را مطرح کرد و گفت که چون حرفه اش طبابت است لهذا علاقه بیچندی بدیدن و آزمودن آن دارد مولا لبخندی زد و گوئی برازد دل دکتر پی برده گفت : نوشدارو و تأثیر جانبخش او را شما نشان میدهم ولی نسخه اش را نمیدهم تا بفرنك ببرید و بنام خود ثبت کنید اما همه خندیدند در ضمن صحبت مولا گفت که امشب و بلکه هر شب همگی باید بمسجد برویم و نماز جماعت بنهوا ایم . دو روز دیگر عید قربان است که در نورستان با مراسم و تشریفات مفصلی برگزار میشود . از حالا باید برای عید غدیر آماده شویم . حضرت رسول اکرم (ص) در چنین روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام را بولایت منصوب فرمود منبم تصمیم دارم تیمنا و تبرکا سلیمان را در این عید فرخنده بولایت خویش منصوب نمایم و از روح مطهر حضرت خاتم النبیین و امیر المؤمنین هست بخواهم و سعادت سلیمان و مردم نورستان را مسئلت نمایم .

مولا بعد از ناهار برای رسیدگی بکارهای کشورش بتصرف خود رفت . قرار شد که غروب همگی برای نماز جماعت بمسجد بروند . حرم و طبعی که دکتر برای استفاده از ثروت های بیکران نورستان داشت بعد از شنیدن سرگذشت مولا و اطلاع از خزائن و گنجینه های مولا در اختیار داشت هزار بار شدیدتر شد . روزیکه در تهران از قاصد تامین آتیه خواست و صد هزار تومان پول نقد گرفت و در بانك گذاشت خیال میکرد که بخت و اقبال بوی روی آورده و گنج باد آوری نصیبش شده حال که میدید ثروت و مال مولا حد و حساب ندارد صاحب گنجینه های بیمانندی است که بزرگترین سلاطین عالم بهزاریك آن دسترس ندارند بالا تر اژهه اسرادی

میدانند که یکی از آنها مایه ملیون‌ها ثروت است، به پستی طبع خود لعنت میکرد با خود میگفت که اگر ندره‌ای هوش و کسی ظرفیت داشتم میتوانستم در همان تهران بخاطر سلیمان ملیونها باج بگیرم و رنج سفر نورستان را هم تحمل نکنم و از دیدن اینکه این همه ثروت و قدرت بدست مردی عامی مثل مولا افتاده رنج برم. وقتی بخاطر می‌آورد که پسرش سلیمان تا چند سال دیگر بمقامی خواهد رسید که حشمت و جاهش از سلیمان نبی هم خواهد گذشت، بدون اینکه خود متوجه شود حسادتش در دل نسبت بفرزند خود احساس میکرد. البته ممکن است سلیمان پس از رسیدن به سلطنت نورستان پدر خود را از مال دنیا بی‌نیاز کند ولی آنوقت دیگر دکتر در مرحله پیری خواهد بود و ثروت بچه دردش خواهد خورد. پس از فکر زیاد باین نتیجه رسید که تأسف بر گذشته فایده‌ای ندارد باید تلاش کند و ثروت را وانی بچنگ آورد و بی‌کار خود برود. بهروز را بگوشه‌ای کشید و گفت البته فراموش نکرده‌ای که برای چه مقصودی ترا با خود بنورستان آوردم؟ بهروز خان، انصاف نیست که این مرد عامی بنام مولا مالک این همه دولت و ثروت باشد و تحصیل کرده‌های روشنفکری مانند من و تو یک ستاره در هفت آسمان نداشته باشیم حال که بخت و اقبال ما را باین سرزمین آورده زهی بی‌سعادت‌ی که نتوانیم سهمی بگیریم. مثل اینست که طبیعت هم با ما مساعد است. دیدی مولا چگونه اسرارش را بدون کمترین توفقی از جانب ما بدین صراحت فاش کرد کمی هست و زرنگی لازم است تا مرد و کامیاب شویم. بهروز متفکر بود. جوانیکه تقریباً هیچوقت خنده از لبش رد نمیشد گرفته و آندیشناک بنظر میرسد، بهروز گفت: من حرفی ندارم که با تو مساعدت و همکاری کنم در عین حال نمیخواهم ترا فریب بدهم. حقیقت این است که من سخت گرفتار عشق این دختر نورستانی یعنی آفاق شده‌ام و تا بوصول او نرسم اصلاً قادر نخواهم بود که فکر خود را بکار بیندازم و در اجرای نقشه‌های تو شرکت کنم. دکتر خشمگین شده گفت بهروز مگر بچه شده‌ای؟ فکر وصال این دخترک در مقابل کار بزرگی که در پیش داریم بقدری سبک و ناچیز است که من از کوته فکری تو تعجب میکنم. پسر دیوانه با ثروتی که بدست خواهیم آورد قدرت آنرا خواهی داشت که صدها دختر زیباتر و رهناتر از آفاق دهاتی بدست آوری... بهروز نکند داشت دکتر حرفش را تمام کند گفت: دکتر، ملذفت کلام خود باش. عشق و علاقه‌ای که با آفاق دارم غیر از آن هوسبازی‌های تهران است.

من اگر او را راضی شود بزنی خواهم گرفت و همانطور بیکه گفتم تا از این حیث خیالم راحت نشود قادر به هیچ کاری نخواهم بود. اگر راست میگوئی کمکم کن و راهی پیش پای من بگذار من میخواهم طاهره خانم را بخوام سنگاری بفرستم شاید هم در اجرای نقشه‌های تو آفاق بدرد ما بخورد و راهنمائیهای بکند کسی چه میداند از شنیدن نکته اخیرد کتر بفکر فرورفت، حق با بهروز است ما چنین کسی را لازم داریم. پرسید: قول میدهی که پس از ازدواج با آفاق با من همکاری کنی؟ بهروز قبول کرد و دکتر هم قول داد و وسائل کار را فراهم آورد. بهروز برای گردش در شهر و یا بقول شاعران «بدین کوی یار» رفتند دکتر سراغ طاهره را گرفت گفتند که در اتاق خواب خود نماز میخواند. وارد شد طاهره بر سر سجاده زیبایی

که مولا هدیه فرستاده بود نشسته و قرآن میخواند. بدین شوهر نشانی گذاشت و قرآن را بوسید و سجاده را جمع کرد و برخاست. دکتر بشوخی گفت از امشب من و بهروز هم نماز خوان خواهیم شد شنیدی مولا گفت که غروب باید همگی برای نماز جماعت بسجده برویم. طاهره از سعادت و شادی میدرخشید گفت چه بهتر از این خودم بعد از نماز خواهی دید که چقدر قلب انسان روشن میشود دکتر عبدالصحبت را سرگذشت مولا کشاند و گفت: این جد چهارصد ساله تو خیلی مهم تر از آن است که مادر تهران خیال میکردیم این مرد علاوه بر آنکه مالک طلاهای یحیی و حساب کویر است ظاهراً کیمیا هم میداند راستی اگر بخواهد می تواند کوههایی از طلا بوجود آورد. ولی من بمال و دود و لاش چشم ندارم. فقط خیلی دلم میخواست که گنجیه های خود را بما نشان میداد و میگذشت کتابخانه اش را تماشا کنیم. شنیدی که میگفت از مصر و کلبه و آسور و ایران قدیم کتابی دارد که منسوب به چند هزار سال پیش است از قرار معلوم کتاب های قدیمی که دانشمندان اروپا گمان میکنند از بین رفته در تصرف مولا است.

طاهره تو نمیدانی که مثل قدیم مخصوصاً مصری ها و هندی ها در علم و دانش مخصوصاً در کشف اسرار بزرگ خلقت بچه مقامی رسیده بودند. شنیدی میگفت موضوع نوشدارو افسانه نیست و حقیقت دارد. من در اولین فرصت خواهش خواهم کرد که تأثیر این مرهم جانبخش را بمایشان بدهد. حقیقتاً اگر چنین درمانی باشد که هر زخمی را در یکروز معالجه کند مسلماً مجسمه مخترع آنرا از طلا خواهند ریخت و اختراعاتش را بقیمت میلیونها خواهند خرید. طاهره بالحن جدی که گویی از عقده های بزرگی نام میبرد گفت مولا هر چه میگوید حقیقت دارد و من گمان میکنم کسیکه با سرارشش هزار ساله حکما و علمای مصر و یونان و هند و غیره پناه برده چیزهایی بالاتر از نوشدارو دارد.

دکتر صحبت بهروز را پیش کشیده گفت این دوست عزیز ما حقیقتاً گرفتار عشق آفاق شده و خیلی ناراحت است. من هر چه نصیحتش کردم قانع نشد حال چه باید کرد؟ طاهره گفت من این موضوع را زودتر از همه فهمیدم و از قرار معلوم آفاق هم گلویش گیر کرده و ایندو هم دیگر را میخواهند فرار است امروز عصری غزاله و آفاق با چند نفر از خانمهای سرشناس نورستانی بدین من بیایند. با خود آفاق صحبت میکنم تو بهروز را مطمئن کن که عروسی را راه بیندازیم، ولی اینرا بدان اگر بهروز در اینجا عروسی کند دیگر آب تهران را نخواهد خورد بین کی بنو گفتم. این حرف در دکتر اثر کرد. می ترسید بهروز را از دست بدهد و تنها بماند. سابقاً هم که عشق بهروز را از دهان خود عاشق شنیده بود تصمیم داشت بهر وسیله شده مانع از این ازدواج بشود، ولی امروز یقین کرد که بهروز دست بردار نیست و تا بوصول نرسد قادر به هیچ کاری نخواهد بود. بخاطر آورد که این گونه عشق های تند زود از بین میرود با خود گفت فعلاً بهروز را از این حیت آسوده خاطر میکنیم و اگر بشود دست آفاق را هم در کار های خود مان بند میکنیم شاید نتیجه بهتری عاید گردد. طاهره که شنیده بود دکتر و بهروز باید برای نماز جماعت در مسجد حاضر بشوند سخت مضطرب و پریشان بود زیرا نه شوهرش و نه بهروز چندان اطلاعی از

آداب وضو و نماز نداشتند و زن بیچاره میترسید که میباید افتضاحی بار آورند و در نظر مولا و بزرگان نورستان خوار و خفیف بشوند قبل از آمدن مهمانهایش فرستاد عقب بهروز و او و شوهرش را بگوشه خلوتی برده و ادا کرد که آداب وضو و نماز را تمرین کنند و فرا گیرند. مخصوصاً بهروز گفت شما که قصد ازدواج با دختر نورستانی دارید باید بدانید که زنهای اینچاهمه با خدا و نمازخوان هستند و مختصر کوتاهی شاد در انجام فرائض دینی باعث رنجش و کدورت خانواده عروس خواهد شد. وانگهی شما باید وصال آفاق را از خدا بخواهید و الا اگر مشیت خداوندی نباشد از دست مولا و دیگری کاری ساخته نخواهد بود.

بهروز تاحدی از صمیم قلب و دکتر محض معالجت روزگار بهرجان کندهنی بود آداب وضو و نماز را فرا گرفتند و رفتند. دکتر و بهروز در معیت مولا وارد مسجد شدند. مردم مقدم مولارا بانعمه الله اکبر استقبال کردند. در چهار سمت صحن مسجد بانور برق کلمه عجلوا بالصلوة را بطرز زیبایی پدید آورده بودند. وقتی مولا از درب وارد شد مردم صف های نماز را بسته و منتظر بودند. دکتر و بهروز در صف اول پشت سر مولا بنماز ایستادند. حاجی سعید (قاصد) وسط دکتر و بهروز قرار گرفت و آهسته بهردو گفت که ملتفت باشید هر کاری من میکنم شما هم انجام بدهید در نورستان رسم بر این جاری است که مولا در پایتخت و فرمانداران و کدخدایان در شهرها و دهات در مسجد حاضر و امام نماز جماعت میشوند بعد از نماز امام بمنبر میرود و بکربع ساعت موعظه میکند و بعد اگر اخبار مهمی باشد یکی از ریش سفیدان هم منبر رفته مردم را آگاه میکنند.

آن شب هم مولا بعد از نماز بمنبر رفت و بناسبت نزدیکی عید قربان اخبار و احادیثی در فضیلت قربانی بیان نمود مبنی بر اینکه قربانی کردن رسمی است که از زمان آدم تا با امروز بین تمام ملل عالم جاری بوده و اغلب ملل و امم عالم در این عالم در این عقیده شریک هستند که قربانی چه در عید و چه در مواقع دیگر رفع بلا میکند مخصوصاً در آغاز هر کار بسیار مبارک است بعد شواهدی در این زمینه آورد و آنگاه گفت رسم ما سه ساله بر این بود که بشماره حروف یکی از القاب حضرت علی علیه السلام یعنی «حیدر» که من هم افتخار این نام مبارک را دارم ۲۲۲ گوسفند در پایتخت و ولایت قربانی میکردیم و روز عید قربان در مهمانی های عمومی مینهادیم از امسال مقرر مینداریم که بشماره حروف نام ولیعهدم سلیمان که امیدوارم مانند سلیمان نبی بزرگترین سلاطین عصر خود باشد، ۱۹۱ گوسفند دیگر قربانی کنیم و در ضیافت های عمومی که برای اطفال نورستان بر میداریم بر سر سفره ها بنهیم مردمی که در مسجد حاضر بودند فرمایشات مولارا با فریاد الله اکبر و انشاء الله استقبال و تصویب کردند. بعد از مولا یکی از باران هفتگانه بمنبر رفت و بروی پله دوم آن ایستاد و گفت:

خداوند متعال امسال پیش از هر سال دیگری در های رحمت و سعادت را بروی ما گشوده و من امشب مزده بزرگی دارم. از سال گذشته که صحبت تعیین ولیعهد بمیان آمد مادر دو فرسنگی دیوار جنوبی نورستان بکنندن چاه بزرگی مشغول شدیم تا اگر آب کافی داد شهر دیگری در آنجا بنا کنیم و اسم آنرا «سلیمانیه» گذاریم. امروز

غروب بی سیم خبر داد که باقبال بی زوال حضرت مولا و از قدم پر خیر و برکت و لیعهد آب زیادی پیدا شده بطوری که میتواند دو فرسخ در دو فرسخ را مشروب کنند و ما هم فوراً دستور دادیم که دیوار کشور را دو فرسخ جلو ببرند، خیر دیگر این که حاج صلاح الدین از خدمتگذاران نامی شهر نعمت آباد در گذشته و از اموال او پس از تأمین معاش عیال و اولاد صغیرش در حدود دو پست شتر و سیصد گاو و گوسفند و چهارده خانه نوساز بیت المال رسیده است. احشام را یکشاورزان تازه کار «سلیبانی» خواهیم داد و خانه هارا هم بفرمان مولا بقانوناده های تازه وارد بلوچ اختصاص دادیم. البته بخاطر دارید که یکی از کشتیهای مادر دو ماه قبل جمعی از دختران بلوچ را که برده فروشان افریقائی فریب داده و از بلوچستان بدر برده بودند، تا در سواحل بنگالی و کنیزی بفروشدند از چنگ آن راهزنان نجات دادند و بعد خانواددهای آنانرا هم طبق میل خود آنان از بلوچستان کوچ داده بنورستان آوردند. قاصد که آنشب در کنار بهروز در مسجد نشسته بود بسؤالات بهروز جواب میداد و توضیحاتی هم علاوه میکرد. بهروز از قاصد پرسید که چرا اموال مردی را که در نعمت آباد مرحوم شده بورثه اش ندادند و ضبط کردند؟ قاصد گفت: اساس سیاست مالی و اقتصادی ما این است، که نگذاریم سرمایه در دست اشخاص معینی تمرکز یابد و احتکار بشود مخصوصاً اجازه نمیدهیم که کسی هر که باشد بیرنج و زحمت بمال و دولت برسد و برایکن از آن استفاده کند.

لا بد شما هم داستانهای زیادی شنیده و خوانده اید که چگونه پسر فلان دولت مند پس از مرگ پدر میلیون ها اربابه را تلف کرده و در راه هوی و هوس خود بر باد داده است و حال آنکه با آن پول ممکن بود آسایش و رفاه صدها خانواده فقیر و زحمتکش را تأمین نمود. در عرف ما رسم بر این جاری است که پس از فوت مردی معاش زن و وسایل تربیت اولادش را از مال دنیا تأمین کنیم و بقیه اموال را به بیت المال تحویل داده بصرف حوائج عمومی میرسانیم. و اما راجع به میهمانی های عمومی که در روز عید قربان بر پا می کنیم باید توضیح بدهم که شهرهای ما بمحلات متعدد تقسیم شده و هر محله مرکب از دوازده کوی و درهر کوی دوازده خانوار سکونت دارند. در روز عید قربان مردمان هر کوی گوسفندی قربانی میکنند و با گوشت آن غذاهای گوناگون تهیه نموده همه را بیساعتی میبرند، تمام اهل محله که ۱۴۴ خانوار است ناهار را دورهم جمع شده با شادی و خوشی میل می کنند و شام را برای میهمانی بمحلات دیگر میروند. در این روز دشمنیها و اختلافات اگر باشد تصفیه میگردد. عصر برنامه ای از رقص های محلی و بازی های ورزشی و مسابقه های هنری بر پا میگردد. البته پسران و دختران جدا جدا و یا دسته جمعی میرقصند ولی در هیچ حالی مثل شماها بهم نمیچسبند و دستیارا دور کمر هم حلقه نمیکنند و سینه هارا بهم نمیانند و بعد در تاریکی ناپدید میشوند. در این روز پسران و دخترانیکه قصد ازدواج دارند حلقه های زناشویی ردوبدل میکنند. برای میهمانی هر محله محض تبرک گوسفند بریان کرده از سفره مولا فرستاده میشود که آنرا هم باغذیه دیگر بهم مخلوط میکنند و میخورند.

مولا خسته بود و کارهای زیادی هم داشت. لذا بعد از نماز بسا میهمانان

خدا حافظی کرده بقصر خود رفت . دکتر بهروز را بستل خود برد تا از نتیجه مذاکرات ، طاهره با آفاق آگاه شوند . طاهره با خنده و روی گشاده گفت آقای بهروز موده بده که توهم از آفاق عقل و دین ربوده ای رسم اینها چنین است که شما باید در روز عید قربان در باغ ملی محله آفاق حاضر شوی و همانجا از پدر آفاق خواستگاری کنی البته او هم موکول با اجازه مولا خواهد کرد زیرا شما میهمان مولا و در واقع ولی شما در این مورد خود مولا است . من فوری مراتب را بطوسط حاجی سعید قاصد بمولا اطلاع خواهم داد و گمان میکنم که شب عید غدیر سور عروسی شما را بخوریم :

گویی تمام گنجینه های نورستان را با کوههای طلای آن به بهروز داده اند بشکنی زد و دور خود چرخید دست بگردن دکتر انداخت از سر و رویش بوسید و دست طاهره را بوسید ، سایمان را بلند کرده بگردن خود سوار کرد و دور تالار دویدن گرفت . شادی و شغف جوان دلباخته جدی نداشت . طاهره گفت آقای بهروز باید قول بدهی که بعد از این نماز را مرتب بخوانی و الا آفاق دلتنگ خواهد شد . مردم نورستان اهم اذن و مرد بی اندازه بدین و مذهب علاقه دارند و با حکام آن عمل میکنند شاید هم راز بزرگ سعادتشان همین باشد . دکتر مدتی بازنش از هر دو صحبت کرد و نیمه های شب بود که با طاق خود رفت خیال میکرد که از زیادی فکر و خیال خسته است و احتیاج بخواب و استراحت دارد ولی اشتباه کرده بود خواب بچشمش راه نداشت ساعت های قصر دو بعد از نصف شب را زد و دکتر همینطور ناراحت و بیدار بود و در رختخوابش از این پهلو بآن پهلو می غلطید و خوابش نمی برد برخاست و لباس پوشید و وارد باغ قصر شد و بنای قدم زدن گذاشت . بدون اینکه قصد و خیالی داشته باشد یکمرتبه خود را در مقابل عمارتی دید که میدانست منزل فاطمه تهرانی رئیس خدمه قصر است . چراغها خاموش بود و چنین بنظری رسید که کسی بیدار نیست . دکتر لختی در مقابل منزل فاطمه مکت کرد . نوری در جایی دیده نمیشد ولی حس کرد که دو نفر مرد مشغول صحبت هستند . گوش داد و از آنچه شنید غرق حیرت شد و بلرزه در آمد یعنی چه آیا من بیدار و یا در خوابم ؟ اینها در این شب کیستند که ادای من و بهروز را در میآورند گوش فراداد تعجبش بیشتر شد صدای دو نفر مرد بگوش میرسید که گویی یکی در دل دکتر و دیگری در نقش بهروز صحبت هائیرا که ایندو نفر بعد از ناهار باهم داشتند تکرار میکنند دکتر صدای خود و بهروز را کاملا تشخیص داد . مطالبی را که باهم صحبت کرده بودند بخاطر آورد و دید همان کلمات و جملات را عینا تکرار میکرد .

سو بر اندامش راست شد گمان میکرد که هیچکس از صحبت های محرمانه او و بهروز اطلاع ندارد حال با گوش خود میشنید که دو نفر در عمارت فاطمه موضوع صحبت را کلمه بکلمه با همان لحن و صدا تکرار میکنند آیات گفتگوی آنها را بوسیله مخصوص ضبط صفحه کرده اند نزدیک بدان شد بند دلش پاره شود اگر مولا بشنود چه خواهد گفت با عجله و طپش قلب بخوابگاه خود برگشت هر طور شده باید برده از روی این راز برداشته شود . شکی نیست که کسی در نزدیکی بوده و صحبت دکتر و بهروز را برای مقصود معینی ضبط کرده است این

مشکل فقط بدست فاطمه حل میشد و پس در اینجا فکری بخاطرش آمد که چقدر خوب میشد اگر فاطمه را با خود هم دست میکرد آیا از چه راهی میتوان در این زن رخنه کرد؟ نگاههای نافذ و معنی دار فاطمه را بخاطر آورد چه طور است اظهار عشق کنم؟ فاطمه سبده بود که در هر موقع شب یا روز با او کار داشته باشند با زنك انباری که مستقیماً متصل با طاقش بود احضارش کنند. دکتر آهسته بدرج اطلاق ظاهره نزدیک شد و گوش داد. با بند انگشت چند ضرب بدرزد جوابی نشنید ظاهره غرق خواب بود. از این قسمت مطمئن شد و برگشت حال فاطمه را بچه بهانه احضار کند دو ساعت و چیزی از نیمه شب گذشته بود و برای احضار فاطمه که هم جوان و هم خوشگل بود باید عذر موجهی تراشید تا اگر کسی دید موجب بدگمانی نشود لغتی فکر کرد راهی بنظرش نرسید. در دوران چند سال طبابت در تهران بارها با مریض های دروفی روبرو شده و جزئیات این هنر را خوب آموخته بود تصمیم گرفت خود را روی میز پهلوی تخت خواب گذاشته چند رقم شیشه و قوطی دوا بیرون آورد آنگاه درجه را شکسته و شکسته های آن را روی میز پراکنده کرد گفت شکستن درجه را بهانه میکنم خود را در آئینه دید حقیقتاً رنگش البته بر اثر پیش آمد اسرار آمیز پریده بود و انگشت روی زنك اخبار گذاشته فشار داد. پیش خود حساب کرد که آمدن فاطمه لا اقل ده دقیقه الی یک ربع طول دارد تا از خواب برخیزد و لباسی در بر کند و خود را در آئینه ببیند و از آن سرباغ بیاید مدتی طول خواهد کشید و این مدت کافی است که برای عنوان مطلب و اگر هم مقتضی باشد برای اظهار عشق راهی پیدا کند.

حساب دکتر درست در نیامد هنوز شاید یک دقیقه هم نگذشته بود که فاطمه وارد شد مثل اینکه بشت در انتظار داشت گیسوان پریشانش که ظاهراً از فرط عجزه فرصت نداشته دستی بروی آنها بکشد سخت هوس انگیز بود توالت مختصری داشت رب دشامبری از مخمل عتایی در بر کرده و با دست راست سعی میکرد سینه خود را پیوشاند شاید هم میخواست عذرخواهی کند که اگر دستش رد شد و سینه اش نمایان گردید تقصیر از دوخت لباس است. با روی گشاده و ابغند به تخت خواب دکتر نزدیک شد و گفت احضارم فرمودید گویا کسالتی دارید. انشاء الله بلا دور است. چه فرمایشی دارید؟ دکتر ناله خفیفی کرده گفت امشب در مسجد جمعیت زباد بودم عرق کردم و بنظرم سرما خوردم و حالا تب دارم متأسفانه درجه ام شکست و شما را زحمت دادم که اگر ممکن است در زحمتی نیست درجه بمن بدهید. تبم فاطمه بیشتر شد و گفت درجه را همین الان میآورم. اجازه بدهید؛ و بدون اینکه منتظر اجازه باشد نیز دکتر را بدست گرفت و لحظه ای نگاه داشت و بعد فشاری داده رها کرد گفت: تب ندارید ولی بنظرم چند دقیقه پیش حالتان خوب بود و در باغ گردش میکردید من بیدار بودم و دم پنجره نشسته بودم و شما را دیدم. شاید هم شما نبوده دیگری بود و من اشتباه میکنم.

دکتر از این برداشت کلام بقدری مضطرب شد که دهانش باز ماند. ابدأ منتظر این صحبت نبود. خود را گم کرد و درمانده شد. دکتر نفس عمیقی کشیده گفت شباه فکر کرده اید، من خودم بودم. تصمیم داشتم اگر بیدار باشید دیگر شما زحمت

آمدن اینجاراندهم و خودم درجه را بگیرم و برگردم - ولی چراغها همه خاموش بود. این است برگشتم فاطمه باز دست دکتر را گرفت و با ملایمت گفت: حال مرا تنها برای درجه احضار فرموده ایند یا میخواهید راجع بصداها می هم که از داخل عمارت من شنیدید توضیحاتی بخواهید، دکتر چشماتش از حیرت درینده شد پس صدایی که شنیده خیال نبوده و حقیقت دارد. فراموش کرد که گویی ناخوش است حرکت کرد راست نشست. سری که فاطمه تهرانی فاش کرد ضربتی بود که بکلی دکتر را هم شکست و بیچاره و ناتوانش ساخت. حاشا و انکار قائده نداشت. حال دیگر یقین کرد صدائیکه از عمارت فاطمه شنیده خواب و خیال نبوده و عین صحبت معرمانه - ایست که برای ربودن گنجینه های نورستان و دسترسی بآب حیات بدار فقیق خود بهروز کرده و مأمورین مولا که مراقبش بوده اند تمام آن را کلمه بکلمه در صفحه ضبط کرده اند که بمولا گزارش بدهند. دکتر رنگ خود را باخته و بقدری مضطرب و پریشان بود که میترسید سگته اش بزند. غرق افکار و حشنتاگ و مات مبهوت مانده باخود میگفت بیچاره و رسوا شدم! هنوز قدسی بر نداشته اسرارم فاش و نقشه هام آشکار شد:

يك مصرع شعری را که از دوران مدرسه بخاطر داشت بیاد آورد: « در غوردگی مویزشد انگور این شراب » ، حس میکرد بیچاهی افتاده که نجات از آن محال است. فاطمه برای منظوری که داشت میخواست دکتر را بکلی ناامید و پریشان کند. گفت اگر گفتگوی شما با بهروز بهمین نحوی که ضبط کرده اند بعرض مولا برسد شکی نیست که دو روز دیگر شما را با شتر از کویرهای سوزان عبور داده با دست خالی روانه تهران خواهند کرد. دکتر برای رفع حال خفقان نفس عمیقی کشید. فاطمه موقع را برای آغاز مذاکراتیکه در نظر داشت مناسب دید و گفت حال اینقدر وحشت نکنید و پریشان نباشید. من مسکن است این صفحه را از بین ببرم و صفحه دیگری طبق دستوری که خود میدهم از شما و بهروز تهیه کنم و بعرض برسانم ولی بشرط اینکه .. دکتر کمی بهال آمد و سراسیمه پرسید بشرط چه؟ فاطمه گفت بشرط اینکه بعراض من توجه فرمائید و اگر صحیح دیدید عمل کنید.

هرچه بگوئید اطاعت میکنم.

فاطمه گفت آقای دکتر، مرا که مبینید از مقرب ترین درباریان مولا و محرم اسرار هستم. روزیکه مولا حاجی سعید قاصد را برای آوردن سلیمان بتهران میفرستاد من حاضر بودم و دستوراتی که میداد همه را می شنیدم. مرا اینطور ساده و يك زن عادی شمارید. خداوند هوش و ذکاوت بی پایانی بمن عطا کرده از راپورتهایکه قاصد از تهران میفرستاد بافکار و خیالات شما پی بردم و شما را خوب شناختم و یقینم شد شما همان مردی هستی که من سالهاست در انتظارش هستم. وقتیکه وارد اینجا شدید و شماره دیدم بی اختیار محبتی در دل خود نسبت بشما احساس کردم. شما توجه کرده اید که من و شما بقدر از حیث شکل و شمایل بهم شباهت داریم. یکی از علل محبت بین زن و مرد مسلما شباهت صوری آنان است: زن و شوهرهایکه بهم علاقه دارند غالبا شبیه همدیگر

هستند و اگر این شباهت در اول نباشد بعد ظاهر میگردد . حال دو عامل مهم مرا بشما علاقمند کرده : محبت قلبی و دیگری که قطعاً در نظر شما مهمتر است همفکری در مقصود مشترك و معین ؛ دکتر تجاھل کرده گفت : درست ملتفت نمیشوم چه میگوئید ! مقصود معین کدام است ؟

طاهره لبخندی زده گفت آقای دکتر با من اینطور حرف نزنید ، من از روی کمال صراحت و صداقت با شما صحبت میکنم مگر شما نمیخواهید دست بآب حیات یافته و از ثروت‌های بیکران اینجا آن قدریکه میخواهید بدست آورید و دنبال زندگی بروید . من خود چند سال است در این زمینه تلاش میکنم ولی بدانید که دست تنها صدا ندارد . از همکاری آفاق و بهر روز کاری ساخته نخواهد بود . من بشما قول میدهم که ایندو نفر نه تنها بشما کمکی نخواهند کرد ، بلکه با آشنائی که با اخلاق و روحیه نورستانی‌ها دارم یقین میدانم که آفاق نخواهد گذاشت بهروز قدمی برای شما بردارد .

خوب فکرهایتان رایکنید و اگر بحرف‌های من ایمان آوردید دست اتحاد و یگانگی بمن بدهید تا متفقاً مشغول کار بشویم و یقین دارم که فقط در این صورت هر دو کامیاب خواهیم شد. دکتر حس کرد مقهور این زن شده گوئی فاطمه از تمام دل دکتر خبر داشت ، دید کتمان و انکار نه تنها فایده ندارد بلکه باعث رنجیدگی فاطمه خواهد شد . در صورتیکه حقیقتاً احتیاج مبرمی بفاطمه داشت . از طرف دیگر نسبت بفاطمه سوء ظن داشت شاید این زن از طرف مولا مامور است که بافکار و نقشه‌های دکتر پی برد . گفت : من اگر نقشه‌هایی هم داشتم صرف نظر کردم زیرا با این سوءظنی که در اینجا نسبت بمن پیدا کرده اند و جاسوسان در اطرافم گماشته و کوچکترین رفتار و گفتارم را تحت نظر دارند ، هیچ کاری از دست من ساخته نخواهد بود بنا بر این از سر این معامله میگذرم . همین هول و تکان امشب مرا نیمه جان کرد در اینجا نکته‌ای بخاطر دکتر آمد و بار دیگر خیالش مشوش شد : شاید در همین اطاق دستگاهی برای ضبط صدا موجود است که من خبر ندارم شاید خود فاطمه جاسوس است و میخواهد از راه کشف اسرار دکتر حسن خدمتی نشان بدهد و در دربار مولا بیش از پیش مقرب درگاه بشود. گفت خانم ، خیلی از شب گذشته ممکن است طاهره برای نماز صبح بیدار بشود و صحبت های ما را بشنود چطور است بیباغ برویم فاطمه موافقت کرد آهسته وارد خیابانهای باغ شدند . سکوت مطلق در همه جا حکمفرما بود . فقط بعضی پرندگان از صدای پای آنها وحشت کرده جای خود را روی شاخه‌ها تغییر میدادند . فاطمه صحبت را دنبال کرده گفت راست است که نسبت بشخص شما در اینجا سوء ظن دارند ولی من کاری میکنم که رفع بدگمانی بشود . دیگر حرفی دارید؟ دکتر پرسید آیا نسبت بهم ما سوء ظن دارند یا فقط نسبت بمن بکنفر اینطور بدگمان و بدبین هستند آخر علت این سوء ظن چیست ؟ فاطمه با لحنی که معلوم بود کاملاً صادقانه است جواب داد . بهمیچکس غیر از شما کار ندارند . علت بدگمانی هم این است که شما را مردی مادی شناخته‌اند و معلوم است که چنین آدمی بصد هزار و دو بیست هزار قانع نمیشود بلکه سعی میکند که حد اکثر استفاده را بکند . و خود را باصل چشمه برساند . حاجی سعید آدم باهوشی است ! گویا

گویا از صحبت هائیکه در بین راه یزد و کرمان بامیرهادی کرده اید سوختنشان قوت گرفته میرهادی احسب میخواست بنتهائی خود را بآب حیات برساند - بدیهی است که نتوانست و گرفتار شد . از قراریکه من شنیدم شما از میرهادی سؤالاتی راجع بطلاهای کویر کرده و در موقع خداحافظی وعده شفاعت و آزادی باوداده اید اینطور است ؟ دکتر گفتگوی خود و میرهادی را بخاطر آورده دید فاطمه راست میگوید و از وسعت اطلاعات این زن در شکفت ماند . بعد پرسید: حال شما میگوئید برای رقع سوء ظن حضرات چه باید بکنم ؟ فاطمه گفت : دستگاه ضبط صدا که ما داریم خود کار است . من آنرا صبح در اطاق پذیرائی شما نصب میکنم شما بهروز را بتواهد و در ضمن صحبت بگوئید که تصمیم دارید بعد از عید غدیر و انجام مراسم نامزدی ولیعهد از نورستان عزیمت کنید و با پولیکه در تهران دارید برای مطالبات و تکمیل معلومات با رویا بروید دو همین زمینه هم باطاهره خانم صحبت کنید دیگر راجع بچگونگی آب حیات باطلاهای کویر و کیمیا و غیره کنجکاوی نکنید و حرفی بمیان نیاورید اگر سخنی هم از این مقوله بمیان آمد بی اعتنا باشید حتی گوش ندهید .

فقط نسبت بموضوعهای طبیی که حرفه شما است اظهار علاقه کنید . اگر باز پولی پیشنهاد کردند که بدهند استغناء طبع نشان بدهید و بگوئید که فعلا از دولت مولا دارم و اگر احتیاجی بهم برسد خودم تقاضا میکنم . راهنمایهای فاطمه رفته رفته در دل دکتر اثر میکرد و بدگمانی که نسبت بوی داشت بر طرف میشد و میدید که اگر حقیقتا طالب آب حیات و تصرف گنجهای نورستان است ناچار باید با این زن همکاری کند . فکری کرد و پرسید شما بچه دلیل میگوئید از بهروز و آفاق کاری ساخته نخواهد بود ؟ گفت اولاً با آشنائی که با آفاق و روحیه بهروز پیدا کرده ام این جوان عاشق منش که از خوشیهای دنیا عشق و شادکامی را برگزیده از آنهایی است که نورستان در نظرش بهشت روی زمین است آفاق تا وقتی از او سیر شد سایر دایران نورستانی حوریان این بهشت میباشد . من باشما شرط میکنم که بهروز دیگر آب تهران را نخواهد خورد ؛ چنین آدمی هرگز خود را بخاطر نخواهد انداخت تا مبادا عیش خود را از دست بدهد بر فرض که بهروز در راه دوستی با شما بچنین فداکاری حاضر بشود آفاق مانع خواهد شد . این نورستانیها بقدری نسبت بکشور خود و سلطان آن یعنی مولا وفادارند که جان میدهند و خیانت نمیکند . از روزیکه قدم بمدرسه میگذارند از بچگی در گوش آنها میخواهند نورستان در قدیم جهنم روی زمین بوده و بعد ها از سایه سر میرلا بصورت بهشت درآمده است . مولا را يك نوع امام میداند و بسجده بر سرش دوست میدارند . از انصاف هم نباید گذشت که نورستان برای مردمش بهشت است . اینجا محرومیت و فقر و فاقه نیست . کسی بملت فقر از روی اهل و عیال شرمنده نمیشد هر نعمتی هست برای همه است ، مثل ایران نیست که یکی از برخورداری دل درد نگبرد و دیگری از گرسنگی ضعف کند از حیث خورد و خوراک و مسکن و پوشاک همه تقریباً یکسان هستند اگر هم چیزی کمتری داشته باشند

دولت جبران نمیکند در عین حال کسی جلوی ابتکار و فعالیت را نگرفته هر کس که لیاقت داشته باشد میتواند ثروت بیشتری بدست آورد و در راه عیش و تفریح خود مانند زیارت یا سیاحت و غیره خرج کند فقط نمیگذارند که سرمایه های زیاد در اختیار اشخاص باشد. باری از مطلب دور افتادیم مقصودم این است که ما نباید امیدی به مساعدت نורستانیها داشته باشیم سابقاً بشما گفته بودم که شوهر نورستانی من جوان باکمال و طرف توجه مولا بود من فقط بدین قصد شوهر کردم که هندسی اذاهل محل پیدا کنم با علاقه و عشق ببعدی که بمن داشت هر وقت میآمدم گوشه ای بزخم بقدری خشمگین میشد که بعداً مرا اداوار باستغفار میکرد آخرش هم ترسیدم مکنون خاطر مرا بروز بدهم. یقین دارم که اگر بو میبرد که من قصد دسترسی بآب حیات یا سایر اسرار اینچارا دارم با همه مهر و محبتی که داشت بمولا گزارش میداد و مرا اذاینجا بیرون میکردند خوشبختانه در سانحه هوایی در گذشت و من راحت شدم. اینهارا میگویم که امیدی بکمک نورستانیها نداشته باشید. الان یکسال است که یکی از اصیل ترین جوانان نورستانی که نسبش حقیقتاً بشاهزادگان ساسانی میرسد عاشق دلباخته من است. این جوان که نامش صدیق است از بازماندگان شاهزادگانی است که بایک قسمت از گنجینه های سلطنتی ایران در حمله اعراب بقلعه کویر ثروت آمده و نخستین جمعیت ساکن نورستان را تشکیل دادند. این جوان ببعدی طرف محبت و علاقه مولا است که بعضی ها گمان میکردند که شاید او را ولیعهد خود بکنند در دانشکده زبانهای باستانی که خود مولا یکی از استادان آن است شاگرد اول شده و بعداً یکسال هم درس خصوصی نزد مولا خوانده و اکنون از طرف مولا مأمور است که بعضی از کتب قدیمه مصری و کلدانی را ترجمه کند. من در کتابخانه مولا که سپرده بمن است با او آشنا شدم هر روز همدیگر را میبینیم روزی نیست که اشک نریزد و از دامنم نگیرد گاهی برای اثبات از جان گذشتگی خود کاردی بدست میگیرد و بمن میگوید هر عضوی از بدنم را که بگویی میبرم تا بدانی که ترا از جان بیشتر دوست دارم با اینحال هر وقت می- برسم که در این کتابها چه نوشته و چه مطلب تازه کشف کرده + قیافه اش تغییر میکند و میگوید مولا مرا محرم دانسته ترجمه این کتابها را بدین شرط بمن واگذار کرده که مضمون آنها را بکسی جز خود مولا نگویم، از سر این معامله بگذر و چیز دیگری بخواه + چند روز پیش مرا تهدید کرد که اگر بیش از این بی اعتنائی کنم و بعهده ازدواجش در نیایم خود را خواهد کشت.

فاطمه گفت باز تکرار میکنم که ما در اینکار نباید بمساعدت نورستانیها امیدوار باشیم هیچکس از اینها ممکن نیست بمولای خود خیانت بکند. من وقتی جوان نورستانی را که کتابدار مولا است عاشق شیدای خود دیدم محض امتحان گفتم که حاضر هستی با من از نورستان خارج بشوی + قسم خورد که هر جا بروم دنبالم خواهد آمد. گفتم در این صورت باید پول زیادی داشته باشی. جواب داد هر چه بخواهم مولا مینهد و بعد در باغ سبز نشانم داده گفت فاطمه جان! بانو میرویم دنیا را سیاحت میکنیم و بعد باز بنورستان بر میگردیم. گفتم شاید من دلم نخواست برگردم و مایل شدم که با توماند شاهزادگان شرقی سالها در اروپا و امریکا بسر برم و زندگانی مجللی داشته باشم آنوقت پول از کجا بدست خواهی آورد. مولا که برای

تفریحات پول نمیدهد. جوان بیچاره ساکت شد و چیزی نگفت. معلوم بود که بعضی خود بی برده راهی برای اقتناع من ندارد. وقتی اینطور بیچاره و درمانده اش دیدم گفتم که زناشویی من و تو در صورتی ممکن است که صاحب ثروت بی حسابی باشی. گفتم: از کجا بیایم و انگهی نورستان بانک ندارد. چگونه ممکن است ثروتی را که تو میگوئی از نورستان خارج کنم. ما در اینجا هیچ کاری را بدون اجازه مولا نمیتوانیم انجام بدهیم. ثروت صدها طلا است چطور میتوانم خروارها طلا از نورستان خارج کنم؟ نه مولا چنین اجازه ای میدهد و نه این کار عملی میباشد. البته اگر بانک ملی بود شاید میتوانستم حواله بخارج بگیرم. بدبختانه پیشنهاد تو عملی نیست.

ایشرا گفتم و آهی از ته دل کشید و گریه و زاری را سرداد و دامنم را گرفت به التماس افتاد گفتم فکر کن بلکه خود راهی پیدا کنی. من تا بای مرگ حاضرم که هر چه بگوئی اطاعت کنم. وقتی جوان را اینطور آماده و مشتاق دیدم گفتم یگانه راهش این است که یکی از نسخه های مجرب کیمیاگری مولا را برداری و بمن دهی تا در حضور خودت آزمایش کنیم و بشجره برسائیم. همینکه عملاتجربه کردیم و مطمئن شدیم که حقیقی است در آن صورت میتوانم قول بدهم که زن تو خواهی شد و مهر ترا بادل خواهم گرفت آنوقت میتوانیم حتی بادت خالی از نورستان عزیمت کنیم و باقی عمر را بطور شاهانه زندگی نمائیم. عاشق بیچاره همینکه این مطلب را از من شنید رنگش سرخ شد و قیافه اش تشبیر کرد، اشکهای چشمش خشک شد، خیره خیره بمن نگریست و گفتم میخواهی مرا وادار کنی که در راه عشق تو ببولای خودم خیانت کنم؟ قیافه عاشق بقدری خشکین شد که من حقیقتاً ترسیدم که مبادا صدمه بمن زند. گفتم خیال میکنی که مولا مرا به اسرار خود محرم دانسته تا برای عشق و هوس خود آنها را افشاش کنم؟ فاطمه، تو اشتباه کرده ای! با همه عشقی که بتو دارم حاضرم در ناگهی ببرم و یا از یأس و نومیدی استعبار کنم ولی ببولای خود خیانت نوزم. دکتر که اسم کیمیا را شنید گوشه اش را تیز کرد و پرسید؟ مگر راستی این جوانی که عاشق شماست کیمیا میداند؟ فاطمه که از قیافه اش معلوم بود؛ در اندیشه های دور و درازی رفته با بی اعتنائی جواب داد کتابهای مولا همه زیر دست اوست و مسلماً تا کنون نسخه های متعددی از این علم دیده و خوانده و ترجمه کرده است. یاد کتر گفتم از این نسخه ها فراوان است حتی من در کتابهای چاپی هم دیده ام که نسخه هایی برای تهیه اکسیر اعظم نوشته و قید کرده اند که «مغرب» است ولی اینها همه حرف است. علم یا صنعتی بنام کیمیا در دنیا وجود ندارد. فاطمه نگاههای از روی تحقیر و ملامت بدکتر کرده گفتم. انکار دلیل جهل آدمی است. چیزی را که شما نمیدانید دلیل نمیشود که هیچ چیز در دنیا وجود ندارد من خودم در ماه پیش حضور داشتم که چگونه مولا از روی نسخه ای که همین جوان عاشق از کتابهای مصری ترجمه کرده بود قریب بده من سرب یا خاطر من نیست مس را تبدیل بطلای خالص کرد و می شنیدم که مولا بعاضرین میگفت که تمام نسخه های کیمیا از یک سرچشمه آب میخورند. از گفته های مولا معلوم بود که با عمل کیمیا سابقه دیرین دارد و نسخه های گوناگونی را مالک است که شکی در حقیقت آنها نیست. از صحبت های مولا معلوم

بود که در قحطی عمومی سال ۱۲۸۸ هجری که چند ملیون از جمعیت ایران بملت قحطی مسدوم شده فقط بزور طلائی که از کیمیا بدست آورده بود از سیستان و هند گندم تهیه کرده و چندین هزار مخلوق را از مرگ نجات داده است . دکتر درانکار خود باقی بود و گفت خیلی مضحک است که دانشندان اروپا با آن علم و هنر و وسائلی که در اختیار دارند کیمیا بلد نیستند ولی يك مرد عامی مثل مولا یا فلان قلندر راهگذر میتواند خروارها سرب و مس را طلا کند . فاطمه جداً بر آشفت و گفت خیلی چیزها هست که دانشندان قدیم میدانند و علمای اروپا هنوز بدان پی نبرده اند . اتفاقاً من از زبان خود مولا شنیده ام که یکی از بهترین نسخه های کیمیا را از کتابهای فرنگیان بدست آورده و این همان نسخه ریوندلوی است که در قرن ۱۴ میلادی مبلغ مسیحی بود و برای پیشرفت جنگ های صلیبی شش ملیون عدد سکه طلا از راه کیمیا بدست آورده و به ادوارد سوم پادشاه انگلیس قدیم کرد

کتابخانه ریوند در افریقا بدست مسلمانان افتاد و بعد از گذشتن چند دست بالاخره قسمت مولا شد که اسرار بزرگی از آن بدست آورده است . حرفهای فاطمه بکلی دکتر را مدهوش کرد بدگمانی را کنار گذاشته گفت حال هر عهد و پیمانی که بخواهید حاضرم یا شما بیندم . من یقین دارم که ما اگر دست بدست هم بدهیم تمام نورستان را با هر چه دارد در زیر رنگین خود خواهیم در آورد . راستی فکرش را بکنید اگر بآب حیات هم دست نیابیم همین بدست آوردن نسخه صحیح کیمیا کافی است که بنام آرزوهای خود برسیم . من از این ساعت خود را در اختیار شما میگذارم . (برای اولین بار دست تعریف فاطمه را بدست گرفت و بلب برد و بوسید) شاید مقدر است که سلطنت نورستان با گنجینه های بی پایان آن نصیب ما شود . من سلطان نورستان و توملکه آن باشی . اخ فاطمه ، فاطمه از شادی دارم دیوانه میشوم . مثل این است که پروبال در آورده میخوایم پرواز کنیم . این تقدیر سر نوشت است که مادونفر را بهم رسانیده و راه سعادت را بنا نشان میدهد . من اول مرد بودم که آبا دست اتحاد بشما بدم . پانه . حال يك صدای غیبی بمن میگوید ترس اقدام کن که حتماً موفق خواهی شد . باز تکرار میکنم که از این ببعده هر چه بگویی اطاعت خواهم کرد راستی تو که چند سال است در نورستان سکونت داری و خودت طرف اعتماد مولا هستی و از روز اول هم بنیت دسترسی بآب حیات و تصرف تروتهای آن در اینجا مانده ای آیا تا کنون مقدماتی فراهم آورده ای که کار ما را سهل کند؟ فاطمه که از غلبه خود بدکتر مغرور و محس میگرد که در اینکار آمو فر مانده خودش خواهد بود ، گفت همین قدر بگویم که من اسرار زیادی میدانم و چیزهایی در اختیار دارم که اگر چشم تنها بمال و دولت بود برای خود فراهم میآوردم ولی اول باید جامی از آب حیات بنوشم تا بدانم که این جوانی و طراوت پایدار خواهد بود . بعد دنبال مال و دولت خواهم رفت . دولت بیجوانی چه فایده دارد . برای اینکه فکر شما را راحت کنم میگویم که نصف راه را پیموده ام در حقیقت تمام برنامه عملیات ما مرکب از دو قسمت است اول بدست آوردن چیزهایی که منظور اصلی است یعنی آب حیات و بعد کیمیا و سایر اسرار که هر يك از آنها دردنیای

خارج از نورستان ملیون ها قیمت دارد من این قسمت را برعهده میگیرم و انجام میدهم ولی قسمت دوم را که مشکلتر است چه باید کرد ؟
مقصود از قسمت دوم چیست ؟

— مقصود این است که گیرم ما بآب حیات دست یافتیم و جرعه ای از آن سر کشیدیم و تا پنجاه سال از حیث حفظ جوانی و طول عمر کامیاب شدیم بسیار خوب از این حیث که خاطر جمع شدیم فرض میکنیم رفتیم دنبال قسمت دوم برنامه یعنی کیسیا و سایر نسخه های گرانبها و غیره را بدست آوردیم یعنی گنجینه های بی پایان نورستان را که با میلیاردها پول برابر است تصرف کردیم با اینحال مشکلی خواهیم داشت که حل آن آسان نیست .
— کدام مشکل ؟

— اینهارا چگونه از نورستان خارج خواهیم کرد و عبارت دیگر خود از نورستان چگونه بدر خواهیم رفت ؟

دکتر از این سؤال غرق در اندیشه شد و در جواب آن عاجز ماند حق با فاطمه بود فرضاً هم که هر چه می خواهند بدست بیاورند و براد دل برسند ، این غنائم گرانبهارا چگونه از نورستان خارج خواهند کرد . دکتر تا آنساعت در این فکر نبود تمام نقشه هایش در اطراف ریودن گنجینه های مولا دور میزد . فکر نکرده بود که اینهمه را میخواهد در خارج نورستان از آن استفاده کند . واقعا از چه راهی میتوان از این کشور خارج شد . لحنی مات و مبهوت بروی فاطمه نگاه کرد دید زن مرموز چشم بچشم دکتر دوخته و لبخند شیطانی بلب دارد . گفت حق با شما است من تا کنون فکر این یکی را نکرده بودم بعد با لحنی که بوی یأس و نومیدی میداد پرسید راستی شما چه عقیده دارید ؟ آیا واقعا فرار از نورستان محال است ؟ فاطمه با همان تبسم شیطانی که معلوم بود چیزهایی میداند ولی نمیخواهد فعلا بگوید گفت : لابد خودتان در ورود بنورستان دیدید که دور تا دور این کشور را برای جلوگیری از ورود رینگهای روان دیوار بلندی مانند دیوار چین کشیده و برای عبور و مرور دروازه های معدودی قرار داده اند . البته این مانع چندان اهیستی ندارد و هر موقع بخواهید من میتوانم شما را از دروازه بگذرانم ، ولی صحبت بر سر این است که نورستان از هر طرف در میان کوه های رینگ زار و ننگ زار واقع شده و همینکه باز دروازه بیرون نهادید بهر طرف که بنگرید دریای کویر و رینگ زار است که پایان آن پدیدار نیست و از نورستان تا نزدیکترین آبادی لااقل شصت فرسخ راه است و سیله نقلیه یکی اتموبیلهای سورتمه است که شما را باینجا آورد و دیگری شترهای جمال میباشد که هر دو تحت فرمان شخص مولا است که بدون اجازه شخص مولا کسی نمیتواند قدم از نورستان بیرون بگذارد رئیس کل نقلیه از سرسپردگان مولا و متصدیان نقلیه از فدائیان خاصه مولا و از مأمورینی هستند که سوگند اطاعت و وفاداری بولا یاد کرده اند . بنا بر این ابداً نباید امید بمساعدت مأمورین نقلیه داشته باشیم . دکتر آهی از روی یأس کشید و گفت پس در این صورت چه فائده دارد خود را بخطر بیاندازیم و مثلاً پس از تحمل مشقت و زحمات چیزهایی بدست بیاوریم و بعد نتوانیم

آنها را خارج کنیم و مورد استفاده قرار دهیم نزدیک است که برای باسوم بگویم که خوب است از سر این معامله بگذریم زیرا مشکلات نه بجدی است که بتوان از میان برداشت نه فاطمه ، من میبینم که اجرای نقشه های ما عمر حضرت نوح میخوهد و صبر حضرت ایوب! هر چه بآتیه مینگرم امید موفقیت را کمتر میبینم و بیم خطرو رسوائی را بیشتر خوب است همدیگر را ندیده و صحبت هائی را که کرده ایم نشنیده بگیریم و دست از این افکار برداریم راستی درست فکرش را بکن . آمدیم بهر جان کندن بود چیزی بدست آوردیم مثلا واضعتر بگویم کیسارا از کتابخانه مولا بردیم و اکسیر اعظم را که بایک مقال از آن میتوان خروارها مس و سرب را تبدیل بطلا کرد ، بتصرف در آوردیم ولی اگر نتوانستیم این گنجینه را از نوردستان بدر ببریم و در خارج مورد استفاده قرار بدهیم چه فائده دارد؟ مادر واقع حال موشها را خواهد دیدیم داشت که پس از سالها شور و مشورت بالاخره برای رهائی از مظالم گربه اختراعی کردند که اگر عملی میشد دیگر هیچ موشی بچنگ گربه نیامداد موشها تا ابدالدهر از آسیب گربه بیه میشدند . بدین معنی که موش ها گفتند خوب است زنگی در گردن گربه آویزان کنیم تا هر وقت خواست سراغ ما بیاید از صدای زنگ خیردار شویم و فرار کنیم ولی کسی پیدا نشد که این زنگ را در گردن گربه بیاورد و اختراع بدین مهی عملی نشد . پول و ثروت در خود نوردستان مصرف و محلی برای خرج ندارد و بدرد نمیخورد . اینجا زندگی همه یکسان است دولت و مال فقط بدرد خارج از کشور نوردستان میخورد که مناسبانه راهی برای خروج آن بنظر میرسد پس در این صورت آیا بهترین است که منصرف بشویم ؟ تبسم از زبان فاطمه محو شده ابروان گره کرده و چین دریشانی انداخت که نشان میداد فکرش سخت مشغول است .

لحظتی در حال تفکر ساکت مانده بروی دکتر نگاه میکرد ولی فکرش جای دیگری بود . در آن حالت سکوت دکتر چندی در انتظار جواب بروی فاطمه نگاه میکرد ولی همینکه چشمش بچشم فاطمه افتاد طاقت نگاه او را نیاورده روی بر گردانید . عاقبت فاطمه بسخن در آمده گفت براستی آقای دکتر من خیال میکردم ما دو نفر همانطوریکه از حیث شکل و شمایل بهم شباهت داریم از لحاظ اخلاق و روحیه هم شبیه هستیم ولی ظاهراً من اشتباه کرده بودم . گمان نداشتم که شما اینقدر کم ظرفیت و بیخشد کوتاه نظر باشید ، راست است که فرار از نوردستان مشکل است ولی مجال هم نیست چیزی که در دنیا علاج ندارد مرگ است ولی وقتی شما به آب حیات رسیدید و جرعه ای از آن نوشیدید مسلم است که لااقل تا پنجاه سال از مرگ بیه خواهید بود آیا در مدت پنجاه سال نمیتوان راهی برای خروج از نوردستان پیدا کرد ؟ کسی چه میداند شاید در این مدت ما موفق بشویم که نه تنها نوردستان را از اتموبیل و شتر بلکه سلطان آن یعنی مولا را هم بزیر فرمان خود در آوریم شما چرا باین زودی مأیوس و نا امید میشوید پشت دکتر از این کلام فاطمه بفرزه درآمد برای بار دوم بود که فاطمه سخن از توطئه بر علیه مولا میراند این زن چه میگوید مگر ما میتوانیم مولا را بزیر فرمان خود در بیاوریم ' چه نقشه هائی دارد '

حس کرد که قدرت ندارد با این زن مصالفت کند. با نحسی که نشان می داد در مقابل فاطمه بکلی مغلوب شده و دیگر قادر به اظهار وجود نیست برسد.

— میگوئید چه بکنیم؟

— تازه میبرسید چه بکنیم؟ اول باید بآب حیات دست بیاییم و جای از آن سر کشیده مطمئن باشیم تا پنجاه سال با حفظ جوانی زنده خواهیم ماند بعد وارد مبارزه بشویم اسرار کیمیا و سایر کشفیات و اختراعات گرانبهارا بدست بیاوریم در ضمن با خود مولا و سلطنت و دولتش مبارزه بر خیزیم تا بلکه او را از میان برداشته خود پادشاه و ملکه این کشور بشویم؛ تاثیر این جمله اخیر درد کتر بعدی بود که لحظه ای قلبش از حرکت بازمانده مرکز فکر نمیکرد نقشه های فاطمه تهرانی تا این اندازه دامنه دار باشد از همت بلند و افکار بزرگ و غرق حیرت شد و خود را سخت حقیر و پست دید فاطمه که ملتفت بود سخنش چه تأثیری درد کتر بخشیده مخصوصاً ساکت ماند تا مجال فکر و مطالعه بدکتر بدهد. ایندفعه برای اولین بار این فکر از خاطر دکتر گذشت که خوب است حقیقتاً از سر معامله بگذرد مسرت و خوشحالی که ساعتی پیش از همکاری فاطمه و آمادگی این زن برای فداکاری بدکتر دست داده بود زایل شد و جای آنرا وحشت و پریشانی گرفت دل کوچک دکتر ظرفیت آنرا نداشت که نقشه های بدین وسعت و تهور را در خود جای دهد تا یکساعت تمام نقشه اش در اطراف این موضوع دور میزد که لبی از آب حیات ترکند و ترومی بدست آورد و دنبال عیاشی و زندگی مجللی که حسرت آنرا بدل داشت برود حال میدید که نقشه های فاطمه بقدری دامنه دار است که مسلماً صورت مبارزه حیات و ممات را بخود خواهد گرفت و اگر در نورستان بومی از آن ببرند خدا عالم است که چه بروز کارشان خواهند آورد. بالاخره بسخن در آمده گفت خانم من با این راهی که شما میخواهید بروید موافق نیستم. من ابدأ در صدد این نیباشم که جای مولارا بگیریم و بر تخت سلطنت نورستان بشینم خاصه که پسر من ولیعهد این کشور است.

اواخر پاییز سال ۱۳۳۶ هجری قمری بود. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که احمد موسکی خاکروبه کش معروف و «سرشناس» محله سید نصرالدین و آب انبار معبر از دخمه تاریک زیر پله که در کاروانسرا خرابه گذرقلی بنام منزل داشت بیرون آمد و در بزرگ کاروانسرا را باز کرده قدم بسنت فرش کوچه نهاد و نگاهی باطراف کرد و «الهی بامید تو» گفته در حالیکه کونی وصله دار خود را بدوش داشت براه افتاد. کوچه ها خلوت بود. گاهی کسانی از حاجیان و کسبه محل دیده میشدند که عباتی نائینی را سر کشیده از حمام بر میگشتند و بصدای بلند دعای میخواندند احمد موسکی همینکه از حریم کاروانسرا دور شد صدای خود را که بگوش تمام اهل محل آشنا بود بلند کرد «آی خاکروبه میبریم»؛

این مرد هر روز قبل از آفتاب برای کار از کلبه محقرش بیرون می آمد و مقصودش البته در درجه اول این بود که دنبال «روزی» برود ولی نظر دیگری هم از این سحر خیزی داشت و آن این بود که خاکروبه کشی بیش از طلوع آفتاب علاوه

براجرت معمولی منافع دیگری هم در برداشت. بدین معنی که احمد در مقابل اجرت مین گونی خود را پراز خاکروبه میکرد که ببرد در یکی از خرابه های دور دست بریزد ولی چون در سینه صبح در کوچه ها کسی دیده نمیشد لذا همیشه گوشه خلوتی در همان نزدیکی میدید خاکروبه را خالی میکرد و پی کار خود میرفت. بعد از یکی دو ساعت بهمانجسا بر میگشت صاحبخانه را که خاکروبه پشت دیوارش ریخته بودند در حال خشم و غضب میدید که بر تنکب این عمل ناسزا میگوید. احمد سوسکی که خودش خاکروبه را در آنجا خالی کرده بود با صاحبخانه در فرین و لعنت مردم آزار همصدا میشد و میگفت که بی انصاف های نامسلمان نپس خواهند يك قران بفقیری مثل من بدهند که خاکروبه را ببرد و برای خاطر يك قران مردم آزاری میکنند و فحش و لعنت را بخود میخرند. بالاخره پس از ابراز اینهمه همدردی اجرتی از صاحبخانه میگرفت و زباله را دوباره در گونی میریخت. دور کوچه ها راه میافتاد تا باز گوشه خلوت دیگری بدست آورد و بار خود را در آنجا خالی کند و پس از ساعتی مزد دیگری بگیرد و بجای دیگری ببرد این کار را در کمال مهارت انجام میداد و با اینکه سالها کارش بود کسی بر او شایسته بود.

در آنروز احمد یکی دو کوچه را بیمود نه تنها چیزی گیرش نیامد، بلکه يك جوان فکلی که تازه در آنکوچه منزل گرفته بود همیشه صدای رسای احمد را با جمله «آی خاکروبه میبریم» شنید درب کوچه را به غیظ باز کرد و یکی دو فحش هم با احمد داد که چرا با صدای تکره اش مردم را از خواب بیدار میکند نزدیک بطلوع آفتاب بود که در نزدیکی مسجد معیر زن کدبانوئی که از مشتریان قدیمی احمد بود او را صدا زده خاکروبه هفتگی را تحویلش داد و پس از احوال بررسی دهشاهی اجرت حمل آنرا در کفش نهاده درب خانه را بست. احمد گونی را پشتش نهاده و برای افتاد تا بکوچه خلوتی که در آن نزدیکیها سراغ داشت و احمد میدانست رفت و آمدی در آنجا نیست ببرد.

لا حول ولا میگفت و میرفت تا با پدر مسجد معیر رسید. یکمرتبه چیزی سفیدی پای دیوار مسجد توجهش را جلب کرد. با اینکه عجله داشت زودتر بکوچه خلوت برسد و خاکروبه را پشت دیوار صاحب مرده ای خالی کند. حس کنجکاویش طقیان کرد و جلوتر رفت و از آنچه دید فریادی از حیرت و ترجم بر کشیده. پشت دیوار مسجد کودک نوزادی با صدای خفه و گرفته گریه میکرد معلوم بود که بسیار گریه کرده و نزدیک است نفسش قطع بشود. کوله بار کیف خود را بر زمین نهاده بدیوار مقابل تکیه داد و جلورفته خم شد و کودک را بلند کرد و بلافاصله صدا در آمد و گفت: «ای طفل معصوم! کدام بیرحمی ترا اینجا انداخته! آی بر آن ذات ناپاکتان لعنت که رحم بدل ندارد. همینرا بلند هستند که قربان صدقه هم بروند دیگر تکرش را نمیکنند که چه افتضاحی بار خواهند آورد انصاف ندارند، مروت ندارند، از شکش پیدا است که تخم حرام و حرامزاده است. تف بر آن...» در همین حین صدای زنی از پشت سر احمد بلند شد که میگفت:

«حالا از کجا به «سرکار» ثابت شد که این بچه تخم حرام است؟ شاید مادر بیچاره اش از فقر و ناداری بچه اش را سر راه گذاشته است. احمد برگشت و صاحب صدا

را شناخت ، ربابه دراز دلاک حمام معروف به سه‌شنبه بود که از اذان صبح تا اول آفتاب مردانه و روزها زنانه بود . احمد گفت : نه ربابه خانم . من از این بچه‌های سرراهی خیلی دیده‌ام . این یکی بی گفتگو سرآماده و معلوم است که از خانواده بزرگان است ببینید بجای لباس پیارچه حریرش پیچیده اند . همین يك چفت حوله سفید که نونواست مبالغی قیمت دارد . ربابه دید احمد راست میگوید زیرا در شناختن انك و حوله نظر بشغل دلاکی که داشت متخصص بود و قیمت همه را خوب میدانست . فوراً از فکر ربابه گذشت که کاش زودتر از احمد آمده و حوله‌ها را صاحب شده بود .

- بچندرم قشنگ است ، معلوم نیست پسر است یا دختر؟ طفل حقیقتاً با همه کوچکی قشنگ و ملوس بود چاق و سرخ و سفید و هیكل درشتی داشت . در ب‌خانه مقابل باز شد و زنی که چادر نمازی بسر و خاک اندازی برآز خاکروبه بدست داشت ، بیرون آمد معلوم بود که میخواهد زباله را در پشت دیوار مسجد بریزد ولی همینکه چند نفری را دید برگشت و خاک انداز را پشت در گذاشت و جلو آمد و تا موضوع را فهمید گفت :

پرپر و زهم کود کیرا اینجا گذاشته بودند ولی آن خیلی لاغر و مردنی بود و حیوانیرا به تکه پارچه‌های گونی پیچیده بودندش و معلوم بود که پدر و مادرش از نداری و پریشانی اینجا انداخته اند . او را تا آمدند بلند کنند مرده بود ولی این یکی پیداست که از خانواده بزرگان است . من نمیدانم چرا همه این‌ها را در خانه ما می‌آورند ؟ رفته رفته بر عده جمعیت می‌افزود . کودک که از آغوش احمد رفته بود چند دست گشت و از هر دهن نفرین و لعنتی در باره پدر و مادر خود شنید و گویی برای اعتراض چشم باز کرد و بنای گریه گذاشت ، هر کاری کردند ساکت نشد . ربابه دلاک انگشت خود را بدندان طفل گذاشت . مرد فکلی دید و گفت خانم اینکار را نکنید شاید انگشت شما میکروب داشته باشد . کودک لحظه‌ای ساکت شد ولی وقتی فهمید فرییش میدهند ، روی بر گردانید و بشدت بیشتری آغاز گریه نهاد . چند نفر دست - پاچه شدند .

احمد سوسکی پیش از همه متأثر بود صدا برآورد که از این همه زن یکی شیر ندارد که این طفل معصوم را سیر کند؟ زنهار روی همه‌یگر نگاه کردند . ربابه دلاک گفت راستی بادم آمد زن مهدی پینه‌دوز را چند روز پیش حمام زایمان آورده بودند . بچه‌اش را در شب شن شن جن زده بود دیروز شنیدم که مرده ، خوب است بروم صداش کنم بچه‌ها سه‌شکم زائیده و یکی از بچه‌هایش زنده مانده ماشاءالله پستان - هایش هر کدام بقدر يك مشک است . ربابه خواست برای بیفتد که پیرزنی نگاهش داشت و گفت بچه‌زن مهدیرا جن زده بود طفل معصوم يك مهره (جلو) بود مهره پشتش را شردند و مرده . چند نفر از این تبصره اصلاحی پیرزن که باعث معطلی ربابه شده بود خوششان نیامد و اعتراض کردند و ربابه را تشویق بچه‌ها نمودند . لحظه‌ای بعد ربابه بازن جوانیکه چادر نمازی از چیت گلداز آبی سرداشت برگشت . زن مهدی پینه دوز هنوز ته رنگش زرد بود . تبسمی بلب داشت . کودک را در آغوش گرفت نگاهش از روی حجب و حیا مردم کرد همه نگاهش میکردند ، از خجالت

و ننگش سرخ شد. دید نمیتواند جلوی این همه جمعیت پستان بدهان بچه بگذارد
طفل که گوتی وی شیر شنبه و با کریمه شنیدی اظهار اشتیاق بخوردن آن میکرد
غش و ریه رفت.

زن چادر نمازش را روی کودک کشیده رو ب دیوار نشست و پستان پر شیر خود
را بردهن بچه گذاشت حال تشاط و مسرتی بمردم دست داد. چند نفر که از نجات
مجاننی طفل مطمئن شدند دنبال کار خود رفتند ولی هر رهگذری که میرسید علت
اجتماع را می پرسید و لغتی درنگ میکرد و بعد فحشهایی نثار پدر و مادر نوزاد
کرده رد میشد زن راهگذری رو بزین مهدی پینه دوز کرده گفت: خوب است همین
بچه را ببری و بجای طفل مرده ات بفرزندی قبول کنی ماشاءالله شیرب زیاد و
بهره دارد. زن مهدی بچه را بلند کرد و سینه خود را پوشانید و گفت. برای ما ،
خانم وسیله میسر نیست. شوهرم ذوق میکرد که بچه مرد. مگر در این دور و زمانه
با این گرانی میشود بچه بزرگ کرد. رخت و لباسش را از کجا بیاوریم؟ خانم چاق
و چاقانده ای که چادر اطللس نوی سرداشت و معلوم بود که آدم متشخص و استخوان
داری است و تا آن دم این منظره را تماشا میکرد قدم پیش نهاد و گفت اگر کسی
مثل این خانم (اشاره بزین مهدی پینه دوز کرد) از این بچه نگاهداری کند من حاضر
ماهیه ای بدم و رخت و لباس بچه و دایه اش را هم برسانم. دری از بهشت بروی
زن مهدی پینه دوز باز شد. زن سه بچه زاتیده و هر سه را ذیرو خاک کرده بود. پستانهای
پر شیر خود را میدید و آه میکشید که چرا خدا صاحب این شیر را از دستش گرفت
رو بخانم ناشناس کرده بر سید ماهی چند میدهید؟

— ماهی سه تومان اگر کم است ماهی پنج تومان. همه از روی حیرت بروی
هم نگاه کردند. در آن سالها پنج تومان موجب يك نوکربود. يكلفت خوب
ماهی پانزده قران میدادند. کرایه خانه ماهی ۸ الی ۱۰ قران بود. حس حسادتی
در دل چند تن از زنها پیدا شد عاقله زنی طاقت نیاورده رو بزین مهدی پینه دوز کرده
گفت. راستی حالا دیگر اگر مرگ میخواهی برو گیلان با این شیری که توداری
اگر بچه نباشد پستانهایت ورم میکنند و باید بیشتر بزنی خدا این خانرا عمر بدهد
که بانای این امر خیر شد... زن مهدی پینه دوز کودک را در آغوش گرفت و بانخانم نیکوکار
براه افتاد تا خانه اشرا باو نشان بدهد. مردم متفرق شدند. آنروز بر سابه دلاک
ضرر بزرگی رسید زیرا وقتی وارد حمام شد دید که یکی از مشتریان دست و
دل بازش پس از مدتی معطلی بدلاک دیگری مراجعه کرده.

احمد سوسکی هم ضرر کشید زیرا بعلت رفت و آمد در کوچه ها نتوانست
خاکروبه را پشت دیوار مردم خالی کند و مجبور شد راه دوری را پیسوده بخارج از
محل خود ببرد. فقط در این میانه زن مهدی پینه دوز که همسایگان از راه مسخره
خانم آقا صدایش میکردند بنان و نوائی رسید منزل پینه دوز در آن نزدیکی بود
خانم آقا یکی از زنهای همسایه را عقب شوهرش فرستاد. مهدی پینه دوز وقتی
از موضع آگاه شد از ته دل شکر خدا را گفت و اطمینان داد که این طفل سر راهی را
«معض ثواب» بهتر از بچه خودشان نگاهداری خواهند کرد. خانم متشخص پنج
تومان موجب یکماهه را پیش داد و رفت که برای بچه لباس بیاورد. همانروز نزدیک

ظهر چند دست لباس دوخته و چند قواره چیت برای « کهنه بچه » و دو قواره شال هم برای خود خانم آقا آورد و گفت اینکارها ثواب دارد.

خانم نیکوکار دو حین خدا حافظی از روی بچه بوسید و چشمش پر از اشک شد خانم آقا چیت‌هایی که خانم برای « کهنه بچه » آورده بود برای خود نگاهداشت و از پیراهن کهنه‌های خود و شوهرش برای بچه کهنه درست کرد. تا غروب آروز خیر سعادت و اقبالی که بخانواده مهدی پینه دوز رو آورده بود در تمام کوچه‌های اطراف منتشر شد. بعضی زنها خوشحال شدند و جمعی از حسودی هزار حرف درست کردند. این کودک سر راهی از کی بود! یکسال پیش از داستان بچه سر راهی که شرحش گذشت، عده‌ای از قوای ژاندارمری آنروز با چند صاحب منصب جوان وارد شیراز شد افسر جوان و خوشگلی بنام سلطان عزیز الله خسان پس از مدتی جستجو بالاخره حیاط خلوتی در محله سپاه شیراز اجاره کرده با مصدر خود و مختصر اثنائیه‌ای که داشت بدان خانه نقل مکان کرد.

دو ساعت از شب گذشته که سلطان بخانه آمد و وضع منزل را دید نعره‌ای از روی حیرت و شادی کشید مصدرش گفت که خانم بزرگ صاحبخانه وقتی پس از پایان اسباب‌کشی برای منزل مبارکی آمد و دید که ما اثنائیه حسابی نداریم با آن حافظه محبت و غریب نوازی که مخصوص شیرازی‌دامت متأثر شد. و گفت من اسباب‌خانه خیلی دارم که برایم زیاد است هر چه کسر دارید بگوئید میدهم و چیزی هم از شما نمیخواهم رفت و این اثنائیه را فرستاد و با کمک نوکر و کلفتش اطاقها را مفروش و تمیز کرد. عینا مصدر گفت که خانم بزرگ خودش در حیاط اندرونی همین خانه منزل دارد. در این صحبت بودند که درب خانه صدا کرد و نوکر صاحبخانه در حالی که سینی بزرگی سرداشت وارد شد و گفت خانم بزرگ سلام رسانیدند و عرض کردند که چون شما غریب هستید و هنوز منزلتانرا مرتب نکرده اید لذا شب شام را میهمان ما باشید و ضمناً برسید هر وقت منزل تشریف دارید بفرمائید که خانم برای عرض تبریک و منزل مبارکی شرفیاب شوند این غریب نوازی بی‌ریا تأثیر عمیقی در روح صاحبمنصب جوان بخشید. عجب مردمان دست و دل بازی هستند! پیش از ظهر بعد خانم با اتفاق یگانه دخترش «ناهید» بدیدن مستاجر خود آمدند. از صحبت های خانم معلوم شد که زن یکی از اعیان فسا بوده که شوهرش را دو سال قبل از دست داده و اولادش منحصر به همین یک دختر است.

املاکی در فسا و شیراز دارد و حیاط بیرونی خانه اش را بخاطر پول اجاره نداده بلکه منظورش این است که برای حفظ جان و مال خود و دخترش از حمایت صاحب منصبی برخوردار شود. خانم بزرگ و دخترش چندان اصراری در رو گرفتن نداشتند. سلطان از سوراخی که بدالان باز میشد قبلاً صورت هر دو را دیده بود. خانم بزرگ زن چهل الی چهل و پنج ساله بنظر میرسید چاق و سبزه بود. دخترش ناهید صورت کشیده چشم و ابروی باحالت و از حیث لب و دهن بی اندازه بانمک بود؛ سلطان عزیزالله خان در تهران گفته بودند که شیرازی‌ها چندان خوشگل نیستند فقط چشم و ابروی زیبا و نمک دارند ولی ناهید هم خوشگل بود و هم بانمک. خانم بزرگ در حین عزیمت باز تأکید کرد که رودر بایستی نکند هر چه میخواهد و هر غذائی

می‌پسندد بگوید تاتبیه کنند.

سلطان تادم در مهمانهای خود را مشایعت کرد و در حین خدا حافظی نگاه ناهید و سلطان مصادف و هردو تبسم کردند و روز بعد سلطان عزیزالله خان که معمولاً صبح زود سر خدمت میرفت و یک بعد از ظهر برمیگشت، ساعت نه صبح برای کاری سرزده بخانه اش آمد. در کوچه باز بود، آهسته وارد شد تا تقی‌تشی هم از کارهای مصدرش در غیاب خود بعمل آورد. کسی در حیات نبود. با اطلاق خواب خود رفت ولی در آستانه در میخکوب شد. ناهید را دید که بدون چادر نماز جلوی بخاری رو به درب ورودی ایستاده و عکس سلطان را از سر بخاری برداشته تماشا میکند و بقدری غرق نمائست که گویی از دنیا بی خبر است. سلطان هم بشاشای ناهید پرداخت اعضای بدنش را از فرق تا نوک پا برانداز کرد و بزیبایی این دختر شیرازی آفرین گفت. برای این که ناهید را مضطرب نکند آهسته بصحن حیات برگشت و بصدای بلند مصدرش را صدا کرد. مصدر جواب نداد و بجای او ناهید صدا در آمده گفت که برای خرید بیازار رفته. دخترک مضطرب شد و خجالت کشید.

چادر نماز را سر کرده و خواست خارج بشود. سلطان گفت من چیزی از گنجی بر میدارم و باید فوآ بازاره برگردم. همین کار را کرد ولی فکر خود را سخت مشغول ناهید دید. سلطان عزیزالله خان جوان خوش گذران بود. بمر خود زه پای زیادی دیده و چند بار خاطر خواه شده بود ولی هرگز کسی این طور او را بشغود مشغول نکرده بود. یقین داشت که فریفتن این دختر ساده کاری ندارد و میتواند به سهولت با اصطلاح بلندش کند، ولی با همه عیاشی بخاطر نداشت که زن یا دختر نجیبی را از راه بدر برده و ضایع کرده باشد. این کار را برخلاف بعضی ازرقایش دور از مروت و مردانگی میدانست و به کسانی که در این کارها حلال و حرام سرشان نمیشد میگفت اگر دیگری باخواهر یا مادرشما چنین معامله‌ای بکنند خوششان می‌آید. با این طرز فکری که داشت وقتی خود را گرفتار عشق ناهید دید در کار خود حیران ماند. چند روزی با احساسان خود مبارزه کرد ولی فایده نداشت. روز بروز علاقه‌اش بیشتر میشد. عمداً مأموریتی برای یک هفته بخارج شیراز گرفت و رفت تا بلکه ناهید را فراموش کند نشد. وقتی برگشت و ناهید و مادرش بدیدن او آمدند بکلی اختیار را از کف داد. عاقبت چاره منحصر بفرد را در ازدواج دید. موضوع را با ترس و لرز بخانم بزرگ گفت. امید نداشت ناهید را با و بدعنه ولی برخلاف تصورش خانم بزرگ استقبال کرد و بی‌ریا و تزویر گفت که دخترش هم دل‌باخته سلطان شده است.

سلطان تلگرافاً از پدرش کسب اجازه کرد و مادر و خواهرش را بشیراز خواست آنها هم آمدند و ناهید را پسندیدند و در ماه سندی شیرینی خوردند و انگشتری نامزدی بانگشت ناهید کردند و بتبیه مقدمات مجلس عقد پرداخته روزش را هم معین کردند ولی مادر سلطان مخالفت کرد و گفت که باید یک هفته دیگر صبر کنند تا ماه جمادی‌الآخر تمام شود زیرا عندی که در جمادی‌الآخر بسته شود آخر و عاقبت خوبی ندارد. همه قبول کردند. پای ناهید بخانه سلطان باز شد صبح تا غروب میگفتند و میخندیدند و گاهی هم دسته‌جمعی بگردش میرفتند و جوانها از جمعیت دود شده گوشه خلوتی بدست می‌آوردند و راز و نیاز میکردند.

سه روز با آخر ماه مانده بود که يك روز سلطان پیش از ظهری بخواه آمده و اطلاع داد که در چند فرسخی شهر قافله دادزدده ای و او با يك عده ژاندارم مأمور تعقیب و دستگیری راهزنان شده است . خنده کنان چشمتکی هم بخواهرش زد و گفت اگر بخت یاری کند مأموریت خوبی است خرج عروسی در میآید . سلطان بپاهمه میگفت و میخندید و شوخی میکرد بعد از ناهار قبل از حرکت نپساختی با نامزد خود خلوت کرد وقتی از اطاق بیرون آمدند چشمهای ناهید سرخ شده بود . با اینکه پسر دوری تیرفت معینا او را از زیر قرآن گذرانند و همه در موقع خدا حافظی گریه کردند . سلطان خود بزحمت از ریزش اشک جلو گیری کرد . ناهید سخت متأثر بود و شام هم نخورد و خوابید . سه روز گذشت از سلطان خبری نرسید از اداره ژاندارمری و ایالت چو یا شدند آنها هم بی اطلاع بودند . روز ششم بود که از صبح خبر جان سوزی در شهر منتشر شد و يك ساعت بعد گوش خانواده سلطان هم رسید شایع شده بود که سلطان ناجمی از انفراش در زد و خورد با راهزنان کشته شده بقیه گرفتار و فقط يك و کیل باشی توانسته فرار کند و این خبر شوم را بشهر بیاورد ما از شرح جزئیات این مصیبت و بیان حالتی که بخانواده سلطان دست داد میگذریم يك هفته بعد مادر و خواهر سلطان با لباس سیاه شیراز را ترك گفتند . مادر سلطان نجابت و بزرگی کرد انگشتی نامزدی را که بدست ناهید بود پس نگرفت و بدختر نامزده بخشید . خانم بزرگ و ناهید دیگر چشمشان بر نداشت که در آنخانه بمانند و تغییر منزل دادند .

مادر و خواهر سلطان با علنا خوشوقت بودند که صیغه عقد جاری نشد و الا تکلیفی گردنشان میآمد . برعکس خانم بزرگ و ناهید بعلمی که بعداً خواهید دید از این حیث متأسف بودند و پشت سر مادر سلطان بدمی گفتند که چرا ماه جمادی الاخر را بهانه کرده مانع از اجرای عقد رسمی شد . دلخوشی این مادر و دختر در این بود که هنوز کسی از خویشان و آشنایان از نامزدی سلطان مرحوم و ناهید خبر نداشتند و ناهید بعداً میتواندست بهمان عنوان دوشیزگی شوهری اختیار کند . از این چهار نفر زن که در عزای سلطان شریک بودند غم و اندوه ناهید بیش از دیگران بود . دختر بدبخت روز بروز زرد و لاغر میشد و داتسم اشک میریخت و تسلیم نییافت . همیشه مضطرب و پریشان بود . یکی دو بار هم بدایه پیرش گفته بود که نریاک خواهد خورد . دو ماه و چیزی بعد از مرگ نامزدش بیمار شد غذا نمینخورد و غالباً حال تهوع داشت . از رجوع بعطیب ابامیکرد شبی به تب سختی گرفتار شد و در عالم هذیان حرف هائی زد که مادر و دایه اش از شنیدن آن نگاهى از روی حیرت و چاره جوئی بهم کرده و در کار دختر بریشان تر شدند . زیاد طول نمیدهم ناهید از سلطان حامله شده بود . حال سه خاکی بر سر کنند ؟ اگر صیغه عقد جاری شده بود غمی نداشتند ولی اکنون کیست که حقیقت را باور کنند ؟ آبروی خانواده بخطر افتاد . ناهید جدا تصمیم با نتجار گرفت بیم رسوائی از یکطرف و خطر از دست دادن یگانه فرزند عزیز از طرف دیگر خانم بیچاره را بکلی بریشان کرد . بدایه پیرسپرد که آنی از ناهید شافل نباشد تا مبادا خود کشتی کند . مادر ناهید زن فهمیده و مهربانی بود دخترش را نه تنها ملامت نمیکرد بلکه دلداری میداد پس از شور و مشورت

تصمیم گرفتند که برای حفظ آبرو و پنهان کردن داز به عنوان زیارت به تهران مسافرت کنند تا ناهید در تهران دور از انظار آشنایان و خویشاوندان فارغ شده و بعد کودک را بدایه بسپارند همین کار را کردند. به تهران آمدند و در کوچهای که هیچکس آن ها را نمیشناخت خانه در بستی اجاره کردند. از او ناهید چرمادر و دایه پیرش کسی خبر نداشت. پنج ماهه بود که سه نفری بنام زیارت مشهد از شیراز حرکت کردند و فی الواقع هم يك سره به مشهد رفتند و از آنجا نامه های بشیراز فرستاده نوشتند که نیال دارند چند ماهی در مشهد مقدس بسر برند ولی دایه پیش از دو اوزه روز در مشهد بیمار شد و در گذشت و مادر و دختری بار و یاور به تهران برگشتند. رنج سفر و مخصوصاً تکاپای شدید گاری چاپاری بین سمنان و تهران ناهید را سخت ناراحت کرد.

بدتر از همه اینکه در چند فرسخی تهران دچار حمله راهزنان شدند و این هول و هراس دختر حامله را بکلی از یاد آورد. خوشبختانه یکی از همسفرهای راه مشهد که مرد معماری بود حاضر شد در حیاط بیرونی خانه خود موقتاً اطاقی بآنها بدهد تا حال ناهید خوب بشود ناهید که در بین راه دردش گرفته بود. بعضی ورود به تهران آثار وضع حمل ظاهر کرد. خیلی سخت زائید ... بیچۀ هفت ماهه بدنیا آمد و سالم بود ولی زن جوان سرزادفت خانم بزرگ همینکه از کفن و دفن دختر ناکامش فارغ شد مانند معطل که با نوزاد بچه کند. الا ترس آبرو نمیتوانست او را بشیراز ببرد. مصمم شد بدایه بسپارد. هر چه گشتند دایه پیدا نکردند یکی دو روز با شیرزنهای همسایه از بچه نگاهداری کرد ولی این کار قابل دوام نبود. در شیراز دیده بود که زنهای بچه مرده یا کسانی دیگر از بچه های سرراهی نگاهداری میکنند شب به صاحب خانه اش گفت که دایه خوبی پیدا کرده و صبح زود بچه را نزدی خواهد برد. پیش از آفتاب با کودک از خانه در آمد مدتی در کوچها گشت تا اسکوی مسجد را مناسب دید. بچه را آنجا گذشت و خود در گوشه ای پنهان شد و بطوریکه ملاحظه کردید، نقشه اش خوب از آب درآمد و دانه خوبی که زن مهدی پینه دوز باشد پیدا شد. خانم بزرگ با همه علاقه ای که به بچه داشت باز محض حفظ آبروی خود و دختر ناکامش نمیخواست اسم خود را روی بچه بگذارد بدین جهت مخارج بچه را به عنوان يك خانم نیکوکار بر عهده گرفت. تا چله ناهید در تهران ماند. چند بار به بچه سرزد. زن پینه دوز حقیقتاً زن مهربان و پاک سرشتی بود. علاقه قلبی به کودک پیدا کرد خانم بزرگ مطمئن شد و خرج یکساله بچه را پرداخته بدون اینکه نام و نشانی از خود بگذارد عازم شیراز شد. در شیراز شهرت داد که با خدای خود عهد بسته که تا زنده است سالی یکبار زیارت امام هشتم علیه السلام ببرد.

پس از يك سال بهمد خود وفا کرد و برای عزیمت وارد تهران شد با ذوق و اشتیاق سرشار بدیدن نوه خود رفت کودک صحیح و سالم و چاق و فربه شده بود. زن پینه دوز بچه را فاطمی صدا میگرد معلوم شد که اسمش را فاطمه گذاشته اند خانم بزرگ يك شب میهمان پینه دوز و زنش شد از بازی با کودک سیر نمیشد در ضمن صحبت گفت که چون اولاد و وارثی ندارد فاطمه را با ولادی قبول میکند و

هرچه دارد بکودک خواهد بخشید از روی کمال سخاوت در حق پینه دوز و زنش احسان کرد در موقع خدای افضلی قسمشان داد که طفل را هرگز نزنند و اذیت نکنند پیرزن بسیار مایل بود که بچه را بشیراز ببرد و انیس و مونس روزهای پیری خود بکند ولی احتیاط میکرد و از افشای راز میترسید از آن بعد سالی یکبار تهران میآمد و فاطمه را سال بسال زیباتر و شیرین تر میبافت و محبتش نسبت بطفل بیشتر میشد و در هفت سالگی فاطمه را از زن پینه دوز گرفت و به یکی از مدارس شبانه روزی خارجی برد. آنها اطفال کوچک را نمیدیرفتند بیچاره خانم اینقدر عجز و التماس کرد تا یک خانم فرنگی حاضر شد طفل را در خانه خود نگاهداری کند تا برای ورود به شبانه روزی بسن مقتضی برسد. فاطمه هفت سال نزد اروپائیا بسربرد خانم بزرگ هر سال بدیدنش میآمد و مخارجش را میداد و بزرگ سر راهی روز بروز خوشگل تر و زیباتر میشد. هوش و ذکاوت حیرت آوری داشت دیگر فهمیده بود که طفل سر راهی بوده وزن شیرازی از نظر نیکوکاری بفرزندش قبولش کرده است.

سالیکه فاطمه بیچاره سالگی رسید از خانم بزرگ خبری تشد و بدیدن دختر خوانده خود نیامد همه نگران شدند. هرچه گشتند نام و نشانی از پیرزن نکو کار بدست نیامدند. مجبور شدند در مدرسه نگاهش بدارند و از آن بیعد فاطمه به دختر «مدرسه» معروف شد. علت نیامدن خانم بزرگ این بود که اجل گریبانش را گرفت. پیرزن داغ دیده و محنت کشیده در شیراز مریض شد و چون مرگ را نزدیک دید وصیت نامه ای نوشته تمام اموال خود را از منقول و غیر منقول که بیول آن زمان بهشتاد هزار تومان سرمیزد بفاطمه بخشید و برای او این بار نامه ای بدختر خوانده یعنی نوه خود نوشته و اسرار تولد و اسامی پدر و مادرش را فاش کرد و خود را معرفی نمود و التماس کرد که دردم و اسپین خود را بیالین مادرش بزرگش برساند ولی برادر خانم بزرگ که هستی خود را در قمار باخته و از چندی پیش نان خور خواهر خود شده در انتظار مرگ وی روزگار بسر میبرد. بر حسب تصادف از وصیت نامه و کاغذی که پیرزن بفاطمه نوشته بود آگاه شده با نیرنگ و حقه بازی هر دو را ازین برد پیرزن بیچاره در حالیکه نام فاطمه را بر زبان میرواند جان سپرد و آرزوی دیدار بگانه نوه اش که اینهمه زحمت او را کشیده بود بگور برد. فاطمه کمترین اطلاهی از این جریان نیافت و تا آخر هم پدر و مادر و جد خود را نشناخت. همیشه بغضش مانده که طفل سر راهی بوده و با کمک پیرزن نکوکاری بیچاره سالگی رسیده فاطمه در چهار دیواری مدرسه بزرگ شد و پس از پایان تحصیلات در همان مدرسه ملزم شد ضمناً بخانه های اعیان و اشراف هم میرفت و دختران تنبل آنها را درس میداد در مدرسه هاتی که درس میداد محبوب تمام شاگردان بود. بهر کلاسی که قدم میگذاشت چند دل داده از میان دختران بزرگ پیدا میکرد بچه های اعیان و اشراف حتی در چله زمستان هم هر روز برای او دسته گل میآوردند حقیقتاً هم زیبایی خیره کننده ای داشت که زن و مرد را تحت تاثیر میگرفت. فاطمه از زیبایی خود خبر داشت و قدر آنرا خوب میدانست.

فهییه بود که یک دختر نداشت و سر راهی فقط میتوان در سایه زیبایی و شخصیت خود با آرزوهای بزرگش برسد. فاطمه که زندگی اشراف را دیده بود آرزوی زن-گانی مجلل و دولتمندی را داشت و بدیوی است که بدست آوردن آن از راه معلمی در مدارس محال بود. لذا تمام حواسش در این بود که جوانی یا پیری (برای او چندان فرقی نداشت) بدست آورد که صاحب جام و مال باشد. این است پیشتهاداتی را که از طرف معلمین و کسان دیگر برای ازدواج با او میشد با لبخند حزن آمیزی رد میکرد و در انتظار های اقبال بود که سال ۱۳۱۴ رسید و زندهای ایران از حجاب بیرون آمدند. در یکی از بزرگترین مدارس دخترانه تهران مجلس جشنی برپا شد که جمع کثیری از بزرگان و رجال با خانم های رو باز خود در آن حضور بهم رسانیدند طبق برنامه فاطمه هم یکی از ناطقین مجلس بود آنروز لباس و بهارت صحیحتر روپوش ساده ای در برداشت مانند دوشیزگان گیسوان پر پشت و بلند خود را دو رشته کرده و صاف و ساده بدون توالی بود وقتی نوبت نطق به فاطمه رسید و دوشیزه زیبا پشت میز خطابه قرار گرفت غریب و حیرت و شادی از حضار برخاست این دختره که است که چنین خوشگل و قشنگ است ؟ همه از یکدیگر می پرسیدند و جواب درستی نمی شنیدند. در حین نطق فاطمه مجلس در سکوت محض بود ولی در حقیقت کسی بیافاتش توجهی نداشت. زن و مرد محو جمال دو شیزه گمنام شده بودند. وقتی نطقش تمام شد. این قدر دست زدند که سایر ناطقین را سرخسند آوردند حتی وزیر از جای بلند شد و جلورفت یا فاطمه دست داد و در نطق مختصر خود که بالکنت زبان توأم بود کشور ایران و خاصه اولیای مدرسه را بندا شن چنین آموزگاری تهنیت گفت. در همان روز فاطمه چندین خراستگار پیدا کرد. از تهنیتاتی که خواستگاران در اطرافش نمودند همینقدر دستگیرشان شد که فاطمه دختری است اصلا شیرازی و اقوامش در شیراز و فسا زندگی میکنند دو روز بعد خانم مدیر مدرسه صورتی از داوطلبان ازدواج از افسر و بازرگان و اداره جانی و غیره در مقابل فاطمه گذاشت فاطمه خوب بررسی کرد و چون کسی را که میخواست در میان آنها نیافت همه را رد کرده نفر از میدان در رفتند یکی پسر نازرگان ملیونری بود که صد هزار تومان مهریه میداد ولی بشرط مریک پدر چون معلوم نبود که این حاجی زاده تا چند سال دیگر نانخور پدر خواهد بود لذا یکروز بیتمام فرستاد که مبالغه نگفتی نقد ازمال پدر بدست آورده و حاضر است با فاطمه قرار کند وقتی فاطمه با رعایت نهایت احتیاط موضوع را توسط شخص ثالثی تحقیق کرد معلوم شد که جوانك نادان دفتر چه چك را بر بوده که بعد از فرار مورد استفاده قرار دهد فاطمه با استعجاب او را از خودش راند و موضوع را پندرجوان اطلاع داد. داوطلب دیگر یکی از شاهزادگان جوان بود که نسبت مستقیا چند پشت بخود فتحعلیشاه میرسید شجره نامه معتبری در دست داشت ولی دستش از مال دنیا تهی و خودش هم بیکار و نانخور کس دیگر بود. داوطلب سومی جوان بیست ساله ای بود بنام خسرو که یگانه فرزند یکی از بزرگترین خوانین جنوب بود که تا آن زمان در میان ایل پسر برده و در سال ۱۳۱۴ شسی باتفاق پدر و مادر خود بتهران آمده بود تا برای معالجه مادرش عززم اروپا بشوند. خسرو نه چنان عاشق بود که بتوان منصرفش کرد جوانی بی پروا و بی باک بود.

یکی دو مرتبه در خیابان جلوی فاطمه را گرفت و صاف و ساده گفت که اگر زن او شود هم خود و هم او را خواهد کشت . فاطمه حقیقتاً ترسید .

خسرو با همان حال وحشی بسیار چذاب و خوشگل بود . فاطمه از اقوام خسرو که در مدرسه درس میخواندند شنیده بود که پدر و مادر خسرو بملاحظات ایلپاتی خود دختر یکی از خوانین را برای خسرو شیرینی شورده اند و باین ازدواج سخت مخالف هستند . وقتی این نکته را بخسرو تذکر دادند گفت که حاضر است به فاطمه بطرف هند فرار کند و چون گفتند که زندگی در دیار غربت پول زیاد میخواهد خسرو جواب داده بود که از این حیت نگران نباشند . فاطمه پس از فکر های زیاد دید خسرو همان است که میخواهد بالاخره وقتی کار از کار گذشت دید پدر و مادرش مجبور خواهند شد با این ازدواج موافقت کنند و نگذارند که پسریکی یکدانه شان در دیار غربت بماند . در همان چند روزی که خسرو از دور فاطمه عشق میورزید چهار قطعه جواهر گرانبها (البته از جواهرات مادرش) هدیه فرستاده بود که دهها هزار تومان ارزش داشت . فاطمه هنوز مردود و از عاقبت کار میترسید ولی پیش آمدی از تردیدش در آورد . پدر خسرو را بانها سیاسی گرفتند و زندانی کردند . مادرش برای رهایی شوهر بیکی از مقامات پناهنده شد و بست نشست دست و بال خسرو باز شد ، یکشب جبه آهنی کوچکی آورده جلوی فاطمه باز کرد دختر سر راهی از دیدن جواهراتی که درون جبه بود چشمش خیره شد . در دوران معلمی که بخانه های اعیان و اشراف رفت و آمد داشت جواهرات زیادی دیده و تاحدی بقیمت ها آشنا بود . بیست نگاه فهمید که محتوی جبه میلیونها ارزش دارد .

حوان دلپاخته اندوخته های چندین صد ساله خاندان بزرگی را با خود آورده بود . دیگر تردید جایز نبود خسرو بدستور فاطمه نامم دو نفرشان جواز مسافرت مشهد گرفت ، صبح روز بعد پیش از طلوع آفتاب با اتومبیل شورولت نو خریدی که خسرو خودش میراند از تهران حرکت کردند و جاده خراسان را پیش گرفتند . مامورین پست بازرسی جواز مسافرت اسم هر دو را جزو مسافرین مشهد کردند ولی چند فرسخ که رفتند راه را کج کرده وارد جاده قم و اصفهان شدند . در قم جواز مسافرت نشان نداده و با اسامی دیگری از پست گذشتند عصری بحوالی اصفهان رسیدند ولی خسرو به ملاحظه اقوامی که در اصفهان داشت اتومبیل را از جاده کنار کشید تا از شهر اصفهان در تاریکی شب بگذرند و شناخته نشوند . فاطمه یکی دوبار جواهرات را تماشا کرد و قیمت بیشتری روی آنها گذاشت . خسرو عرق مسرت و شادی بود ولی فاطمه مشوش و پریشان و حوصله نداشته هم نداشت .

چند بار که خسرو دست بگردنش انداخته تمنای بوسه کرد فاطمه بالحن جدی دست او را زد کرد و گفت تا از سرحد ایران خارج نشوقد خیالش راحت نخواهد بود نمشه خسرو این بود که خود را با سرعت هرچه تمامتر بسرحد بلوچستان برساند ، در بلوچستان اقوام متنفر و معتبری داشت که میتوانستند وسائل عبور آنها را بپند فراهم کنند . حوالی ظهر آن روز بود که در تهران از فرار خسرو و بودن جواهرات مادرش آگه شدند مادر خسرو از بست بیرون آمد بخانه

شتافت و چون جبهه جواهرات و نیافت دانست که خسرو با محبوبه اش فرار کرده است. تا عصر آن روز این دروآن در زد و نتیجه نگرفت و عاقبت مجبور شد مراتب را بشهربانی اطلاع دهد.

در شهربانی و وزارت کشور بفرار خسرو رنگ سیاسی دادند و آنرا یک نوع توطئه دامنه داری تلقی کردند. نیرنگی که خسرو برای بی گم کردن بکار بسته بود زود کشف شد و لذا بنام پست‌های شهربانی و امنیه جنوب دستور توقیف فراریان را دادند فراریان در حین خروج از شهر یزد از سختگیری مأمورین پست بازرسی فہمیدند که در تعقیب آنها هستند. بہر نیرنگ و ذحمتی بود از چنگ مأمورین فرار کردند ولی ہردو خود را باختند و درمانده شدند. هنوز چند فرسخ تا سرحد راه بود چگونه میتوانستند از این ہمہ موانع بگذرند. تصمیم گرفتند بہ بیراہہ بزنند و در یکی از آبادیہای دور افتادہ کویر کہ با دنیای خارج بجز سالی یکی دو مورد ارتباطی ندارند پناہگاہی بدست آورند تا تعقیب کنندگان مایوس شوند و بازگردند آنگاہ برآہ خود بسوی سرحد بلوچستان ادامہ دهند. با این قصد وارد جادہ یزد و طبس شدند کہ از میان کویر میگذرد. تنگ غروب بود کہ خسرو نفس عمیقی کشید و گفت بنظرم خیلی از جادہ دور شدہ ایم باید شدرا همین جا بمانیم تا صبح در جستجوی پناہ گاہی کہ میخواستیم برآئیم. دو دلدادہ غذایی را کہ ہمراہ داشتند خوردند. خسرو بیایی حرف میزد بغاطبہ دلداداری میداد میگفت و میخندید ولی فاطمہ سجت گرفته و غمگین بود.

دورتا دور تا چشم کار میگرد کویر بود و در کویر جز بک‌های براق چیزی دیدہ نمیشد شیشہ‌های ماشین را پائین کشیدند و تا پاسی از شب صحبت کردند و بالاخر ہر دو بخواب رفتند یکساعت از آفتاب برآمده بود کہ بصدای قیل و قال بیدار شدند چند بلوچ مسلح جہاز سوار دور ماشین را گرفته و از طرز رفتار و خشونت گفتارشان معلوم بود کہ مردمان خوبی نیستند و مقصودی دارند بعضی اینکه خسرو از ماشین پائین جست یکی از بلوچہا تفنگش را بطرف او گرفته سخنانی گفت کہ فاطمہ چیزی نفہمید ولی دید کہ بلوچ دیگری پیادہ شد و کت خسرو را از تنش در آورد و ہفت تیرش را از جیب عقب شلوارش بیرون کشید و بعد بغاطبہ ہم اشارہ کردند کہ پیادہ شود. راہزنان بلوچی ہرچہ درون ماشین گرفتند بود و بعد تشک را بلند کردند و جبهہ جواهرات با مقداری سکہ ہلاکہ لای دستمال بود برداشتند. خسرو کہ رنگش مثل میت شدہ بود بفرمان راہزنان در جعبہ را باز کرد اول چیزی کہ راہزن از درون جیب بیرون آورد گردن شدہ مرواریدی بود کہ در وسط الماس داشت و در طرفین الماس دو قطعہ زمرد چہار گوش بزرگ داشت. راہزن چیزی بسوارہایش گفت کہ ہمہ خندیدند و بعد گردن بند را دریشانی شترش آویخت و نگاہی از روی نہایت مہر و محبت بہ شترش کرد خلاصہ ہرچہ بدستشان آمد گرفتند فقط باشیاء متعلقہ بغاطبہ دست نزدند و متعرض زینت آلات خودش ہم نشدند. راہزنان خندہ کنان رفتند و خسرو و فاطمہ را در حالی گذاشتند کہ خوانندگان باید خود تصور کنند و مجسم سازند کاخ آمال و آرزوہای فاطمہ در یک لحظہ سرفگون شد. خسرو سعی میکرد دلدادیش بدہد میگفت ہمینقدر کہ بتوانم ترا در جای امنی بگذارم بولایت و میان اہل میروم و مال

ودولتی بیش از اینها بدست میآورد تمام درها بروی دوشیزه فراری بسته شده بود
 نه مایل بود جلو برود نه روا داشت که عقب برگردد. با حال یاس و تومبیدی
 تصمیم گرفتند بطرف خراسان بروند. راهرا از شب پیش گم کرده بودند. خسرو
 بی مقصد و هدف و فقط از روی گردش خویشید بطرف مشرق میراند. از جاده آثری
 دیده نمیشد. رفته رفته وارد دیکزار شدند. اتومبیل بزحمت جلو میرفت ناگهان
 صدای کرد و ایستاد خسرو که گویی دیگر زانویش قوت ندارد پیاده شد و کاپوت
 را بلند کرد و ناله ای از یأس نموده گفت: بیچاره شدیم يك اسباب ماشین شکسته که
 يدکی آنرا نداریم. باید اینجا باشیم تا کاروان و قافله برسد. فاطمه از این مصیبت
 ناگهانی بکلی بیطاعت و ناتوان شد و گریه را سرداد. خسرو ساکت بود و چیزی
 نمیگفت با حسرت و غصه با سباب شکسته ماشین نظر میکرد هوای کویر دمدم گرمتر
 میشد و در سایه ماشین نشستند و دیده بافق دوختند. فاطمه زانوان را بغل گرفته آهسته
 میگریست بدبختی اینجا بود که از جاده هم دور افتاده بودند. خسرو در ضمن دلداری
 دادن میگفت که شب ممکن است قافله ای از شترداران چراغهای اتومبیل را به بینند
 و بنور چراغ بسراغ ما بیایند کویر مانند تنور نوا می شده بود. تشنگی بهر دو فشار
 میآورد و با همه صرفه جوئی که در مصرف آب داشتند ذخیره آب بسرعت کم میشد
 شب فرا رسید فاطمه از سرما داخل ماشین پناه برد خسرو بیدار بود و چراغها را
 روشن و خاموش میکرد تا بلکه قافله ببیند و با مداد برسد ولی افسوس که در آن دشت برهوب
 دیاری دیده نمیشد یکرود دیگر در حال انتظار و اضطراب گذشت و کمکی نرسید.
 ظهر روز بعد بود که خسرو در آغوش فاطمه از تشنگی جان داد فاطمه ساعتی بر
 بالین جوان ناکام نشسته و بروی نظر میکرد. ولی فکرش جای دیگری بود در این
 یکساعت تمام سوانح عمر خود را بخاطر آورد هر چه در مدت عمر دیده و شنیده و خوانده
 بود بترتیب از مقابل چشمش گذشت تا بساعت مرگ خسرو رسید. يك مرتبه حس
 کرد که دیگر قوتی در بدن ندارد و چشمهایش سیاهی میرود. بزحمت برخاست و
 خود را بدرون ماشین انداخت دعاها را که بلد بود بخاطر آورد ولی زبانش
 برای حرکت نداشت که بخواند. خواست بگوید اشهد ان لا اله الا الله ولی نتوانست
 و از هوش رفت خوانندگان از باقی سرگذشت فاطمه تا حدی آگاه هستند که چگونه
 ساربانهای گمشده نورستانی در آن وادی بدادش رسیدند و بجای آب خون شتر در
 حلقش ریخته از مرگ نجاتش دادند و بنورستان آوردند.

مقدر چنین بود که این دختر سرراهی زنده بماند و آرزوی آب حیات کند.
 ساربانهای نورستانی فاطمه را پس از معالجات مقدماتی در حال اغما بنورستان
 آورده بسرایداران باغ خلیفه تحویل دادند و مراتب فوراً بوسیله بی سیم با اطلاع
 مولا رسید، فاطمه وقتی چشم باز کرد و خود را در میان اشخاص غریبه دید گمان
 کرد که یکی از آبادیهای حدود خراسان تا کرمان است. دود از نهادش بر آمد
 صحنه های از استنطاق و تعقیب و مجازات از مقابل چشمش گذشت. بهمت فریب جوان
 مردم در بودن جوهرات و قتل معکوم خواهد شد. با لحن عزیز و ناله جانسوز
 پرسید: اینجا کجاست؟ مرا چرا اینجا آورده اید؟ رئیس امیه اینجا کیست؟ وقتی
 در جوابش گفتند که اینجا امیه و رئیس امیه دارد و خاک نورستان است فاطمه اول

گمان کرد که شوخی میکنند و باصطلاح دستش انداخته اند زیرا باور نمی کرد که در وسط کویرهای سوزان ایران که نمونه ای از آن را بچشم دیده و این همه خوفناک و مهلک است کشور پر نعمت و آبادی بنام نوردستان وجود داشته باشد. ولی از قیافه ها و رفتار و گفتار کسانی که اطرافش را گرفته بودند فهمید که شوخی در کار نیست و دست قضا و قدر بر زمینش کشانده که از عجب آن دنیای کنونی میباشد بفاصله چند ساعت یکی از یاران هفتگانه از طرف مولا آمده فاطمه را نوازش کرد و گفت اگر مایل باشد میتوانند بهر جای ایران که بخواهد روانه اش کنند.

فاطمه در جواب خواهش کرد که او را بحضور مولا ببرند مقصودش این بود که از نوردستان اطلاعات کاملی بدست آورد و بعد تصمیم بگیرد. آنچه مسلم بود نمیخواست به تهران برگردد و مورد تعقیب اقوام خسرو ناکام قرار گیرد. روی برگشتن نداشت و آبرو و حیثیت خود را بر باد رفته میدانست. همین که حالش بجا آمد و توانست بوفایم بر شور چند روز گذشته فکر کند، اول چیزی که بخواهد آورد جبهه جواهرات بود که شاید میلیون ها ارزش داشت با حسرت و آه مجسم کرد که چگونه راهزن وحشی گردن بند مروارید را با آن لباس و زمردهای درشت به پیشانی شترش آویخت با اینکه میدید جواهرات از دستش بدر رفته باز غصه میخورد که بلوغ نفهم قیست آن را نمیداند و زینت شتر کرده عاقبت هم مفت از دست میدهد... فاطمه تا حضور مولا برسد اطلاعات کافی از اوضاع نوردستان و اخلاق و آداب مردم آن بدست آورد چیزیکه بیش از همه مایه حیرتش شده بود دیدن ثروت و دولت بود. بهر طرف نظر میکرد چشمهایش از برق طلا خیره میشد در غالب جاها بجای آهن طلاکار کرده بودند. وقتی یکی از میدانهای شهر رسید و دید که دور مجسمه یکی از اولیا زنجیر قطوری از طلا کشیده اند بی اختیار از همراهش پرسید که آیا حقیقتاً این زنجیر چند خرواری از طلا است او با کمال بی اعتنائی جواب مثبت داد زنها و مردها را میدید که دکه های لباس و کفششان همه از جواهرات سنگین و رنگین مانند لباس و زمرد و مروارید است. هنوز بقصر مولا نرسیده بود که تصمیمش را گرفت. باید اینجا ماند و شوهر میلیونی پیدا کرد و بعد خارج شد. از نگاههای دقیق جوانان که با چشم خریداری نظرش میکردند فهمید که در اینجا خواهان فراوان خواهد داشت.

وقتی بحضور مولا رسید قیافه معصومانه و وحشت زده بخود گرفت و گریه کرد. مولا با محبت پدرانه دلداریش داده گفت اگر قزل بدهد که در جانی سخنی از نوردستان و مشاهرات خود بگوید بهر جا که مایل باشد با تأمین زندگی و معاشش روانه خواهند کرد. فاطمه با حال گریه جواب داد که پس از مصیبتی که کشیده اگر اجازه بدهند با کمال منت در نوردستان سکونت خواهد کرد. مولا گفت مانعی ندارد و بعد بفاطمه تکلیف کرد که سرگذشت خود را از اول تا آخر مطابق واقع تعریف کند و ضمناً تذکر داد که چون مأمورین نوردستان در خارج وسیله همه نوع تحقیق دارند لذا اگر دروغ بگوید خوار و خفیف خواهد بود. فاطمه هم حقیقتاً سرگذشت خود را مطابق واقع تعریف کرد و در ضمن سعی داشت که با شرح بیسی و سرراهی بودن خود حس تأثر و رقت شنوندگان را تحریک کند تا بیشتر در حقش ترحم و

شفقت ابراز دارند یکی از یاران هفتگانه پرسید که آیا خسرو را برای جواهراتش میخواست یا حقیقتاً خودش را دوست میداشت. فاطمه قسم دروغ یاد کرد که فقط بخود خسرو علاقمند بود و تایین راه از چپه جواهراتش خبر نداشت. در شرح سرگذشت بختلوری که داشت موفق شد یعنی حسن ترحم و شفقت مولا و اطرافیاناش را جلب کرد. بدین ترتیب در نورستان ماندگار شد. و از بخت خود راضی بود که در آن جاموجبات کاملی برای نیل به یگانه آرزویش که تحصیل ثروت و دولت باشد فراهم است. از همان روزهای اول اقامت در نورستان فهمید که چون تازگی دارد لذا مورد پسند جوانان است. خیلی های پیشنهاد ازدواج کردند ولی فاطمه عقبشکار مظلوم خود میگشت. بالاخره برپیس خزان نورستان که از مقرین درگاه مولا بود شوهر کرد بامید اینکه بادمست او بآرزوی خود برسد در آن روزها امیدی نداشت و آرزو هم نمیکرد که بآب حیات دست یابد. همینقدر میخواست که از ثروت های بی حد و قیاس نورستان سهمی بدست آورد و از آنجا خارج بشود. با اینکه خروج از نورستان بی اجازه مولا و راهنما سخت و بلکه محال مینمود مهربانان اطلاعات کافی راجع بخط میرساز بانان و راههای عبور از کویر بدست آورده و گمان میکرد که بازیافتی و طننازی که دارد فریفتن ساریانی چندان اشکالی نخواهد داشت. ولی در انتخاب شوهر تیرش بسنگ خورد زیرا جوان نورستانی بعدی نسبت بمولا و کشورش وفادار بود که فاطمه نتوانست او را با اقتکار خود همراه کند. فاطمه کینه سنگینی از شوهرش بدل گرفت ولی دندان روی جگر گذاشت و منتظر شد. حتی دوسه مرتبه در صدد برآمد که شوهرش را بنحوی اذین برد و کس دیگری که مطیع باشد بدست آورد ولی ترسید رازش فاش بشود و از نورستان بیرونش کنند. اقبالش یاری کرد و شوهرش در مأموریت به خارج برانرسانجه هوامی در گذشت. فاطمه تصمیم گرفت که ایندفعه تا از اطاعت مردی مطمئن نشود شوهر نکند. مولا يك قسمت از کارهای شوهر ناکام فاطمه را بخود او رجوع کرد و بدین طریق فاطمه بقستی از خزان مولادست یافت.

بطوریکه سابقا اشاره کردیم در کتابخانه مولایکی از جوانان دانشمند بدستور مولا مشغول ترجمه کتاب های قدیمی بود. فاطمه متوجه این جوان شده و باطننازی و عشوه گری که داشت در اندک زمانی جوان را دلباخته خود ساخت. جوان تقاضای ازدواج کرد ولی فاطمه جواب قطعی را موکول بآتیه نمود. میخواست قبل از اطاعتش مطمئن شود و بعد شوهر کند ولی این یکی هم با همه عشق و علاقه که حقیقتاً حاضر بود يك اشاره فاطمه خود را در آب و آتش افکند حاضر نشد بمولا خیانت کند. این جا هم تیر فاطمه بسنگ خورد و در پی کار دیگری برآمد. مقارن این حال خبر تعیین ولیعهد در نورستان منتشر شد. فاطمه در دربار مولا محرم بود و چیزی از وی پوشیده نمیداشتند از گزارشهایی که قاصد از تهران راجع باخلاق و درخواستهای دکتر میفرستاد فاطمه باهوش و ذکاوت سرشار خود، درک کرد که دکتر باید آدم مالدوست و خریصی باشد و این همان کسی است که فاطمه جستجو میکند. مقدماتی فراهم آورد تا از طرف مولا بریاست خدمه قصر ولیعهد معین شد و بطوری که گفتم وقتی دکتر را دید برای اولین بار در عصر خود حس کرد که نسبت بمردی

علاقه قلبی پیدا کرده و حال آنکه تا آن روز محبتی از کسی بدل نگرفته بود . یقین کرد کرد که بغت بوی روی آورده زیرا با کسی میخواست همکاری کند که هم مقصود مشترکی با او داشت و هم از صمیم قلب خاطر خواهش بود . از آن روز فاطمه نقشه اش را در حمله مختصری قطعی نمود . باید با اتفاق دکتر باب حیات دست یابند و اگر شد مولارا از میان بردارند تا دکتر سلطان ، و فاطمه ملکه نورستان بشوند . اگر هم نتوانند خود مولارا را از میان بردارند باز باید باب حیات دست یافته و از ثروت های بیکران سهم بسزائی بگیرند و از نورستان خارج شده دنبال عیش و نوش در بهترین نقاط جهان بروند . در ضمن دلش از این خوش بود که هر گاه در جریان کار گیر بیفتند در هر حال مولارا بلا حظه و لیبعد چندان سخت نخواهد گرفت و با خراج هردو از نورستان اکتفا خواهد نمود . دکتر بعد از ملاقات آن شب طبق دستور فاطمه بهروز را با طاق خود برده عنوان کرد که از افکار سابقش منصرف شده و میخواست از مولارا خواهش کند که کتابخانه اش را بوی نشان بدهد تا بلکه سوقاتی از لحاظ طبیی بتهران برود در همین زمینه بازنش ظاهره هم چند بار صحبت کرد و بدهم موضوع را با مولارا و دیگران در میان نهاد . مولارا گفت که فعلا خود و تمام مقربین در گاهش مشغول تهیه مقدمات نامزدی سلیمان بولایت عهد میباشد که در روز غدیر باید برگذار شود و پس از آن با کمال میل این تقاضا را انجام خواهد داد . دکتر برای هر قدم از فاطمه دستور می گرفت و حقیقتا هم موفق شد عقیده مولارا و سایرین را درباره خود تغییر بدهد . چنین وانمود میکرد که در نورستان فقط و فقط مسایل طبیی علاقه دارد . بهمین نظر هم با چند نفر از اطبای نورستانی آشنا شد و وقتی از طرز طبابت و معالجات آنها تاحدی آگاه شد ، غرق حیرت گشت و در باطن تصدیق نمود که اطبای خارج نورستان بیشتر با جان و مال مردم بازی میکنند و اگر بیمارانی زیر دست آنها خوب میشوند صدی هشتاد بر اثر جریان طبیعی است و ربطی به حقاقت دکترها ندارد .

صبح روز عید غدیر سال ۱۳۵۸ هجری در شهر کرمان و ماهان بین بعضی از زهاد و عرفا که شب گذشته را در نماز و عبادت بروز آورده بودند صحبت هائی راجع به شاهدات شب گذشته جریان داشت که کسانی آنچه را می شنیدند با آنچه خود دیده بودند مطابقت یافته قبول و تصدیق میکردند . برخی دیگر چون خود ندیده بودند اظهارات گویندگانرا با گفتن سبحان الله و لا اله الا الله تلقی مینمودند . مگر اینها در شب این عید بزرگ چه دیده بودند ؟ هر سال در شب و روز عید غدیر پیروان مذهب شیعه خاصه سالکین راه تصوف و عرفان که امیرالمؤمنان علی علیه السلام را سلطان العارفین و قطب الابرار میخوانند جشن های بزرگی برپا میکنند در مجالس خود اشعار و قصایدی در وصف آن بزرگوار میخوانند و به اصطلاح حماسی پیدا می کنند .

در شب عید غدیر سال ۱۳۵۸ جمعی از پیروان طریقه شاه نعمت اللهی چنین مجلسی در خانقاه ماهان برپا کرده بودند که پس از انجام مراسم معموله متفرق شدند . شب از نیمه گذشته بود که سید عبدالهادی معروف به لاهوری که مردی هابد و زاهد بود از حجره بصحن باغ قدم نهاد تا تجدید وضو نموده و در آن دل شب

باخدای خود مناجات کند. مرد وارسته نظری باطراف انداخت و از آنچه در افق شمال شرقی دید غرق حیرت شد. در کمال وضوح دید که پنج ستاره درخشان پشت سرهم بتانی حرکت میکنند و در صفحه افق دور افتاده دایره‌ای تشکیل میدهند. سیدالعلم نجوم و گردش ستارگان تا حدی اطلاع داشت و کواکب مهم را شناخت ولی هرچه خواست گردش این ستارگان حیرت انگیز را با معلومات نجومی خود تطبیق کند و از این معما سر در آورد ممکن نشد. بحجره برگشت و رفیق پیر خود سید فضاء الدین نیشابوری را که با صدای نرم و جذاب مشغول خواندن اشعاری در وصف مولای متقیان بود بصحن باغ خواند و آنچه را که مایه تعجیبش شده بود نشان داد او هم جز اظهار حیرت جوابی نتوانست بدهد. همینقدر بطور واضح و آشکار دید که پنج ستاره آهسته حرکت میکنند و دایره کوچکی را تشکیل میدهند گویی عاشقانی هستند که دور یک معشوق میگردند.

صبح زود که این دو نفر عارف برای دیدار بزرگان و سادات و مشایخ بکرمان آمدند در چند مجلس صحبت از مشاهدات شب گذشته خود کردند چند نفر از شب زنده داران کرمان گفته‌های آنها را تصدیق کردند جمعی هم منکر شدند که شاید خطای باصره بوده زیرا تاکنون در هیچ عصری چنین کواکبی دیده نشده است. این صحبت در محضر یکی از سادات جلیل‌القدر شهر مطرح شد اتفاقاً چند نفر گفتند که سابقاً هم گساهی در شب عید غدیر نظیر این منظره دیده شده و تاکنون کسی از این راز سر در نیاورده است. کسانی که منکر بودند قرار گذاشتند شب دیگر افق شرقی را تماشا کنند تا چشم خود ببینند ولی آنشب هر چه نظر کردند چیزی ندیدند. حقیقت این است که بینندگان پنج ستاره درخشان اشتباه نکرده بودند و در شب عید غدیر فی الواقع چنین منظره‌ای در افق شمال شرقی کرمان دیده میشد. و این پنج ستاره درخشان همان ماههای نهم بود که مولا وعده کرده بود در شب عید با سمان بفرستد بطوری که سابقاً هم چند بار اشاره کرده بودیم مولا مقرر داشته بود که مراسم تسامزدی سلیمان بولایت عهد در عید غدیر خم بعمل آید تا مبارکی و میمنت این روز عزیز شامل حال ولیعهد کشور نورستان بشود.

در شب عید همین که آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد از پنج نقطه از نقاط سرحدی نورستان ماه‌های بزرگی هر یک بر یکی بر هوا خاست و بر آسمان رفت و بگردش افتاد و بعد دنبال هم ب حرکت آمدند. این پنج کواکب درخشان که کنایه از انوار پنج تن آل عبا بود در آنشب تا صبح دور آسمان کشور نورستان میگشتند و نور افشانی میکردند تا این که در طلوع صبح از نظرها ناپدید شدند. عظمت و ابهت این منظره بحدی گیرنده و مرموز و مسحور کننده بود که هیچکس از میهمانان تهران مولا چرات نکردند سؤالاتی در اطراف آن بکنند. برای خود مردم نورستان تازگی نداشت زیرا هر سال نظیر این منظره را در شب عید غدیر تماشا میکردند و آنرا نشانه از شرکت مولا در چرخانی عید غدیر میدانستند. بمناسبت تسامزدی سلیمان بولایت عهد مراسم باشکوه و جلالی مقرر شده بود. از تمام شهرستانهای نورستان نمایندگان زیادی از زن و مرد وارد پایتخت شده بودند در شهرها و قصبه‌های نورستان میمانند وجود ندارد و بطور کلی مردم پذیرائی از غربا را ثواب بزرگی میدانند

و در کشور نورستان هنوز رسم ایران باستان که چه قبل از اسلام و چه بعد از آن ضیافت خانه‌هایی برای غربا داشتند برقرار می‌باشد شب عید تمام شهر را آیین بسته و چراغانی کرده بودند.

اول شب در تمام مساجد کشور مردم نماز جماعت خواندند و بعد مولا مؤذنه نامزدی سلیمان را بولیعهدی مردم اعلام کردند. مردم این مؤذنه را بانعره‌های الله اکبر و یا علی استقبال نمودند. مولا پس از مراجعت از مسجد روید کتر و ظاهره نموده گفت تا اینکه تقریباً چهارصد سال از دوران کودکی من میگذرد هنوز بخاطر دارم که چگونه در کودکی اصرار میکردم که در شبهای عید و چراغانی مرا بگردش در شهر ببرند و حال حس میکنم که ولیعهد عزیز من سلیمان که از قراقرص چراغانی شهر را می‌بیند و هیاهوی شادی و شغف مردم را می‌شنود چقدر مایل است که همه را از نزدیک تماشا کند. بدین جهت میل دارم که همگی دسته جمعی بطور ناشناس وارد شهر شویم تا هم ولیعهد چراغانی را تماشا کند و هم شما با روحیه مردم اینجا آشنا شوید. همه این پیشنهاد را با شغف و مسرت استقبال کردند و مولا با دوسه تن از یاران هفتگانه و دکتر و طاهره بلباس مردم عامی درآمد برای گردش از قصر خارج شدند. پایتخت نورستان مانند روز روشن بود. گوهر شب چراغی که یکی از فراز قصر مولا و دیگری از مقر ولیعهد نور افشانی میکردند صدها هزار چراغ‌های برق شهر را تحت الشعاع قرار داده بودند. از هر طرف صدای ساز و آواز بتوش میرسید و خیابانها بحدی پر جمعیت و شلوغ بود که کسی بدیگری توجه نداشت، گردش‌کنان وارد میدان مرکزی پایتخت شدند. ادارات شهرداری و بناهای نکوکاری و سایر ادارات عام‌المنفعه همه در اطراف این میدان واقع شده‌اند. در خیابان ابوسعید که از قصر مولا تا میدان مرکزی امتداد دارد تمام کسبه و صنعتگران منتهای ذوق و سلیقه را در آئین بندی و چراغانی بکار برده بودند. عابرین را با اصرار بدون دعوت میکردند و با خوردن شربت و شیرینی و میوه جناب شادکام می‌ساختند، ولی اصل تماشا در میدان مرکزی بود. مولا و همراهانش بدون این که شناخته شوند وارد عمارت بزرگ شهرداری شدند.

مولا بد کتر گفت که در تالار پهناور شهرداری تماشاگاه تماشاچی از صنایع نورستان دایر کرده‌اند که شاید برای شما تازگی داشته باشد حقیقتاً هم وقتی مهمانان تهرانی وارد تالار شدند از آنچه بیک نظر دیدند بزرگوار از قریب خود جلوگیری کردند. در این تالار غرفه‌های بلورین هر يك با اندازه يك متر مکعب ترتیب داده و از صنایع گوناگون نورستان نمونه‌هایی بشکل عروسک درون آن قرار داده بودند. اولین غرفه که بنظر رسید حرکت سازبانان نورستانی را در کویرشان میداد که اعم از آدم و حیوان همه با قوه برق در حرکت بودند. سلیمان از تماشای این غرفه و حرکت شترها و آدمها که هر کدام بقدر يك انگشت بودند و مانند زنده حرکت میکردند بقدری بوجد و نشاط آمد که بدامن مادرش آویخت و بنای اصرار را گذاشت که آنها را برای او خریداری کنند. مولا رو بد کتر کرد و گفت با این که ما در نورستان حداکثر استفاده را از آخرین ترقیات علمی و صنعتی میکنیم و بقدر کفایت نقلیه موتوری داریم، معیناً هنوز شتر در ارتباط ما مادیای خارج اهمیت بسزائی دارد.

در هريك از اين شرفه های كوچك بلوری يکی از صنایع دستی یا ماشینی نورستان را در حین کار مجسم کرده بودند ، آهنگران با پتک و سندان و نجاران با تیشه واره و بنایان در حال ساختن و سایر صنعتگرانرا شکل زیبایی مجسم کرده بودند که همه در حرکت و مشغول کار بودند. سلیمان از تماشای این مناظر بدیع بعدی شاد و خندان شده بود که تاکید های طاهره را در حفظ سکوت از یاد برده و بالهجه تهرانی و بصدای بلند اصرار میکرد که این و آن را برای او بخرند بعضی از صاحبان هوشیار شرفه ها حدس میردند که این مشتری خردسال کیست ولی از لحاظ ادب و نزاکت بروی خود نیآوردند. مولا میبایان خود را برای رفع خشکی پرستوران دعوت کرد و در حالیکه چشم از شرفه ها بر تپیداشت گفت امروزه قوه برق کارها را آسان کرده است بطوری که حتی بعضی از هنرمندان فرنک آدم های برقی میسازند . بنابراین آنچه در شرفه ها دیدید چندان تعجبی ندارد. من از دیدن این شرفه ها بیاد روزی افتادم که شاه عباس بزرگ پس از فتوحات درخشان از اصفهان بر میگشت . حال بیش از سیصدسال از آن تاریخ گذشته ولی من از آن روز خاطره ای دارم که گویی دیروز بود بیاد دارم برای ورود شاه ب اصفهان شهر را مثل این جا اذین بسته بودند .

در آن زمان معروف بود که سی و دو صنف از سی و دو صنعت نان میخورند . يك صنعتگر اصفهانی از تمام این سی و دو صنف صورت هایی با تمام ابزار و اسباب مانند عروسك ساخته بود که همه حرکت میکردند . مخصوصاً بیاد دارم که يك دستکاه پارچه بافی با دو صنعتگر بقدر نیم و جب درست کرده بود که مرد حرکت میکرد و پارچه میبافت. وقتی شاه عباس آنرا دید خود غرق حیرت شد و آن صاحب صنعت را غرق انعام و احسان ساخت. مولا ساکت شد و بفکر رفت گویی چراغانیهایی را که در چهارصدسال عمر خود دیده یکی یکی بشما طر میآورد و از نظر میگذرانید و با آن شب مقایسه میکرد. مراسم نامزدی سلیمان بولاست عهد در تالار قاسمیه قصر بزرگ مولا برگذار شد. این تالار را بنام عارف بزرگ «شاه قاسم انوار» قاسمیه نامیده اند سی ذرع عرض و قریب بیكصد و پنجاه ذرع طول دارد . در صدر تالار تخت بزرگی از طلائی گوه نشان گذاشته بودند که پنج پله داشت در طرفین تخت دو سبزه سبزه رنگ مروارید دوز قرار داده بودند. روی پیرقها صحنه هایی از بارگاه سلیمان نبی نقش کرده و در حاشیه ها کلمات لا اله الا الله، معبداً رسول الله، علیاً ولی الله نوشته شده بود از دو طرف تالار بزرگان و نمایندگان ملت نورستان مرد ها سمت راست و زن ها سمت چپ صف کشیده بودند.

مولا در حالی که دست سلیمان را گرفته و دکتر و طاهره و چند نفر از مهربانان دربار و من جمله فاطمه جزو موکبش بودند وارد تالار شد. پشت سر آنها پنج تن از دختران نورستانی که پیشاپیش آنها آفاق قرار داشت هريك سینی طلائی بدست حرکت میکردند در هر سینی يك قطعه از اناجیه و لیمو پدی را نهاده و روپوش سبزی بروی آن کشیده بودند. مولا از پله های تخت بالا رفت و بر روی آن جلوس کرد و سلیمانرا سمت راست خود نشاند همین که قدم بیله اول تخت نهاد بصدای بلند که تمام حضار شنیدند گفت بسم الله الرحمن الرحيم. سلیمان این عبارت را تکرار کرد. مردم مقدم مولا

و ولیعهد را با نعره های الله اکبر و یا علی و یا محمد استقبال و بقدری از ته دل تهنیت می گفتند که قصر بلرزه در آمده بود. مولا خطبه خوانده پس از حمد خدا و سلام و صلوات بر رسول اکرم و ائمه اطهار گفت چند تن از یاران هفتگانه که از دوسه قرن باین طرف بامن همکاری دارند و هم چنین خود شما از کتاب های تاریخ نورستان میدانید که روزیکه من قدم باین سرزمین نهادم و ودایع الهی و میراث های پادشاهان بزرگ قبل از اسلام و بعد آنرا تحویل گرفتم این خطه ظلمتگده بود با یک مشت مردم وحشی که اسما مسلمان ولی در واقع بدر ازهر دیو و دد بودند! بتوفیق الهی این ظلمتگده را بصورت نورستان کنونی در آوردم که مردمش امروزه از حیث ظاهر و باطن خوشبخت ترین خلائق روی زمین هستند ظلم و جور قویا را برانداختم؛ حرص و آزاغبارا از بین بردم و فقر و پریشانی را ریشه کن کردم بطوری که امروزه تمام مردم نورستان بتمام نعمتهای الهی دسترسی دارند و محرومیتی برای هیچکس وجود ندارد. ماموریت من تا این حد بود ولی انصاف نیست که ما در ناز و نعمت باشیم و دیگران یعنی ساکنین خارج نورستان دچار ذلت و پریشانی باشند.

راست است که امروزه ما از برکت طلاهای کوبه و علم کیمیا که داریم در خارج از نورستان هم بفقرا و مستمندان کمک میکنیم ولی این کافی نیست باید قدم فراتر نهاده و از این سعادت و رفاه که شما دارید سایر بندگان خدا را هم برخوردار کنیم. به من از عالم غیب الهام شده که توفیق این خدمت بزرگ بولیعهد سلیمان ارزانی شده و امیدوارم در دوره « ولایت » وی روزی برسد که نه تنها مردم ایران بلکه تمام ملل مسلمان مانند شما مردم نورستان از زندگی سعادتمند بهره مند بشوند من تا چند سال دیگر در میان شما خواهم بود تا ولیعهد را چنانکه باید و شاید برای این خدمت بزرگ تربیت کنم و تعلیم دهم و بعد آب حیات و سایر اسرار و ودایع را تسلیم وی نموده خود سیر آفاق و انفس بروم تا کی و در کجا معنی کل نفس ذاقه الموت را دریابم. مردمیکه در تالار بودند فرمایشات مولا را بانعره های مبارک است انشاء الله تأیید کردند.

مولا پس از خانه نعلق بطرف جرگه علما و سادات که نزدیکتر از همه به تخت ایستاده بودند متوجه شده و اشاره کرد پیرمرد سیدی بنام سید حامی الدین که نقیب السادات نورستان و رئیس دودمان شاه ست الهی بود قدم پیش نهاد و از روی سینی که آفاق بدست داشت روپوش برگرفت و تاج ولایت را آشکار ساخت این تاج مرصع کوچک را در کمال ظرافت از طلا ساخته بودند. فقط یک لباس درشت در وسط داشت و جز زمرد جواهر دیگری در آن بکار نبرده بودند و در آن با قطعات زمرد جمله معروف « لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار » را در نهایت زیبایی نقش کرده بودند. البته خوانندگان توجه دارند که انتخاب زمرد از لحاظ رنگ سبز این گوهر بود که نشانه سیادت میباشد سید تاج را بدست گرفته از پله های تخت بالا رفت. مولا نیز دست دراز کرد و دو نقری تاج ولایت را بر سلیمان نهادند. از صدای مبارک باد مردم تالار بلرزه در آمد و بعد ششیری که بشکل معروف ذو الفقار ساخته بودند بکمرش بستند و سپری روی زانوش نهادند. چوگان و گوی سلطنتی را بدستش دادند. روی گوی نقشه کره زمین را

کشیده و در جائیکه نورستان واقع است گوهر ریزی نصب کرده بودند که درخشندگی بی مانندی داشت.

پیکر ولیعهد را که بدینسان آراستند میداد دعای مختصری خوانند که همه آمین گفتند: در همان حین از پنج گوشه تالار صدای صلوات برخاست و اسفند و کندر و عود در آتش ریختند که عطر مست کننده آن در تالار پیچید. اینکه نورستانیها در اغلب مراسم روی رقم پنج کار میکنند البته خود خوانندگان متوجه هستند که این عدد کنایه از توجه و توسل مردم آنجا به پنج تن آل عبا (ع) میباشد طاهره در آن دم ساعتی را بغاظر آورد که پس از ورود بخاک نورستان در باغ خلیفه هم نظیر این تشریفات بعمل آمد و تاج و خنجر و خلعت های دیگری از طرف مولا ذیاب پیکر سلیمان ساختند ولی آن کجا و این کجا! حالی بمادر مهربان دست داد که وصف ناپذیر است. میخواست از فرط ذوق و شادی نعره بکشد و گریه کند تمام مردم را که آنجا بودند در آغوش بگیرد و از یکی یکی تشکر کند. چشمانش پر از اشک شادی بود و میدرخشید. فاطمه با بغض و حسد بطاهره مینگریست و با خود میگفت صبر کن تا روزی برسد که دل های ما عوض بشود. من در نقش کنونی تو چشم از ذوق و مسرت برق بزندی و تو مثل حالت فعلی من دندان روی جگر بگذاری. و از کینه و حسد بغض کلویت را بگیرد.

طبق برنامه ای که برای روز جشن نامزدی سلیمان تنظیم شده بود قرار بود که مولا عصر آنروز ولیعهد را با ملکه مسادر به تماشای خزان و گنجینه های سلطنتی نورستان دعوت کند. راجع به حضور دکتر در این مراسم تصمیمی نگرفته بودند حاجی سعید «قاصد» و چند نفر دیگر از یاران هفتگانه که نسبت بدکتر بدگمان بودند و نظر خوبی نداشتند صلاح نمیدانستند که چشم وی به خزان نورستان بیفتد خاصه که میگفتند این مرد از نورستان رفتنی است و بعد ممکن است اسباب رحمت بشود. از طرف دیگر میدیدند اگر دکتر را دعوت نکنند ممکن است بر نچند ورنه چشم وی مایه دلنگی طاهره و ولیعهد بشود. بالاخره هم تصمیم فطعی را موکول بنظر شخص مولا نمودند. ولی مولا هم مردد بود. فاطمه که نقشه های مهمی برای ساعت بازدید خزانه کشیده بود همین که فهمید ممکن است دکتر را دعوت نکنند سخت مضطرب شد زیرا انجام نقشه های بسته بحضور دکتر بود. نیرنگی بنظرش رسیده بدکتر اشاره کرد که تمارض کند و خود را بناخوشی بزاند.

دکتر هم پس از انجام مراسم تالار قاسیه اظهار کسالت کرد و بمنزل رفت، وقتی از حضور در مجلس ناهار رسمی که با حضور تمام بزرگان برپا بود معذرت خواست طاهره از کسالت شوهرش در چنین روزی سخت اذیت و هتاک شد. فاطمه از هر موقع استفاده می کرد تا بیماری دکتر را سخت و شدید قلمداد کند. عصر که موقع بازدید خزان قرار رسید حاجی سعید که یقین داشت دکتر بعلت بیماری از خانه خارج نخواهد شد، در حضور مولا و طاهره یکی از فرآشان عصر را عقب دکتر فرستاد که برای تماشای خزان حاضر بشود چند نفری که با حضور دکتر مخالف بودند و در عین حال نمیخواستند بر نچند سخت خوشحال بودند که قضیه بعلت ناخوشی دکتر بصورت خوشی حل شد. ولی یقیناً تعجب کردند

وقتی دیدند که دکتر با قدمهای آهسته وارد شده گفت : « با اینکه سخت مریض هستیم و تب دارم مهذا دلم راضی نشد که چنین فرصتی را از دست بدهم و از تماشای خزائن نورستان محروم بمانم. خاصه عما قریب از حضور همگی مرخص خواهم شد.» آن چند نفر مات و مبهوت بروی هم نگاه کردند ولی کار از کار گذشته بود. مولا با اتفاق چهار نفر از یاران هفت گانه و چند تن از رؤسای خزائن که فاطمه هم جزء آنها بود با ظاهره و سلیمان و دکتر از راهروهای زیرزمینی قصر گذشته بدر خزانه رسیدند دکتر که مراقب جزئیات بود تعجب داشت از اینکه در تمام خط سیر زیرزمینی مستحفظ و پاسبان دیده نشد. مولا و یکی از یاران هر يك كليدی در آورده و در ب غولادین را باز کردند. مولا بلا گفته بود که مقصود عمده از بازدید خزانه این است که در این روز مبارک و ایامش سلیمان قرآنی را که بغط یکی از ائمه اطهار بود بدست گیرد و زیارت کند و برای ولایت خود از ارواح انبیاء و اولیاء و ائمه اطهار همت بخواهد.

بدین جهت لازم بود که بازدید را از کتابخانه شروع کنند. نقشه ای هم که فاطمه برای دستبرد کشیده بود محل انجامش همین کتابخانه بود : دکتر نقشه فاطمه را خطرناک میدانست و چند بار اصرار کرده بود که از آن منصرف شود ولی زن ماجراجو که دل و جراتش بیش از دکتر بود هر دفعه در جواب وی این شعر معروف را خوانده بود.

گر بزرگی بکام شیر دراست

رو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه

یا جو مردانت مرگ رویا روی

وقتی قدم بدرون کتابخانه نهادند دکتر مضطرب بود و قلبش بشدت میزد برای صدین بار از خود میپرسید آیا موفق خواهند شد ؟ فاطمه برعکس آرام بود و هیچانی بدل نداشت با مدیر کتابخانه یعنی همان جوان ساسانی نژاد که کتابدار دانشمند و از طرف مولا مأمور بترجمه چند کتاب قدیمی بود آهسته صحبت میکرد. جوان که از پیش دلباخته فاطمه بود فرصت را منتظم شمرده از صحبت با مشوقه لذت بی پایانی میبرد. بدبخت نمیدانست که دلبر طنازش که بظاهر پاک تر از فرشتگان آسمان مینمود، چه خواب هولناکی برای او دیده است.

مولا در حالیکه دست سلیمان را گرفته بود بیسائیش همه قدم بدرون کتابخانه نهاد و بادست خود چراغهای برق آنها را روشن کرد. کتابخانه در زیر زمین بزرگی قرار داشت که قریب سیصد ذرع طول و پنجاه ذرع عرض آن بود. بالای دیوار رو بروی بخاری شمایل بزرگی از حضرت امیر مومنان دیده میشد. مولا با قدمهای تند جلو رفته و از روی بخاری کتابی را که سارچه حریر میزی پیچیده بودند برداشت و پارچه را یکی از نزدیکان داده کتاب را بانهایت خضوع و خشوع بوسیده روی پیشانی نهاد بعد جلوی سلیمان گرفته بالحن آمرانه گفت صلوات فرست و زیارت کن کودک اطاعت کرد مولا گفت : این قرآنی است که بما ثابت شده بغط حضرت زین العابدین (ع) است.

قرآن دست بدست گشت و همه زیارت کردند و خود مولا آثارا سر جای خود گذاشته رو بد کتر نمود و گفت آقای دکتر نورستان کشور کوچکی است ولی اختراعات بزرگی دارد. یکی از بزرگترین اختراعات ماهیین کتابخانه است که در دنیا نظیر ندارد کتاب هائی داریم که قیمت هر يك با خراج شرق و غرب عالم برابر است. این قفسه را که ملاحظه میفرمائید در صدر کتابخانه جای دارد و با جواهرات رنگین زینت یافته مخصوص قرآن ها و خطبه ها و ادعیه است که بیشتر آنها خطاطی اظهاری و اولیا و بزرگان است. کتابهایی که کوروش بزرگ از بابل پسر کامبیز از مصر و خشایار شاه از یونان و سلاطین دیگر از هند و چین یا ایران آوردند همه در این کتابخانه است. بطوریکه سابقا گفته ام در حمله اعراب با ایران یکی از بزرگان ایران با جمعی از شاهزادگان بدستور یزدگرد بعضی از اشیاء نفیسه و متجمله کتابهای قیمتی را تجات داد. با خود بنامه ای که در همین کویر لوٹ داشتند آورد. کتاب های گرانبهای که علمای فرنگ در فرون وسطی از شرق و غرب عالم گرد آورده بودند پس از جنگهای صلیبی بدست شوالیه های معروف جریده مالت افتاد و من بر حسب تصادف غریبی که شرح آن طولانی است در سفر منکه آنها را از یک کشیش پیر که خازن قدیمترین دیر جزیره مالت بود بقیست گزافی خریداری کردم و اکنون میتوانم افتخار کنم که از تمام کشفیات و اسراریکه بشر در شرق و غرب عالم از آغاز خلقت تا با امروز بدان پی برده آگاه میباشم.

شاید شما باور نکنید ولی من از روی کتابهایی که در این مکان موجود است میدانم که دانشمندان ملل قدیم اسراری را در عالم خلقت کشف کرده اند که علمای فرنگ تا چند قرن دیگر بر کشف یکی از هزار موفق آن نتوانند شد. کتابها را بدون فرق زبان و زمان بلکه فقط از لحاظ موضوع طبقه بندی کرده و در قفسه ها پیچیده بودند. سابقا گفتم که يك قسمت مهم از کتاب خانه مولا سپرده بیک جوان نورستانی بنام صدیق بود که از بازماندگان شاهزادگان ساسانی و دانشکده السنه قدیمه رادر نورستان تمام کرده چندی هم با اتفاق معدود انگشت شماری از طالبان علم از محضر درس خود مولا استفاده کرده و بعد مامور شده بود که بعضی از کتب قدیمه را بفارسی ترجمه کند. صدیق از دو سال با اینطرف در کتاب خانه مشغول ترجمه کتب قدیم مصری و یکی از کتابهای هرمس معروف را در حطب ترجمه کرده بنظر مولا رساند بعد بدستور مولا بترجمه کتاب معروف کیسای هرمس که تمام کیمیاگران عهد قدیم و جدید از کلیه ملل عالم ویرا باستادی قبول دارند پرداخته بود در ورعید غدیر ۱۳۵۸ که مولا با میهمانان خود به تماشای خزان نورستان آمده بود یکی دو صفحه پیش از کتاب باقی نمانده بود که ترجمه اش بدست صدیق تمام یابد صدیق بمولا قول داده بود که ترجمه کتاب را برای روز عید نصر یعنی دو ماه و نیم قبل تقدیم کند ولی کارش عقب افتاده بود. حقیقت این بود که جوان یاگزاد از چندی پیش گرفتار عشق فاطمه تهرانی شده و روز بروز آتش عشقش تیزتر میشد. بارها بفاطمه اظهار علاقه کرده پیشنهاد ازدواج نموده بود ولی زن ماجرا جو گفته بود که قبول این پیشنهاد موکول باین است که صدیق اگر راست میگوید از همه چیز حتی از وفاداری نسبت بمولا بگذرد و او امر مشوقه را کور کورانه اطاعت کند مثلا اسرار پیرا که از کتب قدیمه

بدست آورده قاش سازد ولی صدیق حاضر باین خیانت نشده و چاره‌ای جز سرخستن و ساختن نداشت در آن روز که مشغول تماشای کتابخانه بودند و قرآن خطی بدست بدست میگشت بر حسب تصادف از دست صدیق بدست فاطمه رسید. صدیق در حینیکه قرآن را بدست فاطمه میداد آهسته گفت: ترا باین کلام الله مرا مأیوس نکن. فاطمه لحنی زده همانطور آهسته در جواب گفت همان است که گفته ام یا آری یا نه؟

مولا پس از بیاناتیکه راجع به موقع دانشندان قدیم نمود، صدیق را پیش خوانده فرمود حالا کتابخانه را ببیمانان نشان بده البته با توضیحات. صدیق رو بدکتر کرده گفت چون حرفه شما طبابت است از دست کتب طبی شروع میکنم. در این دو قفسه که ملاحظه میفرمائید بهترین تألیفات اطباء قدیم و جدید موجود است و مانسخره نوشدارو را از روی همین کتابها بدست آورده‌ایم. دکتر اسم نوشدارو را که شنیده‌ایم زنده‌ای بلب آورده گفت: از روزیکه وارد بوستان شده‌ایم چندبار اسم نوشدارو را شنیده‌ایم ولی هنوز خودش را بیچشم ندیده‌ایم تا چه رسد بتائیر سحر آمیزی که میگوئید دارا میباشد مولا ابرو درهم کشید و گفت برای اینکه از این بیعت هر چه مای گوئیم قبول کنید هم اکنون نشان میدهم: این را گفت و دوشیزه‌ای را که یرمثار سلیمان بود پیش خوانده گفت و لیعهد را چند دقیقه مشغول کن که مارا ببیند تا مبادا بترسد. دخترک کتاب مصوری از صدیق گرفته کودک را بگوشه خلوتی کشید و بتماشای عکسهای کتاب مشغول کرد. مولا یکی از قفسه‌های کتب طبی را باز کرده شیشه‌ای بیرون آورد و سرش را باز کرد و نشان داد. چیزی جز آب در آن دیده نمی شد. شیشه دیگری را نشان داد که روغن سیاهی درون آن بود بعد رو بصدیق کرده گفت سینه‌ات را باز کن صدیق اطاعت نمود. آنگاه با اشاره مولا یکی از یاران هفتگانه دشنه براق و تیزی در آورده بدست دکتر داد مولا گفت آقای دکتر تیزی این دشنه را امتحان کنید و بهر جای بدن صدیق که میخواهید زخمی بپر نحوی که مہل دارید بزنید دکتر دشنه را گرفت و تماشا کرد و بعد بسینه سفید صدیق نگریست و گفت من چرمت این کار را ندارم ظاهره رنگ خود را باعث و گفت حالا چه اصراری بر این کار دارید اصلاً لازم نیست آزمایش کنید ما قبول داریم و نگاه ملامت باری بشوهرش کرد و گفت دکتر باشد برای موقع دیگر مولا اشاره کرد و یکی از یاران دشنه را از دست دکتر گرفت و بسرعت بسینه صدیق فرو برد و حرکتی داد و بیرون کشید ظاهره رنگش سفید شد و چشم برهم نهاد صدیق در حینیکه دشنه را بسینه اش فرو میبردند بی اختیار بروی فاطمه نگاه کرد. فاطمه لبخند حزن آمیزی زد و مثل اینکه طاقت ندارد عاشق خود را در آنحال ببیند روی برگرداند و پشت قفسه‌ها رفت البته این حرکت از یک زن دل نازک بسیار طبیعی بود، ولی فاطمه چندان هم دل نازک نبود بلکه برای دستبرد که میخواست به کتابخانه بزند موقع را بسیار مناسب دید و آنچه میخواست بدست آورد دشنه را که بیرون کشیدند از جای زخم خون بیرون زد یکی از یاران فوراً قدری از روغن سیاه روی زخم مالید. خون بند آمد از شیشه اولی يك قاشق آب به صدیق دادند دکتر که از ساجت خود پشیمان بود در عین اینکه از حیرت و هیجان رنگ برنگ

میشد چشم از زخم صدیق بر نمیداشت . صدیق که فقط در حین فرو بردن دشنه تکانی خورده بود حالا با خون سردی منتظر بود پس از يك دقیقه پنبه را در يك محلولی زده روی زخم کشیدند روغن پاك شد جای زخم جوش خورده بود دکتر جلوتر رفت و با انگشت جای زخم را معاینه کرد .

اثری از آن دیده نشده است . بعد رو بپولا کرده گفت شما که چنین داروی جان بخشی دارید چرا آنرا در خارج نورستان صومیت نمیدهید تا تمام مردم استفاده کنند مولا جواب داد که سابقاً هم پرسیدید که چرا اینهمه طلا را اینجا حبس کرده ایم و مردم نمیدهیم که استفاده کنند . فعلاً مقتضی نیست . جواب هر دو را بعداً خواهیم داد همینقدر آقای دکتر بدانید که بشر کنونی بقدری فاسد و خودخواه شده که حقیقتاً در اغلب موارد گر کسی بخواهد ثواب کند خود کیاب خواهد شد .

مگر داستان آن مرد سوئدی را ندارید که دینامیت را فقط برای راحتی کار کوه کتان در استخراج معادن اختراع کرد تا بار زحمت بشر را سبک سازند ولی دیدید که چگونه دولتهای جهان از این اختراع مفید برای جنگ و آدمکشی استفاده کردند و چگونه مخترع بدبخت قصه مرگ شد ؛ صدیق لباس خود را مرتب نموده باز جلو افتاده و به توضیحات در اطراف کتاب خانه مشغول شد بالای یکی از قفسه ها يك كره جغرافیائی بزرگ جلب توجه میکرد . صدیق گفت این قسمت راجع به ستاره شناسی و احکام نجومی است و این علم یکی از بزرگترین اسرار دانشمندان قدیم بود که از روی گردش ستارگان پیشگوئیهای عجیب و حیرت آوری میکردند . درب قفسه را باز کرد و کتابی بیرون کشید و از لای آن صفحه ای بدر آورده دست دکتر داد و گفت ملاحظه فرمائید که چگونه يك نفر منجم چینی در هفتصد سال قبل از این جنگ اول جهانی را با ذکر جزئیات و تاریخ دقیقاً پیشگوئی کرده است و عجیب تر از این ، پیشگوئی ابومشعر بلخی منجم ایرانی است که همان واقعه را بی کم و کاست مانند منجم سینی خبر داده و گوئی ایندو نفر با هم تباخی داشته اند . این هم پیشگوئی منجم زمان فتحعلیشاه که ملاحظه میفرمائید پایان دولت این سلسله را با ذکر نام آخرین سلطان و تاریخ صحیح انقراض آنها را خبر داده است یکی از واضحترین پیشگوئی اخیر منجمین ایرانی راجع به فتح هرات بود . روزیکه تاصرا الدین شاه بنسابت فتح هرات به سلام نشسته و برجال و سرکردگان انعام میداد يك عصای مرصع شاهزاده محمدولی میرزا و دو پست نومان به میرزا رضای منجم ناشی انعام داد .

این دو نفر از ستاره شناسان دانشمند آن عهد بودند تاریخ فتح هرات را با تعیین ماه و روز از چند ماه جلوتر خبر داده بودند این قفسه هم مربوط به علم هندسه و جراتقال است . در این قسمت دانشمندان قدیم تجربیاتی کرده اند که حقیقتاً مایه حیرت است . بشر از روزیکه چشمش برندگان افتاد بجال آنان که در فضای آزاد آسمان به هر طرف که بخواهند پرواز کنند حسد برد و حسرت این آرزو را بدل گرفت که خود هم مانند پرندگان پرواز در آید . امروز هواپیمائی بشر قیامت عظیمی نائل شده و طیارات کنونی بهر جا که بخواهند میروند ولی باز هم آرزوی اولی بشهر

یعنی پرواز مانند پرندگان عملی نشده است ما اکنون در نورستان شب و روز مشغول کار و تجربه هستیم تا بتوانیم با لهایی اختراع کنیم که آدمیزاد بی کمک موتور و غیره فقط با قوه پروبال بتواند سینه آسمانها را بشکافد و مانند کرس و عقاب بهر جا که بخواهد پرواز کند، فعلا تا بدین حد موفق شده ایم که تا ارتفاع صد متری طولی پانصد متری میتوانیم با قوه پروبال پرواز کنیم یعنی عضلات ما با قوه پره های مصنوعی تا بدین حد اجازه پرواز میدهد ولی امیدواریم بقوه گازهای سبکتر از هوا که اخیرا در یکی از نقاط خراسان کشف کرده ایم بتوانیم آرزوی چندین هزار ساله بشر را عملی کنیم اروپاییها هر چه در این زمینه زحمت کشیدند به نتیجه نرسیدند و بالاخره بطهران موتوری قانع شدند ولی من یقین دارم که تا چند سال دیگر حتی کودکان نورستان هم در آسمان گردش و بازی خواهند کرد. صدیق مقابل قفسه دیگری ایستاده گفت: در این قفسه تمام کتابهای مربوط بعلم کیمیا تمرکز یافته است و مولای ما از روی نسخه های مصریان قدیم و اعراب دوره اسلام و علمای فرنگ عمل کرده و از هر سه نتیجه برده است صدیق این را گفت و بروی مولا نگاه کرد مثل این بود که تصدیق گفته های خود را از مولا میخواهد. مولا گفت همینطور است که صدیق میگوید: بنیادگذار کیمیا مصریان قدیم بودند. علم و دانش در مصر قدیم در انحصار روحانیون و در معابد تمرکز یافته بود. پس از تسلط اعراب و انهدام معابد علوم قدیمه و منجمله کیمیا از بین رفت تا این که بعدها علمای اسلامی با سرار آن بی بردند و این علم را از نو زنده کردند. کشیش های مسیحی هم در قرون وسطی از ترجمه کتاب های عربی بعضی اسرار آن بی بردند و بساختن اکسیر اعظم موفق آمدند.

اکنون ما نسخه های مصریان و اعراب و فرنگیان یعنی هر سه را داریم و عمل میکنیم و نتیجه میگیریم. من دستور داده ام که هر نسخه را بقارسی و سهل و ساده بنویسند و توضیح بدهند تا ولیعهد هم بدون تحمل رنج و زحمت هر سه را داشته باشد و استفاده کند و اکنون ما عتب نسخه طلای دست افشار میگردیم یعنی همان طلایی که مانند موم نرم است و هر چه بخواهند از آن میسازند خسرو پرویز مقداری از این طلا را داشت ولی از رمز ساختن آن بی خبر بود. دکتر نظری از روی تردید با طرافیان خود کرده گفت آیا حقیقتاً علمی بنام کیمیا وجود دارد میتوان مس و سرب را به طلا تبدیل نمود؟ مولا در جواب گفت: امروزه پیشرفت علوم در اروپا و امریکا چشم جهانیان را خیره کرده و بسیاری از جوانان شرقی فقط چیزی را قبول دارند که منسوب با اروپا و یا امریکا باشد. حال من هم از تاریخ اروپا برای شما دلیلی میآوردم. در تمام تواریخ فرنگ می نویسند که در قرن سیزدهم میلادی مرد زاهد و عابد صحرائنشینی نام «ریموند لولا» که از بزرگترین مبلغین دین مسیح بود شش میلیون سکه روزنوبل به ادوارد سوم پادشاه انگلیس برای مغارچ جنگ صلیبی تقدیم نمود آیا این را قبول دارید. این که دیگر مربوط باخبار شرقیان یا خیالبافی درویشان نیست این مطلبی است که در کتب علمی فرنگی ها راجع بکیمیا گران می نویسند اکنون صدیق مشغول ترجمه کتابی است که ریموند لولا کیمیا گرمسیحی راجع بکیمیا بزبان لاتین تألیف کرده بود که به باب اعظم تقدیم کند ولی در آفریقا از فرط تعصبی که در ترویج

مسیحیت داشت گرفتار و سنگسار شد و توانست هدیه اش را بیاب برساند و عجب آنست که نسخه معتبر ریوند با نسخه « جابرین حیان » کیمیاگر معروف اسلامی هردو از يك سرچشمه میباشند. من خود سابقاً از روی نسخه ریوند عمل کرده و نتیجه دیدنم و اکنون آقای صدیق مشغول ترجمه ریوند است که امیدوارم عماقرب بوعده وفا کند ویش از این ما را منتظر نگذارد .

مولا لیخندی زده بروی صدیق نگاه کرد جوان کمی مضطرب شده و بتوبه خود بی اختیار بقاطبه نظر کرد گواهی میخواست بگوید که این زن مرا از هر کاری باز داشته است صحبت در اطراف کیمیا گرم شد مولا گفت که کیمیاگر معروف شرق و غرب که در پی اکسیر یا حجر الفلاسفه میگشتند عقیده داشتند که اکسیر اعظم تنها میتواند فلزات کم قیمت مانند مس و سرب و غیره را بفلزات گرانبها مثل طلا و نقره مبدل کند ، بلکه میگفتند که اکسیر اعظم خود دارویی است که میتواند پیر را جوان کند و بشر را از شر امراض گوناگون ایمن سازد اتفاقاً بعضی از آنان تا حدی بیافتن اکسیر طول عمر موفق شده اند . برای شما جوانان متجدد که اینقدر شیفته اروپائیگری هستید باید از همان اروپا دلیل آورد .

البته میدانید که در فرنگ هم مردمان نکوکاری پیدا میشوند که موقوفاتی برای امور خیریه میگذارند ، یکی از معروف ترین موقوفاتی که در کشور فرانسه مخصوصاً شهر پاریس تا چند قرن از محل آن به فقرا احسان میکردند موقوفات بیکلافلامل بود . نام این مرد در تمام دائرة المعارف های فرنگ یاد میکنند نیکلافلامل در قرن چهاردهم میلادی که هنوز صنعت چاپ رواج نیافته بود از راه کتابت امرار معاش میگرفت یعنی وجه ناچیزی میگرفت و کتاب استنساخ میکرد . روزی کشیش پیری کتابی پند نمود مرد فقیر آورد که از روی هر کدام نسخه ای بنویسد در میان آنها کتابی هم راجع بعلم کیمیا وجود داشت نیکلانسخه ای هم از آن برای خود برداشت ، مرد فقیر برازمه می پی برده چندی نگذشت که کتابت را رها کرد و در حجره مغلوب خود بتجربیات پرداخت . خلاصه پس از آنکه زمانی از بزرگترین توانگران عصر خودش چهارده مریض خانه و سه کلیسا ساخت و اموال فراوانی وقف امور خیریه کرد .

اینهارا چه میگوئید؟ ما این مطالب را از کتاب های علمی خود فرنگی ها بدست آورده و برای شما هم نقل میکنیم! دکتر و طاهره مات و مبهوت بودند که چه بگویند مولا بحرف خود ادامه داده گفت اتفاقاً یادداشت های ایندو نفر کیمیاگر معروف فرنگ یعنی ریوند لول و نیکلافلامل هردو جزو کتاب هائی بود که از جریره مالت بدست ما افتاد و اکنون هر دو در تصرف ماست بهر دو عمل کردیم. در این صحبت بودند که ساعت بزرگ دیواری کتاب خانه بصدا درآمد و پنج ضربت متوالی نواخت و بعد دکتر و طاهره بانهایت حیرت صدائی از درون ساعت شنیدند که میگفت . عجلو بالصلوة یعنی بشتابید برای نماز مولا که متوجه تعجب و حیرت مهسانان خود شد لیخندی مترو روانه زده گفت که در شهرهای نورستان ساعت های بزرگ سه خودکار و باقوه برق کار میکنند در داخل آن ها صفحاتی کار گذاشته اند که در ساعات عبادت مردم را متوجه میکنند. در بالای مناره های مساجد بزرگ ساعت هائی داریم که دارای صفحات مخصوص بوده و در ساعت مقرر بصدای بلند اذان میگویند و مسلمانان را

بانجام واجبات دین متوجه میسازند. باردگر از ساعت کتابخانه ندای عجلو بالصلاة شنیده شد. مولا گفت غروب نزدیک است و باید بسجده وقت. همگی از کتابخانه خارج شدند. فاطمه خود را بدکتر رسانیده آهسته گفت: کارها بر مراد است آنچه میخواستم بدست آوردم و از این ساعت ببعد خواهی فتواهی فتواهی غلام حلقه بگوش ما خواهد بود. دکتر که در تمام مدت تماشای کتابخانه متوجه فاطمه بود هرچه فکر کرد بالاخره سردر نیاورد که این زن چگونه آن چه را میخواستند بدست آورده است.

تعطیلات سه روزه که بمناسبت جشن های نامزدی سلیمان بولایت عهد نورستان مقرر آمده بود پایان یافت و زندگی مردمان سعادت مند نورستان بچریان عادی افتاد، از طرف مردم نقاط مختلف نورستان چندان هدایا و تحف برای سلیمان و طاهره آورده بودند که از حیث قیمت سربلیونها میزد و از لحاظ زیبایی و ظرافت نظیر نداشت. کلاس مخصوصی که برای سلیمان دایر شده بود با حضور مولا و بزرگان نورستان افتتاح یافت. بر حسب فرموده مولا که پدر روحانی یتیمان نورستان خوانده میشد فقط کودکان یتیمی را که پدرانشان خدمت برجسته بر مردم کرده بودند بکلاس اختصاصی پذیرفتند. طاهره که از بیکاری نزد مولا شکوه کرده بود بریاست افتخاری کلاس اختصاصی ولیعهد و سرپرستی بنگاههای مخصوص پسران یتیم منصوب گردید و مشغول کار شد. دکتر در روز عید پس از تماشای کتابخانه کسالت را بهانه کرده بسجده رفت و در خانه استراحت کرد. طاهره اندکی مضطرب شد و از طرف مولا پیغام آورد که اگر دکتر مایل است، چند نفر از اطبای نورستان را برای مشورت و معالجه بحضورش بفرستند.

دکتر گفت: احتیاجی نیست و همان مرض سابق کلیه است که دواي آنرا همراه دارد و بادوسه روز استراحت بر طرف میشود. دو بعد از نیمه شب که ساکنین قصر همه در خواب بودند دکتر در میعادگاه حاضر شد. فاطمه را منتظر دید. فاطمه دو بسته کافه بقدر کف دست که دور هم یک ریسمانی بسته بودند بدکتر داد و گفت: یکی از اینها ترجمه کتاب ریوندلول کیمیاگر فرنگی است که صدیق بدستور مولا از زبان لاتینی بفارسی ساده ترجمه کرده که بعداً در جزو خزائن سلطنتی پسرش سلیمان تحویل بشود. این دیگری هم کتاب مفقود جابربین حیان کیمیاگر معروف است که سابقاً خود مولا ترجمه کرده است. اولی را از روی میز صدیق که برای تقدیم بمولا حاضر کرده بود بردم و دوم را با تردستی از قفسه بیرون کشیدم. حال هردو را بگیر و از روی هردو بانسغه خطی و یا عکسی تهیه کن زیرا برای پیشرفت کار مجبورم هردو را بکتابخانه برگردانم. دکتر در حالیکه باطیش قلب بسته ما را در جیب شلوار پنهان میکرد پرسید چگونه توانستی در حضور مولا و جمعیتی که آنجا بودند اینها را کش بروی که کسی نبیند؟ عجب ناقلانی.

فاطمه باین حرکت سریع دست بگردن دکتر انداخته با خنده گفت: حالا کجاها پش رادیده ای؟ من در تردستی و چشم بندی استادم! در حینیکه دشنه را بر سینه صدیق فرو میبردند ظرافت طبع و نازکی دل را بهانه کردم و از جر که خارج شدم مولا همه تصور کردند که از نازکی دل طاقت تماشای چنین منظره هائی را ندارم

نگاه دردناکی هم بروی صدیق احق کردم تا گمان کند که از فرط علاقه و محبت چشم برنیدارد آزادی بوجودش برسد. برای مصلحت روزگار باید باین جوان چینی حالی کنم که دوستش دارم. باری در همان چند ثانیه که کنار رقتم کار خود را صورت دادم، این کار ماده اول برنامه عملیات ما بود که اجرا شد. کاری خواهم کرد که صدیق غلام حلقه بگوش و امیر ما باشد و اسرار کنایه‌ها را در دسترس من بگذارد. بعد لغتی ساکت شد، نگاه عیسی بهشمان دکتر کرد و پرسید: راستی مرا دوست داری یا بعضی مصلحت روزگار اظهار علاقه و محبت میکنی؟ در هر حال اینرا بدان که اگر من نباشم شخص توهین کاری از پیش نخواهی برد. ولی دلم میخواهد که مرا همینطوری دوست داشته باشی و نه برای پیشرفت کار. نفس فاطمه بقدری گرم بود که دکتر را تکانداد لحظه ای نورستان و گنج های آنها از یاد برده در صورت فاطمه خیره شد. الحق جذاب و فتنه انگیز بود. بی اختیار زن خود پاره را بغاطر آورد که سرد و ترسو و عوام و قانع و کوتاه نظر بود با خود گفت اگر از روز اول قبل از ازدواج با پاره با این زن مصادف شده بودم در همان تهران هم زندگی میکردم غیر از آن بود که داشتم فاطمه را تا آنکه در آغوش کشیدم مدتی گاهی از عشق و گاهی از نقشه های خطرناک خود صحبت ها کردند.

دکتر وقتی توضیحات فاطمه را در اطراف نسخه های سرقتی شنید که باید دو روز دیگر بکنایه ها برگرداند گفت میترسد که نتواند از هر دو نسخه رونویسی تهیه کند. فاطمه یکبار پس گرفت که خودش استنساخ کند. درحین که میخواهند از هم جدا بشوند فاطمه گفت در هر حال فعلا دو نسخه صحیح از کیمیا درست داریم که اگر موفق با اجرای سایر نقشه های خود نشویم و مجبور بشویم نورستان گردیم همین دو نسخه ما را از مال دنیا بی نیاز خواهد ساخت. دکتر گفت تو خیلی با این دو کتاب اهمیت میدی، از کجا معلوم که ما بتوانیم عمل کنیم و نتیجه بگیریم؛ من در تهران اشغاصیرا از دوستان پدرم میشناسم که تمام ثروتشان را روی تجربیات کیمیاگری گذاشته و عاقبت هم گدا شدند و بموت رسیدند. فاطمه نگاهی از روی ملامت بدکتر نموده گفت آنجا تهران است، این جا نورستان من میگویم خود مولا لذروی همین نسخه ها عمل کرده و نتیجه گرفته است. حال برای اطمینان خاطر تو من موجباتی فراهم میآورم که در همین جا بتوانیم عمل کنیم. بعد کمی فکر کرده گفت: آن کتاب را هم که بتو دادم بخودم بده تا از روی هر دو نسخه عکس تهیه کنم. والا میترسم در اطاق تو کسی سر برسد و ببیند و راز ما فاش بشود. دکتر کینا را بیرون آورده بدست فاطمه داد پرسید آیا خط خوب و خوانا داری؟ فاطمه با خنده جواب داد که خطم خوب و خواناست میخواهی یک نامه عاشقانه برایت بنویسم؟ ولی در این مورد احتیاجی بخط خوب نیست.

من از راه عکاسی از روی هر دو کتاب نسخه کاملی تهیه میکنم.
 - عکاسی؟ عکاسی که زحمت و درد سرش بیشتر است.
 - اتفاقاً بسیار هم آسان است. عکاس های نورستانی کاغذ مخصوصی دارند که مخصوص عکس برداری از کتاب های خطی است کاغذ را روی صفحه کتاب میکذارند چند ثانیه نگاه میدارند و بر میدارند و در یک نوع محلولی میاندازند و نتیجه حاصل

میگردد اینکار سریع تر و آسانتر از رونویسی میباشد و اما اجزا و دواجات و غیره که برای کیمیا گری لازم است بتوسط یکی از ساربانان نورستانی که عاشق و دیوانه من است از کرمان یا خراسان وارد میکنم تا در همین جا تجربه کنیم و اگر بعضی در کار باشد از روی نسخه های دیگر تکمیل نمائیم چندی از نقشه های دیگر سخن گفتند و برآز و نیاز عاشقانه مشغول شدند ... روز سوم پس از عید غدیر که ادارات و دوائر نورستان باز شد همه سرکار خود رفتند فاطمه که محل کارش در نزدیکی کتابخانه بود با اطلاعی که از خط سیر صدیق داشت کاری کرد که در خیابان بهم رسیدند و با هم برآه افتادند.

عشق و علاقه صدیق نسبت به فاطمه روز بروز در تزايد بود. جوان پاکدل در روزهای عید همیشه سعی میکرد که در مهمانیها کنار فاطمه قرار بگیرد و سخنی از عشق خود در گوشش بگوید. فاطمه نقشیرا که از چندی پیش نسبت به عشق و علاقه صدیق اختیار کرده بود ادامه میداد. گاهی بایک حرکت شیرین یا دو کلمه توید بخش جوانکرا امیدوار میساخت گاهی هم عمداً در صداقت و پاکبازی صدیق تردید میکرد میگفت این عشق نیست و هوس است. عاشق کسی است که در راه معشوق از سر و جان بگذرد چیزی از معشوق پنهان نکند و حال آنکه صدیق بهانه و ظلیفه در حفظ اسرار سادهترین کارهای خود را از وی پنهان نمیکند. بیچاره صدیق بین وظیفه و عشق درمانده میشد و آه میکشید و بنیدانست چه بگوید. در باطن بر اسرار فاطمه خیر نداشت و توقعات معشوقه را بهوسبازی زنانه تعبیر میکرد. آنروز که در خیابان بهم رسیدند صدیق صحبت از روز عید و بازدید کتابخانه بیان آورده در حالیکه با دقت تمام مراقب جزئیات و قیافه فاطمه بود پرسید:

رامتی، شما چرا آنروز حالتان تغییر کرد و روی برگردانیدند و رفتید؟ با حضور مولا و داشتن توشه دار و معلوم بود صدمه ای بمن نخواهد رسید. فاطمه با تعجب دروغی گفت: این چه حرفی است که میزنید. من طاقت آنرا ندارم که بیستم دشنه در سینه دشمن فرو میکنند تا چه رسد باینکه طرف مورد علاقه انسان هم باشد. صدیق از این جواب مست و مدهوش شد گویی دنیا را بوی دادند عمداً آه ساختگی کشیده گفت: شما که بمن علاقه ندارید؛ فاطمه روی برگردانید و جواب داد: فقط خدا از دل بندگانش خیر دارد.

صدیق برای اولین بار از زبان فاطمه می شنید که او هم چیزی در دل دارد که شاید چون زن است خجالت میکشد بر زبان آورد؛ بیش از پیش امیدوار شد. در اول دالان زیر زمین های قصر که محل کتابخانه و بعضی دیگر از گنجینه های مولا بود از هم جدا شدند. فاطمه به سمت خود رفت و سرکشی کرد و نفر از خدمتکاران را برای نظافت و گردگیری خوانده و ساعتی بعد هر دو را مرخص کرد و در انتظار نشست نزدیک ظهر بود که صدیق سراسیمه و بازننگ بریده و سر و وضع آشفته وارد شد فاطمه بر حسب ظاهر بقدری مستغرق کارش بود که گویی متوجه تازه وارد نشد صدیق بصدا درآمد: فاطمه خانم سلام عرض میکنم.

— سلام از بنده است. چه عجب این وقت روز سراغ من آمده ای؟ بنظر من کتاب

را تقدیم مولا کرده و انعام خوبی گرفته‌ای؟ آری؟ رنگ بروی صدیق نبود. گفت بنا بود امروز ظهری تقدیمشان کنم ولی..

- ولی چی؟ یقین تبدیلی کردی و ناتمام ماندا

- نه خانم، ترجمه شب عید تمام بود. میخواستم یکبار دیگر مرور کنم و بدون عیب و نقص بحضور مولا ببرم. امروز که سرکار آمدم کتابرا روی میز ندیدم هرچه گشتم پیدا نکردم. بدبختانه امروز در ب قفسه کتاب های مربوط بکمیپاگری باز مانده بود. وقتی درست و ادسی کردم یکی از پر بهائین کتاب ها مفقود شده است. حالا آمدم ام از شما خدا حافظی کنم!

- مگر چه خیالی دارید؟ میخواهید مسافرت کنید؟ پس جواب مولا را

چه میدهید؟

- آری میخواهم مسافرت کنم مسافرت برای همیشه. دیگر دو نندارم بروی مولا نگاه کنم. مرا حلال کنید. آرزو داشتم باشما ازدواج کنم ولی این پیش آمد تمام آمال مرا از بین برد. چاره جز این ندارم که از نورستان فرار کنم و در کویر های سوزان اطراف آن جان بسپارم و بدینوسیله کفاره گناه خود را بدهم. فاطمه قیافه ترحم آمیزی بخود گرفت و گفت جوان بدبخت! من محض امتحان اینهمه اصرار میکردم که یکی از نسخه های کمیپارا اقلای من نشان بدهی و تو بعنوان وظیفه امتناع میکردی. فاطمه کلمه وظیفه را دومرتبه با دهن کجی ادا کرد خیال میکردی راستی میخواهم کمیپا یاد بگیرم چند بار دل مرا شکستی و خاطر مرا آزرده ساختی بالاخره آه من بود که ترا گرفت؛ راست است که چوپ خدا میداند. زن تودار، این حرفها را بقدری بچه گانه و صادقانه میگفت که صدیق درد خود را فراموش کرده در باطن خود را ملامت میکرد که چرا این زن مهربان و س ساده را از خود میرنجاند. دقیقه ای هر دو ساکت ماندند. قیافه مایوس صدیق نشان میداد که حقیقتا دست از جان شسته و آخرین دقایق عمر خود را طی میکند. جوان نامراد سر برداشت و گفت: در حال آمدم ام یک خواهشی از شما بکنم؟

- بفرمائید، هرچه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد.

- چون شما طرف اعتماد و محرم مولا هستی میخواهم کلیدهای کتابخانه را بدست شما بسپارم و تا زود است از حدود نورستان خارج شوم و در کویرها جان بدهم. نمیخواهم در اینجا اتحار کنم و جسد مرا مورد لعن و نفرین مردم قرار بدهم شما همینقدر آنچه را که از من شنیدید بمولا گزارش بدهید و بگوئید که آخرین تمنای من از حضور مولا این است که مرا عفو کند و یقین دارم عفو خواهد کرد زیرا کفاره گناه مرا بقیامت جان میدهم! اشک های سوزانی از چشم صدیق سرازیر شد. فاطمه گفت عجب آدم بزدل و عجولی هستی میخواستی کتابخانه را خوب بگردی.. برای خاطر دوری پاره که آدم خود کشی نمیکند.

- همه چاره گشتم و اثری ندیدم. تو که نمیدانی این کتابها تا چه اندازه

قیمتی بودند.

- آخر خیال میکنی کسی از تو آنها را ربوده! کمانت بکه میرود؟

- آنجا آدم غریبه فقط دکتر بود و ظاهره خانم و ولعهدما سلیمان بقیه کسانی بودند که سالی دو بار کتابخانه را بازرسی میکنند بهیچکس گمان نمیرود. تأثرات و همدردی ظاهری فاطمه دم بدم بیشتر میشد. صدیق در عین ناامیدی که حقیقتاً تصمیم باانتحار گرفته بود از اینکه فاطمه را این اندازه متأثر و غمناک میدید باطناً خوشوقت بود که دردل معشوقه جای داشته و خود نمیدانسته. فاطمه یکمرتبه ازجا جسته گفت شاید این دکتر ر بوده است؟ میگویند آدم خوبی نیست! صدیق باهمان یاس و نومیدی جواب داد: راست است که مال یکجا میروند و ایمان هزارجا. ولی دکتر ازاول تا آخر نزدما بود و ندیدم که يك ثانيه هم از حضور مولا دور بشود.

- پس چه کسی برداشته؟

- خودم هم حیران و سرگردانم.

- حالا این کتابها خیلی اهمیت داشت؟

- یکی نسخه منحصر بفرد کیمیاگر مسی بهریموندبول بود که اصلش هست و

ترجمه اش که بنا بود امروز بحضور مولا پیرم نیست. بکی هم ترجمه نسخه قدیمی که مولا بخصوص سفارش آنرا کرده بود.

- شاید چندان اهمیتی ندارد. مولا هرگز راضی نخواهد شد که مثل توجوان

داشتمدی که از دست پروردگان خود او هستی برای خاطر دو کتاب قدیمی انتحار

کنی. صدیق دردل خود از سادگی فاطمه کمی عصبانی شد. سابقاً که فاطمه اسرار

میکرد اسرار بعضی از کتابهای قدیم را فاش کند صدیق درباطن بیمناک می شد

که مبادا این زن ناقلا و تودار باشد. حال که سادگی و بی اعتنائی فاطمه را چشم

میدید از بدگمانی خود در باره معشوقه پشیمان بود و دیگر کار از کار گذشته و جز

انتحار راهی نداشت. جوان برخاست درحالی که کلیدها را بطرف فاطمه دراز میکرد

گفت: حرف همان است که گفتم، مرا حلال کن... ریزش اشک نگذاشت حرفش

را تمام کند. دست فاطمه را گرفت و بلب برد. فاطمه مانعش نکرد. بنظر میآمد که

سخت متأثر و اندوهناک است. پرسید راستی تصمیم داری از نورستان خارج شوی

و در کویرها تن برك دهی؟

- تصمیم بر همین دارم ولی اگر کسانی با دیگران بفهمنند و بخواهند مانع

شوند زهری همراه دارم که تا از گلو باین برود کار تمام است. فاطمه باز آه مبتدی

کشیده گفت: خوب است يك بار دیگر با هم بکتابخانه برویم و بگردیم. اینکاش

میتوانستم کمکی بتو بکنم. اگر میدانستم که این دو جزوه کجاست هرطوری بود

بدمت میآوردم و بدمت تو میدادم افسوس..

در حال آقای صدیق، من نمیگذارم شما از نورستان خارج شوید یا انتحار

کنید کلیدهای کتابخانه را هم بپذیری بدهید اگر شما طوری بشوید، من دیگر

بفض گلویش را گرفت و حرفش را ناتمام گذاشت. قلب صدیق فشرده شد. با خود

گفت: عجب خرفت بودم که نمیدانستم فاطمه این همه بمن علاقه دارد. افسوس

ساعتی از باطن این زن آگاه شدم که دیگر امیدی بزندگان ندارم. چشم بر هم

نهاد و در عالم خیال فاطمه را در آغوش خود دید. لحنی مردد شد که آیا بر تصمیم

خود عمل کند یا مراتب را بمولا بگوید و عفو بطلبند فکری کرد دید که اگر مولا هم طغوش بکنند از زندگی که توام با خجالت و شرمساری باشد و او معشوقه را در برگیرد لذتی نخواهد برد . غرق در فکر و خیال شد از یکطرف عشق فاطمه و لذت از عشق دوسره چشمکش میزد از طرف دیگر خجالت و شرمساری از مولا و سر افکندگی در نظر بزرگان نورستان مرگ را در نظرش عروسی جلوه میداد . در این کشمکش روحی بود که از صدای فاطمه بخود آمد . فاطمه گفت اینقدر مأیوس نباش خوب هست با هم بکتابخانه برویم و خوب بگردیم . شاید پیدا کنیم صدیق که زانوانش از تائر و سرت میله زید گفت فاطمه ندارد کتاب روی میز بود و آن دیگری مطابق نمره در قفسه جای داشت . صدیق عازم خروج از در شد فاطمه با قیافه متفکر و محزونی گفت خدایا چه خاکی بسرم کنم بعد از کمی فکر که گوئی خاطر ات خود را زیر و رو میکند گفت : شاید آن جزوه را میگوئی که بقدر کف دست بود ریسانی دورش پیچیده و روی میز قرار داشت !

صدیق که تا آن لحظه مانند میت بود یکمرتبه از توجان گرفت و پرسید مگر تو آنرا دیدی ؟ همان است که میگوئی گجاست ؟ ها ای خدا . کجا بود فاطمه گفت وقتی خواستند سینه ترا زخم بزنند سلیمان را بفرموده مولا کنار کشیدند و من دیدم که ولیعهد از جلوی میز نورده میشد چیزی برداشت بعد که خودم طاققت نداشتم تو را در آن حال ببینم و همان جزوه را کودک برداشته بود با یکی دو کتاب دیگر از دستش گرفتم و در گوشه ای گذاشتم شاید همان باشد ! فاطمه در خزانه را بست و با اتفاق صدیق راه افتاد . صدیق بین یأس و امید حالی داشت که هر لحظه میبرد و زنده میشد وقتی وارد کتابخانه شدند فاطمه از یک نگاه فهمید که جوان بیچاره همه جارا زیر و رو کرده است . فاطمه جلو افتاد و در یک لحظه در پشت قفسه ها ناپدید شد و بلافاصله صدایش بلند شد و گفت : اینهارا میگوئی ؟ صدیق دید فاطمه روی پله دوم نردبانی که نزدیک ساعت دیواری قرار داشت ایستاده و هر دو جزوه را با همان نام و نشان و ریسمان بدست دارد . جوان نمره ای از شادی کشید و کتابها را از دست فاطمه گرفته و پشت روی هر دو را واری کرد . فاطمه گفت من همان روز اینهارا از دست کودک گرفتم و پشت ساعت پنهان کردم و بعد یادم رفت بتو بگویم فاطمه دروغ میگفت جزوه هارا از زیر لباس خود بیرون آورده بود . حال ضعیفی از شادی بصدیق دست داد که زانوانش لرزید و نشست و گفت : فاطمه جان مرا خریدی و آبرویم را نجات دادی از این ساعت غلام حلقه بگوش تو هستم و تا عمر دارم این نیکی را فراموش نخواهم کرد ، اگر هم حاضر باز دوام با من نشوی باز هر وقت بخواهی جان فدای تو خواهم کرد .

فاطمه با لحنی که معلوم بود طمینان بگفته های صدیق ندارد گفت . حالا که برادرت رسیدی این حرفها را میزنی والا یقین دارم تا بگویم فلان کتاب را پند تماشا کنم در جواب خواهی گفت : وظیفه ، وظیفه ، فاطمه باز این کلمه را با دهن کجی ادا کرد و خواست خارج بشود ، صدیق گفت : نه فاطمه اینطور نیست ، من یقین کردم که توقعات تو فقط یک نوع هوس زنانه بود والا میتوانستی این دو کتاب را که از نواد در خزانه مولا است با خود ببری نگاه بداری و بس ندهی حال این

تو و این کتابخانه هر چه را میخواهی بردار و تماشا کن و حتی بخانه پیر ولی البته
 بکسی نشان نده. فاطمه با بی اعتنائی جواب داد: نه کتاب میخواهم و نه منت
 میکشم اینها بچه دردمن میخورد. فقط بعضی از کتاب های قدیمی عکس های عجیبی
 دارند که دوست دارم تماشا کنم. عازم خروج شد و در همان سین باطنازی و عشوة
 فتنه انگیزی آهسته گوش صدیق را گرفت و کشید و براه افتاد و جوان ساده را مسحور
 ساخت. شب که فاطمه جریان رفتار خود را بدکتر تعریف کرد مدتی هر دو بسادگی
 صدیق خندیدند. فاطمه گفت از این ساعت کتابخانه در اختیار من است باید چیزهایی
 را که لازم داریم بدست آوریم و تجهیزات خود را از هر جهت کامل کنیم و موضوع
 خود آب حیات را به آخر سر بگذاریم.

دکتر پرسید: مقصودت از تجهیزات چیست؟ فاطمه ابرو درهم کشیده و
 گفت چرا این قدر حواس پرتی برایشان است، سابقاً هم گفته ام ما دو نقشه بیشتر نداریم،
 یکی اینکه اگر بخت یاری کرد مولا را از میان برداریم و خود جای او را بگیریم
 بدین شرط که تو سلطان و من ملکه نورستان باشیم دیگر اینکه اگر نتوانیم مولا
 را از میان برداریم لااقل به آب حیات دست یافته و پادولت، و مال بی قیاس از
 نورستان خارج بشویم و چون بیرون بردن دولت و مال از نورستان مشکل، بلکه
 محال است باید آنچه می توانیم از اسرار کیمیا و طبابت و ستاره شناسی و غیبگوئی
 و تفسیر بدست آوریم تا براد برسیم. من گمان میکنم یا همین نسخه کیمیا که
 اکنون بدست داریم میتوانیم در خارج از نورستان ثروت بی حسابی فراهم آورده
 در هر جای دنیا که بخواهیم مانند پادشاه و ملکه زندگی کنیم.

دکتر در حال تفکر جواب داد:

— این نسخه کیمیا که اینقدر بدان مینازی فعلاً جز یک مشت کاغذ چیزی نیست من
 وقتی مطمئن خواهم شد که خود عمل کنم و نتیجه بگیرم. بعقیده من موضوع نوشدارو
 آنطوریکه چند روز پیش من در کتابخانه دیدم بقدری از لحاظ علمی مهم است که
 امتیاز آنرا در اروپا و آمریکا بیسلون ها لیره طلا میخرند. راستی معجزه ای بالاتر از
 این نمیشود که زخم منکری را در یک دقیقه چنان ممالجه کنند که اثری هم از جای
 آن نماند. برای من مثل روز روشن است که دولت های بزرگ دنیا که آرزوی
 جهانگیری دارند با داشتن اوش دارو میتوانند در تمام جنگها فاتح شوند. فاطمه
 یک خیز از جا جسته روی زانوان دکتر نشست دست در گردنش انداخت و با دلبری
 و طنازی گفت، مقصودت از این صغری و کبری این است که نسخه نوشدارو را بدست
 بیاورم، آنهم بچشم ا حال دیگر میل ندارم از این مقوله صحبت کنم من هنوز
 درست نفهمیده ام که آیا مرا همینطوری دوست داری . . .

دکتر طبق نقشه هایی که باصلا حدید فاطمه تهیه شده بود از روز سوم بعد
 از عید غدیر بهر کس که میرسید میگفت درصدد است بهمین زودی خاک نورستان را
 برای مدت نامعلومی ترك گوید. مولا و اطرافیان این خبر را در ابتدا با تردید
 تلقی کردند زیرا با اطلاع از مال دوستی دکتر یقین داشتند که با دست خالی از نورستان
 نخواهد رفت و بعد معلوم شد که اشتباه کرده اند و دکتر حقیقتاً آماده حرکت است
 و عجب آنکه ابدأ در فکر زرومال نیست. دکتر بملاحظه جدائی که در پیش بود

نسبت بزن و فرزنده با مهر و محبت سرشاری رفتار میکرد . غالباً نزد طاهره بود و زلش را بی اندازه نوازش میکرد و از روزهای خوش گذشته و آتیه نا معلوم سخن میگفت . طاهره چندبار خواست شوهرش را از این جدائی منعرف کند ولی اصرارش تاثیری در تصمیم دکتر نداشت دکتر میگفت که در نورستان خود را وجود زائمی میداند ، طاهره ملکه مادر است و سلیمان ولیمه، او چکاره است؛ از بیکاری در عذاب است و حال که وسیله دارد میخواهد سفری با اروپا بکند و معلومات خود را تکمیل نماید تا بعد چه پیش آید . طاهره اشک میریخت و میگفت : بالاخره که چه تو اگر بروی زندگی من هم بیریخت خواهد شد . ملکه مادر سخن که برای من خانه و زندگی نمیشود خیالت کشید بگوید بی شوهر حال زغان بیوه را خواهم داشت کاش اینجا نیامده بودیم آشیانمان بهم خورد . زن بیچاره که علاقتش به شوهرش بود فکر تنهایی را میکرد و ناراحت میشد . بشوهرش انس گرفته بود و زندگی بی دکتر را يك زندگی کسل کننده و بی نشاط میسرود . مولا که هر روز دوبار ساعتی را در محضر طاهره و سلیمان بسر میبرد ملتفت گرفتگی و غمه داری طاهره شده علتش را پرسید طاهره هم بی رعب و ریا حقیقت را گفت که اگر دکتر در نورستان بماند بروی سخت خواهد گذشت .

حتی اشاره کرد که اگر طاقت نیاورد ممکن است سلیمان را بگذارد و در پی دکتر عزیمت کند . مولا متأثر شده در صدد برآمد که دکتر را در نورستان مشغول کند و نگاهش بدارد . دکتر را نزد خویش خوانده دلجوئی کرد و گفت : اگر از بیکاری دلتنگی دارد ممکن است کاری در یکی از دوائر بهداری نورستان بوی رجوع شود . دکتر گفت : بهترین کارها برای آدمی آن است که مطابق ذوق و میل خود او باشد و این خود یکی از بزرگترین عوامل ترقی بشمار میآید . کسانی در شغل و کار خود ترقی میکنند که با ذوق و شوق بدانکار مشغول شده اند . من سالها در تهران بشغل طبابت در معالجه کودکان مشغول بودم بدینکار انس گرفته ام و آنرا دوست میدارم . اگر در نورستان مطب هم بازکنم کسی من مراجعه نخواهد کرد و در نتیجه بیکار خواهم ماند و بیکاری هم عاقبت موجب بیماری من خواهد شد . اجازه فرمائید داستان واقعی کوچکی بعرض برسانم : در فرانسه مرد قفل سازی بود که از صنعت محقر خود لفه نانی بدست میآورد و با اهل و عیال میخورد . یکروز ببرد قفل ساز مزده دادند که در بخت آزمائی ملی يك کروور فرانک طلا برده است قفل ساز شاد و خندان شد ولی خوشحالی زنش بیشتر بود . زن هوسباز جاه طلب شوهرش را مجبور کرد که درب دکه را تخته کند . خانه مجلل گرفتند و کالسه خریدند زندگی خوش و خرمی آغاز نهادند چندی روزها را در گردش و تفریح و شب هارا در عیش و نوش بسر بردند بعد از چندی مردم متوجه شدند که هرچه زن از بن خوش گذرانی شادابتر و جوانتر میشود برعکس مرد قفل ساز روز بروز زردتر و لاغرتر میگردد و گویی مرضی دارد که از درون رمقش را میکشد و در نچورش میکند از این طیب و آن حکیم که رجوع کردند نتیجه نبردند . مرد قفل ساز تدریجاً رو بمرك میرفت ناگهان زنش متوجه شد که مرد از چندی بدینطرف روزها فیض میزند

و در عوض نشاط و خرمی سابق را بدست آورده باز مانند ایام فقر و نداری شاد و
 خندان گشته است. بدگمان شدم مگر که مرد توانگر معشوقه ای به سرسانده و از نفس گرم
 دلدار بازمین است که کامش چنین شیرین شده تصمیم گرفت تعقیبش کند و حق مرد
 و معشوقه اش را در کف هر دو گذارد. صبحی سیاه بسیاری مرد رفت و از کشف خود
 غرق حیرت شد دید که مرد قفل ساز دکه سابق را باز کرد پیش بند چرمین را بست و
 بکار دیرین مشغول شد زن سر رسید و بنای ملامت گذاشت که با این همه ثروت خدا-
 دادی خجالت نیکشی که بچنین پستی تن در میدهی قفل ساز گفت ساکت باش که
 زبیکاری گرفتار بیماری شده بودم و چون بدین حرفه انس داشتم نمیتوانستم بکار
 دیگری مشغول شوم حال اگر بچیات و نشاط من علاقه داری مانع از کارم مشو که
 بی آن زندگی بر من سخت و ناگوار است. اکنون من حال آن مرد قفل ساز را دارم
 که با همه ثروت و نعمت که از دولت سر مولا با اختیارم است طاققت بیکاری ندارم
 و ناچار باید سر کار خود برگردم. مولا گفته های دکتر را تا حدی تصدیق کرد و
 گفت فقط از آن بیم دارد که مبادا سلیمان از دوری بدرغصه دار شود. بالاخره پس از
 گفتگوی زیاد قرار بر این شده دکتر برای مدتی که بیش از یک سال نباشد هر کجا
 میخواهد برود تا بعد راجع بسکونت خودش و ظاهره در نورستان یا ایران تصمیم
 قطعی اتخاذ بشود ظاهره با اشک چشم این پیشنهاد را قبول کرد و شب که با دکتر
 تنها ماندند پیاپی از سروروی شوهرش میبوسید و التماس میکرد که بلکه زودتر
 از پایان سال نورستان برگردد. ضمناً میگفت که تا یک سال دیگر سلیمان با قامت در
 نورستان عادت میکند و ظاهره میتواند کودک را در نورستان گذاشته با اتفاق دکتر
 بهر جا که بخواهند بروند و زندگی کنند. تصمیم قطعی شد و فرمان مولا و وسائل
 حرکت دکتر فراهم آمد تا روز شنبه بیست و سوم دیحجه ۱۳۵۸ هجری از نورستان
 عزیمت کند. حاجی سعید (قاصد) از طرف مولا نزد دکتر آمده گفت که مولا
 میفرماید بهر مبلغ پول که احتیاج دارید بفرمائید که حواله بدهیم، دکتر بالقطع
 از قبول پول امتناع کرد و گفت با صد هزار تومان که در تهران دارد فعلاً احتیاجی
 نیست قاصد از مناعت طبع دکتر تعجب کرده برای اینکه آزمایشی کند
 گفت من مأمور هستم دو بیست هزار تومان دیگر در اختیار شما بگذارم.
 اینرا گفت و یک بسته اسکناس های مختلف از پولهای ایران انگلیس و امریکادر مقابل
 دکتر نهاد دکتر بر آشفت و گفت دیناری قبول نمیکنم زیرا یقین دارم که هر وقت احتیاج پیدا
 کنم مولا خواهد داد پس چه لزومی دارد که حوالی بی جیبی بکنم قاصد بدون
 اینکه اعتنائی به برخاش دکتر نکند. جعبه کوچکی در مقابلش نهاده گفت اینجبه
 معنوی بعضی زیور آلات و غیره است که بهر کس از اقوام خود و ظاهره خانم
 خواستید برسم سوغاتی بدهید و بعد سه پاکت بدستش داد و گفت حال که پول
 نقد قبول نمیکنید اینها حواله هائی است که بکار داران مولا در قم و کرمان و تهران
 نوشته ایم که بهر مقدار پول احتیاج بفرمائید بدهند دکتر بهمان حال تغییر به هیچ
 کدام دست نزد و گفت مثل این است که شماها مرا یک آدم حریص و مالدوست تصور
 کرده اید و حال اینکه چنین نیست بر من یقین شده که حضرت مولا در هیچ موقعی مرا
 فراموش نخواهند کرد و یقین دارم هر موقع احتیاج بفرمائیم فوراً از بندل مرحمت

دریغ نخواهند کرد. استغناء طبع دکتر موجب تعجب همه و بخصوص زنش
ظاهره گردید. حاجی سعید با خود گفت آیا من دریاچه این مرد اشتباه کرده
بودم؟ ظاهره که از مالدوستی شوهرش آگاه بود در عین تعجب از این تغییر اخلاق
باطناً خوشوقت شد که دکتر چشم و دلش از دیدن ثروت‌های نورستان سیر شده و
دیگر مانند سابق حرص نمی‌زند.

فاطمه که سابقاً در تهران معلمی کرده و از رموز تعلیم و تربیت آگاه بود
بیش از سایر آموزگاران نورستانی اعم از زن و مرد در دل سلیمان کوچک جا کرده
بود خاصه خودش هم اهل تهران و کودک با تعلیم با خودی بیش از غریبه مأنوس
شد کودک بعدی نسبت به فاطمه علاقه بهمرسانده بود که هر لحظه از درس یا بازی
فارغ میشد سراغ فاطمه میرفت و دستش را میگرفت و بسخنانش گوش میداد حتی
گاهی با گریه اصرار میکرد که شب را هم نزد فاطمه بخوابد. ظاهره مادرش علاقه
کودک را حمل بر محبت‌های فاطمه میکرد ولی وقتی میدید که فرزندش به فاطمه بیش
از مادر خود اظهار علاقه میکند احساس حسادت و ناراحتی میکرد. در روزهای که دکتر
مقدمات سفر خود را مهیا میکرد فاطمه هم طبق نقشه بیکار نبود هر وقت طفل را
تنها مییافت آهسته در گوشش میخواند که پدرش میخواهد او را بگذارد و برود
مکن است در راه گرفتار و قایم و حشمتناکی شده در ضمن صحبت‌صحنه‌های خوفناکی از
گرفتاری دکتر در بین راه در نظر طفل مجسم میکرد دل نازک کودک را برقت می‌آورد
بعدی که بچه گریه‌اش میگرفت بعد به طفل چنین حالی میکرد که او یعنی فاطمه این
حرف‌ها را از راه دلسوزی به حال سلیمان می‌زند تا مبادا پدرش را از دست بدهد و تا کید
میکرد که کسی حتی بسا درش حرف نزند تا خود فاطمه چاره اینکار را بکند.

فاطمه با سلیمان مانند اشخاص بزرگ حرف می‌زد و همین باعث میشد که کودک
خود را جوان آراسته تصور کند و را زدار و تودار باشد. طفل بعدی مسحور فاطمه
شده بود که او را از مادر بخود نزدیکتر میدانست و هر چه از وی میشنید کور کورانه
اطاعت میکرد. روز جمعه بیست دوم ماه که کلاس مخصوص سلیمان تعطیل بود طفل
تقریباً تمام روز را نزد فاطمه بود. فاطمه برای آخرین بار صحنه‌های وحشتناک
و جانسوزی که در این سفر ممکن بود دکتر دچار شود در نظر سلیمان مجسم نموده
گفت: حالا موقع آن است که هر چه میگویم گوش کنی تا نگذاری با باچانت بروی
بناست فردا پدرت عزیمت کند و اگر برود هرگز روی او را نخواهی دید. اگر پدرت
را دوست داری باید امشب که همگی در حضور مولا شام خواهید خورد همینکه به
از شام دکتر خواست با مولا خدا حافظی کند شروع بگریه و زاری کنی و خود را روی
پاهای مولا بیندازی و بگویی که اگر دکتر از اینجا برود خود را هلاک خواهی کرد
و در چاه خواهی انداخت و از این حرف‌ها ... اگر این کارها را بکنی که میگویم خوب
انجام بدهی مولا دیگر نخواهد گذاشت که دکتر برود طفل در حالیکه بغض گلپوش
را گرفته بود دستورات فاطمه را یکی یکی بخاطر میبرد و گاهی هم توضیحات
میخواست.

حرکت دکتر برای روز شنبه معین شده بود دکتر پیش از ظهر روز جمعه
بدیدار دوستان عالی‌بقام نورستانی رفته با همه خدا حافظی کرد. ظهری که بخانه آمد

طاهره و بهروز دوست عزیزش را در انتظار دید. تصمیم دکتر بهزیت از نورستان هیچکس را مانند بهروز متعجب نساخته بود. دکتر از يك نگاه ملتفت شد که طاهره نزد بهروز گریه کرده و از فراق شوهرش اظهار غم و نگرانی نموده است. بعد از نهار طاهره دستوراتی را جمع به بستن جامه دانه‌ها از دکتر گرفته دنبال کار خود رفت و دکتر و بهروز راتنها گذاشت. بهروز از روی تعجب و تحیر پرسید: دکتر، واقعاً میخواهی از نورستان بروی؟ کجا میخواهی بروی که بهتر از اینجا باشد؟ اقامت میخواستی چند روزی صبر کنی تا شیرینی عروسی من و آفاق را بخوری. بنابراین عقد کتان روز عید قدر بشود ولی بلاحفظانی عقب افتاد. جوان بیخیال چشمکی زده گفت: پس آن نقشه‌ها که در تهران داشتی و مراهم بهمان علت آوردی چه شد؟ آیا از آنها چشم پوشیدی؟ لحن سرد دکتر بهروز را پیش از پیش از پیش متعجب ساخت. حرفهایی را که بهولاً را جمع بطبابت و بیکاری و غیره زده بود تکرار کرد.

بکصدای درونی بهروز میگفت مسلماً حيله و حقه‌ای در کار دکتر است. ولی جوان ساده دل هر چه میکرد نمیتوانست از راز دل دوستش سر دریاورد. دکتر با خون سردی گفت که از نورستان خودش نیامده. میخواهد برای تکمیل معلومات و مطالعات چندی بخارجه برود و بعد بتهران برگشته مشغول طبابت بشود. طاهره هم مختار است که در نورستان بماند و یا بعداً برای زندگی باوی بتهران برگردد. بهروز در ضمن صحبت چندبار با گوشه و کنایه پرسید که پس نقشه دسترسی بآب حیات چه شد و چرا با دست خالی از نورستان میروید دکتر همه را جواب سر بالا داده گفت که از همه آن نقشه‌ها منصرف شده و بعد از بهروز پرسید که توجه خواهی کرد؟ بهروز که از لحن سرد و خشک دکتر رنجیده بود جواب داد که فعلاً دلش در گرو عشق آفاق است با آفاق عروسی خواهد کرد و در نورستان ماندگار شده تشکیل خانواده خواهد داد و بعداً هم اگر ممکن بشود تمام اقوام و دوستان خود را بنورستان خواهد آورد.

جوان پاکدل کمی فکر کرده و گفت: راستی دکتر، حالا ترا پیش از سابق دوست دارم، خوب کردی که از آن نقشه‌های شیطانی منصرف شدی. در این کشور بقدری صدق و صفا و آسایش و نعمت فراوان است که انسان خجالت میکشد وارد نیرنگ و دوز و کلمک بشود. من از دنیا جز زندگی راحت و آسایش جسمی و روحی چیز دیگری نمیخواهم که آنهم بحد اکمل مهیاست واقعاً اگر بهشتی در روی زمین وجود داشته باشد همین نورستان است. مردم همه شاد و خرم و از بخت خود راضی هستند کار هم مطابق ذوقی که دارم برای من فراوان است. لابد هنوز فراموش نکرده‌ای که در تهران اختراعی در قست برق کرده بودم که بعلمت نداشتن سرمایه ناقص مانده در تهران هر روزی را زدم جواب رد شنیدم. اینجا تمام وسائل فراهم است و یقین دارم که با تکمیل اختراع خود مورد توجه و احترام مولا و تمام مردم پاکدل نورستان خواهم شد. همین قدر بدان که من یکنفر، دیگر آب تهران را نخواهم خورد توهم اگر چند روزی مثل من میان مردم نورستان میگذشتی و زندگی اهالی این جا را میدیدی هرگز مایل نمیشدی که از اینجا جای دیگر بروی. حال هم یقین دارم که بهر جا بروی بالاخره جایی از نورستان بهتر نخواهی یافت. باز خنده‌ای ساختگی کرد

و گفت شاید هوای سواحل دریا بسرت زده .

شب فرارسید و دکتر و طاهره و سلیمان برای شام بحضور مولا رفتند در خیابان باغ نصر دکتر آهسته بطاهره گفت یا اینکه سعی کرده ایم سلیمان از حرکت من آگاه نشود باز گویی بومی برده و اندوهگین است مولا با چند تن از یاران هفتگانه در انتظار بودند. سلیمان از روز ورود بنورپستان عادت کرده بود که هر وقت بحضور مولا میرسد می‌دوید و در آغوش می‌نشست و با سئوالات بجا و بیجا و سخنان بامعنی و بی‌معنی مولا را سرگرم می‌کرد و می‌بخنداند و سر نشاط می‌آورد مولا هم کودک را فرق بوسه می‌ساخت و از صمیم قلب دعسایش می‌کرد. آنشب که بحضور مولا رسیدند سلیمان برخلاف عادت معهود که می‌دوید و خود را در آغوش مولا می‌انداخت با قدم های آهسته و تردید آمیز جلورفت و روی زانوی مولا نشست سخنی نگفت و سرش را بصورت مولا چسبانده ساکت ماند. مولا با محبت بی پایانیکه نسبت باین کودک پیدا کرده بود چند بار با دست خود زلفهای سلیمانرا نوازش کرد بعد گفت چرا امشب بوسه ساکت است و سخن نمی‌گوید؟ کی اذیتش کرده؟ بعد رو بدکتر و طاهره کرده و پرسید: به طفل عزیز من چه گفته اید؟ چه کرده اید؟ که امشب خاموش است و جواب مرا نمیدهد؟ طاهره جواب داد ماحرفی نزده ایم و کارش نکرده ایم. مولا بوسه ای از زلف سلیمان برداشته سرختم کرده و بامهر و نوازش پرسید: فرزند عزیزم، ولیعهد نارینم، چرا حرف نمی‌زنی؟

چند نفر از یاران هفتگانه و نزدیکان مولا بالبغند معصومانه مراقب مولا و سلیمان بودند. مولا سکوت سلیمان را محل بنازهای کودکانه نموده دست پیش برد تا سر کودک را بطرف صورت خود بگیرد سلیمان سرش را زیر چانه مولا فرو برد. مولا باز پرسید:

طفل نارینم ولیعهد عزیزم، چرا سخن نمی‌گویی. بیک مرتبه صدای گریه سلیمان در تالار پیچید. کودک گریه را سرداد و چنان اشک میریخت که مولا ریش آن را در زیر گلو و ریش خود حس می‌کرد. کودک عزیزم، چرا گریه میکنی؟ گریه طفل شدیدتر شد. سلیمان در حالیکه بصدای بلند گریه میکرد در همان حال میگفت: بابا جان میخواهد برود، من نمیخواهم، نگذارید برود، من تنها میمانم و من نمیخواهم. از این کلمات میگفت و بصدای بلند گریه میکرد و اشک میریخت. طاهره مضطرب و شرمنده شد. برخاست و بطرف مولا رفت و خواست بچه را در آغوش گیرد میگفت: بابا جان جایی نمی‌رود، کی گفت که می‌رود، همینجا پیش ما میماند. مولا، مردی که چند قرن زندگی کرده و دل بکسی بسته و اکنون تمام مهر و محبت پدران خود را در این کودک تمرکز داده بود طاقت نیاورد، قلبش فشرده شد روی برگرداند در حالیکه قطرات اشک سوزان فرو میریخت و قادر بشکلم نبود. نره سلیمان بیشتر شد نمیخواهم نمی‌گذارم بابا جانم برود میرود زیر ریکها میماند من خودم را در چاه می‌اندازم.

طاهره و دکتر سعی می‌کردند طفل را ساکت کنند ولی فائده نداشت طاهره میگفت بابا جان همینجا پیش تو میماند و جایی نمی‌رود. مولا سخت متقلب شده بود با همه انقلابیکه داشت همین که شنید طاهره میگوید بابا جان همینجا میماند و

جائی نمی‌رود، آهسته بظاهره گفت: بکودک دروغ مگوئید، بدروغ حادثش ندهید. صبر کنید، صبر کنید. در همین حین هم پیرمردی از یاران هفتگانه آهسته رو بطرف دکتر و ظاهره کرده گفت: ما رسم نداریم بطفل دروغ بگوئیم گوش کنید به بینید «مولا چه می‌فرماید. مولا که قطرات اشک بروی محاسنش مانند شب نمی‌بروی چمن پائیزی می‌درخشید سلیمان را از ظاهره گرفته در آغوش کشید و در حالیکه پیشانی و وزلفهای بچه را بوسه می‌زد گفت: کودک نازنینم، ولیعهد عزیزم، سناکت باش، دیگر نمیگذارم بابا جانت برود، همینجا نگاهش میدارم تا نزد تو باشد. میدانی من دروغ نمیگویم، دروغگو دشمن خداست، نمیگذارم برود دیگر گریه نکن. سلیمان سناکت شد. سر بلند کرد و چشم بچشم مولادوخت و گفت: دروغ میگوئی، مرا گول میزنی! مولا بازا از پیشانی طفل بوسیده گفت: مولا هرگز دروغ نمیگوید، دروغگو دشمن خداست حال که بابا جانت را دوست داری منم نمیگذارم از اینجا برود. بوسه دیگری بر پیشانی طفل زده گفت سرش داغ است! مولا رو بدکتر کرده گفت: باین وضع و حالی که این طفل دارد حرکت شما فعلا صلاح نیست! باشد تا بینم چه می‌شود؟

دکتر اعتراض کرد و گفت: حضرت مولا، بحرف بچه که نمیشود منصرف شد بچه است، یکی دوروز بی‌تابی میکند و از یادش می‌رود. ولی علاقه مولا بسلیمان نه بچندی بود که بتواند اشک‌های طفل عزیزش را تحمل کند. بالحن آمرانه گفت: آقای دکتر، خوب است چندی صبر کنید، من نمیتوانم ولیعهدم را اینطور گریان ببینم، بالاخره خود شما میدانید که تا من اجازه ندهم نمیتوانید از نورستان خارج شوید. من میگویم باید تسامحی صبر کنید و برای مشغولیت شاهم فکری میکنم. دکتر دیگر اعتراضی نکرد. همساندم مولا یکی از خدمه را صدا زده گفت برو بدریس نعلیه بگو که حرکت دکتر موقوف شد. سلیمان آرام شد و بر سر نشاط آمد و شروع بگفتن و خندیدن و دویدن کرد. ظاهره هم باطنا خوشوقت شد. ولی کسی که بیش از همه از این پیش آمد غرق شادی و مسرت شده بود همان فاطمه بود که شب در میعادگاه بدکتر گفت: دیدی که چگونه نقش خود را بازی کردم. حال دیگر کسی از مولا تا یاران هفتگانه نسبت بنوسوم ظن ندارند.

همه یقین کردند که مایل باقامت در نورستان نیستی و فقط محض خاطر مولا در این دیار مانده‌ای، بنابراین بر همه منت نهاده و همگی مجبورند که هر چه خواهی فراهم کنند. هم من هم تو و هم سلیمان هر سه نقش خود را خوب بازی کردیم، از فردا میتوانی هر توفعی داری از مولا بکنی و او هم مجبور است انجام بدهد. اکنون راحت بر همه جا باز باشد خاصه بکتابخانه که میتوانی ظاهرا برای رفع بیکاری ساعت ها در آنجا بسربری و هر چه میخواهی یعنی میخواهیم بدست بیآوری ایوانه فاطمه تهرانی!

وقتی از مجلس مولا برخاستند دکتر سخت گرفته و اندیشناک بنظر می‌آمد مولا بالحن خشک و آمرانه فرموده بود که عزیمت دکتر از نورستان بملاحظه بی‌تابی فرزندش سلیمان فعلا صلاح نیست در حالیکه ظاهره غرق شادی و سلیمان میگفت و میخندید دکتر برعکس ابرو درهم کشیده لب می‌گزید و با کسی سخن نمیگفت.

هرفهیکه دسته جمعی وارد باغ شدند دکتر حاجی سعید قاصد نزدیک شده گفت :
من نخواستم در حضور مولا جسارت کنم و بگویم که روانیست برای خاطر دو قطره
اشکی که طفلی یعنی سلیمان فرزند من میریزد آزادی مرا سلب کنند و مجبور
باقامت در نورستان بنمایند . شما به حضرت مولا حالی کنید که علاقه من بفرزندم
سلیمان بیش از مولاست من میدانم که کودک دوروزی غصه می خورد ولی بعد فراموش
میکند . میل باقائت نورستان ندارم زیرا از بیکاری بلا شک مریض خواهم شد.
قاصد دکتر را دلداری داده گفت مگر نشنیدید که مولا فرمودند برای مسئولیت شما
فکری میکنند .

طاهره وارد صحبت آن دوشده گفت دکتر جان ، بخدا همین طوری بهتر شد
یکی دو ماه صبر کن، من که از طرف سلیمان خاطر جمع شد خودم هم باتو خواهم
آمد. دکتر باز رو بقاصد کرده گفت در هر حال اطاعت امر مولا بر ما واجب است .
چند روزی صبر میکنم ولی بعدا هر طوری شده باید وسایل تزیت مرا فراهم
بیاورید .

قاصد از دکتر خدا حافظی کرده باز بصر بر گشت . معلوم بود که نزد مولا
میروند . صبح روز بعد دکتر را بحضور مولا احضار کردند مولا باتبسم بدوانه دکتر
را استقبال کرده گفت : آقای دکتر ، دیشب اشکهای سلیمان بقدری مرا منقلب کرد
که ظاهراً درباره شما مختصر خشونی هم شد ولی باید بدانید اکنون متجاوز از
سیصد سال است که در دل خود جانی برای مهر و محبت باز گذاشته و منتظر بودم که
صاحب امانت برسد و تسلیمش کنم . بعد از سیصد سال مهر فرزند شما که ولیعهد من
است چنان دردلم جای گرفته که شاید تاکنون کسی از بندهگان خدا دارای چنین قلب
پر محبتی نبوده بنا بر این تصدیق کنید که دیدن چشمان اشک آلود و نگاههای معصومانه
و غصه دار این کودک چگونه مرا تکان میدهد این است از شما خواهش کردم چند
روزی صبر کنید . بعد متوجه شدم که این اقامت اجباری در نورستان برای شما هم
یک توفیق اجباری میباشد که شاید نتایج مهم مادی و معنوی برای شما در برداشته
باشد . راست است که کشور ما کوچک و اسمی از آن در نقشه های جغرافیائی دیده
نمیشود ولی ما در همین کشور کوچک اختراعات و کشفیاتی کرده ام که کشورها بلکه
قاره های پهناور دنیا از آن خبر ندارند برای شما که طبیب و دکتر هستید آشنائی
با کارهای ما بسیار مفید خواهد بود . من بباران خو دستور داده ام که بعضی قسمت
ها را بشما نشان بدهند . با اینکه نسبت بشرافت قول و درستی عهد شما اطمینان
دارم معینا میخواستم در حضور من یعنی در همین مکان که کسی جز خدای دانا غیر من
و شما نیست بکبار قسم یاد کنید که آنچه را در نورستان می بینید و میشوید و جسم
جدمت می آورید و روحا بغاظر میسپارید پس از عزیمت از نورستان در جایی بروز
ندمید ، حرفش را نزنید ، و ما را نکلی فراموش کنید من محض خاطر سلیمان میخواهم
شما را وارد جامعه نورستانی کنم این مسلم است که یک نورستانی هرگز مایل
نخواهد بود که در خارج از کشور بماند ولی چون شما رفتنی هستید باید راجع
بمحفظ اسرار ما سوگند یاد کنید .

لعن مولا بقدری از روی صداقت و صمیم قلب و پرهیجان بود که دکتر را

مبذوب کرد .

گفت بجان سلیمان که هر دو دوستش داریم و بنام مقدسات قسم میخورم که هرگز نسبت بشمار نورستان راه خیانت نپویم . کترین سوء استفاده ای از آنچه می بینم و می شنوم و بدست می آورم نکنم و خلاصه مانند يك نقره از رعایای صدیق نورستانی وفادار و رازدار باشم . اگر قسم دیگری هم لازم است بفرمائید من یاد کنم . دکتر در ضمن این اظهارات بخاطر آورد که در تهران غالباً کسانی که عادت بقسم دروغ داشتند همیشه بنام مقدسات قسم می خوردند . مولا لغتی در اندیشه شد و بعد گفت : نه ، قسم و سوگند دیگری لازم نیست فقط ایشراهم بدانید که قدرت مولای نورستان بعدی است که اگر کسی باو خیانت کند اگر آب باشد و بوزمین فرو رود و یا مرغ باشد و در فضای لایتناهی ناپدید گردد در هر حال از چنگ وی فرار نخواهد کرد آقای دکتر من با این وسائلی که در اختیار دارم هر کاری را که بخواهم میتوانم در هفت اقلیم عالم انجام دهم و خدا را شکر میکنم که تاکنون پس از چهار صد سال قدرت و دولت کسی را بجهت نیارزده ام . مولا در خانه گفت در هر حال امیدوارم از اینکه چند روزی برخلاف میل خود در نورستان ماندگار شدید پیشیانی نخواهید داشت و هم اکنون توصیه میکنم بروید و یکی از مؤسسات ما را که نظیرش در هیچ نقطه عالم وجود ندارد تماشا کنید مقصودم « تالار رختگان » است که شاید بنظر شما عجیب برسد هراشکلی داشتید و توضیحات متصدیان مؤسسه نتوانستند شما را قانع کنند بخود من رجوع کنید . دکتر گفت با کمال میل و افتخار مؤسسات طبی و بهداری شما را تماشا خواهم کرد ولی استدعا دارم اجازه بفرمائید که بنده را از تماشای کتابخانه های شما مانع نشوند بخصوص که شنیده ام شما کتابخانه مفصلی در رشته طب دارید که در عالم نظیر ندارد ... مولا اشاره کرد و مرد جوانی که نام خود را حکیم کینی و سرپرست تالار رختگان معرفی نمود یادگتر دست داده و از حضور مولا مرخص شدند .

حکیم نورستانی یادگتر گرم صحبت شد . گفت با اینکه تحصیلاتم در رشته طب و اجازه طبابت دارم ولی بفرمان مولا از داشتن محکمه و یا اشتغال در بیمارستان ها صرف نظر کرده و فقط راجع بخواب طولانی مشغول مطالعات میباشم . دکتر از توضیحات و صحبت های حکیم چیزی نفهید تا بتالار رختگان رسیدند .

تالار رختگان در میان باغ سبز و خرمی قرار داشت . وقتی از راهرو ها و سرسراهای متعدد گذشته وارد تالار شدند دکتر سالونهای عومی بیمارستانهای تهران را بیاد آورد . در يك تالار بزرگ دلگشا که از دو طرف مشرف بیاب بود چندون مرد بروی تخت ها خوابیده بودند دکتر از روی تعجب پرسید : چطور مرد و زن را در يك تالار جا داده اید ؟ این برخلاف موازین طبی آنها در مشرق زمین میباشد ؟ حکیم گفت فراموش نکنید که اینجا مریضخانه نیست .

پس اینها که خوابیده اند چه کسانی هستند ؟ اینها هم از مردوزن کسانی هستند که بطیب خاطر حاضر شده اند ده بیست و پنجاه بلکه صدسال یا بیشتر در اینجا خوابند . دکتر دهانش از تعجب باز ماند . گفت مقصود شما را نمی فهمم حکیم نورستانی گفت : تقصیر شما است که عجله کردید . نگذاشتید مطلب را از اول

شروع کنیم . حال شرح این تالار خفتگان را باختصار بمرضتان میرسانم . البته در کتابهای تاریخ و جغرافیا خواننده آید که قرن هیجده میلادی قرن اکتشافات جغرافیائی نامیده میشود در این قرن دولت های بزرگ مرفی اروپا دستجات متعددی تشکیل داده و با تجهیزات کامل برای کشف نقاط مجهول آسیا و افریقا اعزام نمودند و همان سالهاییکه لیونیگستون سیاح معروف انگلیسی در افریقا مشغول اکتشافات بود یکمده هم از سیاحان انگلیس عازم آسیا و مخصوصاً کویر لوت شدند . داستان طولانی است . این عده گرفتار طوفان و ریزش های روان کویر شده چند تن از آنان در زیر تپه های ریزش مدفون گشتند و فقط سه نفر از آنها که یکی هم زن بود بدست ساربانان نورستانی نجات یافتند .

این عده پس از گردش و سیاحت در افریقا بایران آمده بودند از این عده دو نفرشان بر اثر سختیهاییکه در کویر دیده بودند در گذشتند و دو نفرشان حتی یکمرد و یکزن که بعد معلوم شد زن و شوهر هستند زنده ماندند حسب الامر مولا هر دو را معالجه کردیم و مراد شد آنها را ببریم و در حدود کرمان رها کنیم هر دو قسم خوردند که در جایی اسمی از نورستان نبرند .

یکی دو روز قبل از حرکت ناگهان مرد انگلیسی شب خوابید و روز از خواب برفیاست هر چه کردند بیدار نشد روزها میگذشت و مرد همینطور در خواب بود و ما مزاحمت تغذیه اش میکردیم . تا آن روز چنین واقعه ای ندیده بودیم . روز پنجم زنش با گریه و زاری گفت که مسلماً شوهرش در جریان مسافرت افریقا بمرض خواب مبتلا شده و معلوم نیست کی بیدار خواهد شد . بفرمان مولا اطباء و حکمای بزرگ نورستان حسم و مشغول تحقیقات شدند و پس از مدتی علت و عامل این مرض عجیب را کشف کردند امروزه مرض خواب در اروپا و امریکا بندرت دیده میشود ولی در افریقا شیوع دارد . گاهی این مرض بیک قبیله از سیاهان میزند و صدها مردم از زن و مرد بخواب میروند و بر نمیخیزند و بدینسان قبیله بالتمام نابود میشوند در سالهاییکه امریکائیها برای مزارع خود از افریقا غلام و کنیز میبردند مرض خواب را هم با آنان وارد کشور خود کردند .

بازی مرد انگلیسی دو سال و نیم در خواب بود تا در گذشت . بزنش تکلیف کردیم مهربان مایل است بفرسینم قبول نکرد و گفت یگانه مایه امیدش در دنیا همین مرد بود که زیر خاک رفت حال آرزویی ندارد جز اینکه در کنار قبر شوهرش بماند تا اجلش دریابد . باری دانشمندان نورستان پس از کشف علت مرض تحقیقات خود را تعقیب و بدین نتیجه رسیدند که میتوان حیوانات سالم را هم برای چند سال خواب کرد . میمونهایی از نوع شیمانزه بدست آوردیم و در خواب کردیم . میمون هفت سال در خواب بود . چون بیدارش ساختیم دیدیم که در این هفت سال کمترین اثری از پیری و فرسودگی اعضای بدن در وجودش راه نیافته است . معلوم شد اگر مثلاً جوان بیست و پنجساله ای را بخوابانیم و پانزده سال در خوابش نگاهداریم ، روزی که بیدار شود از لحاظ سن مردی چهل ساله ولی از لحاظ قوا همان جوان بیست و پنجساله خواهد بود .

ما از سابق این را میدانستیم که جسم حیوانات ممکن است دوشراطم مخصوصی هزارها سال سالم بماند و کمترین فرسودگی و فساد در آن راه نیابد مثلاً حیوانات معروف به ماموت که بزرگتر از فیل بودند هزاران سال در میان یخ‌های سبیری ترو تازمه مانده و مخصوصاً علمای روسیه وقتی یکی از این حیوانات را بعد از هزاران سال از میان یخ‌ها بیرون آوردند و قطعه‌ای از گوشت آنرا بریده جلوی سگها انداخته‌اند گوشت بقدری تازه مانده بود که سگها با رغبت کامل آنرا خوردند. بنابراین اگر بشر هم قرن‌ها با شرایط مخصوصی بخواب رود کمترین پیری و فرسودگی در اعضا آن دیده نخواهد شد فقط باید کاری کرد که شعله حیات در بدنش خاموش نشود و افتخار ما همین است که این را از راه دست آورده‌ایم و اکنون میتوانیم اشخاص را برای ده‌ها بلکه صدها سال بخوابانیم و روزی که از خواب طولانی بیدار کنیم مانند روز اول باشند. دکتر که از توضیحات حکیم کهنی غرق حیرت شده بود پرسید این چند نفری که در این تالار خوابیده‌اند آیا خود داوطلب این کار شده‌اند یا با جبار تن در داده‌اند. حکیم جواب داد معلوم میشود که شما هنوز از رسوم و آیین نوردستان اطلاعات کافی ندارید. اجبار یعنی ظلم و در کشور ما هم ظلم حرام است. هر يك از این هاداستانی دارد در هر حال خود آن‌ها بطیب خاطر حاضر به این کار شده‌اند. اکنون سرگذشت یکی از خفتگانرا از زبان خودش بشنوید.

حکیم مرد وزیرا که پرستار خفتگان و مقابل درب ورودی ایستاده بودند نزدیک خواسته گفت: علی‌مراد: سرگذشت خود را برای آقای دکتر که مهسان مولا و بدر ولیعهد ماست تعریف کن. مرد که سی ساله بنظر میرسید تبسمی بروی زنی زده گفت: نام من علی‌مراد سابقاً شظلم پارچه باقی بود و حال چند سال است که با این عیالم پرستاری تالار خفتگانرا برعهده داریم. بیست و سه سالم بود که عاشق دختری از مردم نعمت آباد شدم و عقل و دین از دست دادم؟ خواستگاری کردم پذیرفتند دختر نیز اظهار علاقه نمود عقد ما را خواندند و بنا شد چند روز دیگر عروسی کنیم. بستگان دختر آتشبازی مفصلی برای شب عروسی ما تهیه میکردند کودکی که برادر چهار ساله نامزد من بود بی احتیاطی کرد آتش درباروت افتاد و در يك طرفه العین نامزد من با برادرش نابود شدند این پیش آمد چنان آتشی بجانم زد که از زندگی سیر شدم و در صدد انتحار بر آمدم ولی انتحار در نوردستان برای بازماندگان مرتکب تنك بزرگی است که در جامعه سرافکننده میشوند درست مثل فرار از جنگ است که در میان بعضی ایلات ایران مرسوم میباشد که اگر مردی از جنگ فرار کند: تمام اقوامش رسوا و بدنام میشوند.

ولی مصیبت من نه بعدی بود که بتوانم درست فکر کنم هر چه اقوام خودم و کسان دختر تسلیت میدادند و دختران زیبا تری را پیشنهاد میکردند. آتش شبکه بدل داشتم خاموش نمیشد یکی از دوستانم مرا بتالار خفتگان راهنمایی کرد و گفت در آنجا چندان بخواب تا غم خود فراموش کنی شاید هم روزی شبیه نامزد ناگهانت پیدا شود. آمدم این‌جا و عکس نامزد من را بالای تخت زدم و گفتم اگر تا بیست سال دیگر هر موقع دختری با چنین نام و نشانی پیدا شد بیدارم کنید. این یگانه راه

قرار از انتحار و فراموشی غم و غصه بود خوابیدم يك روز دیده بر گشودم و چندی مرد
وزن را در اطراف خود دیدم که نگاهم میکنند و برویم میبندند دستی به پیشانی
خود کشیدم و گذشته را ب خاطر آوردم نمیدانستم چند سال در خواب بوده ام اطرافیان
را یکی یکی از نظر گذراندم ناگهان دیدم نامزدم در میان آنان است و بروی من
لبخند میزند. سبحان الله مگر مرده هم زنده میشود طیب اینجا شربنی بدستم داد
که سر کشیدم و قوت گرفتم.

یکی یکی از اطراف خارج شدند فقط دختر ماند و من بر خاست و عکس
نامزدم را که بر بالای تخت زده بودند بدستم داد. عین خودش بود. معلوم شد که
این دختر از اهالی سرحدات شمالی نورستان و برای زیارت مولا و تماشای پایتخت
آمده و در ضمن بازدید تالار خفتگان چشمش بعکس افتاده و شبیه خود دیده و
مراتب را با ولیای اینجا اطلاع داده. مدت خواب من هفت سال طول کشیده بود
عروسی کردیم و اکنون صاحب دو اولاد هستیم و زندگی سعادت مندی داریم. گوینده
سرگذشت بازنگاهی بروی زنش کرده لبخند زد و ساکت شد. دکتر نفسی عمیق
کشید و گفت حقیقتاً حیرت آور است! من گمان میکنم که اشخاص سالخورده باید
بیشتر مایل باین طرز خواب باشند زیرا انسان هر چه بیشتر میشود از لحاظ علاقه
های گوناگون و خاطرات مختلفی که بدینا پیدا میکند بیش از جوانها بزنده ماندن
اطهار علاقه میکنند.

مثلاً پیری هفتاد ساله آرزو دارد عروسی نوه شش ساله خود را ببیند و ببرد
در این صورت آیا بهتر نیست که ده سال بخواب رود و با آرزوی خود برسد. افکار
گوناگون و برداشته بدکتر دست داد و بفکر فرو رفت. در این ضمن چشمش در
میان خفتگان جوان خوشگلی افتاد که بیست و پنج ساله بنظرش میرسید و در خواب
شربنی فرورفته بود. پرسید این یکی چرا خوابیده است؟ حکیم گفت این جوان از
خاندان بسیار معتبری است دچار وسوسه شیطان شده جنایتی مرتکب و محکوم به
سال زندان شده. عریضه بمولا داد که من طاقت زندان و زندگی در میان جنایتکاران
را ندارم اگر مقصود از زندان محرومیت از آزادی است در اینصورت استدعا دارم
مرا بجای سه سال هر چند سال که صلاح بدانند بوسیله خواب از آزادی و درک لذات
زندگی آنهم در این سن جوانی محروم کنند. این جوان از جنایت خود سخت پشیمان
و نادم بود مولا استدعایش را قبول کرد و فرمود که سه سال در اینجا بخوابد
البته کسانی هم هستند که زندگی را با همه سختی و مشقت بخواب ترجیح میدهند.
مردی بود دارای يك پسر هشت ساله و يك هیجده ساله؛ از قضای بد پسر هیجده
ساله اش در حادثه ای فوت شد.

غم و اندوه پدرش چند داشت از زندگی بکلی سیر شده بود بمسأله پناه آورد
ده سال او را خواباندیم وقتی چشم گشود فرزند هشت ساله اش هیجده ساله شده بود. مرد
بجای جوان ناکام فرزند برومندی در مقابل داشت، خلاصه ما از آن کشف خود
برای تسکین آلام بشری استفاده میکنیم. از تالار خفتگان ب تماشای آسایشگاه
سالندان رفتند. در باغ بزرگی پیر مردان و پیره زنانی دیده میشدند که روی
نمکتها نشسته و یا در خیابانها دست بدست هم داده قدم میزنند و بقدری نسبت

بهم محبت و ناز و نوازش میکنند که گویی دختران و پسران جوانی هستند که فطرت عشق و عاشقی بگوش هم میخوانند. حکیم کهنی گفت در کشورهای دیگر یکی از بزرگترین علل حرص و آرز مردم در جمع آوری و ذخیره مال که غالباً هم باجنایت و غارتگری توأم میباشد این است که مردم از ننداری در ایام پیری میترسند و در زبان آنان شعر معروف است:

مبادا که در دهر دیوایستی

مصیبت بود پیری و نیستی

بسیار دیده میشود که اشخاص با منتهای عسرت و سختی بسر میبرند تا چیزی برای ایام پیری پس انداز کنند. جمعی هم جوانی را در فقر و گدائی طمی میکنند تا مبادا در پیری گدا شوند. اما در نورستان تمام مردها از سن شصت و زنها از پنجاه و پنج بیه هستند و مولا از آنها نگاهداری میکند بدین جهت دیگر کسی برای جمع آوری مال مرتکب جنایت و غارت نمیشود. اینک، این هارا که این جا می بینید غالباً از فقر نیامده اند بلکه کسانی هستند که بر اثر حوادث ایام در مرحله پیری تک و تنها مانده و برای رفع تنهایی باین جا پناه آورده اند. بسیار دیده شده که پیره زن و پیره مردی در این باغ بقدری مأنوس و نسبت بهم علاقمند شده اند که عقد زناشویی بسته اند در هر حال بعقیده ما اگر مردم از حیث راحتی ایام پیری خیالشان راحت باشد دیگر در جوانی کمتر دنبال دزدی و غارتگری خواهند رفت. شب آن روز که دکتر مشاهدات خود را برای فاطمه تعریف میکرد و اظهار حیرت و شگفت مینمود فاطمه با دودست دو گوش دکتر را گرفته صورتش را جلو کشید و نگاهی کرد و بوسید و گفت:

از این ها برای فاطمی تنبان نمی شود از فردا داخل کتابخانه شو و چیزهایی را که میخواهیم بدست بیآور من از صدیق زیر با کنی خواهم کرد تا بدانم اصلکاری کجاست از فراری که یک روز صدیق تعریف میکرد یک نسخه از کتابخانه مخصوص نباتات سمی و تهیه زهر های گوناگون است که یکی فی الفور می کشد و دیگری بتدریج تأثیر میکند دلم میخواهد نسخه های زهر های مختلف را برای من تهیه کنی شاید روزی لازم بشود.

طبق دستور مولا درهای تمام مؤسسات و تسکیلات نورستان خاصه کتابخانه های ملی و دولتی بروی دکتر باز بود. بیشتر وقت دکتر در کتابخانه های دولتی میگذاشت. مرد تودار چنین وانمود کرد که فقط بمطالعات طبی خاصه در رشته آب و هیم علاقمند است ولی در ضمن اینکه حقیقتاً باین سمت از روی دقت توجه میکرد. «مهدا بقول فاطمه تهرانی» در پی اصلکاری « میگشت و شب و روز در تفحص بود که در باده چشمه آب حیات اطلاعاتی بدست آورد چند نفر از دانشمندان نورستانی بفرمان مولا موظف بودند که بسؤالات علمی دکتر جواب و توضیحات بدهند دکتر در ضمن مطالعه تالیفات اطباء قدیمی مصری و یونانی و آشوری و غیره بدین نکته برخورد که بشر از چند هزار سال پیش در این صدد بوده که از پیری و مرگ حتی الامکان جلو گیری کند. مطالعات خود را در این رشته تعقیب میکرد تا بجائی رسید که دید دانشمندان قدیم علم طب را با کیمیا مخلوط کرده و در پی اکسیری

میگشتند که نه تنها سرب و مس را طلا میکنند بلکه پیر و فرتوت را نیز جوان میسازد این موضوع بهانه دست دکتر داد تا در قسمت کیمیا هم تا آنجائیکه مربوط بطب بود وارد مطالعات شود و از دانشندان نورستانی توضیحاتی بخواهد مخصوصاً یک روز کتابی از پاراچس دانشمند معروف سوئسی که از مفاهیم علمی قرن ۱۵-۱۶ قرونک بشمار میآید بدستش افتاد. معلوم شد که دانشمند نامبرده هم در پی اکسیری میگشت که اگر بیس بزند طلا کند و یادم بدهند تمام دردها را شفا بخشد و از پیری جلوگیری کند.

پاراچس مدعی بود که چنین اکسیری کشف کرده. خود خواهد خورد و لااقل سیصد سال عمر خواهد کرد ولی ظاهراً اکسیری در وجود خودش تأثیری نداشت زیرا عالم مزبور طول عمرش از اشخاص عادی کمتر بود و با آن همه علم و دانش در سن چهل و هشت سالگی درگذشت دکتر هر جا نسخه‌هایی برای معالجات امراض از اطباء قدیم مصری و هندی بدست میآورد که جلب توجهش را میکرد بحکمای نورستانی دستور میداد دواجات آنها را تهیه کنند تا مورد آزمایش قرار بدهند آنها اطلاعات میکردند و دکتر از تأثیر بعضی از آنها غرق حیرت میشد مثلاً در یک کتاب طبیبی مصری نسخه سرمه و معجون‌ها را دید که برای تقویت قوه دید چشم تجویز شده بود. وقتی هر دو را تهیه و در چشم یک پیرزن هشتادساله آزمایش کردند دکتر از تأثیر آن مات و مبهوت ماند و فوراً این فکر بنظرش رسید که همین یک نسخه میتواند در دنیای خارج از نورستان شهرت بین المللی و ثروت بی-قیاسی بدست آورد. نسخه بقدری در نظرش اهمیت پیدا کرد که نه تنها سواد از روی آن برداشت، بلکه مضمون آنرا حفظ از بر نمود. بطور کلی دکتر هر جا مطلبی میدید که گمان میکرد روزی بدویش بخورد و قویسی از روی آن برای خود در خفا تهیه و پنهان میکرد. روزهای دکتر بدینسان میگذشت تا شبی فاطمه که از شادی مانند خورشید میدرخشید مژده داد که تمام وسائل کار و دواجات و اشیاء لازم برای عملیات کیمیا گری آماده شده و حال میتوانند مشغول کار بشوند تا اگر نواقصی باشد با استفاده از کتابخانه‌ها که در دسترس دکتر بود رفع گردد دکتر از روی حیرت پرسید، اینهارا از کجا تهیه کردی؟ اگر از بازارهای نورستان بدست آورده باشی که سخت بی احتیاطی کرده‌ای زیرا ممکن است بقیهند و بدگان شوند فاطمه خنده‌ای کرد و گفت: یعنی خیال میکنی که من تا ایندرجه بی‌هوش و خرافت هستم؟ تمام لوازم کار از بازارهای ایران و افغانستان تهیه شده و هیچکس از موضوع خبر ندارد. - لابد بدست شخص ثالثی تهیه شده آیا ممکن نیست ما را لو بدهد؟ - اینهارا کسی برای من تهیه کرده که اگر شیر کبوتر هم بخواهم بیضا بقیه آماده میکند. فاطمه راست میگفت مردیکه لوازم را تهیه کرده بود جان خود را هم از دختر تهرانی مضایقه نمیکرد.

سابقاً گفتیم روزیکه فاطمه تهرانی در کویر سوزان بحال نیمه جان کنار نعلش نامزد ناگام خود افتاد و در انتظار مرگ بود، چندتن از ساربانان نورستانی بیالینش رسیدند و از آن مرگ هولناک نجاتش داده بسورستان آوردند

یکی از ساربانان، پیر مرد شصت ساله‌ای بود که از همان نگاه اول مهر و محبت پدرا نه از فاطمه بدل گرفته و علاقه بی‌حدی نسبت باین دختر یتیم تهرانی پیدا کرد پیر مرد ساربان که نامش حاجی لطف الله بود زن و فرزندی نداشت در نورستان تك و تنها بود و حتی قوم و خویشی هم نداشت. اهل نورستان نبود بلکه از مردم بلوچ و جزو کسانی بود که گشنیهای بیابان گرد مولا از دست راهزنان رهایش کرده و نیمه جان بنورستان آورده بودند حاجی لطف الله کسه زن و فرزندانش خود را در يك چنگ ایلپاتی از دست داده بود پس از ورود بنورستان این کشور را پستید و مطابق آئین معمولی سوگند سوخت و راز داری نسبت ب مولا و نورستان یاد کرد و در آنجا ساکن شد.

نظر بااطلاعات زیادی که از اوضاع و راههای کوی سرداشت جزو ساربانان نورستانی درآمد و بایک قطار شتر که از طرف مولا بوی دادند مشغول حمل مالالتجاره بین نورستان و ایران گردید پس از چندی خود از منافع ساربانی صاحب دو قطار شتر شد و قطار مولا را پس داد. روزیکه فاطمه را دید بنظرش چنان رسید که این دختر تهرانی شباهت بی ماتندی بدختر ناکام وی دارد که در چنگ ایلپاتی اسیر و ناپدید شد. این است که تمام مهر و محبت پدرا نه اش که سالها خاموش بود بیدار شده متوجه فاطمه تهرانی گردید از آن پس هر وقت سفر میرفت و با بر میگشت سوقاتی برای فاطمه می‌آورد و با خجالت و تواضع تقدیمش میکرد و قسم میداد که هر چه میخواهد بگوید تا وی تهیه نموده تقدیم بدارد. تمام لذت زندگی ساربان پیر در این بود که هدیه اش مورد پستد فاطمه باشد و یکی دو کلمه که بر سیل تشکر و امتنان از فاطمه می شنید کوئی دنیا را بوی می بخشیدند در تنهایی شکل فاطمه را مجسم و کلماتش را تکرار میکرد و لذت میبرد این پیر ساربان بادل پر محبتی که داشت وقتی داسنان گردن بند فاطمه را شنید که چگونه راهزن بلوچ آنرا گرفت و بر پیشانی شترش آویخت با خود عهد کرد که راهزن را بیداکند و گردن بند را بستاند.

چون خودش بلوچ بود هم قبیله های خود را خوب میشناخت. بهر نوعی بود راهزن مزبور را گیر آورده گردن بند را باز خرید و نزد فاطمه آورد. آخرین دفعه که حاجی لطف الله بدیدن فاطمه آمد و مفرداری بسته رفتنجان بعنوان سوقاتی تقدیمش کرد فاطمه بااطلاهی که از اخلاق و روحیه ساربان پیر داشت فی المجلس چند پسته بدهان انداخته پیش از حد معمول تعریف کرد و پیر مرد را مفتون ساخت. آنگاه نگاهی باطراف کرد و با این ترتیب حالی کرد که مطلب محرمانه دارد و همینکه مطمئن شد که کسی مراقب نیست کاغذی از جیب در آورده بساربان داد و گفت این دغه که بخارج از نورستان رفتید این چند قلم دوا جاب را برای من بخرید و بیاورید ولی دلم میخواهد که هیچکس به از این تمنای من ونه از موضوع خرید دوا جاب خبرداره شود. ساربان پیر سخت خوشحال شد که میتواند خدمتی به معبود خود بکند، این ماموریت را نور عظمی پنداشت و این دفعه که سفر کرد و بکرمان رسید نسخه ای را که فاطمه داده بود و قریب به سی چهل قلم میشد به پیر مرد عطاری که رفیقش بود تسلیم کرد تا سرفرصت بسپرد. روز بعد که سراغ دوا جاب رفت قطار

گفت که همه را حاضر کرده و قریب بشش قلم مانده که در کرمان بدست نیاید و باید ازخارج تهیه کرد .

ساریان پرسید آیا در اصفهان یا تهران ممکن است بیدار نمود؛ عطار گفت که دواجات بسیار قدیمی است که شاید در تهران هم گیر نیاید بعد اضافه کرد که جای این قبیل دواجات هندوستان است شاید در هرات و کابل و قندهار هم بدست آید. پیر ساریان اندوهناک شد.

چنان بفاطمه علاقمند بود که دلش راضی نمیشد خواهش وی را انجام ندهد ساریانم مانند تمام نورستانیها از حیث پول در مضیقه نبود. فوراً دو نفر را بزور پول راضی کرد که به تهران و افغانستان و اگر لازم باشد به هندوستان بروند و دواجات را تهیه کنند. هنوز يك هفته نگذشته بودند که فرستادگانش برگشتند و داروهارا یکی از تهران و یکی از هرات آوردند .

پیر مرد عطار که سابقه باینکار داشت گفت مال تهران یکی دو قلمش قابل اطمینان نیست ولی آنچه از هرات آورده اند اصل است. فاطمه مقداری هم شیشه های مختلف بشکل و اندازه های گوناگون بساریان سفارش داده بود که او آنها را هم از شیشه گر خانهای قدیمی طبق سفارش تهیه و با خود آورده بود. وقتی مشدوقچه محتوی شیشه های سفارشی را بفاطمه تسلیم میکرد گفت چون توسیدم بعضی از این ها در راه بشکنند ، لذا از هر کدام دو عدد تهیه نمودم و آوردم. فاطمه از ذوق پیر ساریان را در آغوش کشید از ریش و پیشانی اش بوسید و اظهار امتنان کرده و باز تأکید نمود که در جانی از این موضوع صحبت نکند و بعد مراتباً بدکتر اطلاع داد. شب فرا رسید. دو بعد از نصف شب که هر چه انسان و حیوان در نورستان بود غرق خواب بودند دکتر و فاطمه در حالیکه هر دو دچار خلعجان و هیجان و سخت بیسناک و هراسان بودند مشغول کار شدند. برای محل آزمایش بستوی اطاق خواب فاطمه را انتخاب کرده بودند.

اطلاعات فاطمه در عملیات کیمیاگری بیسترازدکتر بود . سابقاً بر حسب اتفاق چندبار در آزمایش های کیمیا گران نورستانی حاضر و جریان کار را تماشا کرده بود دختر ماجراجو با اینکه تمام روز را در تهیه و جور کردن لوازم کار و کوبیدن و الک کردن دواجات و سایر کارهای پر زحمت بسر برده و سخت خسته و کوفته شده بود، معیناً با چابکی و زرنگی حیرت آوری مثل فریره میچرخید و کار میکرد. هر يك تکه از ابزار کار را از گوشه ای فراهم آورده و تمام کارها را با ترس و لرز انجام داده بود بیم از اینکه مبادا کسی بوئی ببرد و بدگمان شود و خبر بدهد چنان نگران و مضطربش کرده بود که در تمام ساعات آنروز و شب قلبش يك لحظه هم ضربان عادی نداشت. دکتر وقتی وارد اطاق عمل شد از حیرت خشکش زد. اینقدر شیشه های عجیب و غریب و دیک و دیگجه و ظروف مختلف دیده میشد که حساب انداخت فاطمه سخت در تقلاب بود .

دکتر با حیرت و هراس بکارهای قدماتی فاطمه نگاه میکرد و در همان حال باندریشه های دور و درازی فرورفته بود. از روی جهل و نادانی گمان میکرد که با جوشاندن و سوزاندن چند رقم از اجسام مختلف گردی بدست خواهند آمد که بایک

گرام از آن خروارها مس را طلا خواهند کرد. بالاخره طاقت نیاورد و گفت: فاطمه جان، اگر امشب نتیجه را بدست آوریم و اکسیر اعظم را تهیه کنیم که دیگر آرزوئی در دنیا نخواهیم داشت. فاطمه که مشغول الك کردن گردی از يك پارچه ضخیم بود، نگاه ملامت باری بدکتر کرده گفت: معلوم میشود خیلی عوامی کار باین آسانی هم که تو تصور کرده ای نیست. امشب که سهل است شاید تا ده شب دیگر در صورتیکه نسخه هم صحیح باشد نتیجه بدست نخواهیم آورد. بعضی از این دو اجابت باید روزهای متوالی چندین ساعت بجوشد و برخی بگدازد. دکتر تا شام میگرد و از آنچه میدیدم بدم بر حیرتش میافزود. در جای بخاری دیواری و چند نقطه دیگر شیشه های کونا و دراز و دیگریهای سفالی و سنگی و مسی بر روی اجاقهای نفتی و ذغالی دیده میشد در داخل بخاری دیواری هم دو ديك عجیب در سر کین پر دود و آتشین فرورفته بود فاطمه دور میگشت و بهمه سرمیزد و حرارت اجاقها را کم و زیاد میکرد: دکتر گفت آخری، بن هم کاری بگو.

فاطمه خنده کنان جواب داد: تو فعلا مثل آقاها بنشین و تماشا کن! فاطمه بعدی گرم کار بود که فرصت حرف زدن را نداشت و گساهی بسؤالات دکتر جواب میداد. دکتر چندی نشست و حوصله اش سر رفت و از جا برخاست و نظری بدیگها و شیشه ها انداخت. فاطمه باشیشه کردن درازی که در زیر آن آتش میسوخت چنان مشغول بود که متوجه حرکت دکتر نشد دکتر سر یکی از دیگریها رفته و مدتی بر آن نگاه کرد و بعد بشوخی گفت: ببینم پخته است یا نه! فاطمه حرف دکتر را نشنید. دکتر دستمال از جیب در آورده و با زحمت در دیگری را که سخت محکم کرده بودند بلند کرد. بخاری بابوی تندی از دیگری برخاست و بصورت دکتر خورد. بوی سر که و گوگرد که با چندین بوهای زننده و متعفن توام بود فضا را فرا گرفت. چشمهای دکتر پر از اشک شد و حالش بهم خورد. خواست در دیگری را بگدازد و خود را عقب بکشد نتوانست و تعادل خود را از دست داد و از پشت نقش زمین شد و بیهوش گشت. فاطمه در يك آن ملققت بوی زننده و افتسادن دکتر شد. لرزه بر اندامش افتاد و با عجله از جا برخاست و خود نفهید که چگونه دامن لباسش بشیشه کردن دراز گرفت و شیشه بر گشت و از روی اجاق بزمین افتاد و محتویاتش روی فرش اطاق پخش شد.

بوی تعفن و سرگیجه آوری که در اطاق منتشر بود دو برابر شد دنیا در نظر فاطمه تیره و تار گشت. مرك خود و دکتر را در دو قدمی دید. نفس را در سینه حبس کرده پیش دوید در ب دیگری را از دست دکتر بدر آورده سر جایش گذاشته و اجاق زیرش را خاموش کرده نگاهی بروی دکتر انداخت: رنگش پریده لبهایش کبود شده بود بی اختیار از خاطرش عبارتی گذشت که بارها در تهران را جع باشخاص نزدیک برك شنیده بود که میگفتند: «چانه اش بوی الرحمن میدهد» از تذکرایین عبارت خنده دار وحشت و هراسش بیشتر شد. دکتر را صدا کرد و جوابی نشنید. معطل نشد بسا دو دست از زیر بغل دکتر گرفته از پستوی آزمایشگاه بیرون کشیده روی زمین درازش کرد. و جلوی پنجره دوید و سینه ها را از هرای صاف بر کرده بیستوبه گشت.

اجاقهارا تا حدی که توانست خاموش کرد و در ب پستورا بسته بسراغ دکتر آمد . دکتر ! آقای دکتر ! دکتر جان ! از دکتر صدائی در نیامد . مرد بیچاره با رنگ و روی پریده حلق باز روی زمین افتاده غرخر می کرد . بند دل فاطمه پاره شد خدایا خودت بداد برس ! چه خاکی برکنم اگر این مرد بهمین حال بیاند باز باتم لال بمیرد تکلیف من چیست . یقه دکتر را باز و سینه اش را برهنه کرد دستمالی را در آب تر کرده بسرو سینه اش میمالید و صدایش میکرد دکتر ! دکتر چشمهایت را باز کن !

خم شد و گوش بروی قلب دکتر گذاشت تا حدی امیدوار شد قلب ضربان مختصری داشت و دیگر کمترین آثار حیات در وجودش دیده نمیشد . قریب به نیم ساعت یا دکتر و در رفت از باغ صدای بیداری پرندگان بگوشش رسید صبح نزدیک میشد . خدایا اگر این مرد خوب نشد چه خاکی بر سر منم . مردم چه بگویم رسوا و بدبخت شدم تمام نقشه هایم بر باد رفت . اگر بمیرد مرا قاتلش خواهند دانست دکتر جان ! دکتر ترا بخدا چشمهایت را باز کن خودم دارم میمیرم . یا چاره ساز بیچارگان ! خدایا بجوانی من رحم کن ! چطور با دست خودم خاک بر سر خود ریختم ! جواب مولارا چه بدمم بزنتش چه بگویم ! فاطمه در نورستان فقط برای حفظ ظاهر نماز میخواند و در باطن چندان در اعتقادات دینی خود با ایمان نبود . ولی در آن لحظه بنام انبیاء و اولیاء توسل می جست . نذر میکرد ، عهد و پیمان می بست ، سوگند یاد میکرد که نسبت بهمه آنان خوش اعتقاد و با ایمان باشد .

هر مالمجه بنظرش رسید درباره دکتر عملی کرد ولی نتیجه نبرد . بوی تند گوگرد و سرکه و تیزاب و چیزهای دیگر چنان دکتر را از حال برده بود که گویی دیگر چشم باز نخواهد کرد ، نیم ساعتی گذشت . وحشت و اضطراب فاطمه لحظه بلحظه بیشتر میشد . در کار خود حیران و سرگردان و درمانده بود ، حرکت شاخه و برگهای درخت مقابل پنجره بگوشش خورد ، یقین شد که صبح صادق است و پرندگان بیدار می شوند و جا عوض میکنند ، تصمیم گرفت دکتر را بلند کند و از عمارت بیرون ببرد و در یکی از خیابانهای نزد عمارت خود دکتر را زمین گذارد تا بعد چه پیش آید فاطمه ظریف و نازک و دکتر تاحدی جسیم و سنگین بود ، هر چه کرد نتوانست یاد دست بلند کند و ببرد ، پسر جان کندهنی بود دکتر را روی شانه راست خود انداخت و دستهای ظریفش را بصندلی تکیه داده بلندش کرد و براه افتاد چنان متوحش و هراسان بود که گمان میکرد قلبش از حرکت باز خواهد ماند ، صدای خش خش برگهای درخت و بال و پر پرندگانی که جا بجا میشدند بروحشش میافزود در خیابان باغ جلو میرفت و بر بخت به خود لعنت میفرستاد ناگهان صدای الله اکبر اذان صبح از نزدیکترین مسجد برخاست و بلافاصله از تمام مناره های مساجد شهر بانگ موذن بلند شد هم الان است که ساکنین قصر برای وضو وارد باغ خواهند شد . تصمیم داشت دکتر را در عمارتش ببرد و روی پله ها بنشاند و بعد فکر کرد که ممکن است از روی پله ها بیفتد و صدمه ببیند . پای درخت بیدم چونونی که نزدیک عمارت دکتر است جوی آب قرار داشت دکتر را آهسته بر زمین نهاده پشتش را بندرخت تکیه داد و پاهایش را دراز کرد گویی دکتر در این مکان صفا کرده و نشسته و بخواب رفته است .

با عجله دور شد ، بنزل خود که رسید بدرون پستو جست بقیه آتش را خاموش کرد و پنجره های پستورا باز و هوای آنرا عوض نمود و بعد مقداری از عطریات تند نورستانی بدرو دیوار پستو و اطاق خواب خود مالید و پاشید و خسته و کوفته ، حیران و مابوس درحالی که از غیظ و غصه لب می گزید بروی تخت خوابش افتاد و از حال رفت .

گفتیم که بهروز پس از ورود به نورستان این کشور را پسندید و تصمیم بسکونت در آن گرفت خاصه که دلش در گروی عشق آفاق بود . در مجالس و مهمانیهایی که بمناسبت نامردی سلیمان بولایت عهد برپا میشد سعی میکرد خودرا با آفاق برساند و در کنارش قرار گیرد و اظهار ارادت کند . آفاق تبسم میکرد و سرخ میشد و با ملایمت خود را کنار میکشید . بهروز یقین داشت که پیشنهاد ازدواجش را باسلام و صلوات استقبال خواهند کرد . ولی در عمل معلوم شد که کار باین سهل و سادگی نیست .

پدر آفاق حاجی خیرالله از محترمین و توانگران نورستان و جزو مشاورین محرم مولا و بهمت خدمات بزرگی که در اعمال خیر و نیکوکاری مردم کرده بود نفوذ و محبوبیت زیادی میان مردم داشت . پیداست که دختر چنین مردی خاصه که آن دختر کنال و جمال را باهم داشته باشد خواستگارهای زیادی پیدا میکند . راست است که مال و دولتش در نظر خواستگار های نورستانی اهمیتی نداشت زیرا طبق قوانین جاریه قسمت عمده اموالش پس از مرگ بیت المال می رسید ولی زیبایی و کمال آفاق و محبوبیت و نام نیک خانواده اش کافی بود که در میان جوانان نورستانی خاطر خواهان ثابت قدمی پیدا کند . بهروز چند بار از غزاله و حاجی سعید قاصد پرسید که کی و چگونه باید خواستگاری کرد و جواب آندو یکی بود که باید چندی صبر کرد . در یک مجلس میهمانی که در منزل غزاله بر پا بود و علاوه بر دکتر و طاهره و بهروز جمعی هم از خانواده های نورستانی حضور داشتند ، بهروز برای اولین بار متوجه شد که جوانی از مردم شهر چشم از آفاق برنمیدارد و هر وقت بهروز با آفاق صحبت و شوخی میکنند جوان مضطرب و مشوش میشود .

آنشب بهروز باز متوسل بغزاله شد که خوب است در همین مجلس رسماً خواستگاری کند ولی غزاله صلاح ندید . بهروز طاقت نیاورد ، آفاق را لحظه ای در گوشه خلوتی گیر آورده گفت که می خواهد هم اکنون رسماً خواستگاری کند و شیزه سرخ شد و گفت هرگز این کار را نکنید زیرا جواب رد خواهید شنید . چندی صبر کنید . آفاق خواست برود بهروز از دستش گرفت و گفت شاید خود شما میل باین کار ندارید . در این صورت جواب صریحی بمن بدهید تا بیجهت مزاحم شما و دیگران نباشم من بیش از این طاقت ندارم آیا مرا دوست دارید ؟ آفاق که رخسارش سرختر و زیباتر از لاله صبحگاهان شده بود نگهی بهروز کرد و با عجله از چنگ بهروز بیرون رفت . خدایا ! این خنده را چگونه تعبیر کنم جواب رد بود یا قبول . مثبت بود یا منفی ؟ وقتی بهروز وارد مجلس شد و جوان نورستانی را دید که آهسته با آفاق صحبت میکنند ، از غیرت و حسادت نزدیک شد غوغایی برپا کند خوشبختانه غزاله وارد شد و میهمانان را برای تماشای نمایشات بیاع دعوت کرد

بهر روز تا آخر مجلس گرفته بود.

پزمرده و پریشان بخانه رفت. شب هم خواب های آشفته دید. صبح که شد تلفنی اوقاتش بعد اهلی رسید. نامه ای بدستش دادند بدین مضمون: آقای عزیز! غراموش نکنید که اینجا نورستان است و جای بوالهوسی های تهرانی نیست. دور آفاق را قلم بکشید. نویسنده این نامه خودخواهان آفاق است و هرگز او را بشما باز نخواهد گذاشت. اگر تاکنون بشما حرفی نزده ام فقط از لحاظ احترام مولای بزرگ ماست که شما میهمان اوهستید. اگر هم منظور شما از اظهار عشق با آفاق مال و دولت یا چیز دیگر است خواهش دارم مردانگی کنید و صاف بگوئید تا هر چه میخواهید بدهیم. بهروز یعنی همان جوان خنده رو و سبک روح تهرانی از خواندن این نامه سخت بر آشفت. این کیست که رقیب من شده؟ معلوم میشود جوانان تهرانی در این جا سابقه و برونده خوبی ندارند. غرق فکر و اندیشه شد خاصه که در آخر نامه تهدید کرده بودند که اگر دست از سر آفاق برندارد عاقبت و خبیبی خواهد دید که نباید از کسی گله داشته باشد.

جوان دلپاخته متفکر و اندیشناک از خانه درآمد خواست سراغ دکتر و طاهره برود و از آنها چاره جویی کند ولی منصرف شد زیرا با دکتر برخلاف تهران روابطش طرد و محدود شده بود طاهره را هم بقدری شیفته مقررات نورستان و او امر مولا میدید که یقین داشت پدر دلش نخواهد رسید و همیشه در خواهد گفت که آفاق نشد، یکی دیگر. آنروز در روزهای بعد راسرگردان و پریشان در خیابانهای شهر میگشت همه چیز را میدید ولی چون فکرش جای دیگر بود در واقع چیزی جز شمایل آفاق که در عالم خیال با آن خوش بود چیزی نمیدید خانه ای که آفاق در آن منزل داشت در وسط باغی بود که بجای دیوار یک حصار چوبی دور آن کشیده بودند بهروز هر روز و هر شب چند بار دور این خانه طواف میکرد تا شاید دایر خود را ولو از دور هم شده ببیند ولی موفق نمیشد گاهی نقشه میکشید که شبانه خود را بدرون باغ که بندوباری نداشت بیندازد و خود را با طاق آفاق برساند میترسید چه آفاق و چه دیگران از این حرکت بزدلغور شوند. مهمانداری که از طرف مولا برای پذیرایی بهروز معین شده بود یکی دوبار از طرف مولا پیغام آورد که آقای بهروز هر وقت مایل بکار شدند اطلاع بدهند تا وسائل کار در اختیارش گذاشته شود. بهروز هر دفعه جواب میداد که فعلا میخواهد چند روزی استراحت کند و با اوضاع و ترتیبات نورستان خوب آشنا بشود شبی به تماشاخانه بزرگ شهر رفت بمناسبت ایام محرم موضوع نمایش جنبه مذهبی داشت وسعت حزن آور بود از دور چشمش با آفاق که با خانواده خود تماشا آمده بود افتاد خود را با آفاق رساند و جملاتی بالکنت زبان ادا کرد. آفاق از دیدن بهروز سر نشاط آمده میگفت و میخندید. بهروز خواست برای آخرین بار اتمام حجت با آفاق بدهد و سؤال کند که آیا میتواند امیدوار باشد یا نه؟ تا آفاق خواست جواب بگوید که آن جوان لعنتی نورستانی با همان نگاههای پر از حسادت و شرر بار آمد و با آفاق گفت که پدرش صدا میکند. آفاق باز خنده کرد و از بهروز دور شد جوان هم نظری از خشم و غضب بهروز انداخته رفت.

نمایش تمام شد. بهروز دم در تماشاخانه ایستاده مردم را تماشا میکرد وقتی

زن و مرد جوانی را میدید که بازو بیازوی هم داده میگویند و میبندند تنهایی خود را بخاطر میآورده و آه میکشید. در تهران خیلی خوشتر بود هر چند روز با زنی روی هم میریخت و کام میگرفت و بعد او را رها کرده دیگری بدست میآورد در تهران هرگز دل بکسی نباشته و معتقد بود «بهرچمن که رسیدی گلی بچین و برو» ولی بقدری گرفتار آفاق شده بود که گوئی دردناک از آن فقط بکنفر و آنهم آفاق است.

نگاههای دختران نورستانی را میدید که چشم از جوان تهرانی بر نمیداشتند و بزبان چشم میگفتند که چرا معطلی؟ جلویا، خجالت نکش بردیده جایب میدهیم اگر یکی از این زنها را در تهران میدید اذدل و جان خریدار میگشت ولی فکرش بقدری مشغول آفاق بود که گوئی کسرا نمیبیند و صدای عاشقانه آنان را نمیشنود در میدان مقابل تماشاخانه خود را کنار کشید و چندان منتظر شد تا آفاق هم با پدر و مادر و چند نفر دیگر از تماشاخانه بیرون آمدند. بهروز مدتی آنها را بانگاه مشایعت کرد. چون ناپدید شدند آه جگرسوزی کشیده و براه افتاد. نه امید داشت و نه مایوس بود و این خود سخت ترین حال عاشق دلداه است چند قدمی پیاده رفت تا که آن اتومبیلی در دو قدمی وی ترمز کرد و بلهجه شیرین نورستانی گفت: بفرمائید سوار شوید، شما میهمان عزیز ما هستید چرا پیاده میروید آیا میل دارید بگردش برویم؟ جوان خوشروئی پشت دل نشسته بود شو فرود را باز کرد و بهروز سوار شد و کنار شو فر قرار گرفت خیابان ها خلوت بود. بهروز تادهان باز کرد که نشانی خانه خود را بدهد راننده گفت من شما را میشناسم و آدرس منزلتان را هم میدانم شما آقای بهروز مهندس تهرانی میهمان مولای بزرگوار ما هستید. راننده پرسیده: آیا از نورستان خوشتان آمده؟ شهر ما را می پسندید؟ البته اینجا خوشیهای تهران را ندارد آیا میل دارید همیشه در نورستان بمانید؟ بهروز آفاق را بخاطر آورده از ته دل آه کشید و گفت: با خداست. راننده بهروز را با سوالات و صحبت های خود چنان سرگرم کرده بود که بهروز متوجه خط سیر اتومبیل نبود و وقتی بخود آمد دید در کوچه باغ های پایتخت بسرعت پیش میروند تگاهی به اطراف انداخت از دور کوهر شب چراغ قصر مولا را دید که مانند ستاره صبح میدرخشید.

معلوم بود که مسافت زیادی از آن دوره شده اند. کمی مضطرب شد و براننده گفت: شما که گفتید آدرس منزل مرا میدانید پس چرا عوضی آمدید. راننده لبخندی زد و گفت: آدرس خانه شما میدانم ولی اینک شما را بجای دیگر میبرم که هم الان میرسیم و چند نفر در آنجا منتظر شما هستند. از این جواب قلب بهروز بعضی افتاد. جسم سنگینی روی قلبش نهادند. احساس کرد که بدام افتاده و ممکن است خطری در پیش باشد. دست برد و روی دل گذاشت و گفت: شما بسیار کار بیجایی کردید که مرا باینجا آوردید زود برگرد والا.. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که از پشت صدائی شنید که میگفت: آقای بهروز، مضطرب نباشید خیال بدی درباره شما نداریم ولی مجبوریم قدری باهم صحبت کنیم. بهروز بر گشت و دید سه نفر پشت نشسته اند و اسلحه بدست دارند. گفت: عجب! پس معلوم میشود نورستان هم لات و جاقو کش دارد! عجب عجب من خیال میکردم که شهر مولا امن و امان

است چه اشتباهی کرده بودم بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است . حالا از جان من چه میخواهید ؛ یکی از عقب جواب داد اینجا در صورتی با کسی کار ندارند که او هم با کسی کار نداشته باشد .

شما از جان آفاق چه میخواهی ؛ بهروز از این سؤال بشود آمد قیافه رقیب نورستانی خود را بف خاطر آورد . و گفت ؛ این دیگر مربوط بشما نیست .

... اتفاقاً کلامم مربوط بنماست . در همین حین اتومبیل که مدتی بود از خیابان های جنگل هارمیگذشت در مقابل عمارتی توقف کرد و بوق زده و فوراً دو نفر مرد قوی هیکل بیرون آمدند جلو دویدند و درپ اتومبیل را باز کردند . بهروز پیاده شد و سه نفر دیگر هم باراننده پیاده شدند

— بفرمائید داخل شوید !

— اینجا کجاست ؟

— بعد خواهید فهمید .

بهروز بکمرته متوجه شد که اتومبیل مرموز کسه او را بدین مکان آورده همان اتومبیل لوکس خودش است که مولا با او بخشیده بود . پرسید ؛ اتومبیل مرا از کجا آوردید . عجب ! نمی فهمم چه خیالی درباره من دارید ؛ یکی با صدای خشک جواب داد درست فهمیدید اتومبیل مال شماست حالا بفرمائید داخل شوید بعد خواهید فهمید . بهروز وارد عمارت مجللی شد . از سرسرای وسیعی گذشته از پله ها بالا رفتند و در طبقه دوم عمارت وارد اطاق پررنگی شدند يك پیرزن موسفید و دونفر عاقله زن بالباسهای نورستانی نشسته بودند . تسایهروز و همراهانش را دیدند برخاستند و با سر تعارفی کردند بدین طریق هفت نفر گردا گرد بهروز نشسته همه ساکت و منتظر بودند گویی هیچکس جرئت نیکرد آغاز سخن کند . در باز شد و یکی از آن دختران سبزه و نمکین نورستانی سینی شربت بدست وارد و با اشاره پیرزنی که صدر مجلس نشسته بود اول سینی را جلو بهروز گرفت . بهروز با اخم و لحن خشک گفت میل ندارم . سایرین هر يك کیلاسی برداشتنند اضطراب و تشویش بهروز مخصوصاً از سکوت حاضرین دم بدم بیشتر میشد بالاخره دو پیرزن صدر نشین کرده گفت ؛ هرگز گمان نیکردم که با میهمان مولا چنین رفتاری بشود بالاخره بگوئید ببینم از جان من چه میخواهید ؛ پیرزن یکی از مردها نگاه و اشاره ای کرد او هم گفت ؛

صحیح است که شما میهمان مولا و روی چشم ما جا دارید ؛ ولی خواهش داریم همانطوری که در ضمن نامه شما نوشته شد دور آفاق را قلم بکشید که بر در خانه این دوشیزه شیرهای سهپناکی نشسته اند بهروز بحقیقت بی برد . پرسید ؛ شما بامن و آفاق چکار دارید ؛ گفت آفاق مال جوانی از بزرگزادگان نورستان است که بهیچ قیستی دست از او بر نخواهد داشت . هر چه میخواهید بشما میدهیم مگر آفاق را . در نورستان دوشیزگان خوشگل تراز آفاق فراوان است . این یکی را ما بگذارید و دیگری را بپسیدید ما هم همه جور کمک میکنیم . بهروز پرسید . خود آفاق چه میگوید ؛ جواب شید . آفاق از خودش اراده ندارد . بهروز و سایرین لختی ساکت شدند پیرزن صدر نشین سکوت را شکسته گفت آقای بهروز ، اصلاً

دختر نورستانی که تربیتی غیر ^{مدرسه‌ای} دخترانه‌ای دارد بدرد شما نمیخورد و شما با وی سعادتمند نخواهید شد. ما فکر کردیم که شما را از مال دنیا بی نیاز کنیم تا بولایت خود تهران برگردید و با مالی که بشما میدهیم هر کسی را که خواستید در آغوش گیرید .

زن خم شد از زیر میز مقابل خود چمبه‌ای بیرون آورد که یکی از جوانان از دستش گرفت و محتویات آنرا روی میز مقابل بهروز خالی کرد . جواهراتیکه از چمبه بیرون ریخت بحدی رنگارنگ و درخشنده بود که بهروز با همه بی‌احتیائی با نظردقت نگاه کرد و پیش خود میلیونها ارزش برای اینها قائل شد. پیرزن گفت اگر کم است باز هم میدهم قطعاً روزیکه خواستید از نورستان بروید مولا هم در حق شما سخاوت خواهد کرد بهروز بازنظری بدان جواهرات انداخته گفت : خانم ، از این سؤال خود معذرت میخواهم آیا شما در عمر خود عاشق شده‌اید ؟

— مقصودنا را بفرمایید .

— مقصودم این است که من دلپاخته آفاق و چنان بهشوق وی گسرفتم که چیزی جز وصل او در دنیا نمیخواهم . اگر از وصل آفاق مایوس شوم بسزندگی خود پایان خواهم داد و در آن صورت این جواهرات بچکار من خواهد خورد . در اینجا بعضی حرکات و کلمات امیدبخش آفاق را بضاظر آورده گفت خوب است اختیار را بخود آفاق واگذار کنید. یکی گفت آفاق جوان است و بی تجربه لیک وید خود را نمیتواند تشخیص بدهد. از آن گذشته ما میدانیم که شما بالاخره بعود مولا متوسل خواهید شد و امر مولا هم برای همه ماها و منجمله آفاق و خانواده‌اش مطاع است . بهمین جهت ما تصمیم گرفتیم تا فرصت فوت نشده کار را یکسر کنیم و اینرا هم بدانید که تصمیم داریم اگر نتوانیم شما را با پول و مال راضی کنیم .. بهروز نگذاشت طرف صحبتش را تمام کند و گفت : آنوقت مرا نابود خواهید کرد ، آری ! اینطور است .

— درست فهمیده‌اید .

— پس منتظر چه هستید ؟

حاضرین بروی همدیگر نگاه کردند و برخاستند از اطاق بیرون رفتند . فقط راننده اتومبیل در اطاق ماند. همینکه خلوت شد بهروز گفت : من تهران را دیده‌ام و مدتی در آن شهر مانده‌ام آرزوی اغلب جوانان تهرانی این است که مال و دولتی از راه مشروع و غیره مشروع بدست آورند و برای عیش و کامرانی با اروپا و امریکا بروند . این تروتی که بشما میدهند سربه میلیونها میزند . بسا این پول میتوانید سالها در بهترین بهشت های دنیا بازیاترین جواریان عیش کنید. حقیقتاً تعجب میکنم که چرا تردید دارید. میدانید اگر دست از سر آفاق برندارید اینها نقشه ای دارند چه نقشه ؟ نقشه‌ای که کشیده اند این است که دست و پای شما را بسته پشت در اتومبیل خودتان بنشانند و در جایتیکه در نظر گرفته اند ماشین را با سرعت زیاد رها کنند تا منجر بتصادف موحشی بشود بعد خودشان برسند و کارها را مرتب کنند و شهرت بدهند که آقای بهروز قربانی یک تصادف شد .

حال میفهمید که ماشین شما را برای چه منظوری ربوده اند . بهروز دید بدجوری بتنه افتاده است بساده لوحی خود لعنت فرستاد . معلوم میشود که جنس بشر در همه جا خوب و بد دارد . خیال میکردم که در نورستان همه معصوم و جوانمرد هستند متوحش شده خواست حيله ای بکار بزنند گفت : لا اقل دو روز بمن مهلت بدهید تا خوب فکر کنم .

جوان نورستانی خندید و گفت یعنی گمان میکنید ماها اینقدر ساده و بی شعوریم که بگذاریم شما بروید و مرا آسرا بمولا اطلاع دهید . . . بهروز قیافه آفاق را مجسم کرد دید واقعا بی آفاق زندگی ارزشی ندارد .

گفت : همان است که گفتم هر کاری دارید بکنید ولی من تمیدانستم که جوانان نورستانی اینقدر نامرد هستند . من حاضریم با رقیب خود دوئل یعنی جنگ تن به تن کنم هر کس غالب شد آفاق هم مال او باشد . جواب شنید : ما هیچ درسی نداریم و انگهی اگر یکی از شما کشته شود در هر حال غالب هم بوعمال آفاق نخواهد رسید زیرا مسلماً گرفتار غضب مولا خواهد شد .

— کار را طوری ترتیب میدهم که مولا بحقیقت پی نبرد .

— نورستانی مولای خود را فریب نمیدهد در همین حین در باز شد و جوانیکه بر سر آفاق رقیب بهروز بود وسط درگاهی ایستاد با لعن خشکین پرسید بالاخره چه شد قبول میکنی یا نه ؟ وقت ما کم است . جوانیکه با بهروز صحبت میکرد رو به بهروز نموده پرسید : چه میگوئید؟

بهروز که گلویش خشک شده وحس میکرد آب دارد گفت : همان است که گفتم هر چه میخواهید بکنید دیگر زجرم ندهید . بلافاصله چند نفری وارد اطاق شده و دست و پای بهروز را محکم بسته و روی دست از اطاق بیرون آوردند و به ماشین رساندند . بهروز مقاومتی نداشت حس میکرد که قوایش دارد تمام میشود گلویش چنان خشک شده بود که نمیتوانست حرف بزند آب خواست آوردند و دم دهانش گرفتند تا سیراب شد بهروز دید غیر از ماشین خودش اتومبیل دیگری هم ایستاده با خود گفت قطعاً اینها عقب سر ما خواهند آمد تا همانطوریکه گفتند برای تصادف عمدی دوز و کلك راست کنند بکی پشت رل نشست و نفر هم عقب سوار شدند ، بهروز را بلند کردند و کنار شوفاژ نشاندند . شوفاژ ماشین را روشن کرد در همان حین یکی از پشت عطره کرد و بلافاصله گفت : انی آمنت بریکم فاسمعون دیگران هم هر يك دعائی زیر لب خواندند . عجب مردمانی هستند مثل من جوانی را بیجهت بکشتن میبرند تا جنایت ننگینی مرتکب شوند آن وقت برای عطره که یکی کرده اینقدر ورد و دعا میخواهند . یکی گفت صبر آمد حالا دیگر نیسود رفت پیاده شدند و بسمارت برگشته و این دفعه در طبقه اول وارد اطاق وسیعی شدند یکی از نورستانیها رفت و لحظه ای بعد برگشت و گفت : خانم نورالهدی فرمودند حالا که صبر آمده چون شب جمعه هم هست کار را بوقت دیگر موکول کنید آقای بهروز راهم در پستونگاه دارید و محافظتتون کنید . دست و پای بهروز را باز کردند . خوشحال شد و با خود گفت شاید هنوز عمرم در جهان باقی است .

ممکن است در همین چند ساعت خداوند فرجی عطا کند . بهروز را به

پستوی همان اطاق که دری بخارج نداشت بردند . کسی با وی حرف نمیزد بفاصله چند دقیقه جوانی وارد وسینی بزرگی پرازخوراکهای گوناگون روی میز گذاشت و گفت فعلا که امشب را مهمان هستید . بنده مرخص می شوم . تلاشی برای فرار نکنید که بیهوده است و نتیجه ندارد . اذدرخارج شد و بهروز صدای کلید در را شنید که محکم قفل کردند . میلی به شام نداشت ، یکی دو لیوان شربت ریخت و خورد و فرق فکر و خیال شد . بقدری پریشان و مشوش بود که نمیتوانست افکار خود را تمرکز بدهد .

عکس آفاق را که خودش در مسافرت بنورستان بین راه برداشته از جیب در آور و مشغول تماشا شد . ساعتی گذشت سرش را به پشتی صندلی راحتی تکیه داده بغواب رفت . خواب های زیادی دید همه آشفته و سهمناک و در همان عالم خواب بدانجا رسید که دید آفاق آمده و دست و پایش را بازو صدایش میکند و در همان حین اتومبیل طبق نقشه ای که دشمنانش کشیده بودند به سینه کوه خورد . بهروز وحشت زده و هراسان چشم باز کرد و دید آفاق در مقابلش نشسته اذ دستش گرفته با ستم میخواند آقای بهروز ! آقای بهروز !

لختی خیره خیره بروی آفاق نگاه کرد ، دختر زیبا کیسوان بلندش را از روی شانه جلوانداخته و تاج نورستانی بسر داشت . بهروز یقین کرد که دنباله خواب است . چشم هایش را مالید ، ولی خوابی در کار نبود . حقیقتاً آفاق در مقابلش نشسته و تپسم میکرد و میگفت : نیلی ترسیدی ؟

-- نیدانم خوابم یا بیدار

-- نه ، بیدار هستید ، خدا کند ترسیده باشید . تمام این بازیها برای این بود تا درجه محبت شما معلوم شود خوب از آب در آمدید . آفاق میگفت و میخندید بهروز که هنوز حالش درست بجا نیامده بود پرسید . رقیب ما کجاست ؟ آفاق باخنده جواب داد : رقیب کیست ؟ آن جوان نصرالله و برادر من است . حال دیگر میتوانی خواستگاری کنی و برای شان واقتضای ما خوب است که اول بحضور مولا شرفیاب شوی حال برخیز برویم بالا که همه منتظرند . وقتی وارد تالار شدند جمعی زن و مرد همه شاد و خندان فریاد کشیدند اللهم صل علی محمد و آل محمد . دست میزدند و می خندیدند و بهروز و آفاق را گلباران میکردند .

بهروز وقتی فهمید که مقصود از چیدن آن بساط سهمناک فقط این بوده که درجه مهر و محبت ویرانست با آفاق روشن کنند . بر سر نشاط آمد و با پیشانی باز و رخسار پرغرور وارد مجلس شد . حق هم داشت مغرور باشد زیرا در راه عشق دلارام تا پای مرگ رفته بود . آفاق هم از شادی و غرور میدرخشید . بیرون صدر نشین که خانم نورلهدی خطابش میکردند و جده مادری آفاق بود بهروز را نزدیک خواند و پیشانیش را بوسید و در کنار خود نشاند و بنای عنبرخواهی گذاشت و گفت از ما قرنجید ؛ برای سعادت آفاق و بستن زبان بدگویان مجبور بودیم شما را آزمایش کنیم زیرا چندتن از جوانان تهرانی که بر حسب اتفاق بنورستان آمده و بادختران ما نزد عشق باخته و ازدواج کرده اند امتحان خوبی نداده و معروف به بیوفائی و بوالپوسی شده اند . حال ثابت کردی که آفاق را بیشتر از جان دوست داری آفرین

بر عشق پاك و بی آلابش توباد . بر خیز و نامزد خود را بیوس بهره با همه شوخ طبعی
و جسارت و خنده رویی تا بنا گوش سرخ شد.

نتوانست سخی بگوید و از جای خود حرکت نکرد کیسه در معاشرت با زنها
معروف به پرروئی و جسارت بود اکنون خجالت میکشد سر خود را بلند کند .
پیرزن آفاق را که پائین مجلس نشسته بود صدا کرد و گفت : اینکه دارد از خجالت
آب میشود پس توجلو بیبا : آفاق در حال خنده جیفی کشید و با عجله از جا برخاست
تا فرار کند - جلوش را گرفتند و نگذاشتند . دو دست بصورت گرفته و با خنده
میگفت حالانکه ، یکوقت دیگر همه میگفتند و میخندیدند . بالاخره جمعی زیر بازوان
بهر روز را گرفته از جا بلندش کردند و پیش بردند .

عده ای دیگر آفاق را زور میدادند و جلو میآوردند گویی میخواهند دو نفر را
که فهرستند آشتی بدهند بهزار زور و فشار این دو را نزدیک هم بردند . بهره
چرمتی بخود داده دست آفاق را گرفت و بوسید فریادشادی و خنده حضار با آسان
رفت بهره بدون اینکه خودش علت آنرا بداند چشمپایش پراز اشك شد آیا
مادر خود را بغض آورده که تا بود در آرزوی چنین روزی بود ؛ یا اشك شادی بود ؟
دواز نیمه شب گذشته بود که بشهر آمدند . در بین راه آفاق در کنار بهره نشسته
و دودلداده آهسته صحبت میکردند . بهره ز که واقعه را فراموش و طبع شوخش
باز گل کرده بود ، گفت اما ، مادموازل عزیز چیزی نمونده بود که با این آزمایش
عجیب زهره مرا بترکاتید . گفت و خنده بلندی کرد . آفاق که حقیقتاً متأثر بود توضیح
داد و گفت . من شخصاً در مهر و محبت تو تردیدی نداشتم پدرم نیز که خود گوهر
شناس است ترا بسیار پسندیده ولی اینها همه تقصیر آن خلبان تهرانی است که
فعلاً دیده بان یکی از نقاط سرحدی است این جوان بوالهوس در ظرف سه سال
چهار زن گرفته و رها کرده است . در تهران شما مسائل مالی و پولی یکی از بزرگترین
موانع ازدواج و طلاق است ولی چون در نورستان موضوع مالی چندان اهمیتی
ندارد و هر مردی زیرا بخواهد در صورت میل زن میتواند با او ازدواج کند ، لذا
این جناب سروان از اوضاع ماسوه استفاده میکند و چون پروروسی هم دارد و
خوشگل است زنها پیشنهادش را رد نمیکنند او هم بدون اعتنا برسوم و عادات مردم
اینجا که طلاق را فوق العاده مذموم میدانند میگیرد و ول میکند اقوام ما بتوسط
غزله از علاقه تو نسبت بمن مطلع شده و میدانستند که خواستگاری خواهی کرد چند
نفر دای نیدادند و بالاخره برای اینکه از صحبت پاك و ثابت تو مطمئن شوند این
بساط را فراهم آوردند که خدا را شکر تو هم بسیار خوب امتحان دادی . آفاق
دست بهره را فشار داد و جواب گرفت . قرار شد بهره با اتفاق دکتر و حاجی سعید
به حضور مولا شرفیاب شده و مراتب را عرض برسانند ، و خواهش کنند که مولا
پس از ایام سوگواری در ساعت سعدی آفاق را برای بهره ز رسماً خواستگاری
کند .

وقتی ماشین «درباغ مسکونی بهره ز رسید ، بهره ز پیاده شد و جسارتی بخود
نداده دست آفاق را گرفت و گفت . يك لحظه پیاده شود تا مطلبی دارم . بگویم آفاق
ناچار پیاده شد و رواننده ماشین که معلوم بود آدم باهوش و فہمیده ایست ، فوراً

چند قدم جلو رفت . آفاق پرسید چه میخواستی بگویی ؟ بهروز خندید و گفت موضوع خیلی محرمانه است گوشت را بیاور جلو، برای اولین بار روی آفاق را بوسید و گفت : دیگر عرضی ندارم یکسی هم در این باب اظهار نکنید .

آفاق بلاحظه اینکه شاید کسی آنها را تماشا میکند از معامله بسل خودداری کرد و شتابان جلو رفت و سوار ماشین شد . بهروز غرق سعادت و شادی قدم بدرون باغ نهاد و تا چشمش بدربان پیرمرد افتاد که بصدای اتومبیل از اطاق خود بیرون آمده بود بهروز پیرمرد را در آغوش کشید سروریش را غرق بوسه ساخت پیرمرد مات و مبهوت که جوان تهرانی را چه میشود ؟ پیرزنی که سرایدار عمارت بهروز و رئیس خدمه قصرش بود با استقبال رفت تا پیرسد که آیا شام خورده است یا نه ؟ بهروز چنان مست سعادت و خوشبختی خود بود که دلش میخواست تمام مردم اورمستان را یکی یکی دو آغوش کشیده بوسد و بگوید که چه دولت و سعادت نصیبش شده است .

پیرزن را که از همه جا بینبر بود ، محکم در آغوش گرفت و فشار داد و بوسید زن بیچاره مشتبه شد . با ناز و کرشمه از آغوش بهروز بیرون جست و با الحلف و عشو و پر معنائی گفت : آقا چرا اینطور میکنید خدا مرگم بدهد ! شاید یکی سر برسد و ببیند ، در یک چشم بهم زدن هزاران فکر و خیال یکی از دیگری شیرینتر از مغیله زن گذشت . بهروز با هوش بود و در شناختن روحیه زنها معلومات کافی داشت فوراً یا اشتباه زن بیچاره پی برد و برای رفع اشتباه گفت نمدانی مادر جان چقدر خوشبخت و سعادتمندم بهین زودی با آفاق دختر حاجی خیر الله عروسی خواهم کرد و یای شیرین بروه زن نورستانی لحظه ای بیش نبود با اشتباه خود پی برد و لب گزید و بیاد ایام جوانی افتاد ، روزهای خوش جوانی در نظرش مجسم شد نگاه حسرت باری به بهروز کرده و آهی کشید و گفت مبارک است او آهسته آهسته و دلشکسته دور شد . . . بهروز خنده کنان و بشکن زنان وارد اطاق خواب شد . در فکر خواب نبود . دلش میخواست بلندگویی داشت تا جهانیان را از خبر سعادت خود آگاه سازد در اطاق قدم میزد ، می نشست و بر میخواست و قایم بر هیجان یکی دو ساعت قبل را بخاطر میآورد مجسم میکرد و لبخند میزد حرفهای آفاق را یکی یکی تکرار میکرد خدایا ، این آفاق چقدر زیبا و مهربان و نجیب است ، بعضی زنها تهرانی را که سروسری با آنان داشت مجسم میکرد حرکات و اطوارشان را بخاطر میآورد ، و آزاره دور پیر کدام لعنت و نفرین میفرستاد . صحنه سازی جوانان نورستانی را که چگونه دست و پایش را بستند و آماده حرکت بطرف «قتلگاه» شدند مجسم میکرد و با خود میگفت عجب رلی سازی کردند آنگاه دست بشانه خود میزد و میگفت : بارک الله مسیو بهروز خوب امتحان دادی، خود و آفاق را سربلند ساختی ! سر کجبه سری خود رفت . مدتها بود که از فرط غم و اندوه لب تر نکرده بود کیلاسی کتیاک ریخت و سر کشید و به به کرد و گفت این سلامتی آفاق بود حال یکی هم سلامتی خودم ! کیلاس سوم را بسلاهی خانم نورالهدی خورد و خندید و گفت . از آن پیرزن هاست .

دقایق بکندی میگذشت . کوئی شب پایان ندارد . روزهای گذشته را بخاطر

میاورد و مجالس عیش و نوش تهران را با تمام صحنه های زشت و زیبای آن مجسم میکرد و می دید که هرگز در عمرش ساعتی بدین خوشی نداشته یا لاخره صبح فرا رسید و از گلدسته های مساجد شهر صدای الله اکبر برخاست . سفارش آفاق را بخواهر آورد که تاکید کرده بود علاوه بر نماز صبح دو رکعت هم نماز شکرانه بجا آورد. دست و دهانش را آب کشید و وضو گرفت و شاید برای اولین مرتبه در عمرش از روی کمال خضوع و خشوع دو رکعت نماز خواند (بخواهد نماز صبح هنوز عادت نکرده بود و نتواند) دستها را رو پا سان گرفته از حسین نلب عباراتی بزبان فارسی ساده بر زبان راند و دعا کرد که خدایا این سعادت را از من بگیر، خورشید تازه برآمده بود که وزد باغ مسکونی دکتر شد با خود میگفت که رفیق مالا بد خواب است و باید خودم بیدارش کنم و از ماجرا آگاهش سازم . بهروز از شوغای منزل دکتر خبر نداشت .

* * *

گفتم که فاطمه وقتی دکتر را ببوش دید و نتوانست حالش بیاورد بهر زحمتی بود آورد و پای درخت بید مجنون پای نهر نزدیک عمارت گذاشت . تنه کتر را به تنه درخت تکیه داد و خود فرار کرد . ظاهره مانند هر روز پیش از طلوع آفتاب بیدار شد و برای وضو بیاف در آمد زیر لب دعائی زمزمه میکرد ، ناگهان چشمش بدکتر افتاد ، اول نشناختش ولی همینکه جفتورخت و شوهر خود را بدان حال دید ، سخت ترسید و مضطرب شد . بیک خیزد کنار دکتر نشست و صدایش کرد و جوابی نشنید . دکتر با رنگ پریده مانند مرده افتاد بود . ظاهره بک دست بدور کردن دکتر حلقه کرده و دست دیگر را زیر چانه اش گذاشته چند بار صدا کرد . دکتر ، دکتر جان ، چرا اینجا خوابیده ای ؟

تعجب ظاهره بیشتر از این جهت بود که میدانست شوهرش در انظار نورستانیها نظاهر بقدمی و نماز خوانی میکند ولی در واقع نماز نمیتواند . بنا براین نمیشد تصور کرد که برای وضویرون آمده و حالش بهم خورده است . خدایا چه رازی در کار است ؟ با عجله بدون قهر شرافت و دوسه نفر از خدمتکاران را صدا زد . گلاب و چیزهای دیگر آوردند و مقابل دکتر گرفتند نتیجه نداشت . ظاهره دستمالی زانر کرده بسرو صورت و سینه دکتر بکشید و صدایش میکرد و جوابی نمی شنید . چند نفری دکتر را بلند کردند و باطاق آوردند و روی تخت خوابانند ظاهره یکبار پی طیب فرستاد ، تشویش واضطراب زن مهربان دمدم بیشتر میشد ، خدایا دکتر را چه میشود ؟ یا امام غریب بفریاد برس ، سلیمان بر اثر سر و صدا بیدار شده بیالین پنر آمد و چون بدان حالش دید بنای گریه گذاشت بحال گریه صد امیزد با باجان ، با باجان ، چشمهایت را باز کن ، من می ترسم ، کودک بعدای لند گریه میکرد و هر چه میخواستند خارجش کنند ، امیرفت ، ناگهان دگر عطفه ای کرد و چشمها را باز و مانند اشخاس مست گفت . فاطمه ، فاطمه جان ، کجانی ؟ ظاهره صورت خود را جلوی صورت دکتر بود و گفت . دکتر جان منم ، فاطمه کیست را اینطور شده ای ؟ ناخوشی ؟ کجایت درد میکند درست چشمهایت را باز کن کتر با چشمهای خواب آلود نکاهی باضراف خود کرد . ظاهره رد پریشان و سلیبان اگر بان دید نفس صیغی کشید و طفل را روی زانوی خود رساند ، حالش کمی جفا

آمد ولی هنوز نمیتوانست کاملاً حواس خود را جمع کند . همینقدر بیادش آمد که در منزل فاطمه مشغول کبیاگری بودند ، با همه بدحالی اینقدر غفلش رسید که حتی الامکان بسئالات طاهره و دیگران جواب ندهد تا فاطمه را ببیند و تفصیل را جویا شود والا ممکن است بی احتیاطی کند و خود و فاطمه را لو بدهد . ولی طاهره امان نینداد ، بیایمی برسید آخر بگو بیستم چرا در باغ افتاده بودی ، کی از اطاق خارج شدی ، سرما نخورده باشی ، مثل اینست که از لباسهای بوی بدی می آید ، این بوی چیست ؟ از سوال آخری دکتر بهوش آمد بخاطر آوردن که در منزل فاطمه سردیگچه را بلند کرده و بوی تنگی بدماغش خورد و دیگر نفهمید که چه شد بالاخره بزبان در آمد و گفت : چیزی نیست ، بیجهت تشویش میکنید ، از نیمه های شب مبتلا به سردرد شدم و نزدیک صبح بداخل باغ رفتم تا قدری هوای تازه استنشاق کنم نیندادم چه شد که حالم بهم خورده و پای بید نشستم و خوابیدم و دیگر نفهمیدم چه شد حال دیگر چیزیم نیست ، فقط قلبم کمی ناراحت است و سرم درد میکند . طاهره پرسید : آیا این بوی بد از لباسهای تو می آید ؟ دکتر نفسی از راه بینی کشید و دید طاهره سوال بجائی می کند ، ولی بروی خود نیاورده گفت من بوئی نمی شنوم ولی برای رفع خیال شما الان علاجش را میکنم از جا برخاست که خود را بسیزنوالت برساند و عطری بخورد بزنده ولی در همین لحظه در باز شد و طبیب نورستانی قدم بدرون نهاد . دکتریکه خورد و روی تخت حرکتی کرد و گفت : شما را بی جهت زحمت داده اند مختصر کسالتی بود که رفع شد . طبیب لبخندی زد و گفت خدا را شکر احتیاجی به طبابت ندارید ولی البته اجازه میدهید که احوالپرسی کنم خاصه که حضرت مولاهم از کسالت شما آگاه و منتظر است . طبیب جلورفت و پای تخت روی بندلی نشست و پرسید : در هر حال چه کسالتی داشتید ؟ طاهره بجای دکتر جواب داد و ما وقع را تعریف کرده طبیب يك مرتبه دو نفس کوتاه از راه بینی کشید و گفت بوی گوگرد میشنوم . طاهره رو بدکتر نمود و گفت دیدی گفتم ؟ دکتر با اینکه قلبش از این سوال و جواب گرفت باز خود را نباخت و مثل اینکه مطلبی را مدتها فراموش کرده بود و يك مرتبه بخاطرش آمده گفت : حالا همه چیز را فهمیدم عجب ! دیروز در آزمایشگاه شیمیائی اینجا يك نوع گوگردی دیدم که با گوگردهای مافرق داشت . مقداری برای بعضی تجربیات با خود آوردم و برای اینکه بویش در اطاق نیبجد صبح پیش از آفتاب بیرون بردم و آزمایش کردم . حالا میفهمم که اساساً حال از بوی گوگرد بهم خورده است طاهره دید این جواب غیر از آن است که دکتر بوی داده بود دکتر بیشتر میگفت که برای رفع سردرد و هواخوری بیباغ رفته بود و حال میگوید که میخواسته راجع بگوگرد آزمایش هایی بکند صلاح ندانست که دروغ شوهرش را سرخش بکشد طبیب نورستانی ابرو درهم کشید و گفت : البته شما خود طبیب و عالم هستید ولی خوب است این قبیل آزمایش ها را در همان آزمایشگاه انجام بدهید ، تا میادا خدای نکرده صدمه ای بوجود مبارك برسد . همین گوگرد که میفرمائید از آزمایشگاه برداشتید گوگرد خالص نبوده و با چیزهای دیگر ترکیب شده بود ! بخت دکتر بلند بود که ناگهان درب اطاق باز شد و بهروز با سروصدا و خنده و شوخی وارد اطاق شد باین گفتگوی خطرناك خاتمه داد . بهروز چنان شاد و خندان بود که همه را تحت تاثیر

درفت و بر سر نشاط آورد. طبیب نورستانی دنبال کار خود رفت. طاهره ماجرای دکتر را بتفصیل برای بهروز تعریف کرد و در خاتمه با لحنی که حسادت غم انگیزی از آن مفهوم میشد، گفت: آقای بهروز، خوب است این را هم بدانید که گلوی دکتریش این دختره بی پدر و مادر تهرانی گیر کرده زیرا خودم با این دو گوشم شنیدم که تا چشم باز کرد فاطمه جانش را صدا زد: من اصلاً از این زنیکه بدم می آید و از مولا خواهرش خواهم کرد که او را از قصر ما بیرون کند. میترسم اخلاق سلیمان را فاسد سازد. دکتر سخت برآشفته و گفت: حق نداری چنین خواهشی بکنی. این حرفها مایه آبروریزی خواهد بود. مولا چه خواهد گفت. دیگران چه خیال خواهند کرد. اگر من در حال تب و هلدیان اسم فاطمه را بر زبان رانده‌ام، دلیل نمیشود که عاشق او شده‌ام من خودم هم باطناً از این زن بدم می آید ولی هرگز اجازه نمی‌دهم که با اظهار حسادت نسبت به فاطمه مرا بد نام کنی فاطمه کی من کی؟ مرده شوی هر چه زن است ببرد. بهروز با خنده میان حرف دکتر دوید و گفت باستانی طاهره خانم و اتفاقاً آنگاه بهروز ماجرای شب گذشته خود را با آب و تاب بیان نموده و این قدر نکات خنده دار در کلام خود آورد و چندان شوخی و مزاح کرد که طاهره حسادت خود را فراموش نموده و دکتر هم از حال ترس و لرزی که بر اثر بوی گوگرد بدن دچار شده بود بیرون آمد. پس از شور و مشورت راجع بکار بهروز بالاخره قرار گذاشتند که قبلاً با حاجی قاصد گفتگو بکنند و مراتب را بتوسط او بعرض مولا برسانند تا بعداً با صلاح دید وی حضور مولا شرفیاب شوند پس از رفتن بهروز دکتر باز اخم کرد تا طاهره را تنبیه بکند. حسادت طاهره سابقه داشت و همیشه قضیه بدینسان حل میشد که دکتر اخم میکرد و عبوس میشد و طاهره هم طاقت نیاورد و عاقبت از شوهرش دلجویی میکرد، امروز هم صحنه‌ای که بارها میان این زن و شوهر روی داده بود تجدید شد. دکتر بعلمت بسیاری و ناراحتی قلب خود از منزل خارج نشد طاهره که پیایی در رفت و آمد بود سؤالاتی از حال مزاجی دکتر میکرد ولی دکتر با همان حال اخم جوابهای کوتاه و سربالا میداد. شب طاقت زن مهربان تمام شد. موقع خواب بدکتر شب بخیر گفته باطاق خود رفت. گیسوان خود را برای خواب شانه زد و لحنی جلوی آینه خود را تماشا کرد و نتیجه گرفت که از فاطمه خوشگلتر است. باطاق دکتر بر گشت. دید هنوز نشسته و اندیشناک است. روی دسته صندلی نشست. دست روی دست دکتر گذاشت: دکتر جان از من رنجیدی؟ چکنم! اختیار دست خودم نیست، گاهی دام شود میزند و صدائی بگوشم میگوید این فاطمه بالاخره دکتر را از دست تو خواهد گرفت من از این زن میترسم. میدانم توییچ نظری نسبت باونداری، ولی من بیجهت و بیعلمت از او میترسم و پریشان و نگرانم... طاهره خم شد که دکتر را ببوسد گیسوان شانه زده و افشان و معطرش از دوسوی ابروی شانه های دکتر ریخت... آشتی کردند.

فاطمه وقتی دکتر را با آن حال اعضا و بیهوشی پای درخت بید خوابانید و دیوانه وار بهسارت برگشت دچار چنان وحشت و هراسی بود که دلش از جا کنده میشد افکار شوم یکی از یکی مخوف تر آزارش میداد. آیا حقیقتاً صدمه سختی بدکتر وارد آمد که چنان بیهوش شد. نکند قلبش طاقت نیاورده و دیگر چشم باز

تکند : شب نوديك پایان بود و زن آشفته علاقه و محبتی که بدکتر پیدا کرده بود بقلبش فشارمیاورد. بنض کلویش را می گرفت و بزحمت اذریزش اشك جلوگیری میکرد. باخود میگفت اگر دکتر يك طوری بشود اختیار ازکف خواهم داد و راز دل آشکار و رسوا خواهم شد. وشکی نیست که بادت خالی از نورستان بیرونم خواهند کرد. بدتر ازهمه دیگر امیدی باجرای نقشه های خود نخواهم داشت و تمام آرزوهایم بر باد خواهد رفت. می نشست و برمیخواست وحس میکرد که سنك بزرگی بروی قلبش نهاده اند. بالاخره آفتاب سرزد و زن آشفته دم بدم براضطرابش میافزود. یکی دوبارخواست برای کسب خبر از حال دکتر بطرف قصر برود ترسید خود داری نتواند و راز دل آشکار کند. باحال یأس و امید بیرون آمد و برسرراه سلیمان ایستاد. فاطمه سلیمان را چنان بخود مانوس کرده بود که کودک بیش از مادر خود بوی ابراز محبت و الفت میکرد. سلیمان تا ازدور چشمش بفاطمه افتاد جلو دوید و در آفوشش پرید و بدون اینکه فاطمه ستوالی بکند ماجرای دکتر را تعریف کرد که چگونه مادرش دکتر را در باغ بحال بیهوشی دیده و بمرارت آورده بود. فاطمه تاحدی دلش آرام گزشت ولی چند نکته موجب تشویش خاطرش شد یکی اینکه طبیب نورستانی و دیگران بوی تند گوگرد و سرکه از لباس دکتر شنیده بودند و دیگر اینکه طاهره پشت سرفاطمه بدگویی کرده و گفته بود که می خواهد از مولا خواهش کند تا فاطمه را بیرون کنند. تنها چیزیکه مایه تسلی و خوشوقتی فاطمه شد این بود که دکتر پس از بازکردن چشم اول کلمه ای که بر زبان رانده بوده اسم فاطمه بوده که ظاهراً همان هم موجب دلنشینی و حسادت طاهره شده است. آنروز با اینکه حال دکتر تا ظهر یکلمی خوب شد معینا باصرار طاهره درخانه نشست. آتش و فردا شب جرئت نکرد سراغ فاطمه برود زیرا طاهره وقت و بیوقت در ساعات مختلف شبانه روز برای احوالپرسی وارد اطاق دکتر می شد دکتر از احوالپرسی ها و پرستاریهای خسته کننده زنش سخت در زحمت بود ولی دندان روی جگر می گذاشت و بروی زنش لبخند میزد وشوخی میکرد و با ابراز محبت و مهربانی سعی میکرد موضوع فاطمه را از سر طاهره بیرون کند. فاطمه برسبیل احترام و نزاکت دوبار بعیادت دکتر رفت و بدون اینکه وارد اطاق دکتر شود از طاهره احوالپرسی خشکی کرد و مرخص شد شب سوم که دکتر اطمینان داشت طاهره بسراغش نخواهد رفت بعد از نیمه های شب داخل عمارت فاطمه شد. فاطمه منتظر بود بدیدن دکتر از چا جست و دست هارا بگردن دکتر حلقه کرد و گریه را سرداد. چنان اشك میریخت که هیچ مردی طاقت دیدن آنرا نداشت. شرح نگرانی خود را تعریف کرد و دکتر را از بی احتیاطی آنشب سرزنش کرد. پس از مذاکرات طولانی دراصل موضوع بالاخره قرار شد فاطمه شب ها به تنهایی مشغول عملیات کیمیاگری بشود و روزها در کتابخانه بتمحصات و جستجو برای یافتن کتاب آب حیات ادامه دهد و چون ممکن است که بکتاب معهود دست نیابند لذا لازم است که دکتر بعنوان گردش در ولایات و شهرهای نورستان بشهرنمت آباد برود و میرهادی را ملاقات کند تا از این مرد که میخواست خود را با آب حیات برساند و نصف راه راپیموده بود که گرفتار شد اطلاعاتی بدست آورد. دکتر با اینکه یقین داشت محبوب و معبود فاطمه میباشد معینا از اینکه فاطمه

میخواست بنتهائی آزمایشهای کیمیاگری را تعقیب کند در باطن نارضی شده. چرا خود مستقلاً وارد این مرحله نشود! شاید فاطمه بعداً نتواند بدکتریاد بدهد تا او را همیشه مطیع و اسیر خود نگاه دارد. گفت میترسم تو در تنهائی خدا نکرده یکمرتبه گرفتار حال آنشب من بشوی و کسی برای معالجه و نجات در کنارت نباشد بدین جهت لازم است که من حتماً بیشت باشم و در آزمایشها شرکت کنم. فاطمه باهوش سرشاری که داشت فوراً بکنون خاطر دکتری برد ولی در همین حال هم دید راست میگوید اگر خطری پیش بیاید کیست که بدادش برسد؟ کمی فکر کرد و گفت اولاً من مثل تو بی احتیاط نیستم و در تنهائی تصمیم گرفته ام خدیجه بلوچ را هم وارد این کار نکنم. - خدیجه بلوچ کیست.

- دختر قوی هیکل و باوفائی است که مرا چون جان شیرین دوست دارد و هر چه بگویم کور کورانه اطاعت میکنند. جزو دخترانی بود که برده فروشان عرب از بلوچستان ربوده و به عربستان میبردند. مولا خبردار شد و جمعی را فرستاد که رفتند از چنگ اعراب در آوردند و باینجا آوردند از روزیکه آمده زبردست من بوده يك مرتبه سخت ناخوش شد و من پرستاری کردم و از مرگ نجاتش دادم. در هر حال بدرد کار ما میخورد با وفا و راز دار است اظهار عشق و علاقه غریبی نسبت بمن می کند که گاهی موجب تعجب من میگردد و در هر حال آنچه مسلم است مطیع محض و يك آلت بی اراده در دست من میباشد. مطلب دیگر اینکه اجزاء لازمه کیمیا را باید هر کدام جداگانه تهیه نمود و بعد باهم ترکیب کرد و اکسیر را بدست آورد. من تجربیات را ادامه میدهم و پایان میرسانم و تمام رموز کار را پیدا میکنم و بعد یکشب با هم عمل میکنیم. و بعد برای اینکه خیال دکتر را کاملاً راحت کند صحبت های زیادی کرد از قبیل اینکه من همه این کارها را محض خاطر تو میکنم که ترا خوشنود سازم و تمام لذت و کیفش در این است که باهم کار را بی پایان برسانیم. دکتر برای بی گم کردن چند روز وقت خود را وقف بازدید آزمایشگاههای شیمیائی شهر کرد. یا شیمی دانهای معروف نورستان تماس گرفت. هر جا باسرا که و گوگرد مواجه میشد سعی میکرد لباس خود را آلوده کند و بابوی گوگرد و سرکه بخانه در آید. وقتی مطمئن شد که دیگر کسی بدگمانی در حق وی ندارد صبحی به اتفاق طاهره و بهروز بحضور مولا شرفیاب شنه اجازه خواست که چندی در شهرها و دهات نورستان گردش کند. مولا تمنای دکتر را بامسرت تمام پذیرفت و گفت من خودم میخواستم چنین پیشنهادی بشما بکنم تا کشور ما را خوب سیاحت کنید و اگر رسم و آئینش را پسندیدید سوقاتیهای بایران خود ببرید. مخصوصاً کمال خوشوقتی را دارم که آقای بهروز هم باشماست. بعد روزه بهروز کرده لبخندی زد و گفت از شیطننت اقوام آفاق خبر دارم که چه شوخی «لطیفی» با شما کردند. در هر حال مبارك است انشاء الله امیدوارم آقای دکتر در جشن عروسی شما حاضر باشند. برای شما هم آقای بهروز لازم است کشور را که برای سکونت دائمی برگزیده اید از نزدیک بشناسید بهروز که گمان نمی کرد مولا از ماجرای عجیب او آگاه باشد و از گوشه و کنایه های مولا دید همه را میدانند سر و چو آمد و سر فرود آورد و از شادی برخاست و خواست دست مولا را بوسد مولا نگذاشت و از پیشانی بهروز بوسید و گفت: تنها خواهشی که از شما دارم این است که برای سعادت دنیوی و اخروی خود از خواندن نماز البته با رعایت کلیه مقدمات و شرایط آن غفلت نکنید. حیفاست این قلب تابناک که

شما دارید بواسطه غفلت از عبادت خالق تیره گردد . فصل پانز بود که
 اهل دل آنرا « بهار عرفا » خوانند . بدستور مولایک ماشین سواری و یک
 باری کوچک برای مسافرت یا بلوک کردی بدکتر و بهروز واگذار شد .
 ساعت ده صبح بود که دوبار دیرین از شهر آب حیات خارج شدند . بیرون شهر
 دکتر متفکر بود و به حرفهای بهروز گوش نمی داد . فکر میکرد که فاطمه در غیاب
 وی با چندی که در کار دارد هر شب بساط کیمیاگری را برآمده انداخته و سعی خواهد کرد که
 تا مراجعت دکتر از این سفر نتیجه بدست آورد . فاطمه را پشت دستگاه قرع و انبیق مجسم
 میکرد که گونه هایش از حرارت آتش سرخ شده و برزیایش افزوده ... در مزارع و
 باغات فضیلت زیادی دیده نمیشد . باغات نورستان دیوار ندارد . زیرا میوه اینقدر زیاد است
 که هر که هر چه بخواهد برایگان میدهند و از دستبرد و دزدی از راه سیر کردن
 گرسنگان جلوگیری می کنند . از مقابل هر باغ که میگذشتند دختران و پسران سیاه
 چرده و سیاه چشم نورستانی جلو میدویدند و دعوت بیرون باغ میکردند . بهترین
 اقسام میوه های ایران در نورستان بحد و فور دیده میشود . با تصرفاتی که باغبانان نورستانی
 در تربیت اشجار میوه کرده بودند به هائی بدزشتی گرمک عمل آورده بودند که از حیث عطر
 قویتر از به های معروف اصفهان بودند . عجیب تر از همه آثارهای پوست نازک و بی هسته
 بود که نهال آنرا از ساوه برده و بدان شکل در آورده بودند . هر دانه انار درشت تر از
 فندق بود . بهروز در خوردن میوه اغراط میکرد و پیاپی بر پهلوی دکتر میزد و
 میخندید و میگفت : ویتامین است بهروز ! دو رفیق در ضمن صحبت اظهار تأسف
 میکردند که چرا باید در ایران به معطر منحصر با اصفهان آنهم یک ده یا سیب
 کلاب مخصوص دعاوند و هلوی پر آب باید خاصه خراسان باشد و چرا باید در
 جا هایی که ممکن است میوه های اعلا بعمل آورد باقسام وسط و پست آن قناعت
 میکنند و ارقام مرغوب را عیومیت نمیدهند . بهروز بهر جا میرسد میان مردم و
 جمعیت میدوید با همه گرم می گرفت و می گفت و می خندید ، سؤالات می کرد
 و به سؤالات نورستانی ها جواب میداد . ولی دکتر حتی الامکان خود را کنار
 میکشید . بعد بهروز آنچه دیده و شنیده بود برای دکتر تعریف میکرد . دکتر از
 گفته های بهروز دانست که در دعوات نورستان مردم هر دهی دسته جمعی زراعت
 میکنند و کار های تمام مزارع را با هم انجام میدهند بدین جهت هیچوقت سر آب
 آسیا دعوی ندارند و اگر کسی مریض شد کارهایش زمین نمی ماند و از بین نمی رود
 دکتر و بهروز در این مسافرت بلباس مردم نورستان در آمده بودند تا جلب توجه
 نکنند . روزیکه وارد نعمت آباد شدند چند نفر بدستور مولا آمده و آنها را
 بخانه ای که معین شده بود بردند و راهنمایی کردند . نعمت آباد دوم شهر نورستان
 است . دکتر راجع بقصد ملاقات میر هادی صحبتی با بهروز نکرده بود . سابقا
 گفتیم که میر هادی روزگاری از مقرین در گام مولا و به معاونت یکی از یاران
 هفتتانه مشغول بود . تا اینکه یکی از یاران هفتگانه پس از دوپست و پنجاه سال
 خدمت بخلق خدا بجهت واقعه ناگواری که برای وی روی داد از زندگی سیر
 شد و در موعده مقرر از نوشیدن آب حیات ابا کرد و از مولا اجازه گرفت که
 باقی عمر را بسیر افان و انفس برود . قرار شد دیگری را بجای وی انتخاب کنند
 و جامی از آب حیات بدستش دهند .

. میرهادی منتظر بود که او را یقین یکی از یاران هفتگانه منصوب کنند
 ولی وقتی دید که دیگری را انتخاب کردند سخت رنجید و بالاخره دچار وسوسه
 شیطان شد و خواست که خود مستقیماً دست بآب حیات یا بدو جرعه‌ای از آن بنوشد
 و بطول عمر نائل گردد چون سالها در دربار مولا از مقربین و محرم درگاه بود
 از بعضی اسرار اطلاع داشت و مخصوصاً راجع به محل چشمه آب حیات بسوی
 برده بود مدتها زحمت کشید تا خود را به چشمه برساند ولی در نیمه راه دستگیر
 و بجرم این خیانت بزرگ به کویر تبعید شد. کفاره گناه تبعید شدگان این است
 که در ایام تبعید خدماتی بخلق خدا انجام بدهند و گمشدگان کویر را راهنمایی
 کنند. میرهادی قبلاً میخواست از راه اینگونه خدمات مورد عفو واقع شود ولی بعد تغییر عقیده
 داد و به پشت گرمی طلاهای کویر که از محل آنها اطلاع داشت خواست برای خود نورستان
 دیگری در کویر تشکیل بدهد و فرمانروایی کند. ولی در حین عزیمت موکب ولیعهد
 از تهران بنورستان بین راه بزد و کرمان گرفتار و بنورستان اعزام و در قلعه ددان زندانی
 شد دکتر در همان بین راه که از سرگذشت میرهادی و گرفتاریش آگاه شد
 با وی ملاقات کرده و وعده داد که نزد مولا شفاعتش را بکند. میرهادی هم در
 مقابل وعده کرد که اگر دکتر از زندان رهایش کند تا عمر دارد غلام حلقه
 بگوش وی باشد. دکتر که تصور میکرد ممکن است از وجود میرهادی برای پیش
 رفت مقاصد خود استفاده کند و عده‌ای را که داده بود بخاطر داشت تا اینکه در روز
 عید غدیر که جشن‌هایی بمناسبت تعیین سلیمان بولایت عهد برپا شد پسر خود را
 در خطا یاد داد که مستقیماً از مولا عفو میرهادی را بخواهد. کودک هم با زبان
 کودکانه به مولا گفت: آن مرد که را که قاصد در بین راه گرفت و آورد ببخشیدش
 مولا در آن روز بحدی شاد و سرخوش بود که در صدد بر نیامد علت این تمنای
 ولیعهدش را تحقیق کند و دستور داد میرهادی را مرخص کنند. میرهادی هم بزد
 و فرزندهایش را برداشته جلای وطن کرد و در سمت آباد سکونت گزید و مشغول
 کسب عطاری شد. دکتر آدرس میرهادی را از فاطمه گرفته ولی میخواست
 تنها بدون حضور بهروز ملاقاتش کند. بدین جهت روزیکه قرار بود با بهروز
 به تماشای موزه تمت آباد بروند تمارض کرد و گفت میخواهد استراحت کند و
 بهروز تنها به تماشای شهر رفت. ساعتی بعد دکتر از منزل خارج شده و مطابق
 نشانی که در دست داشت بسراغ میرهادی رفت. میرهادی دکتر را از هزار
 نگاه اول شناخت. جلو دوید و دست دکتر را گرفت و بوسید و گفت من ه
 شب سر سفره که با اهل و عیال می‌نشستم شما را دعا میکنم که مرا از زندان
 نجات دادید و همانطوریکه در راه بزد گفتم بوعده و قول خود وفادار و تاجار
 دارم غلام حلقه بگوش شما خواهم بود. آرزوی جز این ندارم که تلافی خویشتن
 شما را بکنم. دکتر نگاهی باطراف و جمعیتی که در حال عبور و مرور بودند
 کرد و گفت جای خلوتی نداری که ساعتی دو بدو باشیم و کمی صحبت کنیم.
 میرهادی جواب داد که منزل من پشت همین دکان است که بیاباغ راه دارد بفرماین
 داخل بشوید. توری را که دست داشت جلوی دکان روی اجناس کشید و بدین
 وسیله تعطیل دکان را اعلام کرد و دکتر را از همان راه دکان بداخل باغ برد در یک چشم
 بهم زدن قالیچه انداخت و میوه و تنقلات گوناگون فراهم ساخت و نشست و گفت حالا سرا

گوشم هر مغنبي داريد بفرمائيد كه گوش محض و اطاعت محض بماند از آنكه چندي راجع بآب
 و هوای بورستان و فور نعمت و خلاصه از هر دري صحبتي كردند دكتر گفت بسيار شاقم كه
 داستان رفتن شما را بآب حیات و اینکه تا كجا رفتيد و چگونه گرفتار شديد همه
 در از قول خود شما بشنوم. ميرهادی مرد باهوشي بود سالها معاوت يكي از باران
 هفتگانه مولارا داشت و اين شغلي است كه بيمه كس نميدهند. از سوال دكتر
 گوشه را تيز كرد و هوش و حواس خود را جمع نمود و جواب داد تفصيلي ندارد.
 همان است كه در راه عرض كردم خواستم كلري بكنم نشد خلاصه هر چه بود از
 وسوسه شيطان آب ميخوردم. دكتر ابرو درهم كشيده لبخندي از روي غيظ زد و
 گفت گمان نميكردم بمن اينطور جواب سرمايلا بدهيد. نه باينكه ميگويد غسل
 حلقه بگوش و اطاعت محض و نميدانم چي چي و نه باينكه نخواهيد بيك سوال
 ساده من جواب بدهيد. عجب آدم صاف و ساده بودم كه بقول شما اطمینان
 كردم. ميرهادی كمی دست باچه شد. دوري اناردانه كرده را كه هر دانه آن مانند
 ياقوت سرخ مي درخشيد جلوي دكتر كشيده گفت انارش بدنيست ميل بفرمائيد
 تا عرض كنم. آيا شما آقای دكتر، ممكن است صاف و پوست كنده بفرمائيد كه چه
 منظوري از اين تحقيقات داريد؟ آيا ميخواهيد بآب حیات دست بيايد؟ ملاحظه
 ميفرمائيد كه من باچه صراحتي صحبت ميكنم؟ اين دفعه نوبت دكتر بود كه دست
 و پاى خود را جمع كند و صحبت را با رعایت كمال احتياط ادامه بدهد. جواب داد
 كه لاكه همچو خيالي ندارم زيرا عجله دارم هر چه زودتر از نورستان عزيمت كنم
 اين چند روزي راهم كه مانده ام بر حسب اصرار مولا بوده ولي چه مانعي دارد
 كه روزي در اين صدد برآيم و بخواهم خود را به آب حیات برسانم. در هر
 صورت سئواليست از شما ميكنم حال مختاريد جواب بدهيد يا ندهيد. اصراري
 هم ندارم. خيال ميكردم در مقابل نيكي كه در حق شما كرده ام. ميرهادی
 نگاهت دكتر كلامش را تمام كند گفت نيكي شما را هرگز فراموش نخواهم كرد و
 همانطوريكه عرض كردم منتهای آرزوي من اين است كه از خيانت شما درآيم.
 اينكه پرسيدم منظورن از سوال چيست براي اين بود كه ميخواستم از نظر خير
 خواهی توصيه كنم كه اين خيال خطرناك را از سر بسرد كنيد.
 زيرا راهی است پرخطر و مهال است كه يك نفر به تنهائی بتواند آنرا طی كند و به
 مقصد برسد مگر اينكه لا اقل رفيق راهی داشته باشد. دكتر پرسيد. خيال ميكنيد شما
 اگر رفيق راه داشتيد آيا به مقصد مي رسيديد؟ ميرهادی از اين سوال گویی بهيجان
 آمد و بلند شد و نشست و گفت حالا هم اگر رفيق صميمي مثل خودم بيدانم يقين
 دارم كه بمقصود خواهيم رسيد. دكتر گفت: حقيقتش اين است كه من از صحبت در
 اطراف حاشيه يك موضوع بيزارم و دوست دارم كه در متن حرف بزنم. من از شما
 واهمه ندارم و لذا مي گويم كه آنچه از قوه يك بشر ساخته است تلاش خواهيم كرد
 كه باين چشمه سحرآمیز دست بيايم. خودم پي رفيق راه ميگردم. در اين مدت
 مطالعات زيادی كردم كميرا كه شايسته اين همكاري و رفاقت باشد غير از شما نديدم
 براي همین منظور است كه به نعمت آباد آمده ام. مي بينيد كه رفيق صميمي خود بمرور
 را صالح براي اين منظور ندیده و با او صحبتي نكرده ام. حال اگر مايل هستيد من
 حاضرم بقيد قسم دست انعام بشما بدهم تا وارد عمل بشويم اينكه خواهش كردم

تفصیل عاجزای خود را برای من تعریف کنید مقصودم این بود که بینم آیا نیل بمقصود حقیقتا مجال است یا اینکه در سایه پشتکار و پیشرفت عاقلانه می توان بسر منزل مقصود رسید . من خودم در این مدت بیکار نبوده و مطالعات زیادی کرده ام . میر هادی گفت : من ، آقای دکتر ، اطلاعاتی را که دارم و کارها تیرا که کرده ام . برای شما شرح میدهم اگر مرا لایق و قابل رفاقت و شراکت دیدید آنوقت با هم سوگند یاد میکنیم و دست بیکار میشویم والا از هم جداگشته همدیگر را ندیده و صحبت های قیامین را نشنیده می گیریم نمیدانم چشمه آب حیات چند و راه دارد ولی يك راهش که مولا هم از آنجا بسر چشمه میرود از زیر تفتنی است که در تالار قاسمیه قصر مولا قرار دارد و این همان تخت است که در روز عید غدیر مولا با فرزند شما بر فراز آن جلوس کرده بودند و تاج ولایت عهد را بر سر سلیمان نهادند این راهی است که جز مولا و یکی دو سه نفر از یاران هفتگانه کسی از آن خبر ندارد . حال خواهید پرسید که من خود چگونه بدین راه بزرگ پی بردم ؟

من سالها معاونت یکی از یاران هفتگانه مولا تا را بر عهده داشتم . مولا یاران هفتگانه خود را از میان بهترین افراد مردم نورستان انتخاب میکند آب حیاتی که مولا در اختیار دارد خاصیتش این است که هر کس يك جرعه از آن بنوشد در هر سنی که باشد پنجاه سال در همان سن باقی میماند و گردش روزگار اتری در وجودش نی کند . یارانی که مولا دارد کسانی هستند که از عمرشان دو بیست الی سیصد سال میگذرد همان حاجی سعید که شما قاصد میخوانید و بر حسب ظاهر مرد چهل ساله بنظر میرسد در حقیقت دو بیست و پنجاه سال دارد و برای اولین بار در سن چهل سالگی جامی از دست مولا نوشیده و بعد سر هر پنجاه سال موفق بشرب جامی از دست مولا شده و شاید تا هزار سال دیگر بهین حال زندگی کند . یکی از یاران هفتگانه که من معاونش بودم بر اثر پیش آمد ناگواری که برای وی روی داد ، از زندگی سیر شد و قبل از فرارسیدن روزیکه بنا بود برای پنجاه سال دیگر جامی از دست مولا بگیرد و بنوشد دامن مولا را گرفت و خواستار شد که ویرا از این موهبت معاف بدارند و اجازه بدهند که با اصطلاح عرفا بسیر آفاق و انفس برود و مرگ را در هر جائیکه برسد استقبال کند . این آب را بیه کس نمیدهند و فقط باشخصی می بخشند که دور شهوات حیوانی را قلم بکشند و زندگی خود را وقف عبادت خالق و خدمت خلق بکنند . این مرد پس از آنکه دو بیست سال تمام در خدمت خلق الله بسر میبرد و به همه بایک چشم نظر میکرد ناگهان تغییر حالتی داد و در قلب سرد و افسرده اش شعله ای از محبت زبانه کشید . بدین معنی که روزی در بازدید پستخانه چشمش بسخرتک یزید سه ساله ای افتاد که مهر مادر و محبت پدر ندیده بوده است . دل مرد فشرده شد یا برای ثواب و یا بعلت دیگر دخترتک را بخانه برده و با ولادی قبول کرد . دختر شیرین زبان چنان مرد را بخود مشغول نمود که وی از آن پس میخواست قرنبا زنده بماند و از تماشای سعادت دختر و اولاد و احفادش محظوظ بشود و لذت برد . دختر که به هیجده سالگی رسید ، ناگهان اجلسی در ر بود و این واقعه برای مرد بعدی ناگوار و جانسوز بود که از زندگی سیر شد و علنا بمولا گفت که میخواهد هر چه زودتر قدم در دنیای دیگر نهد و با دختر خوانده خود تجدید دیدار کند .

باری یکی از یاران هفتگانه مولا از صف خارج شد و لازم آمد که دیگری را
 بجای وی انتخاب کنند. مولا در این مورد هفت نفر از بهترین افراد مردم را کاندید
 می کنند و یکی را از آن میان بر میگزینند من نظر به خدمات صادقانه خود یقین داشتم که
 جانشین وی خواهم بود. ولی معلوم شد که مرا لایق این مقام نمی دانند و دیگری
 را در نظر گرفته اند. شاید هم حق با مولا و یارانش بود ولی من از نظر خود خواهی
 و خود پرستی هیچکس را جز خود لایق این مقام نمی دانستم از روزی که مسلم
 شد جام مهبود را بدست دیگری خواهند داد، تصمیم گرفتم که خود بآب حیات
 دست بیایم و جامی از آن سر کشم و بعد استعناق خود را در جریان عمل مولا
 و اطرافیانش ثابت کنم و کفاره این گناه را از راه خدمت به بندهگان خدا بدهم
 و هدر گناه بخواهم. تمام هوش و حواس خود را جمع کردم تا راجع به محل این
 چشمه سحر آمیز اطلاعاتی بدست آورم. شنیده بودم که در کتابخانه مولا کتابی
 است که محل چشمه و راههایی را که بدان میرسد و آداب نوشیدن آب حیات
 را شرح میدهد ولی دسترسی به کتابخانه و کتاب نداشتم. یکی از بزرگترین جشن
 های درباری نورستان روزی است که «جرعه نوشان» مینامند و در آن روز یکی از
 یاران هفتگانه جامی از دست مولا میگیرد و می نوشد بدیهی است که مولا بایده این
 جرعه را از چشمه برگیرد و بدست یار نوحاسته بدهد از چند روز پیش من مانده مراقب
 بودم و کوچکترین حرکات مولا را میپایانیدم که کجا میرود و چه میکند. کسی نسبت بمن
 بدگمان نبود. در قصر مولا محرم و طرف اعتماد بودم. هر جا میخواستم میرفتم هر چه می-
 خواستم میکردم. با همه دقت و مراقبت چیزی دستگیرم نشد. جشن جرعه نوشان
 برای صبح ۵ شبه و جمعه اول ماه رجب که معروف پرور غائب است معین شده بود
 شب جمعه بمناسبت لیلۃ الرغائب تمام علما و سادات و بزرگان نورستان برای شام در
 حضور مولا دعوت داشتند. در قصر مولا از جمعیت غلغله بود. سفره شام را در
 تالار بزرگ قاسمیه گسترده بودند بعد از شام که مردم پس از خواندن فاتحه متفرق
 شدند من در گوشه ای مخفی شدم تا مولا را تحت نظر بگیرم و بفهمم که آب حیات
 را از کجا برای جشن برداشت خواهد آورد. مولا بعد از شام تمام خدمه را مرخص
 کرد. دیدم که از نور حوض رفت و وضو گرفت و بتالار آمد و دور کعبت نماز خواند
 و سر بسجده نهاد مدتی در حال سجده بود وقتی بلند شد دیدم که گریه کرده و قطرات
 اشک از محاسن بروی سینه اش میچکد. مولا مدتی مشغول تعقیبات نماز بود و چنان
 با حضور قلب دعا میخواند که من از ترس تنم میلرزید و از حرکت خود پشیمان بودم.
 قیافه مولا در آن حال بقدری نورانی بود که بی اختیار بیاد پیغمبران عهد قدیم
 افتادم و از لمن و نفرینش ترسیدم. چنان وحشتی بمن دست داد که میخواستم نعره
 بزنم و روی پاهایش بیفتم و از کار خود استغفار کنم. و سوسه شیطان گذاشت.
 مانند دزدی که در کمین دغینه باشد مراقب بودم. مولا لغتی از تالار خارج شد و به
 اطلاق خواب خود رفت. بانوک یا از عقبش برآه افتادم مولا در خواب نگاه خود صندوق
 آهنینی دارد که بالای سرش در دیوار کار گذاشته اند. این صندوق کلید ندارد
 بلکه فل آن بارمزی باز میشود که از حروف و اعداد ترکیب یافته است. مولا
 دعایی خواند و حروف و اعداد رمز را جور کرده و در صندوق را باز نمود. دو

مه چیز از صندوق درآورد و در جیب گذاشت که آن شب نفهمیدم چیست و در حالی که با زدن عمامی زیر لب میخواند در ب صندوق را بست و قرآن کوچکی هم که در طاقچه بالای تختش بود برداشت و بوسید و یا ز بتالار درآمد و بتخت نزدیک شد ، صدای بلند گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و با فشار شستی چراغها را خاموش کرد و حشت بیحدی بمن مستولی شد ، از سستی که تخت قرار داشت صدا های مختلف خفیفی بگوش من رسید و پس از چند ثانیه قطع شد . در کار خود مردد و حیران بودم که چه کنم . تالار قاسمیه که ساعتی قبل از آن از صدای صحبت و همهمه صدها مهمان بخود میلرزید ، اکنون در ظلمت و خاموشی سهمنگونی فرورفته بود من آدم تردیدی نیستم و عقیده دارم که اشخاص تردیدی و دودل کمتر بمقصود میرسند جهان بکام کسانی است که صاحب عزم و اراده هستند دیدم يك جرعه از آب حیات بدان میارزد که خود را بخطر اندازم ، در آن تاریکی کورمال کورمال ، بطرف تخت رفتم پرده های زریخت اطراف تخت را لمس کردم و گوشه ای از آنرا بلند نمودم و بزیر تخت خزیدم کف تالار قاسمیه را از مرمر سبز خراسان فرش کرده اند و از این سنگ شریف که با زمرد برابری میکند و شاید در دنیا نظیر ندارد آجرهای چارگوشی که سه چارک عرض و طول دارد تراشیده و تالار را با آن فرش کرده اند . با مالیدن دست بزیر تخت حس کردم که قالیچه زیر تخت در یکطرف لوله شده است . همینطور که در تاریکی دست بزمین میمالیدم بکمر تبه آنچه را که میخواستم جستم و بکثرت از بزرگی موفق آمدم . بیکقطعه مرمر را از کف بلند کرده و در کنار نهاده بودند . گویی چاهی بود که سنگ روی آن را برداشته بودند . دست بطرفین چاه گذاشته باهای خود را آویزان کرده در نیم متری بیله رسیدم . آهسته از زیر تخت بیرون خزیدم و با رعایت کمال احتیاط از قصر خارج شده و بیخانه خود رفتم . راه چشمه آب حیات را کشف کرده بودم و دیگر کاری نداشتم جز اینکه فرصتی بدست آورم و از راهیکه مولا رفته بود بروم و بچشمه برسم . روز بعد که مراسم جشن «جرعه نوشان» در تالار قاسمیه برپا شد از بدترین روزهای عمر من بود و از بغض و حسد دندان روی جگر گذاشته خون میخوردم .

دلم را شکسته بودند آنچه سعی کردم قیانه آردا و نوانورد بگرم شد . آتروز خطاهائی از من سرزد که انظار را متوجه من کرد . بعدها فهمیدم که مولا و حاجی سعید که از اقوام نزدیک من است در همان مجلس متوجه حال من شده بودند . خبط دیگر این بود که سفاهت نموده و پیار جدید تبریک نگفتم . چه قدر خوب است شخص تو دار باشد تا مردم نتوانند از ظاهر او بیاطنش بی ببرند . حاجی سعید از طرف مولا از من دلجوئی کرد و ضمناً با گوشه و کنایه بر حذر من نمود که مبادا مرتکب سفاهتی بشوم ، یکماه گذشت و من در پی فرصت بودم که ناگهان بدستم آمد . در یکی از آن ایام واقعه ای پیش آمد که مولا مجبور شد از پایتخت خارج بشود و قصر خود را خالی بگذارد . يك روز خبر شور انگیزی بدربار نورستان رسید مینی بر اینکه يك طیاره ناشناس برای اولین بار موفق شده از سد های ریگباران نورستان گذشته و بر فراز همین شهر نعمت آباد ما که از بزرگترین بلاد مرحدی نورستان است طیران کند این خبر موجب تشویش و اضطراب شدید مولا و یارانش شد زیرا تا آنروز سابقه نداشت که طیاره ای اعم از ایرانی با

خارجی نتواند از مرزهای نورستان بگذرد و سالها برکز خود مراجعت کند. البته شنیده اید که در کویر های اطراف نورستان مرزدارانی با تجهیزات کامل وجود دارند تا نگذارند طیاره‌ای وارد فضای نورستان بشود. اینها وسائلی دارند که میتوانند ریگهای کویر را تا ارتفاع ۳ کیلومتر و بیشتر با آسان بلند کنند و هوا را چنان تیره و تار سازند که خلبان جسور بی احتیاط را مجبور به مراجعت کنند. در این مورد معلوم نبود که طیاره ناشناس چگونه توانسته از این سد مهیب بگذرد و سالم برگردد. دستور بر این است که حتی الامکان بوسیله ریگباران طیاره نگذارند وارد نورستان شود و اگر طیاره از سد بگذرد با تمام وسایل نگذارند که مراجعت کند و باعث دردسر بشود. مولا در تمام سواحل کویر دیدبانی دارد که موظفند عبور و مرور طیارات را یا بی سیم خبر بدهند طبق اخبار واصله طیاره مزبور از بلوچستان انگلیس آمده و برگشته بود. مولا یقین داشت که طیاره چور یار دیگر بسراغ نورستان خواهد آمد و شاید طیارات دیگری را هم همراه بیاورد. بدین جهت تمام دیده بانان مرزی سمت بلوچستان دستور رفته بود که مراقب باشند. ناگهان خبر آمد که همان طیاره معهود با یک طیاره بزرگتر از بلوچستان بطرف نورستان حرکت کرده اند. مولا بمحض شدن خبر بلا فاصله در معیت چند تن از یاران هفتگانه و سایر خبرگان حرکت کرد و خود را معجلا به پست ریگباران رسانید. نیمساعت بعد طیاره ها در افق نمایان شدند و مامورین نورستان ستونهای مهیبی از ریک های کویر بر هوا بلند کردند. مولا مردی است بسیار دلی رحم و درتوف و راضی نمیشود خون کسی را بریزد. معمولاً طیاراتی که بخواهند وارد نورستان بشوند با ریگباران میترسانند و برمیگردانند ولی در مورد این دو طیاره که یکی سابقاً نورستان را دیده و عکس برداری کرده بود ناچار بودند که هر دو را فرود آورند. برای انجام این مقصود گوهای بزرگی که بر از گالهای قابل احتراق و مواد قابل انفجار است، با ستونهای ریک بر آسان میفرستند که بمحض تماس با طیاره منفجر و آتش مهیبی در آسان بر پا میکنند. خلاصه آنروز مولا شخصاً در عملیات ریگباران حضور داشت. قدرت ریگباران پست مزبور را قبلاً تقویت کرده بودند. طیارات کنجکاو قریب بیک ربع ساعت در آن آسان تیره و تار با ستونهای ریک مبارزه کردند ولی هر دو با گوهای گاز دار مصادف شده محترق و سرنگون گشته و در ریگزار کویر فرو رفتند و بهمین علت در میان ریک ها نیمسوز ماندند بعداً که هر دو را از زیر ریک ها بیرون آوردند، معلوم شد که طیاره اولی عکس هائی از نعمت آباد و بعضی از نقاط نورستان برداشته و طیاره دومی را برای تکمیل مطالعات و تحقیقات بکمک آورده بود. از تحقیقاتی که راجع بهویت طیاره بعمل آمد، معلوم شد که هر دو متعلق بیک شرکت بیگانه و برای کشف معادن نفت در ایسران و بلوچستان مشغول تفحصات اولیه و نقشه برداری بوده. باری سرتان را درد میآورد روزی که مولا برای جلوگیری از عبور طیاره های مزبور از پایتخت حرکت کرد از حسن تصادف کشیک قصر در آنروز و روز بعدش با من بود. فرصت بهتر از این نمیشد شب از نیمه گذشته بود که مطمئن شدم دیاری در قصر بیدار نیست. یک هفت تیر کوچک بلژیکی و خنجر تیز کردی و یک چراغ قوه با خود برداشتم

منظورم از برداشتن اسلحه این بود که اگر با حیواناتی مصادف شدم بتوانم از خود دفاع کنم والا میدانستم که در راه آب حیات با آدمیزاد مواجه نخواهم شد. بالاخره مانند مولا پس از خواندن دو رکعت نماز لا حول ولا قوه گفته بزرگداشت خزیدم و سنگ مرمر را به آسانی بلند کردم و کنار گذاشتم و بسم الله گفته پائین رفتم. دست باطراف زدم دیدم راه منحصر به پله هائیکه است که پیچ میخورد و پائین میروند برای اولین بار معنی «ظلمات» را فهمیدم. چنان تاریک بود که انسان بی اختیار دچار وحشت میشد. قریب به بیست پله پیچ خورده پائین رفتم و همیشه مطمئن شدم که نور بیابا نمی رسد چراغ قوه را روشن کردم. پس از طی قریب به پنجاه پله بدالاتی رسیدم و نزدیک بصدقدم جلو رفتم و خود را بر سر سه راهی دیدم. مرود مانندم از کدام يك جلو بروم. هدی الله گفته راهی را که سمت راست میرفت پیش گرفتم و بعد از طی دویست قدم رسیدم به پیدان گاهی رسیدم که در وسط آن حوضچه ای پر از آب بود. دو نور چراغ دیدم که اینجا چهارراه است. از چند جای سقف و از شکاف های دیوار آب میچکید. تردیدم بیشتر شد. حالا از کدام سمت جلو بروم. مدتی فکر کردم حس میکردم که تدریجاً دچار وحشت میشوم. باز بغود جرئت داده راه سمت راستی را اختیار کردم و قدم در آن نهادم ضربان قلبم بقدری شدید بود که صدای آن را میشنیدم و چنان بنظرم میرسید که صدای آن در اطراف می پیچید. قریب بسصد قدم دیگر جلو رفتم. معلوم بود که راه سرانجام است. چراغ قوه را باصرفه جویی روشن میکردم. گاهی در تاریکی و گاهی در روشنائی جلو میرفتم در یکی از این لحظات که در تاریکی قدم برمیداشتم پام در آب فرو رفت چراغ را روشن کردم و از آنچه دیدم وحشتم بعد اعلای رسید. در محوطه وسیعی بودم که در وسط آن حوض بزرگی قرار داشت و در اطراف آن دخته ها و دالان های متعددی بنظر میرسید. شردم از این محوطه هفت رشته راه منشعب میشد. خدایا چکنم! کدام یکی را انتخاب کنم؟ منکه چنین بی پروا جلو میروم چگونه برگردم که راه را کم نکنم؟ بخاطر آوردم که در افسانه های قدیم پهلوانانی که در غارها جلو میرفتند و دچار وضعیت فعلی میشدند، همیشه مقداری کاه یا گچ همراه میبردند و بر زمین میربختند تا نشانی باشد و در مراجعت راه را پیدا کنند. البته من نمیتوانستم کاه و گچ بریزم زیرا بعداً معلوم میشد که آدم غریبه وارد سردابهای قصر مولا شده ولی لازم بود که ریسائی همراه میبردم. افسوس غفلت شده بود. رفته رفته یأس و نومیدی در دلم قوت گرفت. ساعتی در آن محوطه متعیر و متفکر بودم. یقین داشتم که در مراجعت دچار زحمت گمراهی خواهم شد. تصمیم گرفتم از همانجا برگردم و دفعه دیگر با تجهیزات کاملتری وارد آن ظلمات بشوم. ولی حس کنجکاوی بر آنم داشت که باز قدری جلوتر بروم. بدیوار راهی که وارد شده بودم دوسه عدد چوب کبریت فرو بردم تا در مراجعت بدانم از چه راهی آمده بودم و وارد اولین دالان سمت راست شده حرکت کردم. چراغم روشن بود این دالان برخلاف دالان هائیکه تا آن دم طی کرده بودم مستقیم نبود، بلکه در هر ده یا نوزده قدم پیچ میخورد و سر هر پیچ یکی دو چوب کبریت بدیوار میزدیم تا نشانی برای مراجعت باشد

در پیچ سوم تحقیقتی بی بردم که لرزه براندام من انداخت . من از همان قدم اول راه پیمایی در آن سردابهای ظلمانی تمام حواسم متوجه سمت راست بود و در همه جا راه سمت راستی را پیش گرفته و جلو میرفتم و چندان توجهی به سمت چپ نداشتم . در پیچ سوم متوجه شدم که در پیچ شش قدم چه از طرف دست راست و چه از سمت چپ راه هائی بهمان شکل و اندازه راه اصلی منتهب میشود ایستادم و لحظه ای باطراف تکرستم اینجام محوطه کوچکی بود که بچهار سمت راه داشت دوری زدم و هر چهار راه را در نور چراغ تماشا کردم و معلوم شد که هر چهار بعد از ده قدم پیچ میخورد خوب که فکر کردم دیدم جلو رفتن نه تنها فایده ندارد بلکه خطرناک هم هست . زیرا شکی نیست که راه را در مراجعت گم خواهم کرد . زیاد مردد نماندم و فوراً برگشتم . حساب طول پیچ ها را داشتم که از دوازده الی پانزده قدم تجاوز نمیکرد . شروع بشردن قدمها نمودم و همینکه به پانزده رسیدم ایستادم و چراغ را روشن کردم و باطراف تکرستم .

در جائیکه گمان میکردم باید پیچ بخورم دیدم دالان درازی است که آن سرش بیدانه . بند دلم پاره شده . من چنین دالان را طی نکرده بودم . یقین شد که اشتباهی آمده ام . فوراً عقب برگشتم و از روی شماره ۱۲ - الی ۱۵ قدم پیچ کردم سر سه راهی رسیدم . مدخل هر راه را با دقت نظر کردم . از چوب کبریتها اثری ندیدم . گنج شدم . از راهی که آمده بودم برگشتم ولی با نهایت تعجب دیدم که وارد دالان مستقیمی شده ام . شکی نبود که راه را گم کرده بودم دچار وحشت بی پایانی شدم . زانوانم لرزیدن گرفت . باز راهی را که آمده بودم با عجله برگشتم ایندفعه بجای بن بست رسیدم که در رو نداشتم با ترس و لرز برگشتم و بسر سه راهی رسیدم . با دقت تمام دیوار ها را گشتم افسوس که از چوب کبریت ها اثری نبود . بیچاره و ناتوان شدم . چاره نداشتم جز اینکه متوسل بخدا شوم و نجات خود را از خدا بخواهم . بعد از بلند در حالیکه بخش گلویم را گرفته و اشک در چشمم جمع شده بود گفتم . یا دلیل المتعیرین بفریاد برس ! یا خضر پیغمبر نجاتم بده ! گلویم خشک شده بود . تنم داغ بود . با حال یأس و نومیدی راهی را پیش میبرفتم و میرفتم و بجائی نرسیدم بدتر گم میشدم و بر میگشتم بر جبریت و سرگردانیم میافزود میترسیدم قوه چراغ تمام بشود و آنوقت معلوم بود که از وحشت ظلمت قالب تهی خواهم کرد . خدا عالم است چند کیلو متر راه از این دالان بآن سرداب و از آن سردابری باین سردابی آمدم . میرفتم و بر میگشتم و باز راهی را پیش میبرفتم و جلو میرفتم و بجائی نرسیدم رفته رفته عجزیت مرک که در آن ظلمت و خاموشی بر مهابتش افزوده بود در نظرم مجسم میشد ! چنان از کرده پشیمان بودم که آرزو داشتم مرا از آن ورطه هولناک نجات بدهند و بهر عقوبتی میخواهند گرفتار کنند . فرسخ ها راه رفته بودم فقط تلاش برای حیات قوه و نیروی غریبی در من میدیدم و مجبورم میکرد که آنی راحت ننشینم و برای نجات خود کوشش کنم . رشته کار بکلی از دستم در رفته بود . در اول گمراهی از روی فکر و نقشه قدم بر میداشتم ولی بعد دیگر فکر و نقشه ای در کار نبود نومیدانه بهر طرف میدویدم و بهر راهی که جلو میآمد قدم مینهادم ، هر چه مایوستر میشدم بر تضرع و زاریه بدرگاه الهی میافزود . چنان مضطر و درمانده شده بودم که پیاپی سر با آسمان بلند میکردم و میگفتم یا هادی المفلین و یا دلیل المتعیرین ! نجاتم بده :

چندی که آن دالانهای تاریک و کوتاه و دراز را پیسودم و از فلکه های بزرگ و کوچک گذشتم و مدتها رفتم و برگشتم و عاقبت هم بجایی ترسیدم بالاخره بیک حقیقت سهمناک و وحشت ذاتی پی بردم. من بیک « لایبرنت » یاس آور و مرگباری افتاده بودم از ذکر که « لایبرنت » موبر اندامم راست شد. لایبرنت بنظرم یکی از ضوفترین طلسماتی رسید که رهائی از آن مجال می نمود. لایبرنت در لغت بنائی را میگویند که صدها، بلکه هزارها دالان و راهرو و فلکه و دخمه و اطاق و ساختمان های دیگر دارد که بعضی از آنها بن بست و برخی دیگر درو دارند، اینها را چنان آشفته و درهم و برهم و گیج کننده میسازند که اگر کسی دچار آن شود و از نقشه ساختمان آن بیخبر باشد، ممکن است ره بجائی و جان بدر نبرد. از لایبرنت های عهد باستان که مخصوصا در مصر و یونان و روم ساخته بودند داستانهای از ایام تحصیل در مدرسه بخاطر داشتم. در کتابها خوانده بودم که تقریبا در چهار هزار سال قبل یعنی در سال ۲۱۰۰ قبل از میلاد یکی از فراعنه مصر بنام آمنه سوم لایبرنتی در مرکز مصر ساخت که یک ضلع آن متصل بر هرم مخصوص آمنه بود. تعداد کوچه ها و پس کوچه ها و دالان های بزرگ و کوچک و فلکه ها و تالارها و دخمه ها و سایر ساختمانهای این لایبرنت که بعضی درو داشتند و اغلب پس از مدتها راه پیمائی بجای بن بست می شدند، بالغ بر سه هزار بود آمنه میخواست این بنای عجیب را که مدتها از عجایب هفتگانه عالم محسوب میشد مقبره فراعنه مصر قرار بدهد تا مردم از ترس گمراهی و درمافدگی بسراغ تاجداران آرمیده مصر نروند و آنان را در آن عالم سکوت و خاموشی آزار نرسانند. فراعنه مصر را مانند خانان مغول با اشیاء و اثاثیه زرین و سیمین و جواهرات سنگین و رنگین بنگا میسپردند چه بسا از ماجراجویان مالدوست که برای تصرف اموال اسیران خاک وارد آن مفاکهای هولناک شدند و در پیچ و خم دالانهای بی انتها گم گشته و جان دادند و خاک شدند. معروف است که یکی از وحشتناکترین لایبرنت های افسانه مانند عهد باستان در تاریخ یونان آن بود که در ساحل جزیره کریت ساخته بودند. در این لایبرنت مخوف غولی زندگی میکرد که سالها ره بجائی نداشت و یونانیان اشخاص مجرم و گناهکار را بدان میانداختند و این بیچارگان مدتی در پیچ و خم دالانهای بی پایان آن سرگردان بهر طرف میدویدند تا عاقبت طعمه غول آدمخوار میشدند. تاریخ از لایبرنتهای دیگری اسم میبرد که در ساموس و ایتالیا ساخته بودند که یکی از دیگری ضوفتر و عجیب تر بود.

خلاصه من به لایبرنتی افتاده بودم که شاید مهیتر و گمراه کننده تر از لایبرنتهای مصر و یونان بود. مدتها راه میرفتم. ازدهها پیچ و خم میگذاشتم و در جایی که گمان میکردم به مغری یا درروی خواهم رسید ناگهان سرم بدیوار میخورد و میدیدم پس از ساختن راه پیمائی بدالان بن بست رسیده ام. وحشت و ترسم دم بدم بیشتر میشد و از بیم و هراس قدم تندتر میکردم ولی بجائی نمیرسیدم. در لحظات اول گمراهی گمان میکردم که بر حسب تصادف به چند غار طبیعی یا راه زیر زمینی قدم نهاده ام ولی بعدا که دچار وحشت شدم چراغ را روشن کردم و با دقت نظر نمودم و دیدم که تمام این دخمه ها و دالانها و میدانگاهها بالتمام بدست آدمیزاد

کنده و ساخته شده و در همه جا آثار کار و قدرت بشری نمایان است. شنیده بودم که لایبرنت معروف مصر را با سه هزار دالان و فلکه و دغخه و چهارراه و بیچ و خم همه را با سنگ خارا و ساروج ساخته بودند حال دیدم که لایبرنت نورستان عجیبتر و معظم تر از لایبرنت مصری است. خدایا ساختمان این بنای عجیب بدست چند صد هزار بشر و در چه مدتی پایان یافته است. گاهی بچهار راهبانی میرسیدم که دور تادور آنرا با ستونهای ازنسک ساق و سقف های از رخام ساخته بودند. گاهی با قدمهای بلند دالانها را طی میکردم و گاهی خسته میشدم و آهسته قدم برمیداشتم. قوای بدنم بتحلیل میرفت ولی آن اندازه که از تحلیل قوه چراغ در وحشت بودم، از تحلیل قوای جسمانی ترسی نداشتم. خدایا اگر قوه این چراغ دستی تمام بشود در این ظلمات چه خاکی بسر کنم! در تاریکی چندان جلو میرفتم تا یکمرتبه سرم بدیوار میخورد آنگاه می فهمیدم که بجای بن بستی رسیده ام برمیکشتم و از راه دیگری میرفتم. خسته و وامانده شده بودم و درجائی بر زمین نشستم. ساعتی را که بدست داشتم نگاه کردم دیدم چهارده ساعت تمام است که سرگردان و پریشانم. لختی رفع خستگی کردم ولی دیدم چاره ای جز این ندارم که تا پاهایم قدرت حرکت دارد بلاش کنم تا بلکه خود را از این بد بختی و سرگردانی نجات بدهم. برای صرفه جویی در مصرف چراغ غالباً دست بدیوار میگرفتم و در تاریکی جلو میرفتم. در یک جا که رسیدم حس کردم که دستم بستونی خورد. چراغ قوه را روشن کردم. دیدم فلکه ایست که دور تادور آن ستونهای بی شماری کار گذاشته اند که یکی از دیگری پیش از یک ذرع فاصله ندارد. وسط فلکه حوضی ازسنگ پراز آب بود. اطراف حوض سکو هایی ساخته بودند که رویهمرفته بی شباهت به حوضخانه های تصور سلطنتی بود. در آن عالم بدبختی و درماندگی از آب این حوض هم مانند سایر آببانی که بر سر راه خود دیده و میدیدم چند جرعه نوشیدم بتصور اینکه شاید یکی از اینها آب حیات باشد. وضو گرفتم و نمازی خواندم که با آنروز هرگز خدا را باین صمیمیت و صداقت عبادت نکرده بودم. بعد از ساز بندرها کردم و باحدای خود عهدها بستم که اگر مرا از این سرگردانی نجات بدهد چنین و چنان کنم. از این فلکه هشت راه منشعب میشد. پروردگارا! از خیر آب حیات گذشتم! همینقدر مرا راهنمایی کن و از این گمراهی نجات بده عهد میکنم که با عمر دارم جز عبادت تو کار دیگری نکنم. ای راهنمای درماندگان! ای هدای بیچارگان! العفو: العفو: العفو! ادعا میخواندم و مناجات می کردم و اشک میریختم. دیگر در فکر آب حیات نبودم همینقدر از خدا می خواستم که مرا از آن ظلمات نجات بدهد والسلام. درمانده بودم که از راههای هست گانه اطراف فلکه کسدام یک را انتخاب کنم. هر هشت راه مانند هم بود. پس از مدتی تفکر بالاخره از جا ایستادم برای نماز ایستاده بودم سردم و راه هفتگی را انتخاب کردم زیرا هفت از اعدادی است که در عالم کون و مکان اهمیت بزرگی دارد، خلقت زمین و آسمان بر روایتی در هفت شبانه روز بوده، ایام هفته هفت و سیارات هفتگانه معروف است و در کتب مقدسه مسیحیان می گویند که حیواناتی که با نوح در کشتی داخل گشتند هفت هفت و گاو و سبیلهایی که فرعون در خواب دید و سالهای قراخی و محطی همه هفت و اقالیم

هالم هفت است و خلاصه دلائل بیشماری پیش خود بنقع عند هفت اقامه نمودم و آنرا دلیل راه نجات دانسته اختیار کردم البته هفت با چهار یانه قرنی ندارد اینها همه برای تقویت اراده و دلنخوشی بود بالاخره راه هفتمین را اختیار کردم و توکل بعدا جسته داخل شدم . هفت قدم که برداشتم ایستادم و دست بسوی آسمان بلند کردم و هفت بار دعای معروف امن یجیب المضطر را خواندم و براه افتادم افسوس که دعاهای من بواسطه خیافتی که کرده بودم مستجاب نمیشد . در هر پنجاه شصت قدم سردوراهی و سه راهی میرسیدم و بدون مقصد معینی باحال تردید و شک براهی قدم می نهادم پس از آن که از چند پیچ و خم میگذشتم و امیدوار میشدم که قریباً نجات خواهم یافت ناگهان سرم بدیوار میخورد و به بن بست میرسیدم و میدیدم که این همه راهرا بیجهت پیموده ام . هر جا که سرم بدیوار میخورد و به بن میرسیدم، بروحشتم میافزود و یأس و ضعفی بر وجودم مستولی میشد گاهی از وحشت نعره میکشیدم یا الله و یا علی میگفتم صدایم در آن دالانهای مخوف می پیچید دعاهایی که از حفظ بودم بصدای بلند میخواندم و از این راه کمی از وحشتم کاسته میشد . در لحظاتی که بکلی از نجات خود مایوس میشدم ، بصدای بلند گریه میکردم انبیا و اولیا را بکلمه میخواندم . بخود لعنت میکردم ، فریاد میزدم خدا یا التوبه ! التوبه ! الغوث ! کسی بدادم نیرسید . حس میکردم که دیگر پاهایم قوت جلورفتن ندارد. ذانوانم می لرزید، ضعفی بر تمام وجودم مستولی میشد ولی چه میتوانستم کرد . از وحشت ظلمت و از شدت یأس و در عین حال از فرط تلاش برای نجات مجبور بودم راه بروم که یا نجات یابم و یا بکلی بیحال شده بیفتم و جان بسپارم پناه بر خدا از وحشت آن ظلمت و تنهایی که چه بر من بدبخت گذشت تقریباً دو ساعت بعد از خروج از قلعه که در آنجا نماز خواندم پس از بیمودن دمه ها دالان ، ناگهان خود را در محوطه دیگری دیدم که بنظر آشنا میآمد چراغ را روشن کردم و اطرافش را گشتم . نعره ای از شادی کشیدم و گفتم الحمد لله که نجات یافتم زیرا دو عدد چوب کبریتی را که بدخل یکی از راهها زده بودم پیدا کردم . معلوم شد پس از ساعتها سرگردانی بجایی رسیده ام که چندان با پله ها فاصله نداشت شاد و خندان وارد همان راه شدم . یقین داشتم که پس از طی یکی دو دالان بیای پله ها خواهم رسید .

بیست قدمی که جلو رفتم راه دو تاشد . خدا یا از کدام یکی آمده بودم آنجا نشانی نداشتم تمام هوش و حواس خود را جمع کردم و بالاخره راهی را که بنظرم از همان راه آمده بودم پیش گرفتم ولی هر چه رفتم بجایی نرسیدم باز گرفتار پیچ و خم های بی پایان شدم . هر چه جلوتر میرفتم میدیدم گمراه تر میشوم . قوایم در شرف پایان بود . دیگر طاقت راه پیمایی نداشتم تصمیم گرفتم دالان را که در پیش دارم طی کنم اگر بجایی نرسیدم بنشینم و منتظر مرگ باشم این دالان بس دراز و طولانی بود باز هم تکرار میکنم که نگرانی از تمام شن قوه چراغ بیش از وحشت ظلمت مرا رنج میداد . چراغ را برای يك لحظه روشن میکردم و جلورا تا چهل و پنجاه قدم میدیدم و بعد در تاریکی قدم برمیداشتم . این دالان دراز گویی انتها نداشت . تا آن حد که در نور چراغ دیدم بنظرم سخت طولانی و مستقیم رسید . چراغ را خاموش کردم و در تاریکی راه افتادم تا آن لحظه همه جا راه هموار بود و حتی سنگ ریزه

هم در زیر پای خود حس نیک کردم ، ناگهان پای راستم در تاریکی بپیزی خورد که سبک بود و مانند توپ بازی بحرکت درآمد و غلطید و بدیوارسگی خورد و صدای خشکی کرد و گویی ظرف سفالی بود که گوشه اش بسنگ خورد و شکست و مثل اینکه بازبطرف من برگشت و پاهای من پناه آورد . یکقدم دیگر برداشتم هر دو پایم بیانمی برخورد و تعادل خود را از دست دادم و افتادم . صدای شکستن شاخه های درخت خشکیده بگوشم خورد بر خاستم و چراغ را روشن کردم و از آنچه دیدم فریادی از وحشت کشیدم زیر پای من اسکلت آدمی افتاده بود و چیز گردی که پایم بآن گرفت و غلطید و بدیوار خورد و شکست کاسه سر این اسکلت بود . خوب که نظر کردم اسکلت سگی هم در چند قدمی پای دیوار دیده میشد هزاران خیال یکی از یکی شوم تر و مخوف تر از فکرم گذشت آیا این مرد هم مانند من در جستجوی آب حیات برآمده و بجای زندگی جاودایی یا طولانی به مرك در جوی دچار گشته است .

آیا سگ را همراه خود برای راهنمایی آورده بوده تا از هوش و شم قوی این حیوان استفاده کند و از این لایه رفت جان بدر برد هیبات ۱ هیبات ۱ آیا کسیکه در میان هزاران دالان و دخمه و فلکه آشفته و درهم و برهم با راههای متعدد گم شود آنهم راهنمایی که در یکی سر مرد گمراه بدیوار میخورد و دیگری را هر چه میرون بجایی نمیرسد آیا نجات از این گمراهی امکان دارد ؟ با خود گفتم که لابد این مرد جامه برتن داشته پس کو ؟ دقیق شدم و دیدم هر چه برتن داشته از مرور ایام مثل خاکستر شده در کنارش ریخته شمشیر و سپر زنگ زده هم که بالتمام پوسیده بود دیده میشد و از تماس مختصر دست خاک میگذشت و از هم میاشید . این برخورد بکلی مرا نتوان ساخت یقین کردم که قبل از من هم ماجرا جویانی در هوای آب حیات وارد ظلمات شده و جان بر سر این کار نهاده اند . یاهاجم دیگر پیش نمیرفت از راه نجات نا امید و از زندگی مأیوس بودم . آهسته و زبون بدون هدف و مقصد ، قدمهایی در تاریکی برمیداشتم و جلو میرانم در پی گوشه خلوت و دل بخواهی میگشتم که بآبی برسند و وضو بگیرم و دورگمت نماز بخوانم و در انتظار مرك ، دراز بکشم ؟ عجب مرگی در انتظار من بود !

یأس و نومیدی از یک طرف لعن و نفرین مولا و اطرافیان از پشت سر و رنج گرسنگی و زنده بگوری از طرف دیگر ساعتها از ورود من به لایه رفت میگذاشت فرسخ ها راه پیموده گرسنه و خسته و در مانده شده بودم . بزحمت قدم برمیداشتم در انتظار لحظه آخر عمر خود بودم یقین داشتم که صاقریب قوایم پایان خواهد رسید و بیحال و بیجان نفس زمین خواهم شد در یکی از این لحظات که در تاریکی قدم برمیداشتم ، ناگهان سرم چنان بدیوار معابل کوفت که خیال کردم پیشانیم شکافت از این ضربت لحظه ای بنمود آمدم خدایا مگر باز به نقطه بنیستی رسیده ام ؟ چراغ را روشن کردم و نگریستم . در مقابل خود سردرسنگی مجللی دیدم که از فرط هیبت و حلاقه قوای از دست رفته را بازیافتیم .

در یک قدمی درب بزرگ دو ستون من و طی از سنگ نهاده و در طرفین آنها دو

مجسمه آدمی قرار داده بودند که بس مهیب و ترسناک بود. روی ستونها و بدنه های اطراف سردر و روی خود آن اشکال و صور غریبی دیده میشد که پس از مختصر توجه فهمیدم که یا خط مرغی معروف (هیروکلیفی قدیم مصری) مطالبی نقش کرده اند افسوس در خواندن خط مرغی اطلاعاتی نداشتم و نتوانستم بفهمم چه نوشته اند در حیرت بودم که آیا در پشت این سردر مرموز چه خیر است. قصری قرار دارد یا اینجا گنج خانه سلاطین هخامنشی است که میگویند گنجهای سرشار آنان خاصه آنهاییکه از مصر و بابل بدست آورده بودند برای ابد ناپدید شد. با خود گفتم که مسلماً این لایبرنت عجیب را با صدها دالان و فلکه و دغنه های درهم و برهم تنها برای اختفای آب حیات ساخته اند. بلکه شاید منظور اصلی سازندگان این بنای مرموز پنهان کردن گنجهای پادشاهان قدیم بوده تا دغینه های خود را چنان از انظار نامحرمان پنهان کنند که امثال من و اشخاص بالاتر از من بدانها دسترسی نیابد و نه که چقدر مایل بودم و میله داشتم تا نشانیهای بگذارم و برگردم و هر چه هست تصاحب کنم. ولی افسوس در آن لحظه که بردار این گنجینه ها ایستاده بودم آرزوی جز این نداشتم که خدا مرا از آن گمراهی نجات بدهد و دیگر تا عمر دارم مرا بدان سمتها نفرستد. افتان و خیزان از آنجا دور شده و باز بطنی دالانهای بی انتها پرداختم راست میرفتم و بیچ میخوردم و جلو میرفتم و عقب بر میگشتم ولی افسوس، افسوس که بنقطه معینی نمیرسیدم. ویلان و سرگردان مأیوس و حیران قدم برمیداشتم و حس میکردم که در هر قدم بمرک، آنهم مرک هولناک نزدیکتر میشوم. شکمی نداشتم که بالاخره قوایم بآنها خواهد رسید و در گوشه ای از فرط ضعف و گرسنگی بر زمین خواهم افتاد و دیگر بر نخواهم خاست زنده بگور خواهم شد و آرزوی آب حیات که سهل است، بلکه آرزوی یک عمر عادی و ساده ای مانند سایر بندگان خدا را بگور خواهم برد. از چند بیچ و خم دیگر گذشتم. ناگهان نسیم جان بخشی مرا به حال آورد. چراغرا فشار دادم تا دالانرا که نسیم از آنجا میآمد تماشا کنم. چراغ برای یک ثانیه نور ضعیفی داد و خاموش شد. چراغ دیگر قوه نداشت. آخرین مایه قوت قلبی که در آن ظلمات داشتم از دستم رفت.

حقیقتاً در وجود من محسوس بود که چگونه چراغ عمر خود منم به خاموشی ابدی نزدیک میشود. در تاریکی بطرفی که نسیم میآمد حرکت کردم. راه کمی سرازیر بود. نیدانم خطای سامعه بود یا حقیقت داشت که صداهایی از دنیای خارج بگوشم رسید. آرزوش نسیم و صداهاییکه شنیدم کمی امیدوار شدم با خود گفتم که مسلماً این لایبرنت به خارج هم راه دارد و من اکنون در آن راه قدم نهاده ام بخاطر آوردم که در خارج شهر آب حیات غارها و چاههایی هست که در میان عوام معروف بجایگاه ارواح خبیثه است و کسی بدرون آنها داخل نمیشود. یک پار هم چنان بنظرم رسید که از دور روشنایی دیده میشود بدان سمت راه افتادم و قدم تند کردم که ناگهان در تاریکی سچاهی افتادم و از حال رفتم. وقتی چشم گشودم چند نفر از مقربین درگاه مولای منجمله حاجی سعید را در اطراف خود دیدم که همگی با نفرت و غضب بین میگردند! اول کسی که بسخن درآمد همان خویش خودم حاجی سعید بود که بالحن ملامت باری گفت: ای خائن ملعون! از ظلمات نجاتم داده بودند، ولی افسوس

روشنایی انتظار مرا داشت که ذلت و سختی آن هزار بار بدتر از ظلمات بود .
 میر هادی شرح رفتن خود را بسوی آب حیات دنبال کرده گفت: وقتی چشم باز کردم و دیدم که از آن ظلمات هولناک و لایبیرت مخوف نجات یافته‌ام، لحظه‌ای از تجدید حیات شادمان شدم ولی همین که با اطراف نگریسته و حاجی سعید و سایر گماشتگان مولارا دیدم که با چشم های غضبناک بمن مینگرند و تنفر و لعنت بی حد از نگاهشان بمن میبارد، از ته دل آرزو کردم که ایکاش در یکی از بیج و خم های لایبورت آب حیات می‌مردم و خود و خاندان خود را بدینسان رسوا و منقور تمیدیدم. با این خیانت که مرتکب شده بودم تمام کسان و اقوام خود را خجل و سزا فکننده ساخته بودم.

دامن حاجی سعید قاصد را گرفتم و گفتم بهر مجازاتی که محکوم کنید از جان و دل تن میدهم ولی برای حفظ آبروی خانواده‌ام نگذارید خیانت من بر سر زبانها بیفتد و کسان و بستگانم محض خاطر من از خجلت بیچاره شوند. سه روز و سه شب در یکی از سردابهای قصر محبوس بودم . روز چهارم حاجی سعید که از خویشان نزدیک من است بدیدم آمد و پس از ملامت و لعنت فراوان گفت که مولا خدمات چندساله وی را در نظر گرفته و موافقت کرده تا موضوع خیانت من پوشیده و مستور بماند تا آبروی خاندان ما بر باد نرود و برای کفاره این گناه امر فرموده که مرا یکویر تبعید کنند تا از راه خدمت بخلق خدا چیران مافات بکنم. در نورستان کسی راهرنجانیتهی هم کرده باشد اعدام نمیکنند بزرگترین مجازاتشان این است که مرتکب راباقتضای جنایتش آب و نان چند روزه داده در جایی از کویر که تا آبادی سهالی هفت روز راه باشد رها میکنند. بعضی ها که عرضشان در این دنیا باقی است نجات می یابند و از راه خدمت بنوع کفاره گناه خود را داده و مورد عفو مولا واقع می شوند. کسانی هم در کویر گم میشوند و راه بجایی نمیرند و در میان ریگهای سوژان جان می سپارند. چون گناه من سخت بزرگ بود، لذا بعداً کثرمجازات محکوم شدم ، یعنی آب و نان هفت روز را بدستم دادند و درجاییکه از آنجا تا ساحل هفت روز یعنی چهل و دو فرسخ راه بود رها کردند.

من از بهترین کویر شناسان نورستان بشمار می‌ایم. سابقاً هم باز باموریت هائی در کویر میرفتم. از اطلاعات نجومی نیز بی بهره نیستم. این بود که روزها در کویر در سایه تپه های ریگی میماندم و شبها از روی ستارگان راه ییسانی میکردم. بملاحظاتی که در کارم داشتم میخواستم خود را بر او برسانم. روز هشتم بود که بمنصوب رسیدم و از مرك در کویر نجات یافتم. ولوازم زندگی در کویر را فراهم نموده بمیان کویر برگشتم. قصدم در ابتدا این بود که خدمات برجسته ای انجام دهم تا مولا از سر جرمم درگذرد. بایکی دو نفر دیگر از تبعید شدگان کویر تماس گرفتم و ماه دوم زندگی من در کویر بود که يك قافله چندقی را که بر اثر طوفان ديك راه را گم کرده بود از مرك نجات دادم. همانطوری که حاجی سعید بشماگفت دو سال تمام يکه تاز قداکار کویر بودم و چند کاروان و ساربان دیگر را از مرگی که بعلت تشنگی و گمراهی در انتظارشان بود نجات دادم. مولا و یارانش از کارهای من آگاه بودند. چیزی نمانده

بود که مورد هجو مولا واقع بشوم که بار دیگر از بهت بد گرفتار وسومه هیضان شدم.

در مدت دو سالیکه مشغول پیبیدن عرض و طول کویربودم به مهترین معادن طلای کویرب دست یافتیم. من خیر دارم که حاجی سید درحین مسافرت شما از طهران بنورستان درجائی از کویرب گوشه ای از معدن طلا را بشما نشان داد ولی آنچه شما دیدید قطره ایست در مقابل دریاییکه من بدانها پی بردم. با خود گفتم حال که آب حیات قسمت من نبود، پس خوب است نورستان دیگری بوجود آورم و خود در آن سلطنت کنم. دردنیای خارج از نورستان خاصه در ایران هر مقصودی را میتوان با پول از پیش برد مقداری از طلاهای کویرب را برداشته بکرمان بردم و آب کردم چند قبضه تفنگ و قشنگ و چند شتر جواز خرید چند نفری را اجیر کردم و بسکویربردم قرارگاهی برای خود تأسیس کردم و دو سفر دیگر بکرمان رفتم چیزهاییرا که لازم داشتم خریدم و برگشتم. مولا از این کارها خبردار شد و استفسار فرمود که مقصود از این حرکات چیست؟ جواب دادم که می خواهم یکی دو پست مجهز و مکمل برای نجات گمشدگان کویرب ایجاد کنم.

شنیدم که مولا ابرو درهم کشیده و اظهار موافقت نکرده. در سفر آخری که بکرمان کردم درحین فروش طلا و ورود سوغاتن شهر بانی واقع شدم و فرار کردم. خلاصه آقای دکتر، دست تنها بودم و دست تنها هم صدانندارداگر رفیقی مثل شما داشتم بلاشک نورستانی بوجود می آورد و شاید بعد که صاحب قدرت میشدم با آب حیات هم دست مییافتم. از باقی سرگذشت من اطلاع دارید که چگونه در راه یزد غافلگیر شدم و گرفتار آمدم و در قلعه ددان زندانی شدم تا اینکه از لطف و عنایت شما آزادم کردند. میرهادی آه ممتدی کشید و ساکت شد. سرگذشت او برای دکتر بقدری اهمیت داشت که لازم بود ساعتها در اطراف آن فکر و مطالعه کند. دکتر که تمام حواسش متوجه آب حیات بود گفت: آخر من نفهمیدم چه کسانی شما را از لایبرت نجات دادند آیا مولا اسبابهایی مانند زنگهای خطر و غیره در لایبرت دارد که ورود اشخاص را خبر می دهند یا مستحفظینی در نقاط مختلف آن گذاشته که پاسبانی میکنند؟ میرهادی جواب داد: گمان نمیکنم که مولا زنگهای اخبار و یا پاسانانی در راه آب حیات داشته باشد زیرا هیچکس در نورستان فکر آنرا هم نمیکنند که در صدد جستجوی آب حیات برآید و اما طرز نجات من آنطوری که بعدها شنیدم مرا چند نفر از چوپانان نجات داده بودند، ظاهراً من بچاه قناب آب افتاده بودم که در مظهر آن چوپانان کوسندهای خود را آب میدادند.

از سقوط من آب گل آلود شده و آنان برای تحقیق علت این پیش آمد از همان مظهر قنات داخل شده و مرا در چاه دیده و بیرون آورده بودند. آنچه مسلم است بطوری که سابقاً هم عرض کردم در بیرون شهر چند دهنه چاه و غار وجود دارد که در میان عوام معروف است که ارواح خبیثه در آنها جمع میشوند شکی نیست که از همین جاهام راهی با آب حیات منتهی میشود فقط بر سر این دهنه هاست که همیشه چند مستحفظ شسته اند تا از ورود اطفال و اشخاص بی اطلاع جلوگیری کنند. دکتر فکری کرد و پرسید: با همه اینها آیا شما عقیده دارید که اگر دو نفر با تجهیزات کامل وارد

لا یرت بشوند ممکن است بآب حیات برسند؛ میر هادی بلاتامل جواب داد: چرامکن نیست. این لایبرنت زیر قصر هر قدر هم که کیج و موج و دارای پیچ و خم های متعدد باشد، باز لایتناهی که قیست بالاخره درجائی بآب حیات می رسد البته بهترین راه وصول این است که انسان بتواند کتاب راهنمای آب حیات را که جزو گنجینه های مولاست بدست آورد و آنوقت راست و مستقیم عازم مقصد بشود.

- شما نمیدانید مولا این کتاب را در کجا پنهان کرده؟ آیا در خزانه است و یاد در کتابخانه اش نگاه میدارد؟

- این کتاب در واقع کلید آب حیات، بلکه شیشه عمر مولا است. چنین گنج نفیسی را در دسترس این و آن نمی گذارند خزائن و کتابخانه های مولا متصدیان دارد که هر قدر هم امین باشند بالاخره بشهرستند و ممکن است یک روز مثل من دچار وسوسه شیطان شده و در صدد استفاده از آن بر آیند گمان میکنم این کتاب هم جزو بعضی دیگر از تفاسی مثل گوهر شرف چراغ و آینه جهان نما و غیره در همان صندوق آهنی است که در خوابگاه مولا بدیوار نصب شده و از باز کردن قفل آن هیچکس جز خود مولا اطلاع ندارد. دکتر تگاهی ساعت خود کرد و گفت خیلی معطل شدم. رفیقم بهروز تنها مانده حال از شما خدا حافظی میکنم و همینقدر میخواهم پیرسم که اگر روزی من خواستم از همان راه پله های زیر تخت مولا وارد لایبرنت بشوم آیا شما حاضرید با من همراهی کنید؟ میدادی لبخندی زده جواب داد که اگر کتاب را بدست بیاورید که مسلماً بسراغ من هر قدر هم مایل باشم نخواهید آمد زیرا احتیاجی بوجود من نخواهید داشت ولی اگر خواستید همینطور با اصطلاح الله بخنی وارد بشوید البته در کوچکی و خدمتگذاری حاضریم.

آنچه مسلم است بیسودن دالانهای بیشمار لایبرنت و علامت گذاری در آن لاقلاً سه شبانه روز وقت لازم خواهد داشت. دکتر با قیافه ای یأس آمیز گفت: - در اینصورت هرگز موفق بورود نخواهیم شد زیرا لازمه کار این است که مولا سه چهار روز غیبت کند و آنهم که ممکن نیست؟

- چرا ممکن نیست. مولا، گاهی یک هفته، ده روز بلکه یکماه و بیشتر هم از نورستان غیبت میکند.

- برای چه مقصودی خارج میشود؟

- گاهی بسیر و سیاحت در اطراف عالم میرود و گاهی هم بغواش یکی از دوستان و یاران سابقش که در حال نزع باشند، سربالین وی حاضر میگردد.

- فعلاً که چنین غیبت طولانی پیش بینی نمیشود. با خداست! درحینتی که دکتر پس از خدا حافظی بر راه افتاد، میرهادی از عقب بسدا درآمد و گفت: همینقدر آقای دکتر بدانید که اگر شما یک جرعه از آب حیات بمن بدهید، من در عوض خروارها طلای ناب کویر را تقدیم شما خواهم نمود

جلد دوم سر چشمه آب حیات پس از دو هفته منتشر میشود

خواننده این کتاب پس از مطالعه قسمتهای آینده این
سرگذشت تصدیق خواهد کرد که هرگز داستانی چنین
شگفت انگیز و هیجان آمیز نخوانده است
حیرت و اعجابی که دنباله این سرگذشت برای خواننده
بوجود می آورد غیر قابل تصور و برآستی عجیب است
اکنون که اسامی و جریان وقایع را خوب بخاطر دارید
زودتر جلد دوم را بخوانید تا با سرار و رموزیکه در آن نهفته
است بهتر توجه کنید

کتابهای خواندنی

۳۰ ریال	بقلم حسین مسرور	سرگذشت لطفعلیخان زند
۴۰	چوادر فاضل	ماجری
۵۰	هوارد فاست	همشهری توم پین
۳۵		انقلاب کبیرفرانسه
۶۰	لرمونتوف	قهرمان دوران
۳۰	دکتر طه حسین	وعدۀ راست
۳۰	ماکسیم گورکی	در اعماق اجتماع
۲۰	چوادر فاضل	خیانت
۲۰		دختر مدرسه
۲۰		سرگذشت بدری
۲۰		افسونکار
۲۰		یک دختر
۲۰		بابوی بیگناه
۲۰		گیلان
۲۰		چهار نیانو
۲۰		انتقام
۲۰		قر بانی
۲۰	کوچک بقا	سرشک حسرت
۲۵	ارنست همینگوی	کلبه سرخ بوستان
۲۰	جک لندن	خاموشی سپید
۲۵	صبحی مهتدی	دیوان بلخ
۳۰		افسانه های کهن
۱۰	ناصر نظامی	رنج
۳۰	برنارد شاو	سرباز شکلاتی
۲۵	چوادر تربتی	ژاله
۶	ترجمۀ منیر مهران	دایده شده
۲۰	انتون چخوف	تیفوس
۲۰		انگلسا کسن ها
۱۵	ماکسیم گورکی	نگهبان شدم
۲۵	ترجمۀ آدرحشی	ایالت چهل ونهم
۶۰	سلسله داستانهای شرقی	الف انهار
۲۵	جک لندن	داستانهای دریای جنوب
۴۵ ریال	با یکصد تصویر	هنر پیشگامان نامی